

جادوگران جزیره ی سحرآمیز

جادوگران جزیره ی سحرآمیز

«جلد اول»

نویسنده: لیلا عطایی

کاربر انجمن رمان های عاشقانه (علی غلامی)



فهرست

4.....	حوادث جادویی	فصل اول
20.....	شومینه ی آکسفورد	فصل دوم
34.....	جزیره ی سحرآمیز	فصل سوم
55.....	جزیره گردی	فصل چهارم
83.....	الهه ی غرور	فصل پنجم
110.....	ناجی	فصل ششم
140.....	شروع شایعات	فصل هفتم
175.....	پارتنر	فصل هشتم
191.....	جشن بالماسکه	فصل نهم
213.....	خوابگاه	فصل دهم
230.....	طلسم خواب	فصل یازدهم
258.....	شکستن طلسم	فصل دوازدهم
290.....	جشن کریسمس	فصل سیزدهم
326.....	سفر در زمان	فصل چهاردهم

خلاصه

شاید فکر کنین اگه توی دنیای ما کمی جادو وجود داشت زندگی خیلی راحت تر می شد؛ اما هنوز درگیر سحر و جادو نشدین تا بفهمین همین قدرت ماورائی چه در دسرهایی می تونه برای یه نفر از یه زندگی عادی درست کنه. می پرسین چرا؟ بذارین توضیح بدم.

من فلورا سوآن¹ و ساکن پایتخت انگلستان، یعنی لندن هستم. خب، من برنامه ی روزانه ام رو با شیطنت کردن توی مدرسه می گذروندم تا اینکه یه روز از سر کنجکاوی، پشت شومینه ی قدیمی آکسفورد رفتم ولی ای کاش هیچوقت پام رو به اونجا نمی گذاشتم. چون به همراه بهترین دوستم، کارن شلتون²، از یه چاه چندین مایلی³ به پایین پرت شدیم و حتی فکرش رو هم نمی کردیم که اون چاه، دروازه ای یه طرفه برای رفتن به دنیای دیگه ای باشه. یه دنیا پر از سحر و جادو و البته، پر از در دسرهای جادوگری!

خب، مایلین بدونین چه اتفاقاتی برای ما افتاد؟ پس بهتون پیشنهاد می کنم همین الان شروع به خوندن داستان زندگی ما کنین.

ژانر: تخیلی، عاشقانه و کمی طنز

¹ Felora Swan

² Caren Shelton

³ مایل، یارد، فوت، اینچ: واحدهای اندازه گیری طول در انگلستان

فصل اول: حوادث جادویی

24 اکتبر 2016

همه چیز از اون روز و اون ساعت شروع شد. زنگ آخر بود. با آقای مجستیک، دبیر ریاضی کلاس داشتیم. اون تخته سفید رو با ماژیک سیاهش پر از مسئله‌های نامفهوم می‌کرد و من فقط به حرکات دستش روی تخته زل زده بودم.

آقای مجستیک یه پیرمرد شصت و هشت ساله بود. با وجود بازنشسته شدنش دوباره به شغل سابقش برگشته بود تا ما رو مورد رحمت ریاضی قرار بده. اخلاق خوبی نداشت. همیشه عینک ته‌استکانیش رو نوک دماغش می‌گذاشت و با چشم‌های سبزش نگاه تیزی از بالای شیشه‌های عینک نثارمون می‌کرد. می‌ونه‌ی خوبی با من نداشت. از نظرش، من یه دانش‌آموز اهریمنی و فرستاده شده از مریخ، با هدف سکنه دادن معلم‌ها توی کالج ثبت‌نام کرده بودم. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا من رو از ساکنین مریخ می‌دونست! همیشه مجبورم می‌کرد تا آخرین لحظات کلاس روی صندلی بشینم و جزوه بنویسم. اسم آقای مجستیک توی دومین جایگاه جدول افرادی بود که از شون بدم می‌اومد. اولیش متعلق به کی بود؟ اوه، فقط صبر کنین. به زودی باهاش آشنا می‌شین.

مارگاریتا، دختری بود که از بچگی باهاش دوست بودم و همیشه پا به پام مدرسه‌اش رو تغییر می‌داد. اون اعتقاد داشت که من به طور خارق‌العاده‌ای نیروی جذب افراد رو دارم. البته، این نیرو تاثیر مثبتی روی آقای مجستیک نگذاشته بود.

مارگاریتا درحالی‌که متفکر به تخته زل زده بود، کمی به طرف چپ و روی صندلی من خم شد و زیر لب گفت: "من چیزی نفهمیدم. تو فهمیدی؟"

بی‌حوصله پوفی کردم و گفتم: "نه، نفهمیدم. اصلاً معلوم نیست که چی داره می‌نویسه! این فیثاغورس ما رو تا گور هم ول نمی‌کنه، من مطمئنم. بهتره دیگه سر کلاس مجستیک حاضر نشم. حداقل از دیدن ریختش راحت می‌شم و دیگه مجبور نیستم جزوه‌های صد صفحه‌ایش رو بخونم. موافقی؟"

سرم به سمتش بود و تند تند حرف می‌زدم. مثل آفتاب پرست هر لحظه رنگ عوض می‌کرد. یه لحظه سفید، کم‌کم صورتی و بعد بنفش می‌شد. با چشم‌های گرد شده، ابروهای بالا رفته، لب‌های غنچه شده و... خودش رو خفه می‌کرد تا چیزی رو بهم بفهمونه؛ اما چی؟!

ابروهام رو توی هم کشیدم.
- تو چت شده؟

صدای آقای مجستیک رو از پشت سرم شنیدم و میخکوب شدم.
- خانم سوان، اگه علاقه‌ای به کلاس ندارین، می‌تونین برین.

اعتراف می‌کنم که من آدم خرابکاری بودم و موقع مچ‌گیری مضطرب می‌شدم. اضطرابم اصلاً به نفعم نبود. کنترل خودم رو از دست می‌دادم و بدون فکر کردن، فقط حرف می‌زدم. این یکی از مشکل‌های بزرگ من بود و اکثر مواقع باعث می‌شد توی دردرس بیفتم.

- آقای مجستیک، جان شما که یکی از پاهاتون لب گوره و آرزومه خودم پول کافی شاپ و مهمونی بعد از مرگتون رو حساب کنم، من عاشق کلاستونم.

مجستیک فریاد زد. همه‌ها خوابید و من با موهای سیخ شده از روی صندلی بلند شدم. کل دانش‌آموزها با هیجان به جلو خم شده بودن. آقای مجستیک مثل زمانی که عصبانی می‌شد، می‌لرزید.

- خانم سوان، از کلاس برین بیرون. پشت در کلاس بمونین تا تکلیفم رو باهاتون روشن کنم.

صداش رو بلندتر کرد و ادامه داد: "به قدر کافی واضح گفتم؟"
وحشت‌زده سرم رو تکون دادم. هیچ‌وقت و به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم، پیرمردی که همیشه خودش رو آروم نشون می‌داد خشم ازدها بشه!

وقتی پشتش رو بهم کرد، زیر لب گفتم: "پیر خرفت!"
سریع به طرفم چرخید و چشم‌هاش رو تنگ کرد.
- چیزی گفتین؟

لب‌هام رو به هم فشردم و سرم رو برای انکار به چپ و راست تکون دادم. چیزی نگفت اما با مازیک توی دستش به در کلاس اشاره کرد.

بعد از خداحافظی با مارگاریتا، کیفم رو روی شونه‌هام تنظیم کردم و به سمت در رفتم. تا از کلاس خارج شدم، مثل یک آدم بالغ و تحصیل کرده به طرف دفتر مدیریت حرکت کردم.

همیشه برنامه همین بود؛ معلم‌ها من رو از کلاس بیرون می‌کردن و من پشت در می‌نشستم تا زنگ بخوره و با معلم شاکی راهی دفتر مدیریت بشم. مدیر هم تهدیدوار نگاهم می‌کرد و ازم تعهد می‌گرفت تا دیگه دست از پا خطا نکنم. البته، کی بود که به اون تعهدها عمل کنه؟ از قرار معلوم باز برنامه همین بود. پس باید خودم با خانم بیشاپ روبه‌رو می‌شدم.

پشت در ایستادم، دستم رو بالا بردم و در زدم. کمی بعد با اجازه‌ی خانم بیشاپ در رو باز کردم و وارد شدم. با چشم‌های گردش‌نگاهی بهم انداخت و شروع به خندیدن کرد.

ابروهام رو بالا انداختم و لب‌هام رو به هم فشردم. خب، بین کارکنان اون کالج لعنتی فقط همون یه نفر سلامتی روحی و روانی داشت؛ اما به لطف مسیح عزیز و مریم مقدس عقلش رو از دست داده بود.

خانم بیشاپ برخلاف ظاهر خشک و جدیش، خیلی خوش‌برخورد بود. اون قد کوتاه و لاغر بود و با اینکه پنجاه‌وپنچ سال سن داشت، اصلاً مثل پیرزن‌های غرغرو نبود. همیشه یه فنجون روی میزش پیدا می‌شد که تهش شکلات‌داغ به چشم می‌خورد. بخاطر شغلش با کت‌ودامن رسمی و معمولاً سورمه‌ای توی مدرسه حاضر می‌شد. البته، توی جشن هالووین سال گذشته تیپ عجیبش رو دیده بودیم و تا چند روز با لقب «پایاسیتو» صداش می‌زدیم. اون لقب رو یه دانش‌آموز آرژانتینی روش گذاشت، چون خانم بیشاپ شباهت خیلی زیادی به یه دلکک کوچیک پیدا کرده بود.

با چندتا نفس عمیق به خنده‌اش پایان داد. همون لحظه زنگ به صدا دراومد و بعدش آقای مجستیک سراسیمه وارد دفتر شد.

- خانم بیشاپ، سوان از کالج فرار کرده. وای خدای من، شرم‌آور!

پشت سرم ایستاده بود و نمی‌تونست چهره‌ام رو ببینه. لبخند بدجنسی زدم و روی پاشنه‌ی پام چرخیدم. در مقابل چشم‌های متعجبش گفتم: "آقای مجستیک، هنوز اونقدر احمق نشدم که از کالج فرار کنم."

کم کم به حالت عادی برگشت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست. معترضانه گفت: "خانم بیشاپ، من از شما تقاضای اخراج این دانش‌آموز رو دارم."

متعجب نگاهش کردم. ظاهراً از دنده‌ی چپش بیدار شده بود. کلاً اون روز پاچه‌ی همه رو می‌گرفت.

- آقای مجستیک! این حق من نیست. من که کاری نکردم.

با اتمام حرفم خودم رو به مظلومیت زدم. دود از کله‌ی مجستیک بلند می‌شد. کارد می‌زدی، خونش در نمی‌اومد. رسماً پیرمرد بی‌چاره رو تا مرز سگته و انفجار برده بودم.

بیشاپ انگشت‌هاش رو روی میز به هم قفل کرد و بعد از صاف کردن صداش گفت: "خانم سوآن، من نمی‌دونم سرکلاس آقای مجستیک چیکار کردین و برام اهمیتی نداره؛ اما کارهای قبلی‌تون رو فراموش نکردم. واقعاً لایق اخراج هستین. آخه کدوم دانش‌آموزی روی صندلی معلم چسب می‌ریزه؟ یا کدوم دانش‌آموزی سطل آب رو بالای در کلاس نصب می‌کنه تا وقتی معلم وارد کلاس شد خیس بشه؟ یا وقتی معلم بهش می‌گه برو آب بیار، جوهر نمک رو به جای آبی که معلمش قرار بوده بخوره توی لیوان می‌ریزه؟ این کارهای شما قابل بخشش نیستن خانم سوآن!"

خب، قبول داشتم که اون همه شیطننت توی دو ماه اول سال تحصیلی یه کم غیر قابل تحمل بود. یه کم؟ باشه، اعتراف می‌کنم که خیلی زیاده‌روی کرده بودم. در هر حال، یه دادگاه توی مغزم برگزار شد و حکمی که قاضی صادر کرد، جواب سر بالا دادن به بیشاپ بود. یعنی حداقل تنها راه نجاتم بود.

- خب، سطل آب تقصیر دانش‌آموزهایی بود که قبل از ما کلاس داشتن و من نقشی در اون قضیه نداشتم. اون جوهر نمک هم اشتباهی ریخته شد. در مورد چسب چیزی نمی‌دونم. واقعاً می‌گم!

آقای مجستیک دستش رو به علامت سکوت بلند کرد.
- خانم سوآن، خزعبلاتتون رو برای خودتون نگه دارین. شیطننت‌های شما خیلی زیاده. کارتون از تعهد دادن هم گذشته.

خطاب به بیشاپ، کلمه‌به‌کلمه و با تاکید تکرار کرد: "من درخواست اخراج این دانش‌آموز رو دارم."
بیشاپ از پشت میزش بلند شد و مجستیک رو به طرف در هدایت کرد.
- شما برین. خودم با سوآن صحبت می‌کنم.

بعد از رفتن مجستیک، دوباره نگاهی بهم کرد و زیر خنده زد. چه خوش اخلاق شده بود! باید اون خنده رو آرامش قبل از طوفان در نظر می‌گرفتم؟

سرفه‌ای کردم تا به خودش بیاد. لبخند ملایمی به لب آورد و گفت: "سوآن، من احترام زیادی برای تو و پدرت قائلم. دانش‌آموز باهوشی هستی و این رو قبول دارم اما متأسفم... تو باید از این کالج بری."

بلند شد و به طرف قفسه‌های توی اتاقش رفت و در برابر چشم‌های متعجب و دهن باز من پرونده‌ام رو روی میز گذاشت.
توی دلم گفتم: "ای داد بی داد! بدبخت شدی فلورا، خاک بر سرت! اگه به بابا بگی هنوز دو ماه از شروع سال تحصیلی نگذشته و اخراج شدی، چی بهت می‌گه؟ دیگه عاقلانه‌ترین کار خونه‌نشین شدنت هست. چه اسف‌بار! تا یه هفته باید اسمت رو روی تیتتر صفحه‌ی اول روزنامه‌ی تایمز⁴ ببینی. دختر تام سوآن، تاجر موفق انگلستان، خانه‌نشین شد!"

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: "اوه، خانم بیشاپ شوخی‌تون گرفته؟ من توی لندن، اون هم بیست و چهارم اکتبر⁵ چطور کالج پیدا کنم؟ خواهش می‌کنم صرف نظر کنین. قول می‌دم دیگه عینک آقای مجستیک رو مسخره نکنم و پشت سر خانم بلانچارد هیپ‌هاپ نرقصم. خواهش می‌کنم. لطفاً اخراجم نکنین."

لبخند زد و گفت: "دختر جون، شیطنت‌های تو من رو یاد دوره‌ی نوجوونیم می‌اندازه. خیلی دوست داشتم اینجا بمونی، مخصوصاً که نمره‌های درسی‌ات عالیه. فقط کمی شیطونی... اما دیگه داد همه‌ی دبیرهامون دراومده. درضمن، من اخراجت نکردم! کسی که اخراج بشه از نمره‌ی انضباطش کم می‌شه اما همه‌ی نمرات تو تکمیل و من قصد ندارم تغییرشون بدم. اگه پرونده‌ات رو به یه کالج دیگه ببری، فکر می‌کنن با میل خودت از اینجا رفتی و اخراج نشدی. حتی اگه بخوای می‌تونم با یکی از همکارهام تماس بگیرم تا تو رو قبول کنن."

دهنم باز مونده بود. بهت زده نگاهی به دو صفحه‌ی آخر پرونده که نمره‌های امسال و پارسالم بود انداختم.

- جمع نمرات: صد؟ واقعاً؟ یعنی شما تموم این مدت از من نمره کم نمی‌کردین؟

خندید و گفت: "معلومه که نه! اون حرف‌ها رو برای رضایت دبیر شاکی می‌زدم. من حق نداشتم این همه درس خوندن رو نادیده بگیرم و تلاش‌هات رو بخاطر چندتا شیطننت از بین ببرم. به هر حال دیگه زنگ آخر خورد، الان دانش‌آموزهای شیفیت بعد می‌آن."

⁴ یک روزنامه‌ی سراسری در انگلستان است که از ۱ ژانویه ۱۷۸۵ میلادی در لندن توسط جان والتز شروع به نشر کرد.

⁵ شروع سال تحصیلی انگلستان از سپتامبر می‌باشد.

دستش رو روی تلفنش گذاشت و پرسید: "برات تاکسی بگیرم؟"

سریع گفتم: "نه، از اتوبوس جا موندم ولی پیاده می‌رم. به امید دیدار، خانم بیشاپ."

با لبخند و عقب عقب به طرف در رفتم.
تا پام رو بیرون گذاشتم، شروع به قر دادن کردم.
قطعاً هرکس دیگه‌ای به جز من گریه و زاری راه می‌انداخت اما گریه برای من معنی
نداشت. وقتی این حرف رو می‌زدم، به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم قراره چه اتفاقاتی رو
تجربه کنم.

راه کالج تا خونه رو طی کردم. پاهام از شدت پیاده‌روی درد گرفته بودن. از فکر کردن
به غذاهای خوشمزه‌ی خاله رجینا انرژی می‌گرفتم. از دو روز پیش که آخر هفته بود و
تعطیل بودیم، خونه‌ی مارگاریتا مونده بودم. در مورد غذا خوردن بهم سخت گذشته بود.
چون مامان مارگاریتا علاقه‌ی شدیدی به گیاهخواری داشت و ما رو هم مجبور می‌کرد
غذاهای گیاهی رو بخوریم. تا پام رو داخل خیابون گذاشتم، فکم منقبض شد و با حیرت و
تعجب به روبه‌روم زل زدم.
- وای، نه. خدای من! امکان نداره. نه!

حلقه‌های گل بزرگ جلوی در خونه بودن. میخکوب شدم. بغض راه گلویم رو بست.
نمی‌تونستم نفس بکشم. می‌دونستم چه چیزی در انتظارم بود، هرچند باور کردنش برام
سخت بود. بابا مدتی کسالت داشت اما بهم قول داد که خوب می‌شه. گفت درمان می‌شه.
خدایا! چطور باید چیزی که می‌دیدم رو هضم می‌کردم؟

جمعیت کمی جلوی ویلا ایستاده بودن. صدای گریه و شیون از داخل خونه می‌اومد.
هرچند بخاطر دوری از اقوام و آشنا جز عمو لئونارد، دایی نیکلاس و خاله رجینا کسی
رو نمی‌شناختم.

کیف از روی کولم افتاد. با قدم‌های لرزون به طرف در ویلا حرکت کردم. دایی جلوی
در ایستاده بود و به کسایی که وارد می‌شدن خوش‌آمد می‌گفت. تا نگاهش به من افتاد به
طرفم اومد و دست‌هاش رو برای بغل کردنم باز کرد. من نیازی به دلسوزی و ترحم
کسی نداشتم. پاهام جون گرفتن و با قدم‌های سریع پشش زدم. کاش همه چیز خواب بود.

از حیاط سرسبز ویلا که شبیه باغ بود عبور کردم. ورودم به خونه و سالن نشیمن،
همزمان شد با روبه‌رویی با انبوهی از جمعیت!

همه‌ی سرها به سمت چرخیدن. ضربان قلبم بالا رفت و دونه‌های سرد عرق رو پیشونیم نشستن. من توجه نمی‌خواستم. من محتاج نگاه کسی نبودم. فقط دلم می‌خواست با دیدن بابا مطمئن بشم که نمرده بود. امیدوار بودم تمام این تشریفات برای لئونارد باشه و بابا رو ببینم. بله، من اصلاً از عموم خوشم نمی‌اومد و قطعاً مردنش رو می‌تونستم یه عید اعلام کنم.

یکی از مهمون‌ها که هیچ شناختی ازش نداشتم و کت و دامن مشکی به تن داشت به سمت اومد. نم اشک توی چشم‌هاش دیده می‌شد. پرسید: "تو دختر تامی؟"

اون خانم منتظر جواب من بود؛ اما من تنها با چشم‌هایی که شیطنت دیگه باعث برق زدنشون نمی‌شدن، بهش خیره شده بودم. خاله رجینا زن مشکی‌پوش رو کنار زد و بغلم کرد. هق هقش بالا گرفت.

- فلورای من، اصلاً غصه نخور. من و نیکلاس همیشه حمایتت می‌کنیم. بابات دلش نمی‌خواست تو بخاطر مرگش ناراحت بشی.

خاله رجینا زن مهربونی بود. بهش می‌خورد چهل سال سن داشته باشه؛ اما خیلی خوب می‌دونستم سنش بیشتر از چیزی بود که نشون می‌داد. اون حتی از گذاشتن شمع‌های رقصی روی کیک تولدش خودداری می‌کرد! بعد از مردن مامان، اون بود که بزرگم کرد. علاقه‌ی شدیدی به قهوه داشت و برای همین لباسش همیشه بوی قهوه می‌داد. من با اون بو اخت گرفته بودم ولی برای بقیه مردم یه کم غیرعادی بود؛ آخه کمتر کسی از اعتیاد خاله رجینا نسبت به قهوه خبر داشت.

هرگز نتونستم مامانم رو ببینم. حتی یه تیکه از عکسش رو! صحبت کردن در مورد مامان توی خونه ممنوع بود چون حال بابا بد می‌شد. هیچ‌وقت هم برای دیدن عکس مامانم اصرار نکردم. خاله رجینا با وجود مشغله‌هاش تقریباً جای خالی مامانم رو واسه‌ام پر کرده بود.

با دیدن چهره‌ی خندون بابا که دقیقاً پشت سر خاله ایستاده بود، لبخند زدم و گفتم: "خاله، دیوونه شدی؟ بابا اینجاست. اون نمرده. چی داری میگی؟"

به جایی که بابا چند لحظه‌ی پیش ایستاده بود اشاره کردم. تا نگاهم رو به اون سمت چرخوندم، با جای خالیش روبه‌رو شدم. خاله با حیرت به سمتی که من اشاره کردم نگاه کرد. وقتی چیزی ندید، بغضش شکست و طوری نگاهم کرد که انگار یه دیوونه مقابلش بود.

خاله رجینا: "می‌دونم توی شوک هستی. از موقع تولدت، مادرت مرد. حالا هم پدرت رفته. درکش سخته، ولی تو دیگه بزرگ شدی و می‌تونی از پس غم و غصه‌ها بر بیای عزیزم!"

اشک‌هام به صورتم هجوم آوردن. فریاد زدم: "بابا نمرده. بفهم، اون نمی‌ره، من رو تنها نمی‌ذاره."
به پشت سرش اشاره کردم و ادامه دادم: "اون اینجا بود. دیدمش... من مطمئنم که دیدمش!"

یادم افتاد که پدر خوان، کشیش کلیسا، توی حیاط ویلا و جلوی یه تابوت سیاه ایستاده بود. خاله رو کنار زدم و به طرف تابوت دویدم. کنترل خودم رو نداشتم. جیغ می‌کشیدم و از جمعیتی که دور تابوت جمع شده بودن رد می‌شدم. خودم رو روی تابوت انداختم. می‌خواستم در تابوت رو باز کنم.

- بازش کنین. تابوت رو باز کنین. بابای من اونجا نیست. قسم می‌خورم که دیدمش.

نیکلاس دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. لئونارد کروات مشکیش رو کمی شل کرد و گفت: "بذارین داخل تابوت رو ببین. فکر می‌کنه ما دروغ می‌گیم."

عمو لئونارد دو سال از بابا کوچیک‌تر بود. البته، از نظر ظاهری پیرتر از بابا به نظر می‌رسید. چاق، سبزه‌پوست و قسمت جلوی سرش تاس و بی‌مو بود. حتی با اینکه موهایش رو رنگ می‌کرد، تارهای سفید مو روی سرش پیدا می‌شد. اون هم مثل آقای مجستیک از من بدش می‌اومد. همیشه حرف‌های من رو با منظور خاصی برداشت می‌کرد و جوری بهشون پر و بال می‌داد که انگار هدفم از زدن اون حرف، توهین کردن بهش بود. از بچگی خوراکی‌هام رو ازم می‌گرفت و می‌خورد، توپ‌هام رو پاره می‌کرد و اگه بابا اطرافم نبود، سرم داد می‌کشید و می‌گفت: "مادرت فقط برای بالا کشیدن پول برادرم، تو رو حامله شد. پس تو چیزی نیستی جز یه حروم*زاده!"
الان متوجه منظورم از آدمی که صدر جدول افراد منفور زندگیم قرار داره، شدین؟

به سمتش خیز برداشتم و جیغ کشیدم.
- لئونارد سوان، خفه شو! بابام زنده‌اس. من دیدمش... اون توی خونه بود.

هش می‌دادم و جیغ می‌کشیدم. اکثر مواقع بخاطر الکل زیادی که می‌خورد خمار بود. با این‌حال زورش به من می‌رسید.

به شدت به طرف نیکلاس هلم داد و گفت: "نیک، جمعش کن. داره اعصابم رو خرد می‌کنه‌ها! اگه بخواد دیوونه بازی دربیاره باید بهش یادآوری کنم که من از اون دیوونه‌ترم."

نیکلاس دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و به چندتا مرد سیاهپوش اطرافش اشاره کرد تا در تابوت رو باز کنن. با دیدن جسد بابا فگم شروع به لرزیدن کرد.

لعنت به من، لعنت! چرا تعطیلات آخر هفته رو پیش مارگاریتا مونده بودم؟ کاش برمی‌گشتم. کاش بیشتر وقتم رو برای بابا می‌گذاشتم. کاش انقدر بهش بی‌توجه نبودم. خدایا! چطور باید نبودنش رو تحمل می‌کردم؟ حتی نمی‌دونستم چه روزی مرده! اگه هنوز پیش مارگاریتا مونده بودم، هیچکس قصد نداشت خبردارم کنه. بدنم سست شد و روی جسد بابا افتادم. گریه‌ام بند نمی‌اومد.

- بابا بلند شو... بلند شو و موهام رو ناز کن. تو که می‌گفتی زود خوب می‌شی. می‌گفتی حالت داره بهتر می‌شه. چی شد پس؟ بهم قول داده بودی هیچ‌وقت تنهام نذاری. تو آدم بدقولی نبودی، بابا!

سرم رو بلند کردم و داد زدم: "بلندشــو!"
از شدت گریه به خس‌خس کردن افتاده بودم. همه بالای سرم حلقه زده بودن و ضجه زدنم رو تماشا می‌کردن. دوباره تصویری از بابا روبه‌روم قرار گرفت. گریه‌ام ناخودآگاه قطع شد. دیگه صدای هق‌هقم نمی‌اومد. پلک زدم و با چشم‌های قرمز و ملتهبم، درحالی‌که منتظر و کنج‌کاو بودم نگاهش کردم.

- فلورا، گریه‌کردن برازنده‌ی دختر قوی تام سوآن نیست. مگه نه؟ اشک‌هات رو پاک کن و دست از ناله‌کردن بردار. من همیشه پیشت می‌مونم، دخترم. بهت قول می‌دم.

نمی‌دونستم که توهم بود یا واقعاً داشتم روحش رو می‌دیدم! به هر حال، همون حرفش باعث شد تا در مقابل چشم‌های متعجب جمعیت خودم رو عقب بکشم و گریه نکنم. بعد از یه روز که بابا توی سردخونه موند، روز دوم جسدش رو داخل دخنه‌ای به خاک سپردیم.⁶

هرچند روحش حتی توی قبرستون هم بود. من می‌دیدمش و معتقد بودم اون زنده هست. خاله فکر می‌کرد برای این قضیه آمادگی نداشتم و شوکه شدم و لئونارد متفکر می‌گفت: "این دختر عقلش رو از دست داده!"

⁶ طبق رسومات، مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها جسد مرده‌ها رو دفن می‌کنن. درحالی‌که جمعیت دیگه‌ی مردم انگلستان، به مرده سوزی اعتقاد دارند.

چیزی که برام عجیب بود، دیدن روح بابا نبود. بلکه دیدن روح چندین نفر دیگه توی قبرستون متعجبم کرد. نه تنها قبرستون، حتی گاهی اوقات هم توی خیابون ها آدم هایی رو می دیدم که همه بی توجه به اونا از داخلشون رد می شدن. بالاخره فهمیدم این اشخاص دیگه آدم نیستن، بلکه روحن!

یه هفته بعد از مرگ بابا، همه رو به کافه دعوت کردیم و مراسم تموم شد. به همین راحتی اون هم تنهام گذاشت.

دو هفته از مردن بابا می گذشت. من هنوز توی هیچ کالژی ثبت نام نکرده بودم. کنار اومدن با مرگ بابا بخاطر اینکه روحش رو می دیدم و حتی باهاش فیلم می دیدم، سخت نبود. قرار بود برای تنها نمودن من توی خونه، دایی پیشم بمونه؛ اما اون گفت سفرهای کاری زیادی داره و نمی تونه همیشه کنادم باشه. خاله هم نصف روز رو توی بیمارستان شیفت بود. متاسفانه، با وجود مخالفت شدید من لئونارد برای زندگی کردن توی ویلا داوطلب شد.

هنوز جسد بابا نپوسیده بود که لئو درخواست تقسیم ارث و میراث رو داد. وکیل خانوادگی مون وصیت رو برامون خوند. طبق خواسته ی بابا، کل ارثش باید به من می رسید. البته، بعد از هجده سالگی به نامم می زدن. اون لحظه قیافه ی لئونارد دیدنی بود! لئونارد نگو، لبو بگو... گوجه بگو... بادمجون بگو... قادر بود یه تره بار زنجیره ای بزنه! از حرص داشت می ترکید.

بعد از قضیه ی وصیت نامه، وقتی بهش می گفتم بابا همه جا باهام هست و حتی با هم فیلم تماشا می کنیم، به خاله پیشنهاد کرد تا توی تیمارستان بستریم کنن. خوشبختانه تیرش به سنگ خورد و با مخالفت شدید خاله رجینا روبه رو شد.

روی تخت دراز کشیدم و توی فکر فرو رفتم. چشم هام رو بستم و غلت زدم. غلت زدم همانا، پرت شدنم از تخت و بالا گرفتن جیغم همانا! آخر می زدم دست یا پام رو چلاق می کردم. غرغرکنان خودم رو روی تخت کشیدم و خوابیدم.

7 نوامبر 2016

- فلورا، بیدار شو. زود باش. تو باید بری. باید فرار کنی.

پلک‌هام رو فشردم و به دور و برم نگاه کردم. داخل یه تونل تاریک بودم. بابا با ردای سفید رنگ و براقی رو به روم ایستاده بود و عقب عقب راه می‌رفت. یه سری حرف‌ها رو می‌زد و از دیدم محو می‌شد.

به سمتش دویدم و داد زدم: "بابا، وایسا! کجا می‌ری؟ بابا!"

سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد. صدای دلپذیرش به نگرانی و ترس آلوده شده بود.

- فرار کن. باید بری. از خونه فرار کن، فلورا! فرار کن. می‌خواد تو رو بکشه. لئونارد می‌خواد تو رو بکشه. فرار کن... فرار کن، دخترم.

اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن و سر جام ایستادم. فریاد زدم: "اما کجا برم؟ من که جایی رو ندارم. چرا می‌خواد من رو بکشه؟"

فاصله‌اش داشت باهام بیشتر می‌شد. صدای ضعیفش رو شنیدم.
- بخاطر ارث و میراث. با کشتن تو می‌تونه صاحب همه چیز بشه. از خونه فرار کن. فرار کن، فلورا!

آخرین حرفی که ازش شنیدم یه جمله‌ی نامفهوم بود.
- هر وقت فکر کردی وقتشه، این رو تکرار کن: موبیلیاروس، سانسروس

نفس‌زنون و با هیכלی غرق عرق از خواب پریدم. وحشت‌زده به اطراف نگاه کردم. کسی توی اتاق نبود. بابا داشت از چی حرف می‌زد؟ به اطراف نگاه کردم. برخلاف همیشه که روحش تا صبح توی اتاق پرسه می‌زد و می‌تونستم حضورش رو حس کنم، اون لحظه اصلاً نمی‌دیدمش. یعنی فقط یه خواب عادی دیده بودم؟ نه، نه! اون خواب حتماً یه دلیل داشت.

صدای قهقهه‌ی لئونارد رو از طبقه‌ی پایین شنیدم. از روی تخت سر خوردم، به طرف در دویدم و قفلش کردم. لعنتی! دوباره نصفه شب مست کرده بود. اون کار فقط از عهده‌ی یه بی‌شعور تمام عیار برمی‌اومد.

با اون موهای کم‌پشت و همیشه نامرتبش، من رو یاد کتاب فیزیکی‌مون می‌انداخت. روی جلد کتاب، عکس انیشتین با موهای به هم ریخته چاپ شده بود. کله‌ی لئونارد پوک بود، در غیر این صورت یه عکس ازش می‌گرفتم و با مضمون «ادامه دهنده‌ی نسل آلبرت اینشتین در زمان حال» پخش می‌کردم.

صداش از پشت در می‌اومد. داشت دستگیره رو می‌چرخوند. با ترس یه قدم به عقب برداشتم. حرف‌های بابا توی سرم اکو شدن.
- فرار کن، فلورا!
- لئو می‌خواد تو رو بکشه.
- با کشتن تو می‌تونه صاحب همه چیز بشه.

یادآوری اون حرف عصبانیم کرد. غرولندکنان روی پاشنه‌ی پام چرخیدم. سریع کوله‌پشتی مشکیم رو از کمد بیرون کشیدم. شروع به جمع کردن وسایل کردم. همیشه موقع انجام دادن یه کار، بدون اینکه متوجه بشم زیرلب حرف می‌زدم.

- خب چی بردارم؟ اون عروسک خری که مارگاریتا برام خریده رو دوست دارم، خوبه. شاید یه مدت مجبور باشم خونه‌ی خاله رجینا بمونم. حداقل تا وقتی که لئونارد رو از خونه‌ام بندازن بیرون، این خر بهم آرامش می‌ده.

عروسک رو برداشتم و توی کیف انداختم.

- اوم، وسایل آرایشی بردارم؟ ضرر نداره.

سریعاً هر چیزی که روی میز بود رو توی کیفم ریختم.

- خب، گوشیم هم گذاشتم. هندزفری هم گذاشتم. سه دست لباس هم برداشتم. دیگه چی لازم دارم؟

کیف پولم رو از داخل کیف دخترونه‌ام کش رفتم. بعد از پوشیدن شلوار مشکی، پیراهن مشکی یقه اسکی و کفش آل‌استار مشکی، کت بارونیم رو توی کیف چپوندم.

- حله. فقط چطور خودم رو از طبقه‌ی سوم به حیاط برسونم؟

چندتا ملحفه‌ی روی تختم رو به هم گره زدم. لئونارد وقتی متوجه شد که در باز نمیشه، نعره زد و خودش رو به در کوبید. چارچوب در به طور وحشتناکی تگون می‌خورد.

هر لحظه احتمال داشت که باز بشه. ملحفه‌ها رو برداشتم و به طرف تراس رفتم. به یکی از ستون‌های کوتاه دور تا دور تراس گره‌شون زدم و به پایین پرت‌شون کردم. لعنتی! به زمین نمی‌رسیدن. حداقل دو یارد⁷ رو باید می‌پریدم. کارم ریسک داشت و ممکن بود که با یه پرش خودم رو چلاق کنم. واقعاً امکان داشت پاهام بشکنن.

لبه‌ی ستون‌های تراس ایستادم و یه تیکه از ملحفه رو توی دست گرفتم. اگه چند اینچ دیگه پام رو حرکت می‌دادم، به پایین پرت می‌شدم. در با صدای بلندی شکست. قامت بلند و چاق لئو داخل درگاه ظاهر شد. توی تاریکی سعی داشت من رو روی تخت پیدا کنه. توی دستش چاقوی بزرگ آشپزخونه بود! یا عیسی مسیح! می‌خواست من رو سلاخی کنه؟ کاش یه تفنگ می‌آورد. شاید کشته شدن با گلوله درد کمتری داشت.

صدای ناآشنایی توی سرم پیچید.
- مسخره بازی در نیار، فلور! بپر پایین، وگرنه با اون چاقو تیکه‌تیکه‌ات می‌کنه، گوشتت رو جلوی سگ‌ها می‌اندازه تا بخورنت، تیکه های باقی مونده‌ات رو جمع می‌کنه، روشن اسید می‌ریزه، توی یه صندوق می‌ذاره و خاکشون می‌کنه. از من گفتن! با خیال اینکه اون صدا، صدای درونم بود در جواب هوف کشیدم و کیف رو روی شونه‌هام محکم گرفتم.

فقط دوتا راه داشتم.
یک: می‌رفتم و خودم رو بهش تسلیم می‌کردم در نتیجه تیکه‌تیکه می‌شدم.
دو: خودم رو از تراس پرت می‌کردم و باز هم تیکه‌تیکه می‌شدم.
من در هر صورت می‌مردم!

لئونارد متوجه در باز تراس شد و بعد من رو لبه‌ی تراس دید. به سمت یورش آورد. چشمم به چاقوی براق آشپزخونه افتاد.
- خب، حالا که فکرش رو می‌کنم درد مورد دوم کمتره.

دستم رو دور ملحفه محکم کردم و خودم رو پایین انداختم. درحالی که با دست آزادم صلیبی فرضی روی قفسه سینه‌ام می‌کشیدم، جیغ زدم و گفتم: "به نام پدر، پسر و

⁷ تقریباً دو متر

روح القدس⁸. خدایا، بخاطر همه ی شیطننت‌ها من رو ببخش. خدایا، توبه می‌کنم. خدایا، من رو بیامرزش. وای خدایا، غلط کردم!"

فاصله‌ام با زمین به دو و نیم یارد رسید و طبق حدسم، ملحفه‌ام تموم شد. جیغ کوتاهی زدم و دستم رو از روی ملحفه‌ها برداشتم. کاملاً در جریان اینکه همسایه‌های گرامی بعد از شنیدن جیغ‌هام داشتن روحم رو با فحش دادن شاد می‌کردن و مورد عنایت قرارم می‌دادن بودم.

توی فاصله‌ی یک و نیم یاردی زمین، ناخودآگاه جمله‌ای که بابا داخل خواب بهم گفته بود رو تکرار کردم.
- موبیلیاروس، سانسروس

با تموم شدن حرفم چشم‌هام رو بستم. منتظر بودم تا به شدت با زمین برخورد کنم و همه جام بشکنه. در کمال تعجب، هیچ خبری نشد. قوه‌ی تخیلم فعال شد و با خودم گفتم: "مثلاً شاهزاده‌ی سوار بر قالیچه‌ی پرنده‌ام اومده و من رو نجات داده. الان هم داریم توی آسمون پرواز می‌کنیم. چقدر عاشقانه و رمانتیک!"

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، از تعجب رو به سخته رفتم. شاید قوه‌ی تخیلم بیش از حد فعال شده بود. چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم چیزی که می‌دیدم حقیقت داشت. یکی از درخت‌های سیب‌گوشه‌ی حیاط که نمی‌دونستم چطور زیر پای من سبز شده بود، شاخه‌هاش رو با ملایمت و به شکل یه دست زیر بدن نحیفم قرار داده بود.

فریادهای لئونارد از تراس اتاقم به گوش می‌رسید. داد می‌کشید و اسمم رو صدا می‌زد تا بفهمه زنده هستم یا نه! انقدر هوا تاریک بود که نمی‌تونست من رو پایین خونه و روی درختی که قبلاً اصلاً وسط حیاط نبود، ببینه.

درخت در مقابل چشم‌های ورقلمبیده‌ام و دهنی که هر لحظه امکان وارد شدن پشه داخلش بود، شاخه‌هاش رو خم‌تر کرد و من رو روی زمین گذاشت. شاخه‌ها رو توی هوا تکون داد، روی بدنه‌اش گذاشت و تعظیم کرد. نیشم باز شد. ذوق‌زده دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم: "وای، شگفت‌انگیزه!"

هو هوای باد بین شاخه‌های درخت پیچ و تاب ایجاد کرد. ابرها فشرده می‌شدن و هر لحظه امکان بارش بارون بود. لئونارد چندبار من رو صدا کرد ولی جوابی نگرفت. از شادی قهقهه زد و به اتاق برگشت. فکر می‌کرد جان به جان‌آفرین تسلیم نمودم؛ ولی کور خونده بود! تا کچلش نمی‌کردم دست از سرش برنمی‌داشتم.

⁸ مسیحیت معتقد است خدای یگانه در سه شخص خدای پدر، خدای پسر (که در عیسی مسیح تجسم پیدا کرد) و خدای روح القدس می‌باشند. این سه ذات یکسانی داشته ولی از هم متمایز می‌باشند.

نگاهم رو از تراس و جای خالی لئو گرفتم و به درخت دوختم. درخت بدنه‌ی خم شده از احترامش رو صاف کرد، ریشه‌هاش رو به صورت دوتا پا درآورد و خیلی ظریف، بدون اینکه رد پایی از خودش باقی بذاره به گوشه‌ی حیاط رفت و ریشه‌هاش رو داخل اعماق زمین فرو برد.

اون اتفاق فقط در سه صورت امکان داشت.

یک: مُرده بودم.

دو: دیوونه شده بودم.

سه: داشتم خواب می‌دیدم.

در غیر این صورت هیچ دلیل منطقی دیگه‌ای نمی‌شد پیدا کرد. سرم رو به سمت آسمون بلند کردم و دستام رو توی هم قفل کردم.

- خدا جون و عیسی مسیح عزیز، بابت معجزه‌تون ممنونم؛ اما لطفاً معجزه‌ای کنین که آدم رو تا مرز سخته کردن پیش نبره. یه درخت رو زیر پاهام سبز می‌کنین، این درخت من رو از سقوط نجات می‌ده و با احتیاط روی زمین می‌ذاره، بعد هم پا درمی‌آره و به گوشه‌ی حیاط می‌ره! آگه از ضربه‌مغزی شدن نمی‌رم، با این کارهاتون راهی اون دنیا می‌شم. یه کم ملاحظه‌ی قلب ضعیف من رو هم کنین خواهشاً!"

کیفم رو از روی زمین برداشتم و به سرعت از خونه بیرون زدم. خب، باید کجا می‌رفتم؟ دایی نیکلاس کانادا بود. خاله هم بیمارستان بود و شیفت می‌داد. بیمارستانی که داخلش کار می‌کرد خیلی ازم فاصله داشت. اتوبوس هم نبود و نمی‌تونستم به اونجا برم. مارگاریتا هم چند روز قبل رو پیشش مونده بودم و و نمی‌تونستم اون وقت شب بهش سر بزنم.

توی افکارم غرق بودم که از شانس بدم بارون گرفت. احتمالاً وقتی خدا شانس رو تقسیم می‌کرده، من داخل توالت و در حال انجام عملیات بودم؛ وگرنه چه دلیلی داشت از مدرسه اخراج بشم، بابا همون روز بمیره و عمو لئونارد بخواد بخاطر ارث، دو هفته بعد از مرگ بابا من رو بکشه؟

با حرص و خشونت بارونیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم. اونجور که بارون می‌اومد یه کم دیگه دمای هوا هم عوض می‌شد و برف می‌بارید. از سرما می‌مردم... شک نداشتم که می‌مردم! کلاً همه دست به دست داده بودن تا جنازه‌ام رو راهی کلیسا کنن و بعد از اونجا، به قبرستون بفرستن.

غرغرکنان هندزفریم رو توی گوش‌هام گذاشتم و رو به آسمون غریدم: "نبار دیگه لعنتی!"

سرم رو پایین انداختم. دمای هوا هر لحظه کمتر می شد. دست‌های یخ‌زده‌ام رو توی جیب بارونیم مشت کردم. بخار از از بین لب‌های لرزونم بیرون می‌رفت و توی هوا پخش می‌شد. هنوز یه دقیقه از مکالمه‌ام با بارون نگذشته بود که متوجه شدم خبری از قطره‌های درشت بارون و سیلی‌های پرخاشگرانه‌شون روی گونه‌هام نیست. کنجکاو شدم و سرم رو بالا گرفتم. یعنی بارون به اون زودی قطع شده بود؟

از چیزی که دیدم، چشم‌هام گرد شدن. خب، بهتر بود می‌رفتم و خودم رو به کشتن می‌دادم؛ چون کم‌کم داشتم عقلم رو از دست می‌دادم. یه دایره‌ی فرضی و نامرئی بالای سرم ایجاد شده بود و بارون از وارد شدن به اون قسمت خودداری می‌کرد. همه جا رو سیل می‌برد؛ ولی حتی یه قطره‌ی آب هم به من برخورد نمی‌کرد. نیشگونی که با درد زیادی همراه شد رو از بازوم گرفتم تا مطمئن بشم بیدارم... و متاسفانه یا خوشبختانه، همه‌ی اون اتفاقات حقیقی بود.

من قادر بودم ارواح رو ببینم، می‌تونستم درخت‌ها رو وادار به حرکت کنم و توانایی این رو داشتم که از برخورد بارون به خودم جلوگیری کنم... و با همه‌ی اون حوادث یه علامت سوال بزرگ توی سرم به وجود می‌اومد؛ چه اتفاقی داشت برام می‌افتاد؟

فصل دوم: شومینه ی آکسفورد

پوفی کشیدم و یه نگاه کوتاه به صفحه ی لمسی گوشی ام انداختم. ساعت چهار صبح بود که این قسمت از لندن استارت شلوغیش رو زد. اتومبیل ها توی خیابون رفت و آمد می کردند. مردم سحرخیز انگلستان بخاطر روبرو نشدن با ترافیک، سعی می کردند زودتر از همیشه به سمت محل کارشون برن.

توی پیاده رو سربه زیر و رنجور از دمای پایین هوا راه می رفتم. چشمم به ایستگاه اتوبوس افتاد. اون سمت خیابون بود. یه نگاه به راست و بعد به چپ انداختم و وقتی از نبودن اتومبیل مطمئن شدم، با خیال راحت و هندزفری به گوش، سرم رو پایین انداختم و حرکت کردم تا از خیابون رد بشم. هر قدمی که برمی داشتم، آب روی آسفالت قدیمی و پر از گودال خیابون جابه جا می شد.

صدای بوق وحشتناکی من رو به خودم آورد. صدای آهنگ رو کم کرده بودم تا حواسم به اطراف باشه؛ انگار چندان هم تاثیری نداشت. سرم رو به چپ چرخوندم. با دیدن یه اتومبیل که توی فاصله ی نیم یاردی از من ترمز کرده بود، ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم. انقدر بارون شدت داشت که حتی برف پاک کن های روشن هم باعث نمی شدن چهره ی شخص پشت فرمون رو ببینم. چشم هام رو تنگ کردم و هندزفری رو از گوشم بیرون آوردم. در سمت راننده باز شد. با دیدن چهره ی آشنا و مهربون خانم بیشاپ، یه لبخند غلیظ روی صورتم نشست. چشم های سبز رنگ و ریزش که بخاطر گذشت زمان می شد چروک های عمیقی رو اطرافش دید، به طور عجیبی به من زل زده بودن. وقتی لبخند زد، آروم شدم و ناگفته نماند که چال گونه ی سمت چپ صورتش نقش کمی در این موضوع نداشت. بهم نزدیک شد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت. تویبخ گرانه گفت: "سوآن؟ این وقت از روز اینجا چیکار می کنی؟ ساعت چهار صبحه!"

دستم رو بالا آوردم و مثل آدم های خنگ سرم رو خاروندم. دیدن خانم بیشاپ قطعاً یه موهبت بود! یه معجزه ی دیگه از طرف خدا! ذوق زده گفتم: "وای، خانم بیشاپ! خدا شما رو برای کمک به من فرستاده."

چشم هاش رو تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید: "کمک؟ چیزی شده، سوآن؟" دلخور گفتم: "همون روزی که شما من رو اخراج کردین پدرم فوت شد. عموم هم می خواست من رو بکشه. می دونین که پدرم ارث خیلی زیادی داره. اگه من نبودم همه اش به تنها وارث پدرم، یعنی عمو لئونارد می رسید. درواقع، لئونارد برادر ناتنی پدرم هست. من هم مجبور شدم از خونه فرار کنم؛ اما لئونارد فکر می کنه من مردم."

چشم‌هاش هر لحظه گردتر از قبل می‌شدن. شاید باید مقدمه‌چینی می‌کردم. وقتی بغلم کرد نفسم بند اومد.

- وای خدای من! واقعاً متأسفم.

بعد از کمی مکث پرسید: "مُردی؟ چرا همچین فکری می‌کنه؟"

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و دست‌هام رو ذوق‌زده به هم کوبیدم.

- آخه وقتی می‌خواست من رو بکشه خودم رو از تراس پرت کردم.

با نگاهی گنگ بهم خیره شده بود. داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل می‌کرد. وقتی متوجه شد که چی گفتم، دست‌هاش رو دو طرف بازو هام گذاشت و کل هیکلم رو بررسی کرد. نگاهش رو از بدنم گرفت و به چشم‌هام دوخت. با نگرانی گفت: "وای، اصلاً باورم نمی‌شه. خودت رو از تراس پرت کردی و الان اینجا ایستادی! مطمئنی چیزیت نشده؟"

خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی خوب بودن حالم تگون دادم. می‌خواستم جریان درخت رو براش تعریف کنم؛ اما به یه نتیجه رسیدم. اون قضیه به دور از عقل بود. اگه جریان رو می‌فهمید پیش خودش فکر می‌کرد که من با سر سقوط کردم، ضربه‌مغزی شدم و اون لحظه تنها جایی که باید من رو می‌برد تیمارستان بود.

به سمت اتومبیلش راهنماییم کرد. در جلو رو باز کرد تا بشینم. بعد از نشستن من، به طرف در راننده رفت و پشت فرمون نشست. نیم ساعت گذشت و کل ماجرا رو به جز قسمت‌های دیدن روح، درخت جادویی و اون دایره‌ی فرضی براش تعریف کردم. غرق افکارش شد. تا جایی که حتی متوجه نبود اگه من تموم مدت زیر بارون پیاده‌روی می‌کردم، چرا لباس‌هام خیس نشده بودن. نمی‌دونم می‌فهمید یا نه، ولی انقدر به رانندگی ادامه داد تا اینکه از شهر خارج شدیم. یه نفس عمیق کشید و بالاخره به زبونش حرکت داد.

- نمی‌تونم اجازه بدم به خونه‌تون برگردی. کسی رو داری تا یه مدت پیشش بمونی؟

سرم رو تگون دادم و با افسوس گفتم: "همونطور که توضیح دادم، دایی نیکلاس بخاطر سفر کاری کاناداست. خاله هم حرف‌هام رو پای تنفرم از لئونارد می‌ذاره و باور نمی‌کنه. قطعاً دوباره من رو به خونه‌ی خودمون برمی‌گردونه."

سرش رو تگون داد و زیر لب گفت: "پس باید به فکر یه جای دیگه باشیم." دوباره ساکت شد. جوری به فرمون زبون‌بسته‌ی اتومبیل چسبیده بود، انگار داشت داخل یه گردنه‌ی پر پیچ و خم رانندگی می‌کرد. دلم می‌خواست بهش بگم: "عزیزم، با یه دستت هم می‌تونی رانندگی کنی. بهت قول می‌دم که توی دره پرت نشیم."

انقدر با احتیاط و ترس و لرزون اتومبیلش رو می‌روند که مطمئن شدم اصلاً راننده‌ی ماهری نیست. با گرفته شدن ترمز، پرت شدنم به جلو و برخورد سرم به شیشه به این نتیجه رسیدم که تمام حرف‌هام درست بودن. به زحمت خودم رو از شیشه‌ی بخار گرفته جدا و درحالی که سرم رو ماساژ می‌دادم، اخم کردم.

- این چه وضعشه، خانم بیشاپ؟

- اوه، باید ببخشی. من هیجان‌زده شدم.

منتظر بودم تا هر لحظه یه حرف مزخرف بزنه و به سمتش یورش ببرم. پرسیدم: "هیجان‌زده؟"

- سوآن، فهمیدم باید کجا بری.

کنجکاو شده بودم.

- کجا برم؟

با جواب دادن به سوالم و بعد از اون، پیشنهادی که بهم داد سر دوراهی گیر کردم. دوراهی سخت تصمیم‌گیری! نمی‌دونستم باید کاری که بیشاپ پیشنهادش رو داده بود، انجام می‌دادم یا نه؟

مشتاقانه پرسید: "خب، نظرت چیه؟"

نفسی گرفتم و سریع گفتم: "یعنی شما می‌گین که من قید همه چیز رو بزنم و به کالج شبانه‌روزی برم تا وقتی که هجده‌ساله بشم؟ بعدش برگردم و بگم مالک اصلی ثروت پدرم هستم؟"

سرش رو تند تند تکون داد و گفت: "بله، دقیقاً همین‌طوره."

- خانم بیشاپ، لئونارد خیلی سر به هواست. می‌ترسم کل تلاش‌های پدرم رو به باد بده... و یه چیز دیگه! من حتی پرونده‌ام رو با خودم ندارم.

دستش رو روی فرمون گذاشت و بعد از زدن استارت گفت: "هی دختر، ما توی عصر تکنولوژی هستیم. هنوز کارنامه‌هات رو روی دیسک کامپیوترم دارم. درضمن، مدیر کالج آکسفورد دوستمه. مطمئنم با کمی پا در میونی من، تو رو قبول میکنه. به خصوص که معدل بالایی داری."

لب‌های قلوه‌ایم رو به دندون گرفتیم و نالیدم: "خاله رجینا چی؟ اون حتماً دنبالم می‌گرده!"

نگاه کوتاهی به ساعت که هفت رو نشون می‌داد انداختم و ادامه دادم: "لئونارد هم تا الان فهمیده من زنده هستم."

درحالی‌که به مسیر کالج آکسفورد خیره شده بود، گفت: "اگه خاله‌ات بفهمه که کجایی، تو رو به خونه برمی‌گردونه. از لئونارد هم بعید نیست، شاید این دفعه حتی پدرت هم نتونه بهت الهام کنه که قراره بلایی سرت بیاد. به نظرم جریان رو به خاله‌ات نگو و باهات تماس نگیر. لئونارد هم مطمئناً بهونه‌ای جور میکنه؛ احتمالاً می‌گه تو عقلت رو از دست داده بودی، برای همین از خونه فرار کردی."

با فکر کردن به اینکه ممکن بود خاله رجینا مامورهای پلیس رو خبر کنه و بهشون اطلاع مفقود شدنم رو بده، پرسیدم: "اگه خاله به پلیس خبر بده چی؟"

لبخند شیطننت‌آمیزی زد و گفت: "همچین کاری نمی‌کنه. درواقع، نمیتونه بکنه! چون لئونارد نمی‌ذاره. قطعاً اگه پلیس‌ها وارد ماجرا بشن و تو رو پیدا کنن، جریان اینکه لئونارد می‌خواسته بکشتت هم لو میره. بخاطر همین لئونارد اجازه‌ی همچین کاری رو نمیده. حتی اگه پلیس دنبالت بگرده، نمی‌تونه پیدات کنه. تو داخل یه شهر دیگه، توی یه کالج شبانه‌روزی تحصیل می‌کنی. هیچ‌وقت به فکرشون نمی‌رسی که ممکنه اونجا باشی. تو میری و وقتی هجده ساله شد برمی‌گردی. درواقع فقط چند ماه رو باید اونجا بگذرونی! اون موقع ثروت پدرت تحت اختیار خودت هست و می‌تونی لئونارد رو از ویلا بیرون کنی."

دستش رو از روی فرمون برداشت و به گرمی دستم رو فشرد.

- نگران ن

باش. من مراقب همه چیز هستم. انقدر توی بعضی از مسائل مدیون پدرتم که این کمک در مقابل کمک‌های اون هیچ محسوب می‌شه.

21 نوامبر 2016

تقریباً دو هفته از جریان فرارم می‌گذشت. مدیر کالج آکسفورد با ثبت‌نام من مخالفت می‌کرد و تنها دلیل منطقیش، هجده ساله نبودنم بود؛ چون کالج آکسفورد فقط به افراد بالای هجده سال اختصاص داشت. کسایی که تا شونزده سالگی دیپلمشون رو گرفته بودن، دو سال باقی‌مونده تا هجده سالگی رو به دلخواه داخل کالج‌ها و برای یادگیری رشته‌ی موردنظرشون گذرونده بودن و بعد از هجده سالگی قصد ورود به کالج یا دانشگاه آکسفورد رو داشتن. وقتی بهش اطمینان دادم که تا ماه فوریه هجده ساله می‌شم، دیگه بهونه تراشی نکرد و بی‌خیال شد.

البته، ورود من به اون کالج تقریباً غیر قانونی محسوب می‌شد و اگه پلیس من رو پیدا می‌کرد توی دردرس می‌افتادن. برای همین مسئولین مدرسه از هر فرصتی برای کشتودن من به دفتر مدیریت و ایجاد شرایط برای اخراج شدنم استفاده می‌کردن.

خوشبختانه پای پلیس به قضیه باز نشد. بخاطر کمبود وسایل با خانم بیشاپ به خرید رفته بودم. کارت بانکیم هنوز فعال بود و می‌تونستم ازش استفاده کنم ولی نمی‌دونستم می‌تونم با اون مقدار پول تا ماه فوریه که هجده ساله می‌شدم، دوام بيارم یا نه! اون موقع با پنج‌تا از دخترهای کالج توی یکی از اتاق‌های خوابگاه زندگی می‌کردم.

- فلورا... فلورا...

با عصبانیت روی تخت نیم‌خیز شدم. کتاب رو روی کنسول کنار تخت کوبیدم و دست‌هام رو روی گوش‌هام فشردم. زمزمه‌وار غرولند کردم: "بسه، دیگه بسه! دارم دیوونه می‌شم."

اشک‌هام روی گونه‌هام چکیدن. دهنم رو باز کردم تا حق‌حق کنم، اما با برخورد یه بالشت از پشت توی سرم خفه شدم. از درد قیافه‌ام جمع شد و رو به کارن غریدم: "کرم داری؟"

صدای خواب‌آلودش رو شنیدم.
- ببین فلورا، اعصاب من رو با گریه‌هات خرد نکن. وگرنه من می‌دونم و تو! از دستت دیوونه شدم. توی این هفته یه خواب راحت نداشتم. هر شب داری مثل یه زن بیوه بند و بساط گریه راه می‌اندازی.

نالیدم: "تو که می‌دونی چرا! من هم دیوونه شدم. هفته‌ی اولی که اینجا بودم هیچ خبری نبود، ولی این چند روز اخیر همش یه صدای ترسناک تو فضا می‌پیچه و صدام می‌زنه."

کارن یکی از هم‌اتاقی‌ها و هم‌کلاسی‌های ثابت من و صمیمی‌ترین دوستم از روز اول داخل آکسفورد بود. اولین سالی بود که توی آکسفورد درس می‌خوند. جثه‌ی ریزی داشت. پوست سفید رنگ و چشم‌های آبی با موهای خرمایش صورتش رو دوست داشتنی جلوه می‌دادن. اکثر مواقع وراجی می‌کرد، اما همین خصوصیتش باعث می‌شد حواس من رو از مشکلاتم پرت کنه. برخلاف من هیچ‌وقت در مورد خانواده‌اش حرف نمی‌زد و این شخصیتش رو مرموز می‌کرد. تنها چیزی که بهم گفت، این بود: "پدر و مادرم به تازگی مردن و حرف زدن در موردشون حس خوبی بهم نمی‌ده."

خودش رو از تخت کناری روی تخت من پرت کرد. بالشتش رو توی بغلش گرفت و گفت: "چرا تو می‌شنوی ولی من نمی‌شنوم؟ هان؟"

زبونم رو تا ته در آوردم و گفتم: "چون تو گر تشریف داری، عزیزم."

ایشی گفت و سرش رو برگردوند. هیچ‌وقت طاقت نمی‌آورد باهام قهر بمونه. - فلورا، من که چیزی نمی‌شنوم؛ پس ادای صداسش رو درمی‌آرم. ببین شبیه کدومه، خب؟! "

خندیدم و زیر لب گفتم: "تو دیوونه‌ای!" بی توجه به حرفم صداسش رو خش‌دار کرد. دست‌هایش رو بالا برد و درحالی‌که انگشت‌هایش رو به صورت پنجه‌ی حیوون‌ها در می‌آورد، آروم و طولانی گفت: "فلورا، فلورا... "

دلم رو گرفته بودم و بی‌صدا می‌خندیدم. می‌ترسیدم از سروصدا مون بقیه رو بیدار کنیم.

کارن توی سرم کوبید و بهم تشر زد. - به جای خندیدن بگو این مدلی بود یا نه!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. - نه، اینجوری نیست.

با دست‌های محکم به صورتش چنگ انداخت و پوست صورتش رو کشید. صدای جیغ جیغی و کشدارش رو شنیدم.

- فلورا، فلورا... می‌خورمت، هاهایا! دوباره خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. دست‌هایش رو زیر بغلش زد و با صدایی که بی‌شبهات به اون صدای ترسناک نبود، گفت: "نخند، فلورا!" عصبانی شدم.

- فلورا و زهرمار! برو بخواب. - همینه، مگه نه؟

دوباره دهنش رو باز کرد تا تقلید صدا کنه؛ اما قبل از حرف زدنش، صدای ترسناک بلندتر از سابق توی فضا پیچید. - فلورا... "

سیخ سر جام نشستم و آب دهنم رو قورت دادم. کارن کپ کرده بود. چشم‌هاش داشتن از حدقه بیرون می‌زدن.

- به مریم مقدس قسم، این بار من هم شنیدم. یا خدا، یعنی مثل تو جنی شدم؟ همه‌اش تأثیرات هم‌نشینی با توئه. خاک بر سرم...

غریدم: "کارن، تا اجدادت رو جلوی چشم‌هات نیاوردم، خفه شو!" دوباره صدا رو شنیدیم اما برعکس دفعات قبل گفت: "بی‌ا، من رو دنبال کن."

ابروهام رو توی هم کشیدم. زیرلب گفتم: "یا حالا یا هیچوقت..." مصمم از تصمیمم پاهام رو روی زمین گذاشتم و دمپایی‌های عروسکیم رو پوشیدم. کارن با تعجب به حرکاتم نگاه می‌کرد. به سمتم خیز برداشت و پرسید: "هی! تو که نمی‌خوای بری؟"

اداش رو درآوردم و با تمسخر گفتم: "نه، خواب‌زده شدم. می‌خوام راه بیفتم توی مدرسه و از آشپزخونه دزدی کنم." - نرو، من... من می‌ترسم. - تو اینجا بمون. من می‌رم. تو که چیزیت نمی‌شه!

سینه‌اش رو سپر کرد و گفت: "هی! من دوستم رو تنها نمی‌ذارم. تو هم بودی همین کار رو می‌کردی. پس الان مثل دختر خوب بخواب و کاری نداشته باش که این صدا چی می‌گه."

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. لباس خوابم رو با تاپ بالا ناف مشکی و یه شلوارک لی عوض کردم. دستی توی موهای موج‌دار و بلندم کشیدم. - این مسخره‌بازی‌ها باید تموم بشه. همین امشب!

سریعاً از تخت پایین پرید. به سمت در اتاق مشترکمون دوید و درحالی‌که در رو با کلید قفل می‌کرد، گفت: "نه، این حماقته. من بهت اجازه نمی‌دم."

السا سرش رو از زیر پتو درآورد و غرولند کرد. - برین خوابین تا از اتاق بیرون‌تون نکرده. انقدر هم فیلم اکشن هالیوودی راه نندازین. اگر هم می‌خواین غلطی کنین، بی‌سروصدا انجامش بدین.

اخم کردم و نگاهم رو از السا گرفتم.

به کارن نزدیک شدم و زمزمه کردم: "برو کنار!"
مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. آب دهانش قورت داد و گفت: "پس با همدیگه می‌ریم."

تیز نگاهش کردم. فک منقبض شده‌ام رو به کار انداختم و تاکید کردم.
- تو اینجا می‌مونی... و من میرم. فکر کنم به اندازه‌ی کافی واضح بود.
- من زبون آدمی‌زاد حالیم نمی‌شه و باهات می‌آم. تلاش نکن.
دست مشت شده‌اش رو به سمت گرفت و با چشمک و لبخند بهش اشاره کرد. دستم رو مشت کردم و به دستش کوبیدم. هم‌زمان و با لبخند گفتیم: "دوست‌های همیشگی..."

صدا نجواکنان توی سالن می‌پیچید؛ اما متاسفانه یا خوشبختانه، جز من و کارن همه انگار کر شده بودن و نمی‌دونستن چه خبر شده بود!

دست کارن رو گرفتم و از راهروی تاریک خوابگاه عبور کردیم. صدا دوباره بلند شد.
- من رو دنبال کن. به طرف شومینه... به طرف شومینه...

سر جام ایستادم و پرسیدم: "این مدرسه چندتا شومینه داره؟"

کارن از ترس شبیه مرده‌ها شده بود. ناسزایی زیر لب بهم داد و گفت: "همه‌جای کالج شופاز داره. تنها جایی که شومینه داره کتابخونه هست که البته اون هم خیلی ساله که ازش استفاده نمی‌شه."
سرم رو تکون دادم و دستش رو به سمت کتابخونه کشیدم.

من روبه‌روی شومینه و کارن چند قدم عقب‌تر از من، دست به سینه ایستاده بود و بهم فحش می‌داد. اون صدا همچنان روی مخ دوتامون سورتمه‌سواری می‌کرد. دیگه کلافه شده بودم. صدام رو بالا بردم و خطاب بهش گفتم: "یه دقیقه خفه‌خون بگیر ببینم! دهنِت کف نکرد بس که گفتی من رو دنبال کن؟ خب، حالا که می‌بینی مثل دیوونه‌ها به اینجا اومدم و فقط شومینه رو نگاه می‌کنم. پس دیگه حرف نزن."

کارن ریز ریز خندید. بی توجه بهش دستم رو روی حکاکی‌های شومینه کشیدم. واقعا جالب بود! بدن یک مار دوسر روی شومینه حک شده بود که هر دو سر در تلاش بودن به دیگری غلبه کنن. در جایی که باید چشم هاشون حک می‌شد، مس به کار رفته بود و به نظر می‌رسید که واقعا بهمون زل زدن!
کارن انگار که برای اولین بار اون حکاکی رو دیده باشه با تعجب گفت: "اون دیگه چیه!"

ناخودآگاه و با پیروی از صدایی توی سرم گفتم: "اون یه آمفیژبنی هست. افعی دوسری که یه سرش در جای معمولی، و سر دیگه اش در ناحیه دمش قرار داره. به چابکی می خزه و چشم هایی به روشنایی شمع داره. اساطیر می گن اون قادره با چشم هاش دشمنش رو طلسم کنه."

خیلی جالب بود. نه؟ و جالب تر این بود: من حتی خبر نداشتم که این اطلاعات رو از کجا می دونستم! دو هفته ای می شد که دیگه نه درختی رو حرکت داده بودم و نه یه سپر نامرئی در برابر بارون ازم محافظت می کرد. البته، اعتراف می کنم که هنوز قادرم روح ببینم. حتی الان بیشتر از سابق این اتفاق می افته! اوایل در جواب ارواحی که فکر می کردم انسان هستن دست تکون می دادم.

کنجکاوانه با دوتا انگشتم به انتهای شومینه کوبیدم. صدای خیلی بلندی ایجاد شد. تعجب کردم و دوباره بهش کوبیدم.
- تو هم شنیدی؟ پشت شومینه خالیه. یه چیزی اون پشته.

با صدای آرومی گفت: "اصلاً به ما چه؟ بیا برگردیم به خوابگاه، فلورا! برامون دردرس می شه. اگه خانم گیلپی بفهمه دوتامون رو بدبخت می کنه."

- اگه می خواهی اون صدا روی مخت سالن اسکی راه بندازه و در آخر یکی رو بفرسته تا خفیات کنه و بمیری، تنهایی برگرد.

وقتی متوجه شدم صدایی ازش بیرون نمی آد، سرم رو کمی از شومینه خارج کردم؛ اما توی همون حین یه دایره ی برجسته که لبه ی شومینه بود رو دیدم. دور از دسترس قرار داشت و تا آدم فضولی مثل من سرش رو داخل شومینه فرو نمی برد، دیده نمی شد.

دستم رو به سمت دایره دراز کردم. یه حکاکی ریز از حروف M و I داشت و بدون شک، مخفف یه اسم بود. اما چه اسمی؟ با حواس پرتی پرسیدم: "کارن رفتی؟ خاک بر سرت! وقتی لولوخورخوره ها ریختن سرت، اون موقع حالیت می شه."

صدای خس خسی رو از پشت سرم شنیدم. ترسیدم و خواستم سرم رو بلند کنم؛ اما با سقف شومینه برخورد کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و نالیدم.

کف شومینه نشسته بودم و می خواستم کارن رو نفرین کنم که چرا ولم کرده و رفته بود، اما از دیدن صحنه ی روبهروم کپ کردم. یه مرد سیاهپوش با یه شل بلند پشت سر کارن ایستاده بود. نمی تونستم صورتش رو ببینم اما طولی نکشید که متوجه شدم یکی از دست های سایه مانندش با چنگال های بلند رو دور گردن کارن حلقه کرده بود و سعی در

خفه کردندش داشت. ناخودآگاه از روی ترس و عصبانیت دستم بالا اومد و بلند گفتم: "ولش کن."

از کف دستم نور زرد-سفید رنگی خارج و به سمتش حمله‌ور شد. بدن نیمه‌جون کارن به محض خلاص شدن از دست اون اهریمن روی زمین افتاد.

شنل پوش که تجدید قوا کرده بود، به سمتم دوید؛ اما توی یک قدمیم چیزی شبیه به "روحانروم" گفت و بدون اینکه بلایی سرم بیاره، از جسمم رد شد و داخل دیوار شومینه رفت. دهنم باز مونده بود. چطوری از من رد شد؟ یا مریم مقدس، داشتم عقم رو از دست می‌دادم؟

به طرف کارن دویدم و سرش رو توی آغوشم کشیدم.
- بهت گفتم توی اتاق بمون؛ چرا گوش ندادی؟ اگه می‌مردی چی؟

دست‌های بی‌جوش رو بلند کرد و به بازوم کوبید.
- اون یارو کی بود؟ وای، اکلیل توی دستت داشتی؟ اون نور زرد چی بود که از کف دستت دراومد؟

خندیدم و ذوق‌زده به دستم نگاه کردم.
- نمی‌دونم از کجا اومد. یهو عصبانی شدم، بعد هم اونجوری شد.

صدای قدم‌های کسی داخل کتابخونه پیچید. به کارن کمک کردم تا بلند بشه و صاف بایسته. یه لحظه بعد، لامپ روشن شد و چهره‌ی زنی که نمی‌شناختم رو دیدم. حدوداً سی‌وهشت سال سن داشت. چین و چروک کمی گوشه‌ی چشم‌هاش دیده می‌شد. پوست تیره‌رنگ و چشم‌های قهوه‌ای داشت. دماغش با وجود پهن بودن به گردی صورتش می‌اومد. موهای وزوزیش رو محکم پشت سرش بسته بود.

درحالی‌که شیشه‌ی عینک مطالعه‌اش رو با دستمال پاک می‌کرد، بهمون نزدیک شد و پرسید: "دخترها، شما اینجا چیکار می‌کنین؟"
هول شدم. یه جور بهم الهام شد که شخص مقابلم یه زن فرانسویه، پس گفتم: "مادام¹، ما اینجا..."

¹ زن شوهردار

میون حرفم پرید و تاکید کرد: "مادمازل⁹!"
کارن دخالت کرد و گفت: "مادمازل واران، ما رو ببخشین... راستش فردا امتحان زبان فرانسوی داریم و برای گرامر به مشکل برخوردیم. یه کم پیش داشتیم نمونه سوال حل می‌کردیم که جواب یکی از سوال‌ها رو نفهمیدیم. خواستیم دنبال جوابش توی کتاب مورد نظرمون بگردیم تا فردا دچار دردسر نشیم؛ اما انگار یکی زودتر از ما اون کتاب رو برداشته! حالا هم تصمیم داریم به اتاقمون برگردیم."

مادمازل واران با لهجه‌ای که خیلی واضح نشون می‌داد یه انگلیسی اصیل نیست، گفت: "باشه، تا اتاق همراهی‌تون می‌کنم."

با تموم شدن حرفش، کارن دستم رو به سمت در کتابخونه کشید تا به اتاق برگردیم. مادمازل چند قدم عقب تر از ما حرکت می‌کرد. به طرف کارن خم شدم. دستش رو روی گلویش گذاشته بود و ابا اجداد اون شل‌پوش رو مستفیض می‌کرد. زمزمه وار پرسیدم: "چرا انقدر روی اینکه مادمازل صداش کنیم تاکید کرد؟"

کارن: "احتمالاً هنوز قصد ازدواج داره."

- چی؟ متوجه نشدم.
- هیس، آروم باش. صدات رو بالا نبر، ممکنه بشنوه! اسم کاملش لیلیا وارانیه. تا الان با بیست‌وشیش‌تا پسر قرار گذاشته، اما همه بعد از یه مدت خودشون رو گم‌وگور کردن. نمی‌دونم چرا، ولی هیچکس طرفش نمی‌ره. اون هم با عقیده به اینکه مرد رویاهش رو داخل فرانسه پیدا نمی‌کنه به انگلستان اومد. شاید فکر می‌کنه اگه ما اون رو در همه حال مادمازل صدا کنیم، بالاخره یه رهگذر توی آکسفورد پیدا می‌شه که بخواد باهاش قرار بذاره و ازدواج کنه.

نیم‌نگاهی به لیلیا واران انداختم و پرسیدم: "داخل آکسفورد چه سیمتی داره؟ چرا من تا الان ندیدمش؟ اصلاً تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟"

صداش رو آروم‌تر از قبل کرد و گفت: "من هم روش خودم رو برای کسب اطلاعات دارم، فلورا سوآن! لیلیا واران یکی از معلم‌های زبان فرانسوی هست. روزهای اول پاش توی رامپله‌ی طبقه‌ی بالا سر خورد و شکست. تا امروز مرخصی داشت، برای همین اخیراً توی مدرسه نبود."

مثل خودش ولوم صدام رو کم کردم.
- من توی شومینه یه چیزی دیدم.

⁹ دختر خانم، دوشیزه

متعجب سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

- چی دیدی؟

- دقیق نفهمیدم. مثل یه جور اهرم فشار مخفی بود. یه دکمه با دوتا حرف که روش حکاکی شده بود.

- تو مطمئنی؟ شاید فقط یه برجستگی عادی از تزئینات شومینه بوده.

- تزئین های شومینه قرینه ی همدیگه هستن. من روبه روی اون دکمه رو نگاه کردم. هیچ برجستگی دیگه ای نبود... به نظرم پشت شومینه خالیه؛ ممکنه اون دکمه ربطی بهش داشته باشه؟

شونه هاش رو به معنی ندونستن بالا انداخت.

سرم رو پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم. برای کارن اون موضوع اصلاً اهمیت نداشت و فقط می خواست با تند کردن قدم هاش زودتر به اتاق برسه. با لحن شیطننت آمیزی گفتم: "راستی، اون آقای شنل پوش قبل از غیب شدنش بهم گفت از تو خوشش اومده و با خفه کردنت بهت ابراز علاقه می کرده... و البته، قصد داشت امشب دوباره سراغت بیاد. فکر کنم خفه کردن یه جور رسم توی محل زندگیش باشه!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و پرسید: "جدی که نمی گی؟"

برای جلوگیری از خندیدنم لب هام رو توی دهنم کشیدم. درحالی که به در اتاقمون خیره شده بودم، سرم رو تکیه دادم.
- من کاملاً جدی هستم.

حرفم رو باور داشت. اخم کرد و آروم گفت: "مرده شور خودش و ابراز علاقه کردنش رو بیرن. داشت من رو می کشت. این دیگه چطور رسمیه!"

22 نوامبر 2016

کوله پشتی مشکی ام رو با یه بطری آب معدنی، کمی شکلات و خوراکی، شارژر، هدفون و محض احتیاط، یه دست لباس پر کردم.

کارن کیف رو از دستم بیرون کشید.

- دست بردار، فلورا. اگه دوباره اون یارو بیاد چی؟ این دفعه شاید حتی اون نور عجیب و غریب هم نتونه نجاتمون بده.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: "من می رم. باید بفهمم پشت اون شومینه چیه! اون صدا از طرف شومینه می آد، حتماً چیزی اونجا هست که باید به دست من برسه. حالا تو اگه

می‌خوای بیا، آگه نمی‌خوای هم نیا. اجباری در کار نیست؛ ولی آگه می‌خوای با من باشی لباس خوابت رو با یه لباس درست و حسابی عوض کن. یه کوله‌پشتی هم ببند. شاید لازم بشه."

در حالی که لباس خوابش رو بیرون می‌آورد، غرولند کرد: "آگه بیارمش، فقط برای کوبیدن توی سر تو ازش استفاده می‌کنم. چند دقیقه بیشتر نمی‌ریم. وقتی اون برجستگی به قول خودت اهرم‌فشار رو دستکاری کردی و هیچ اتفاقی نیفتاد به خوابگاه برمی‌گردیم."

شونه هامو بالا انداختم.

- من بی‌گدار به آب نمی‌زنم. محض احتیاط می‌برم. تو هم هر چی که می‌دونی لازم داری رو بردار.

ملانی یکی از هم‌اتاقی هامون تگون خفیفی خورد. چشم‌های مشکی براق و البته خواب‌آلودش رو توی تاریکی بهمون دوخته بود. پوست قهوه‌ای رنگش باعث می‌شد که توی نور کم ترسناک و عصبانی به نظر برسه. موهای فر فری ضخیمش رو با یه دست کنار زد و همونطور که سرش رو بلند می‌کرد و به بالشت می‌کوبید، نالید: "شما رو به عیسی مسیح قسم‌تون می‌دم، ساکت شیین! مخم رو خوردین! من خوابم می‌آد." کارن خندید و گفت: "شوخی می‌کنی، مل! تو که هر شب ساعت هشت می‌خوابی. کلاست هم دیرتر از ما شروع می‌شه. دیگه دردت چیه؟" ملانی چشم غره‌ای بهش رفت و با خشونت ملحفه‌اش رو روی سرش کشید.

بعد از حاضر شدن کارن به طرف کتابخونه حرکت کردیم. مواظب بودیم تا دوباره یه آدم مزاحم مچمون رو نگیره. بعد از رسیدن به کتابخونه، به طرف شومینه رفتم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. کارن ترسون و لرزون اطراف رو بررسی می‌کرد. قطعاً هنوز از اون شنل‌پوش می‌ترسید. به سمتش رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم. - هی! نترس، من اینجا. نمی‌ذارم چیزیت بشه. خب؟

سرش رو تگون داد و لبخند زد. دوباره روبه‌روی شومینه ایستادم و خم شدم. جایی که اون اهرم‌فشار قرار داشت رو لمس کردم. وقتی کمی فشارش دادم، متوجه شدم که واقعاً یه دکمه بود.

سرم رو از شومینه درآوردم. برای اطمینان از اینکه جز ما کسی اونجا نبود، اطراف رو نگاه کردم.

- این یه دکمه‌ست. تو مطمئنی می‌خوای با من باشی؟ من نمی‌دونم اون طرف شومینه چه خبره و نمی‌خوام بلایی سرت بیاد. به نظرم برگرد اتاق تا خودم برم.

- فکرش رو از سرت بیرون کن. من تو رو ول نمی‌کنم. هر چی که می‌خواد باشه، تا تهش باهات می‌مونم.

لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم. دستم رو روی دکمه گذاشتم و فشار دادم. با تعجب به انتهای شومینه که سنگ‌هاش کنار می‌رفتن نگاه کردیم. یه دریچه ایجاد شد. کارن سرش رو به طرفم چرخوند و پرسید: "بریم؟"

- اول من می‌رم تا مطمئن بشم که همه جا امنه. بعدش تو بیا. باشه؟

سرش رو تکیه داد و دستش رو از دستم جدا کرد تا برم. کوله‌پشتیم رو درآوردم و توی دستم گرفتم. از نرده‌های نوک تیز فلزی و کوتاه جلوی شومینه رد شدم و سینه‌خیز به طرف دریچه حرکت کردم و ازش رد شدم. همه‌جا تاریک بود، اما حداقل یه چیز مرگبار تهدیدمون نمی‌کرد. وقتی از جام مطمئن شدم، صدام رو بلند کردم و گفتم: "کارن بیا، امنه."

کارن: "از کجا بدونم تو فلورایی؟"

- دیوونه بازی درنیار، بیا دیگه!

- نه، اول سرت رو نشونم بده تا بفهمم اون یارو نیستی و فلورا رو نخوردی. بعدش می‌آم، قول می‌دم.

سرم رو جلو دریچه‌ی کوچیک و مربعی‌شکل انتهای شومینه گرفتم.
- از اثرات زیاد انیمیشن دیدنه. می‌خوای دستم رو آرد بزنم و نشونت بدم؟ بعد هم بگم: منم، منم، مادرتون، یونجه آوردم براتون!؟

- نه همین سرت کافیه.

سینه خیز به طرفم اومدم. وقتی کنارم نشست و کوله‌اش رو داخل کشید، یکهو در بسته شد و همه جا توی تاریکی فرو رفت. کارن جیغ کشید و به دریچه کوبید.

- فلورا، بدبخت شدیم. دیگه تا آخر عمرمون همینجا می‌مونیم، می‌میریم، می‌پوسیم، موش‌ها جسدمون رو می‌خورن و مفقود الاثر می‌شیم.

فلش گوشیم رو روشن کردم و گفتم: "اگه کولی‌بازی درنیاری همچین اتفاقاتی نمی‌افته." کارن یه نفس عمیق برای حفظ آرامشش کشید و یه قدم به عقب برداشت اما...

فصل سوم: جزیره ی سحرآمیز

یکهو صدای جیغش تو فضا پیچید و بعد به پایین پرت شد. جلوی پامون یه چاه بزرگ
لوزی شکل بود. داد زدم: "کارن!"
صدای جیغش می‌اومد.

- فلورا، کمکم کن.
نفسم رو حبس کردم. خب، چاره‌ای نداشتم. نمی‌تونستم ولش کنم. اون بخاطر من تا اونجا
اومده بود.
- به خدا بگم چیکارت کنه، کارن؟ همیشه مایه‌ی دردسری!

کیفم رو روی دوشم محکم کردم و داخل چاه شیرجه زدم. بخاطر آمادگیم برای پرت شدن
توی چاه، سرعتم زیاد شد و به کارن رسیدم. چرخي زدم و دستم رو به سمتش دراز
کردم.
- کارن، دستم رو بگیر

دستش رو به سمتم دراز کرد و با هزار ترفند بالاخره گرفتمش. ده دقیقه گذشته بود و ما
همچنان به پایین سقوط می‌کردیم. دست آزادم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و چارزانو روی
هوا نشستم. کارن به طرز نشستنم خندید. صداش توی چاه انعکاس پیدا می‌کرد.

- می‌خوای یکی از اون شکلات‌های کادبوری¹⁰ که تموم مدت توی صندوقچه‌ات قایم
می‌کنی رو بخوری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: "فکر خوبیه. از قرار معلوم یک ساعت باید در حال سقوط
باشیم. حداقل گرسنه نمونیم. درضمن، دلیل قایم کردنشون رو خیلی خوب می‌دونی! اگه
چشم ملانی بهشون می‌خورد باید با همه‌شون خداحافظی می‌کردم."

- همیشه فقط به فکر شکم خودت هستی.

چشم‌هاش گرد شدن و به سرعت کف دستش رو روی دهنش کوبید. در حالی که کیفم رو
از روی دوشم برمی‌داشتم، پرسیدم: "چی شده؟ داری می‌میری؟"

سکسکه کرد و خندید.

- به این زودی؟ البته که نه! فقط دلم می‌خواد بالا بیارم. حالم بخاطر روی هوا موندن
داره بد می‌شه.

¹⁰ Cudbury یکی از معروفترین برندهای شکلات که صنعت خود را در لندن آغاز کرد.

می‌خواست حرفش رو ادامه بده؛ اما ساکت شد و نیشش رو باز کرد. یکی از شکلات‌ها رو به طرفش گرفتم و پرسیدم: "چیزی شده؟"
 شکلات رو ازم گرفت و سرش رو تکون داد.
 - آگه خواست رو از اون شکلات بگیری متوجه می‌شی.
 نگاهم رو از یه کادبوری که داشتم توی حلقم فرو می‌کردم، گرفتم و به کارن دوختم.
 چشمم به دیوار پشت سرش افتاد. نورهای صورتی، بنفش، قرمز و آبی ازش بیرون می‌زدن و فضا رو روشن می‌کردن.
 - چه باحاله!

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و به شکلات گاز زد. نیم ساعت گذشته بود و ما هنوز به انتهای اون چاه که نمی‌دونستیم به کجا ختم می‌شد، نرسیده بودیم. آگه می‌دونستم همچین اتفاقی می‌افته ملحفه و بالشتم رو حتماً می‌آوردم تا حداقل یه کم بخوابم.

کارن به پایین پاهامون نگاه کرد و گفت: "هی، فلورا! اونجا رو ببین."

سرم رو پایین انداختم و به نور زرد رنگی که از ته چاه نمایان می‌شد نگاه کردم.
 نزدیکتر که شدیم، سبزه و چمن‌ها هم مشخص شدن. کارن با ترس گفت: "فکر کنم بالاخره رسیدیم."

هیچ‌کدوممون حرفی نمی‌زدیم؛ اما خیلی خوب حس می‌کردیم که آگه با اون سرعت بالا با زمین برخورد کنیم، قطعاً می‌میریم. دستش رو فشردم و به کوله‌ام چسبیدم. کارن خودش رو توی بغلم کشید. زمزمه‌وار گفتم: "نترس. هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته."

حرفم کاملاً دروغ بود. حتی خودم هم می‌دونستم که هیچ راه نجاتی نداشتیم؛ اما برای دلگرمی کارن اون حرف رو زدم. با برخورد شدیمون به زمین، هر دو یه گوشه افتادیم. قبل از بی‌هوش شدن، به طور غیر واضح، چندتا کلاه قرمز نوک تیز دیدم که بالای سرم بودن. نور کمی که از بین پلک هام می‌دیدم تبدیل به سیاهی مطلق شد و هوشیاریم رو از دست دادم.

23 نوامبر 2016

پلک‌هام رو روی همدیگه فشردم. اطرافم صدای پچ‌پچ می‌اومد. چشم‌هام رو با احتیاط باز کردم. اول گیج بودم؛ اما با یادآوری اتفاقات سریعاً نیم‌خیز شدم که سرم با یه شیشه برخورد کردم.
 - آخ...

دوباره دراز کشیدم. من کجا بودم؟ نگاهی به اطراف انداختم. توی یه جعبه شبیه به تابوت شیشه‌ای بودم. انقدر شیشه‌ی براقی بود که می‌تونستم انعکاس خودم رو داخلش ببینم. پوست گندمی، چشم‌های مشکی، لب‌های صورتی و قلوه‌ای و دماغ متوسط اجزای صورتم رو تشکیل می‌دادن اما زخم‌های ریزی هم بعد از اون اتفاق به بدنم و به خصوص صورتم اضافه شده بودن. موهای فر، مشکی و بلندم برخلاف آخرین بار که یادمه و مطمئن بودم که بسته بودمشون، به طور آزاد اطرافم پخش شده بودن. تا چشمم به لباس‌هام افتاد جیغ زدم. از کجا اومده بودن؟! نه خبری از کفش‌های اسپورتم بود، نه از شلوار و تاپ بالا نافم! در عوض یه لباس ماکسی قرمز تا زانو هام تنم بود و یه شنل قرمز با کفش‌های پاشنه بلند مخمل و قرمز! خب، رسماً منو شبیه شنل قرمزی کرده بودن... اما چه کسایی؟

نفسم رو حبس کردم و آماده‌ی جیغ کشیدن شدم تا اینکه شیشه‌ی بالایی تابوت کنار رفت و قامت یه پسر قدبلند، سفید پوست، بلوند و چشم آبی پدیدار شد. پسر لبخند جذابی زد. با خودش گفتگی گفت: "همیشه می‌دونستم الهه‌ی عشق هستم!" بعد از کمی مکث ادامه داد: "زنده شد."

اون چی می‌گفت؟ الهه‌ی عشق؟ زنده؟ مگه من مرده بودم؟ دندون‌هام رو به هم فشردم و نشستم. بدون توجه به اطرافم پاهام رو جمع کردم و روی تابوت ایستادم. بخاطر ارتفاع تابوت و بالا بودن من، اون پسر سرش رو بلند کرد تا نگاهم کنه. دست‌هام رو به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم: "تو الهه‌ی مرگ هم نیستی، چه برسه به عشق! در ضمن... من کجام؟ این چه لباسیه که تنم کردی؟"

نگاه ارزیاب‌کننده‌ای بهم انداخت و یه لبخند دندون‌نما زد.
- جذاب تر از چیزی هستی که لی‌لی‌پوت‌ها می‌گفتن.
لی‌لی‌پوت‌ها؟ داشت درمورد چه کسایی حرف می‌زد؟ از این همه بی‌خبری حرصم گرفته بود. دو شب پیش -البته اگه مدت زیادی رو بی‌هوش نمونده بودم- یه موجود عجیب و غریب می‌خواست دوستم رو بکشه، از یه چاه چندین مایلی به پایین پرت شدیم و حدوداً بعد از یک ساعت با زمین برخورد کردیم.

حتی نمی‌دونستم کجا هستم و دوستم زنده هست یا نه؛ با این حال اون پسر در مورد جذابیت و الهه‌ی عشق بودن حرف می‌زد. اگه شما جای من بودین، چیکار می‌کردین؟ خب، اعتراف می‌کنم که شدیداً عصبانی بودم و به عواقب کارهام فکر نمی‌کردم. پس به سمتش حمله‌ور شدم و روی کولش پریدم. دست‌هام رو توی موهای خوش‌حالتش مشت کردم. همونطور که موهایش رو می‌کشیدم، با جیغ گفتم: "انقدر چرت و پرت نگو! من رو کجا آوردی؟"

- کور که نیستی! خودت نگاه کن و ببین که کجایی...

نگاهم رو از صورتش گرفتم. تازه متوجه شدم که توی یه جنگل بودیم. کلی آدم اطرافمون حلقه زده بودن و با تعجب به من نگاه می‌کردن. نمی‌شد اسمشون رو آدم گذاشت. اگه می‌گفتم کوتوله مناسب‌تر بود. آره، کوتوله‌های گوش‌دراز با کلاه‌های نوک تیز و قرمز، دماغ‌های درشت و خمیده و البته چشم‌هایی به شکل دکمه!

از روی کول اون پسر پایین پریدم و سرم رو پایین انداختم.
- دوستم کجاست؟

تا خواست دهنش رو باز کنه، چندتا از کوتوله‌ها که عقب‌تر ایستاده بودم، فریاد کشیدن: "راه رو باز کنین، ملکه داره می‌آد. راه رو باز کنین."
کوتوله‌هایی که جلوی پامون بودن، راه باریکی ایجاد کردن تا به قول خودشون ملکه بیاد. احتمالاً ملکه‌شون یه قورباغه بود و از من می‌خواست ببوسمش تا به آدم تبدیل بشه. چندان بعید نبود!

کمی بعد یه کالسکه‌ی سفید رنگ و سلطنتی ایستاد و یه زن با صورتی به رنگ گچ ازش پیاده شد. وقتی به قیافه‌اش دقت کردم، فهمیدم علاقه‌ی شدیدی به رنگ سفید داره. موهای سفید و خوش‌حالتی داشت. پوستش سفید و لاک زرشکی روی ناخن‌های دست‌هاش بود. لباس بلند و سفید ساده‌ای به تن داشت. شاید فقط بیست‌وهشت یا سی ساله بود.

همه خم شده بودن؛ اما من مثل آدم ندیده‌ها به ملکه زل زده بودم. پسر چشم‌آبی با یه لبخند چاپلوسانه به طرفش رفت، خم شد و بوسه‌ای به دست‌دراز شده‌ی ملکه زد. در همون حال کمرش رو صاف کرد و ایستاد. ملکه با اشتیاق بهم خیره شد. به طرفم اومد و گفت: "من ملکه‌ی سفیدم. اسم تو چیه؟"

ملکه‌ی سفید یه جور لقب بود؟ گوشه‌ی لباس قرمز رو گرفتم و کمی زانو هام رو خم کردم. نگاهم رو به گل‌های روی زمین دوختم.

- سوآن هستم... فلورا سوآن.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. متعجب پرسید: "سوآن؟"

سرم رو تکیون دادم. چیزی نگفت. نگاهش رو ازم گرفت و با اضطراب به طرف پسر چشم‌آبی رفت.

- من... من فکر می‌کردم این دختر هم یکی مثل بقیه‌ی اونایی هست که به اینجا می‌آن ولی خودش، فلورا سوآنه! اون اومده! وای...

پسر لبخند زد و در جوابش گفت: "آره، آروم باش. مشکلی پیش نمی‌آد." من از مکالمه‌شون سر در نمی‌آوردم. میون صحبت‌شون پریدم و گفتم: "می‌شه بگین دوستم کجاست؟"

ملکه نیم‌نگاهی بهم انداخت و به پشت سرم اشاره کرد. یه تابوت دیگه کنار تابوت خودم بود. به سمتش دویدم. کارن داخلش خوابیده بود. اشک توی چشم‌هام حلقه زد.
- چه بلایی سرش اومده؟
پسر: "مُرده."

ملکه چشم غره‌ای بهش رفت و خطاب به من گفت: "داره باهات شوخی می‌کنه. چیزیش نیست، عزیزم. فقط بی‌هوشه."

- چرا حقیقت رو بهش نمی‌گی؟ ترفند من روی اون کار نمی‌کنه. اون به این دنیا تعلق نداره و نباید می‌اومد. حالا هم مرده.

در تابوت شیشه‌ای رو باز کردم و دست سرد کارن رو توی دستم گرفتم. اشکم از روی گونه‌ام چکید. نالیدم: "کارن! تو دیگه نه... تو نباید تنهام بذاری."
هق‌هقم بالا گرفت. اون بخاطر من مرده بود. بخاطر من! نباید اون اتفاق می‌افتاد. نباید می‌ذاشتم که باهام بیاد. نباید می‌ذاشتم...
من مسبب مرگ اون بودم و هیچوقت نمی‌تونستم خودم رو ببخشم. این فکر که دوست روزهای سختم رو از دست دادم هق‌هقم رو بیشتر کرد.

نمی‌دونم توهم بود یا یه چیز دیگه، اما صدای کارن توی گوشم پیچید.
- تو که دوباره داری گریه می‌کنی.
سرم رو با تعجب بلند کردم و به کارن که با چشم‌های نیمه‌باز نگاهم می‌کرد، خیره شدم.
- وای، تو زنده‌ای؟
نیم‌خیز شد و بغلم کرد.
- مگه قرار بود مرده باشم؟

ملکه‌ی سفید طرف دیگه‌ی تابوت ایستاد و با لبخند به ما دوتا خیره شد. رو به پسر چشم آبی خندید و با کنایه گفت: "تحویل بگیر، ریچارد وینتئر¹¹! مثل اینکه چندان هم الهه‌ی عشق نیستی و ترفندهات تاثیری ندارن."

ریچارد نزدیکمون شد و با اخم به کارن نگاه کرد.
- من ترفندم رو روی اون اجرا نکردم. می‌دونستم به اینجا تعلق نداره.

¹¹ richard vintner

کارن: "جریان این ترفند چیه؟"

- ترفند من مخصوص خودمه. پس نپرس!

نگاه ریچارد خیلی عجیب بود. مثل یه گرگ گرسنه که هر لحظه ممکن بود یه جهش بزنه و طعمه‌اش رو بخوره به کارن نگاه می‌کرد. انگشت شستش رو تحریک‌آمیز به لبش کشید و لبخند بدجنسی زد. پرسیدم: "کارن چطور زنده شد؟"

ملکه: "بخاطر عشق حقیقی‌ای که تو بهش داشتی. توی دنیای ما عشق از اهمیت زیادی برخورداره."

به کارن خیره شدم. لباس اون هم مثل من بود. خندیدم و گفتم: "ست شدیم." چشم‌هاش رو گرد کرد و به لباس‌هامون نگاه کوتاهی انداخت.
- کی لباس‌مون رو عوض کرده؟
شونه‌هام رو بالا انداختم و برای گرفتن جواب به ریچارد نگاه کردم.

ریچارد: "ما از لباس‌های قرمز فقط برای کسانی که مرده باشن استفاده می‌کنیم تا با روحیه‌ی شاد به دنیای مردگان برن. لباس‌هاتون رو هم لی‌لی‌پوت‌ها عوض کردن. مسئول کفن و دفن و خیلی چیزهای دیگه اونان."
کارن: "لی‌لی‌پوت‌ها؟"

ریچارد سرش رو تکون داد و به کوتوله‌هایی که پشت سرمون ایستاده بودن، اشاره کرد.
- توی دنیا و جزیره‌ی ما به کوتوله‌ها می‌گن لی‌لی‌پوت.

تازه داشتم به خودم می‌اوادم. هم ملکه و هم ریچارد چندین بار به اینکه ما وارد دنیاشون شده بودیم اشاره کردن، اما دنیاشون کجا بود؟
همزمان با کارن به همدیگه نگاه کردیم و پرسیدیم: "جزیره‌ی شما؟"
ملکه دست‌پاچه شد.

- اوه، ببخشید! یادم رفته بود... به جزیره‌ی ما خوش اومدین.
کارن: "اسم جزیره‌تون چیه؟"

ریچارد لبخند زد و شمرده‌شمرده گفت: "جزیره‌ی سحرآمیز."
دوباره همزمان با کارن پرسیدیم: "جزیره‌ی سحرآمیز؟"
کمی فکر کردم. ما اصلاً همچین جزیره‌ای اطراف انگلستان نداشتیم. این فقط یه چیز رو توجیه می‌کرد، ما واقعاً به یه دنیای دیگه رفته بودیم! اما چه دنیایی؟ یه دنیای ماورائی توی یه بُعد دیگه؟

ملکه به طرف کالسکه‌ش حرکت کرد و حین راه رفتن جوابمون رو داد.

- بله. زود باشین. ممکنه خبر اومدن شما به گوش سپاه ملکه‌ی سیاه رسیده باشه. باید به قصر بریم.

کلافه پرسیدم: "ملکه سیاه دیگه کیه؟"

ریچارد دست کارن رو گرفت و کمکش کرد تا از تابوت بیرون بیاد. دست من رو هم گرفت و گفت: "توی قصر همه چیز رو براتون تعریف می‌کنم. الان باید بریم."

به طرف دوتا اسب سفید رفتیم. ریچارد روی یکی از اسب‌ها پرید و از ما پرسید: "اسب سواری بلدین؟"

دست کارن رو به سمت اسب کشیدم.

- من بلدم.

سر اسب رو نوازش کردم و بهش خیره شدم.

ریچارد: "دقیقاً داری چیکار می‌کنی؟ سوار شو تا سپاه ملکه‌ی سیاه از راه نرسیده."

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم. بعد از چند لحظه گفتم: "توی کار من دخالت نکن. این حیوون زبون بسته گناهی نداره؛ می‌خوام خودش بهمون اجازه بده سوارش بشیم. اگه زبون داشت حتماً گله و شکایت می‌کرد که چرا انقدر اذیتش می‌کنیم."

خودم رو بیشتر به اسب مالیدم. از بچگی خیلی به اسب ها علاقه داشتم و همیشه بهشون احترام می‌گذاختم. نمی‌خواستم از هیچ حیوونی بدون تمایل خودش سواری بگیرم و خب... این یه عادت بود که با رفتن به یه دنیای دیگه هم باید حفظش می‌کردم. هر چند اونجا بودنمون از لحاظ علمی غیرممکن بود، اما من آدم خیال پردازی بودم و خب... حتی اگه توی کما بودیم و تمام اون اتفاقات یه رویا بود، من باهاش مشکلی نداشتم.

توی عالم افکار غرق بودم که یکهو صدایی از کنار گوشم گفت: "خیلی ممنون بخاطر لطف، ولی برو اون طرف... داری خفه‌ام می‌کنی!"

سرم رو عقب کشیدم و با تعجب و سوءظن به ریچارد نگاه کردم.

- تو بودی؟

خندید ولی حرفی نزد. کارن با دهن باز به اسب نگاه می‌کرد. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم.

- تو چته؟

چندبار پلک زد و من‌من‌کنان گفت: "اون اسب حرف زد! وای خدای من، اون حرف زد!"

به اسب خیره شدم. دهنش تگون خورد و دوباره اون صدا گفت: "چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟"

اون لحظه بود که دهن من هم مثل کارن باز موند. خودش بود! داشت حرف می‌زد!

ریچارد: "وقتی گفتم اینجا جزیره ی سحرآمیزه، یعنی شامل همه چیز میشه؛ حتی اسب! سوار شین تا زودتر برسیم."

اسب به نشونه ی تعظیم دوتا پای جلویی رو بلند کرد و روی زمین کوبید. کمی خم شد تا راحت تر سوار بشیم و بعد گفت: "خانوم ها... من در خدمت شما."

کارن ذوق زده زودتر از من سوار شد. پاهام رو روی رکاب تنظیم کردم. دوست نداشتم به بدنش بگویم، بخاطر همین گفتم: "قصد ندارم اذیتت بدم! فقط دنبال ریچارد برو تا لازم نباشه افسار تو بکشم."

بدون حرف پاهاش رو به حرکت درآورد و دنبال اسب ریچارد که جلوتر از ما حرکت می کرد راه افتاد. هر چند یار دی که جلو می رفتیم، کارن دائماً از اسب می پرسید: "خسته نشدی؟ می خوای پیاده شیم؟!"

و اون با نهایت سخاوتمندی می گفت: "نه، مشکلی ندارم. نگران نباشین."

آخر سر از دست عقده ای بازی کارن حرصم گرفت.

- کارن، اسب ندیده که نیستی!

کارن نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت: "نه، ولی تا حالا سخنگوش رو ندیده بودم. خیلی باحاله!"

سری از روی تاسف تگون دادم. آدمی که دیوونه بود رو به هیچ وجه نمی شد کاری باهاش کرد. درواقع من هم از این موضوع متعجب بودم؛ اما همیشه زود خودم رو با شرایط وقف می دادم تا بتونم اوضاع رو کنترل کنم.

ملکه ی سفید قصر خیلی بزرگ و باشکوهی داشت. دروازه ی قصر به روی محوطه ای سرشار از درخت های سفید و یه آبشار کم ارتفاع باز می شد. اون آبشار باعث به وجود اومدن یه دریاچه نسبتاً بزرگ با عمق زیاد شده بود. وقتی که از کنارش رد می شدیم، اعماقش دو گوی قرمز دیدم که همزمان با ما حرکت می کردن. طولی نکشید تا فهمیدم اون گوی ها، درواقع چشم های یه اژدهای عصبانی هست که از زیر آب در حال تعقیب کردن ماست. سعی می کردم آرامش خودم رو حفظ کنم ولی نمی تونستم ازش چشم بردارم. یکهو خودش رو بالا کشید و به ساحل پا گذاشت.

اسب من که بخاطر وجود ناگهانی اژدها رم کرده بود؛ در نتیجه من و کارن رو پرت کرد پایین و با نهایت سرعت دور شد. کارن بی وقفه جیغ می زد. از ترس نفسم بالا نمی اومد. حتی نمی تونستم جیغ بکشم! فقط با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود، به اژدها خیره شده بودم... اژدهایی به بزرگی ساختمان کالج سابقم! سر مثلثی شکلی داشت و شاخ هاش بی شباهت به شاخ های یه گوزن نبودن. گردنش مثل گردن مار و فلس هاش به براقی فلس های یه ماهی بود. شکمش از جنس صدف، چنگالی عقابی و جای پای به شکل جای پای ببر داشت. ریچارد که به زور اسبش رو رام کرده بود، ازش

پایین پرید و با سرعت به طرف ما اومد. مثل یه سپر رو به روی من و کارنی که کم مونده بود از ترس و هیجان قلب هامون سینه رو بشکافه و بیرون بیاد، ایستاد. به نشونه تهدید دستش رو روی دسته ی شمشیرش گذاشت و به اژدها گفت: "برو عقب!" اژدها چشم های دیوماندش رو به ما دوخت و با صدای کلفت و فرسوده ای، جوری که انگار صدها سال هست که حرف نزده گفت: "من وظیفه دارم که اون ها رو بخورم."

ریچارد: "وظیفه ی تو رو من تعیین می کنم! امشب قرار نیست کسی رو بخوری... برگرد به همون جایی که ازش اومدی."

درحالی که داشت عقب عقب به طرف دریاچه برمیگشت، گفت: "من فقط از یه نفر دستور می گیرم؛ و اون شخص تو نیستی!"

آخرین کلمات رو گفت و دوباره زیر آب دریاچه محو شد. کارن که از ترس اشک از چشم هاش جاری می شد، دست ریچارد رو گرفت و بلند شد. - فکر نمی کردم یه اژدها بتونه حیوون خونگی باشه.

ریچارد نیمچه لبخندی به کارن زد و گفت: "اون محافظ اینجاست. وظیفه داره تا هر کس رو که نمی شناسه بخوره... مثل یه جور سپر در برابر سپاه ملکه ی سیاه از ما محافظت می کنه. نگران نباشین. اجازه نمی دم به شما آسیب بزنه."

هرچند هنوز لرز خفیفی توی بدنم بود، اما کم کم حس ترس توی وجودم کوله بارش رو بست و رفت. اسب ها هم که رفته بودن و ما مجبور بودیم باقی مسیر رو پیاده روی کنیم. هر چند دیگه کم مونده بود...

سنگ ریزه های رنگی متحرک، مسیر رو تا در ورودی قصر بهمون نشون می دادن. چمن های قشنگی اطراف سنگ ریزه ها وجود داشت. وقتی از زیبایی طبیعت قصر به ریچارد گفتم، در جواب گفت: "گول ظاهر این طبیعت رو نخور. تمام چیزهایی که اینجا می بینی برای محافظت از قصر و ملکه وجود دارن."

همین چمن ها تا متوجه بشن که شخصی به غیر از اهالی قصر لگد مالشون کرده، به طور خارق العاده ای رشد می کنن و دور پاهای اون شخص می پیچن. انقدر به این کارشون ادامه می دن تا در اثر خفگی بمیره!"

من و کارن بعد از فهمیدن این موضوع با احتیاط قدم برمی داشتیم. در نهایت به در ورودی رسیدیم که توسط دو سرباز، نگهبانی می شد. زره هاشون به رنگ نقره ای خیلی روشن و تا حدی سفید بود و آرم یه اژدهای سیاه روی قسمت چپ زره - قفسه

سینه- دیده می شد. به محض دیدن ریچارد نیزه هاشون رو عقب کشیدن و صاف ایستادن. طرز ایستادن شون مثل یه جور احترام سلطنتی بود!

وقتی وارد قصر شدیم متوجه شدم بزرگتر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم. خیلی خیلی بزرگتر! تم طلایی و سفید داشت و هر سالنی که ازش عبور می کردیم، به اندازه ی یه آپارتمان بود. دیوارها سراسر پوشیده از قاب های کوچیک و بزرگ بودن و شجره نامه ی خاندان سلطنتی رو نمایش می دادن. با کنجکاوی به تصاویر توی قاب ها نگاه می کردم؛ اما وقتی که تصویر یه پیرمرد چاق و فربه با چشم های سبز و موهای سفید بهم چشمک زد، از کارم پشیمون شدم. ترجیح دادم دیگه به هیچ عکسی نگاه نکنم؛ چون دائماً سنگینی نگاه شون رو حس می کردم و فکر می کردم با چشم هاشون در حال تعقیب کردن ما هستن.

سر میز شام با ولع غذا می خوردم. خب، حداقل غذاهاشون شبیه خودمون بود. البته بعضی از غذاهاشون! یه مدل کیک خامه ای داشتن که به محض اینکه می خواستن بخورنش، یه صورت روش ظاهر می شد و شروع به جیغ کشیدن می کرد! من که می ترسیدم نزدیکش بشم؛ اما ریچارد هر چی از اون نوع کیک روی میز بود رو نوش جان کرد. اول از توی شکمش صدای جیغ می اومد که باعث بالا رفتن صدای خنده ی من و کارن می شد... ولی بعد دیگه جذابیتی برامون نداشت.

سر میز غذا به جز ما خیلی از افراد دیگه هم حضور داشتن. از جمله سگ کوچیک و کرم رنگی که کت و شلوار پوشیده، در حال خوردن نسکافه بود. سه تا دختر گوش دراز با چشم های درشت و موهای بلوطی رنگ هم بودن که لباسشون از جنس برگ و شاخه بود. ملکه سه قلوهای افسانه ای خطابشون می کرد. اینطور که متوجه شدم، توی مبارزه کردن خیلی ماهر بودن.

وقتی از ریچارد سراغ کوله پشتی خودم و کارن رو گرفتم، گفت که خونه ی لی لی پوت هاست و توی اولین فرصت واسه تحویل گرفتن شون به اونجا می ریم. تشکر کوتاهی کردم و از سر میز شام بلند شدم.

راه سالنی رو پیش گرفتم که ریچارد موقع نشون دادن قصر بهمون گفت اکثر مواقع اونجا رو سالن نشیمن در نظر می گیرن. بعد از دو سه بار گم شدن توی قصر و سر در آوردن از جاهای عجیب و غریب که یکیش اتاق اسکلتهای بود، بالاخره سالن نشیمن رو پیدا کردم.

با دیدن کاناپه ای که از بلور ساخته شده بود و روش کوسن داشت، سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. خودم رو روی کاناپه انداختم و با لذت غرق خواب شدم. هنوز چشم هام گرم

نشده بودن که یه وزنه‌ی پنجاه کیلویی از ناکجاآباد ظاهر شد و روی من افتاد. وحشت زده چشم هام رو باز کردم و با دیدن کارن که سعی می کرد توی بغل من برای خودش جا باز کنه، عصبانی شدم و گفتم: "تو هنوز آدم نشدی؟؟"
نیشش رو باز کرد و سرش رو روی دستم گذاشت.
- فرشته ها که آدم نمی شن. می شن؟

خودم رو عقب کشیدم تا راحت تر دراز بکشه. در همون حال گفتم: "نه، ولی تو قطعاً فرشته‌ی مرگی! خسته نشدی این همه خوابیدی؟ می شه گفت از دیشب که از شومینه پرت و بی هوش شدید تا همین چند ساعت پیش خواب بودی!"

- دقت کن! من خواب نبودم، مرده بودم. خوابی که از روی میل خودت باشه مزه اش خیلی بیشتره. پس من الان می خوابم و تو هم حق نداری بیدارم کنی. فهمیدی؟

با گفتن او هوم به بحثمون خاتمه دادم. نیم ساعتی گذشته بود و من به کارن که دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و توی اوج خواب سرش رو روی قفسه‌ی سینه ام می گذاشت، نگاه می کردم.

صدای پا توی فضا پیچید. ریچارد با قدم های محکم وارد سالن شد. تا من و کارن رو اونجوری توی حلق همدیگه دید، برای چند ثانیه خشکش زد. بالاخره واکنش نشون داد و اخم کرد. روی مبل روبه رومون نشست. با فکر به اینکه ممکنه اشتباه برداشت کرده باشه، سریع گفتم: "روز پر ماجرای داشتیم. خسته بود و چون اتاقی نداشتیم، تصمیم گرفتیم یکم اینجا استراحت کنیم. این رو گفتم تا بد برداشت نکنی!"

با تعجب نگاهم کرد. کم کم یه لبخند روی لبش آورد.
ریچارد: "تو ذهن خوانی بلدی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه فقط حدس زدم که ذهنت بیش از حد منحرفه!

- خب، حس شیشم قوی ای داری! بیدارش کن. باید باهاتون صحبت کنم.

- در مورد ملکه‌ی سیاه می خوای حرف بزنی؟

شاهانه روی مبل لم داد و پاهاش رو روی هم انداخت. جدی شد و گفت: "درباره‌ی همه چیز ..."

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و قبل از بیدار کردن کارن هیچ سوال دیگه ای نپرسم. آرنج کارن رو تکون دادم و صداش زدم.
- کارن، کارن، پاشو... پاشو... کارن! صدام رو می شنوی؟

کارن بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه، توی صورتم کوبید و با صدای خواب‌آلود گفت: "فلورا، دست از سرم بردار! فردا پنجشنبه‌ست و اولین کلاس رو با آقای بلسون داریم که من اکثرش رو غیبت می‌کنم."

چشم‌هام گرد شدن. امکان داشت حین رفتن افتادن از اسب به سرش ضربه خورده باشه؟ چون باورم نمی‌شد که به اون زودی همه چیز رو از یاد برده باشه. اون واقعاً فکر می‌کرد ما هنوز داخل آکسفوردیم!

- بلند شو، کارن. کاری به کلاس‌هامون ندارم. می‌خوام باهات صحبت کنم.

کارن بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه، چندبار سرش رو به کاناپه کوبید و نالید. - لعنتی، نداشتی بقیه‌ی خوابم رو ببینم! وای، فلورا... اگه می‌دونستی چه خوابی دیدم اصلاً بیدارم نمی‌کردی. به یه جزیره رفته بودیم که اسب‌هاش حرف می‌زدن. سگ‌هاش کت و شلوار می‌پوشیدن. اوه، یه پسر جذاب چشم آبی هم بود! من می‌خواستم مخش رو بزنم، ولی تو بهم چشم غره می‌رفتی. حتی توی خواب هم بهم اجازه نمی‌دی این تعهد لعنتی به کلیسا رو زیرپا بذارم.

سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم. اون فکر می‌کرد تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو فقط خواب دیده. در مورد اینکه هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم با یه پسر ارتباط عاشقانه برقرار کنه، کاملاً حق داشت. کارن بهم گفته بود که توی دوازده سالگی طبق یه سنت آمریکایی به کلیسا رفته و با خدا تعهد بسته که تا قبل از ازدواج با هیچ پسری رابطه نداشته باشه و پاکدامن بمونه. توی این تعهد، حتی بوسیدن یه پسر هم گناه محسوب می‌شد. گاهی اوقات فراموش می‌کرد همچنین تعهدی وجود داره، برای همین من یادآور اون موضوع می‌شدم و بهش اجازه هیچ گونه ارتباطی رو نمی‌دادم. حتی با اینکه انگشتر بکارت رو همیشه دست می‌کرد، فراموشکار بود! اون انگشتر یه حلقه‌ی طلایی ساده بود که کلیسا به نشونه‌ی تعهد کارن به خدا، بهش داده بودن تا هرگز قولش رو فراموش نکنه.

صورت ریچارد قرمز شده بود و شونه‌هاش می‌لرزیدن. سرش رو پایین انداخته بود تا خنده‌ی ریزش رو نبینم.

کارن دست بردار نبود. پلک‌هاش رو روی همدیگه فشار می‌داد و پشت سر هم می‌گفت: "خدایا، ببین که دارم می‌خوابم... ازت خواهش می‌کنم سکانس دوم رو هم پخش کن. قول می‌دم وقتی که بیدار بشم، دیگه نخوابم. خدایا، فقط یه بار دیگه ببینمش!"

دستش رو کشیدم و نیم‌خیزش کردم.

- تو یه لحظه چشم‌هات رو باز کن؛ دوست دارم بدونم بعدش درخواست سکانس می‌دی؟

درحالی که سعی می‌کرد پلکاشو به زور باز کنه، خمیازه کشید و گفت: "چی شده؟ چته؟ چی میگی؟ چرا نمی‌ذاری خوابم؟"

کمکم هوش و حواسش سر جاش اومد. نگاهی به من و بعد به ریچارد انداخت. به کانایه چسبید و جیغ زد.
- یعنی همه‌اش راست بود؟ اون اسبی که حرف می‌زد یا اون سگ! اون پس...!

تا چشمش روی ریچارد ثابت موند، حرفش رو خورد. ریچارد با شیطننت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: "و اون پسر چشم آبی توی خوابت که می‌خواستی مخش رو بزنی... بله، منم."

کارن از خجالت سرش رو پایین انداخت. همزمان با ریچارد خندیدیم. ملکه با سینی و فنجون‌هایی که حدس می‌زدم داخلشون قهوه باشه، وارد سالن شد و بهمون لبخند زد.
- به چی می‌خندین؟
کارن زمزمه‌وار پرسید: "این مگه ملکه نیست؟ چرا خودش قهوه درست می‌کنه؟"
در جوابش شونه هام رو بالا انداختم. خطاب به ملکه گفتم: "دوستم فکر می‌کرد تمام این اتفاقات رو خواب دیده. داشتیم به اون می‌خندیدیم."
ملکه سینی رو جلوی ریچارد گرفت.

ریچارد محتویات فنجون رو مزه مزه کرد.
- می‌خواستم یه سری اطلاعات درباره‌ی ملکه سیاه و اینجا بهشون بدم.

ملکه چرخید و سینی رو جلوی ما گرفت. یه فنجون برداشتم. از دیدن چیزی که داخلش بود چندشم شد. ملکه قهوه درست نکرده بود، اون نوشیدنی حتی ذره‌ای به قهوه شباهت نداشت! داخل فنجون یه مایع لجز و سبزرنگ بود.

اطرافش کف داشت و روش حباب‌های بزرگی می‌ترکیدن. به دماغ چین دادم و پرسیدم: "این چیه؟"
ملکه کنار ریچارد نشست و جواب داد: "کانتاسلایم نوشیدنی مخصوص منه. یه ترکیب خاص از طالبی و لجن دریایی... بهت قول می‌دم که طعمش مثل ظاهرش نباشه."

محتاطانه فنجون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از کانتاسلایم خوردم. مزه‌ی بستنی طالبی و خیار رنده‌شده با یه کم قهوه می‌داد. حق با اون بود. کانتاسلایم اصلاً شبیه چیزی که فکرش رو می‌کردم نبود.

- خاله رجبیای من قهوه‌های خیلی خوشمزه‌ای درست می‌کنه. هر وقت ازش در مورد طرز تهیه می‌پرسم، می‌گه مهم‌ترین عصاره عشقه. اگه با عشق درست کنی، حتی مزخرف‌ترین غذای دنیا هم خوشمزه می‌شه. فرمول شما چیه؟

ملکه با نگاه حسرت‌باری به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شد؛ اما چرا حسرت؟ نمی‌دونستم. گفت: "دستور نوشیدنی‌هام محفوظه. وقتی بچه بودم خواهرم بهم یاد داد؛ اما ازم قول گرفت که به کسی نگم." از هیروت بیرون اومد و به ریچارد نگاه کرد. - شروع نمی‌کنی؟

ریچارد فنجونش رو روی گل‌میز کنار مبل سلطنتی گذاشت و گفت: "همون‌طور که قبلاً گفتم، اینجا جزیره‌ی سحرآمیزه... می‌شه گفت یه سرزمین از سرزمین‌های ماورائی. توی اکثر موارد با دنیای شما فرق داره، اما چیز جالبی که هست اینه: ما وابسته به دنیای شما و شما وابسته به دنیای ما هستین. تموم قدرت مثبت و منفی دنیای شما از ما الهام می‌گیره. این یعنی که شما وابسته به مایین، چون ما می‌تونیم اتفاقات خوب و بد رو توی دنیای شما کنترل کنیم و اما اصل قضیه... توی این جزیره یا حتی دنیاها دیگه بجز ساکنین بومی، یه سری افراد دیگه هم زندگی می‌کنن. اون افراد همون شخصیت‌های داستانی هستن که نویسنده‌های شما خلقشون کردن. یعنی کسایی مثل چارمینگ و سفید برفی¹² زیبای خفته، دیو و دلبر، رابین‌هود و... توی دنیای ما یا دنیاها دیگه زندگی می‌کنن."

کارن توی حرفش پرید و گفت: "یعنی تام و جری هم تو دنیاها شما هستن؟"

ملکه خندید و گفت: "اوه، نه عزیزم! اونا شخصیت‌های کارتونی هستن. منظور ما شاهزاده‌ها و شخصیت‌های مثبت و منفی داستان‌هاست که اکثراً انسان هستن. البته، بعضی از شخصیت‌ها مثل اسب‌های شاخ‌دار یا اسب‌های بالدار اینجا هستن. شاید از اونا هم کارتون ساخته باشن، اما اونا در حقیقت افسانه هستن و توی کتاب‌ها ازشون اسم برده شده."

می‌شه گفت دنیای ما کاملاً وابسته به کتاب‌ها و افکار مردم دنیای شماست. بعد از به اتمام رسیدن داستان کتاب، حتی شخصیت‌هایی که توی داستان مرده‌ان هم اینجا می‌آن. ممکنه بعضی از شخصیت‌ها انتهای داستان پلید مونده باشن و این برامون مشکل‌ساز می‌شه. اما گاهی اوقات نویسنده‌ها از شخصیت منفی، یه شخصیت مثبت می‌سازن و اونا با آخرین تصمیمی که نویسنده براشون گرفته، وارد سرزمین‌های ماورائی می‌شن. البته، مسئول بردن شخصیت‌های پلید و مرده به دنیای مردگان، ما نیستیم! متأسفانه خدای دنیای مردگان¹² به این قضیه اصلاً توجه نمی‌کنه و اشخاص پلید به جای اینکه توی اعماق

¹² هادس، برادر زئوس

زمین زندانی بشن، اینجا می‌چرخن و مردم رو آزار می‌دن. حالا فهمیدین که این دنیا از تخیلات آدم‌ها به وجود اومده، ولی اگه انسان‌ها و بچه‌ها داستان‌ها و تخیلات رو فراموش کنن، این دنیا هم از بین می‌ره. مثلاً همین جزیره‌ی ما یا جنگل سحرآمیز و سرزمین عجایب و پگاسوس‌سیتی که شهر اسب‌های بالداره."

به تکتک حرف‌هایی که شنیده بودم فکر کردم. واقعاً شگفت‌انگیز بود. غیر قابل‌باور بودنش رو انکار نمی‌کردم! با اینکه هضم همه چیز کمی سخت بود، سرم رو تکون دادم و گفتم: "متوجه شدم، ولی اینا چه ربطی به ملکه سیاه دارن؟"

ریچارد: "اون می‌خواد این سرزمین و جزیره‌ها رو از بین ببره تا تنها ملکه ای که از دنیا‌های ما باقی می‌مونه، خودش باشه. تا بدی توی دنیا باشه و ردی از محبت باقی نمونه. هنوز کاملاً نقشه‌اش رو نفهمیدیم ولی طبق جاسوسی‌های داگمن این اطلاعات به دستمون رسیده."

کارن لبخند زد و پرسید: "داری در مورد اون سگ کرمی و بامزه‌ی سر میز شام حرف می‌زنی؟"
ملکه: "بله، درسته. جاسوس ما که توی قلعه‌ی ملکه‌ی سیاه زندگی می‌کنه و هر از گاهی برای دادن اطلاعات به اینجا می‌آد."

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و پرسیدم: "شما من رو به اینجا کشوندین؟ پس چطور می‌تونم به دنیای خودم برگردم؟"

ریچارد به سرامیک‌های طلایی رنگ قصر خیره شد.
- اونی که تو رو به اینجا کشوند، ما نبودیم... و درباره‌ی برگشتنت باید بگم که توی جزیره‌ی ما هیچ‌کس جز ملکه‌ی سیاه نمی‌تونه به دنیای شما بره. هر کس تا حالا از دنیای شما اومده نتونسته برگرده."

جا خورده بودم. یعنی چی که کسی نمی‌تونست از دنیای اونا برگرده؟ من باید تا آخر عمرم باید اونجا می‌موندم؟ امکان نداشت!

من باید برای جشن تولد هجده سالگی‌م خودم رو به لندن می‌رسوندم تا وارث ارث بابا شناخته بشم. کارن زودتر از من به خودش اومد و با عصبانیت گفت: "اما این امکان نداره! ما باید برگردیم. من فردا کلاس دارم. باید به کالج برگردم."

اون لحظه، کارن حاضر بود که دیگه سر هیچ کدوم از کلاس‌های آقای بلسون غیبت نکنه؛ اما بتونیم برگردیم. بی‌توجه به داد و هوارش روی زانوهایم خم شدم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم. پرسیدم: "اگه شما ما رو به اینجا نکشوندین پس کار کیه؟"

ملکه: "به احتمال زیاد کار پیترین و آدم هاش!"

کلافه گفتم: "پیترین؟ شوخی تون گرفته؟"

ریچارد: "نمی دونم که می شناسیش یا نه، اما پیترین یه نوجوون مثل توه. در اصل از لحاظ ظاهر اینجور به نظر می رسه اما سنش از همه ی ما بیشتره. اون بچه های کالج آکسفورد و دانش آموز های مدرسه های دیگه که یه دروازه به دنیای ما دارن، به سمت شومینه می کشونه تا وارد جزیره ی سحرآمیز بشن. بعد اونا رو به دنیای خودش می بره. یه کاری می کنه تا احساس خوشبختی کنن و همونجا بمونن؛ اما در اصل، از انرژی اونا استفاده می کنه تا از بزرگترین چشمه که توی سرزمینش هست بهره ببره. اون چشمه، چشمه ی جوونیه. هر چقدر بیشتر ازش استفاده کنی، بیشتر جوون می شی. البته باید در نظر گرفت که استفاده از آب چشمه تقاصی هم داره. مثلاً باید یه نفر برای پیتر قربانی بشه تا اون بتونه از آب استفاده کنه. اونجور جوونی شخص قربانی شده به پیتر می رسه. قرار بود که پیتر تو رو هم با خودش ببره. شانس آوردیم که لی پوت ها پیدات کردن."

کارن دستی به گردنش که دیگه خبری از کبودی های دست مرد سیاهپوش نبود، کشید و گفت: "سر در نمی آرم... اون که یه شخصیت مثبت بود! اگه بچه ها رو می خواد، پس چرا می خواست من رو بکشه؟"

ملکه به موهای سفیدش چنگ زد و با کلافگی گفت: "عزیزم، مدت زمان زیادی از اومدن پیتر به دنیای ماورائی گذشته و خب... با مرور زمان همه چیز عوض می شه. پیتر می خواست تو رو بکشه؟ تو اون رو دیدی؟"

به جای کارن جواب دادم: "یه شب که پیتر سعی داشت من رو به سمت شومینه بکشونه، کارن هم باهام بود و سعی داشت منصرف کنه. همون شب یه مرد شنل پوش می خواست کارن رو خفه کنه. دستش... دستش خیلی عجیب بود. بیشتر شبیه سایه بود تا چیزی که از گوشت و استخون باشه!"

اگه فقط ملکه ی سیاه می تونه به دنیای ما بره، پس پیتر چطور آدمش رو سراغ ما فرستاد؟

ریچارد: "درباره ی کارن، قطعاً می خواسته اون رو بکشه تا نتونه تورو منصرف کنه؛ اما درباره ی اومدن اون شخص... باید بگم که سرزمین پیتر یه سرزمین پر از پری هست. اونا گرد پریزاد رو به وجود می آرن. گرد پریزاد باعث می شه که پیتر و دار و دسته اش پرواز کنن و به هر دنیایی که می خوان برن. آدم های پیتر و خودش خیلی از این گرد

استفاده می‌کنن. قلمروی سفید قبل از جنگ با قلمروی سیاه لوبیای سحرآمیز داشت که قابلیت سفر به دنیا‌های دیگه رو داشتن؛ اما الان همه‌شون دست ملکه ی سیاه هستن. توی جنگ مزرعه‌های لوبیای سحرآمیز به تصاحب قلمروی سیاه دراومد و الان ما حتی یه دونه لوبیا هم نداریم."

کارن متفکر نگاهی به من کرد و پرسید: "چرا بین هشتصد تا دانش‌آموز و دانشجو، پیترین چشمش دنبال فلورا بود؟ چرا اون صدای عجیب و غریب رو فقط فلورا می‌تونست بشنوه؟"

ریچارد و ملکه شوکه‌شده به هم نگاه کردن و بعد از ما پرسیدن: "یعنی شما هنوز متوجه قضیه نشدین؟"

من و کارن شونه‌هامون رو به معنای نفهمیدن بالا انداختیم. کارن دوباره پرسید: "چرا فلورا به جای اون همه دانش‌آموز به این دنیا اومد؟"

ملکه سفید و ریچارد هماهنگ با هم گفتن: "چون فلورا یه جادوگره."

خب، من توقع هر چیزی رو داشتم جز شنیدن این یکی! جادوگر بودن آخرین چیزی بود که می‌تونستم در مورد خودم حدس بزنم. سحر و جادو توی بچگی همیشه به عنوان یه تخیل گوشه‌ای از ذهنم جا داشت، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون تخیل به واقعیت تبدیل بشه. من یه آدم بودم و قبول کردن اینکه داشتم از این عادی بودن محروم می‌شدم، چیز خوشایندی نبود. کاملاً یادم هست که بعد از شنیدن اون حرف از ملکه و ریچارد، چشم‌های گرد شده‌ام رو روی صورت تکتک‌شون چرخوندم و فریاد زدم: "دارین باهام شوخی می‌کنین؟ جادوگر از کجا دراومد! اونا وجود ندارن!"

ریچارد خیلی ریلکس به مبل تکیه داد و گفت: "اگه این دنیا وجود داره، پس جادوگرها هم وجود دارن... و تو هم یکی از اونایی. به نظرم چیزی نیست که قابل فهمیدن نباشه!"

ملکه متعجب نگاهم کرد و پرسید: "یعنی تو نمی‌دونستی یه سری قدرت‌ها داری که از بقیه متمایزت می‌کنه؟"

به گل‌میز و فنجان‌های کانتاسلایم خیره شدم و توی فکر فرو رفتم. جادوگر بودن من به همه چیز معنی می‌داد. ارواح، درخت عجیب، هاله‌ی محوی که از من در برابر بارون محافظت می‌کرد و اون نوری که من و کارن رو از دست مرد شنل‌پوش نجات داد، همه و همه بخاطر یه چیز بود... جادو!

- وقتی بابام مرد، روحش رو می‌دیدم. بعد از اون یه سری اتفاق‌های دیگه هم افتاد. وقتی داشتم از دست عمو لئوناردم که می‌خواست من رو بکشه فرار می‌کردم، خودم رو از تراس خونه پرت کردم و ناخودآگاه کلماتی رو به زیون آوردم. یه درخت متحرک جونم رو نجات داد. وقتی همون شب بارون گرفت، حتی یه ذره‌اش هم با من برخورد نمی‌کرد. من فکر می‌کردم اونا معجزه‌های خدا و عیسی مسیح باشن. جادوگر بودن اصلاً از ذهنم نگذشته بود.

کارن مثل من روی زانو هاش خم شد و با ذوق گفت: "وای، تو اینا رو به من نگفته بودی! راستی، اون دفعه‌ای که یکی از افراد پیترپین می‌خواست من رو بکشه، از کف دستش یه چیزی بیرون زد و طرف رو تار و مار کرد."

- حق با اونه. حتی وقتی می‌خواست فرار کنه، چیزی شبیه به "روحاترونوم" گفت و از بدن من مثل یه سایه گذشت.

ملکه از جا پرید. کلافه به نظر می‌رسید. دائم به چپ و راست حرکت می‌کرد. دلیل اون همه بی‌قراریش رو نمی‌دونستم تا اینکه ریچارد پرسید: "مشکلی پیش اومده؟"

ملکه با عصبانیت به موهای روی شونه‌اش چنگ می‌زد. آخر دوام نیاورد و گفت: "همه‌اش تقصیر منه. اصلاً حواسم بهش نبود. نباید این اتفاق می‌افتاد." کارن سوال ریچارد رو تکرار کرد: "مشکلی پیش اومده؟"

ملکه پوفی کشید و روی مبل نشست.

- اینکه فلورا روح دیده یا بارون باهاش برخورد نمی‌کرده از ویژگی‌های جادوگریشه؛ اما اینکه با خوندن ورد¹ اون درخت نجاتش داده یا برای نجات تو از قدرتش استفاده کرده، تمام اینا یه معنی می‌ده! انشعاباتی از جادو وارد دنیای آدم‌ها شده."

¹متن جادویی

ریچارد سیخ نشست و تقریباً داد زد: "چی؟"
هیچ سر در نمی‌آوردم اون همه هیجان برای چی بود! خب، وارد شدن جادو به دنیای آدم‌ها مشکلی نمی‌تونست درست کنه، می‌تونست؟ با صدای آرومی که سعی داشتم باهاش به ریچارد آرامش بدم، پرسیدم: "مگه الان اتفاق خاصی افتاده؟"

ریلکسی چند دقیقه‌ی قبل ریچارد جاش رو به عصبانیت و کلافگی داده بود.
- اگه جادو داره وارد دنیای شما می‌شه، یعنی ملکه‌ی سیاه قصد داره تموم سپاه و جادوش رو از دروازه‌ها رد کنه و به اونجا بره. اون موقع ما می‌مونیم و سر بی‌کلامون... نه لوبیایی داریم، نه گرد پریزاد! اگه ملکه‌ی سیاه، جادو رو به طور کامل به اون دنیا ببره می‌تونه نقشه‌ای بریزه که همه‌ی جزیره‌ها، جنگل‌ها و سرزمین‌های ماورائی از بین بره.

چند دقیقه ساکت بودیم. هرکس توی یه فکر بود.
کارن بی هوا بالا پرید و با شور و شوق گفت: "اگه نقشه‌اش رو بفهمیم و جلوش رو بگیریم چی؟ اون موقع می‌تونه به اونجا بره و اینجا رو نابود کنه؟"

ملکه‌ی سفید: "مشکل ما رفتن ملکه‌ی سیاه به دنیای آدم‌ها نیست. چون اون همین الانش هم اونجا زندگی می‌کنه و رفت و آمد داره. مشکل اصلی ما اینه: چطور جلوش رو بگیریم تا جادو رو وارد دنیای شما نکنه و اگه این کار رو انجام داد، نقشه‌ی بعدیش چیه؟"

پرسیدم: "داگمن می‌تونه این اطلاعات رو به دست بیاره. مگه نه؟"

ریچارد از جا بلند شد و به طرف در سالن حرکت کرد. از همون جا با صدای بلند گفت: "اگه می‌تونست اوضاعمون این نبود. فردا حاضر و آماده جلوی قصر باشین. باید به چند جا سر بزنیم."

ملکه به بحث خاتمه داد و به لباس‌هامون اشاره کرد.
- شما که هنوز این لباس‌های قرمز رو از تن‌تون بیرون نیاوردین!

حق با اون بود. تموم اون مدت هیچ توجهی به لباس ساده، قرمز رنگ، کوتاه و دکلمه‌ای که تنم بود نداشتم. سرم رو خاروندیم و از روی کاناپه بلند شدم. دستم رو به کمرم زدم و گفتم: "اگه بهمون یه اتاق و دو دست لباس بدین ممنون می‌شیم."

ملکه لبخند زد و از روی مبل سلطنتی بلند شد. به طرف در سالن حرکت کرد.
- دنبالم بیاین.

دست کارن رو کشیدم تا به سمت اتاق مورد نظر ملکه بریم.

وارد یه اتاق بزرگ شصت یارد مربعی شدیم. تم سفید و صورتی داشت. یه تخت دونفره سفید وسط اتاق و دوتا کنسول صورتی کنارش بودن.

میز توالت سفید، گوشه اتاق و روش پر از وسایل مختلف بود. دور تا دور اتاق قاب عکس‌های متفاوت قرار داشت.

ملکه به طرف یکی از قاب عکس‌ها رفت. داخل قاب عکس یه تصویر کارتونی از یه زن و مرد و دو فرزند، یکی پسر و اون یکی دختر بود. گوشه‌ی لباسش رو گرفت، کمی خم شد و بهشون تعظیم کرد. کارن که مثل من به ملکه نگاه می‌کرد، پرسید: "خانواده‌تون هستن؟"

ملکه لبخندی زد و گفت: "نه. اونا نوادگان اصیل خاندان سفید و آخرین نسل از خاندان خودشون بودن."

با انگشت به زنی با لباس سفید و یه تاج زیبا اشاره کرد.
- اون ملکه ویولت، آخرین ملکه‌ی سفید اصیل و اون مرد هم همسرشه. اون دوتا کوچولو هم که می‌بینین بچه‌هاشون هستن.

پرسیدم: "اگه اونا آخرین نسل از خاندان سفید بودن، پس شما اینجا چه نقشی دارین؟"

ملکه پشتش رو به عکس کرد و به طرف اتاقک انتهایی اتاق که با چندتا ستون ازش جدا شده بود رفت. پشت سرش حرکت کردیم. حین راه رفتن گفت: "من فقط در ظاهر از خاندانشون هستم. آخرین نسل خاندان سفید توی جنگ بزرگی با ملکه‌ی سیاه جونشون رو از دست دادن!"

کارن سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد و از ما رد شد. چرخ‌های روی پاشنه‌ی پاش زده و درحالی‌که عقب عقب به طرف مسیر فرضیش حرکت می‌کرد، پرسید: "خب، ما هنوز نفهمیدیم شما از چه خاندانی هستین!"

- هنوز واسه فهمیدن جریانات گذشته یه کم زوده. به وقتش همه چیز رو می‌فهمین.

بدون رد و بدل کردن هیچ حرفی به طرف اتاقک حرکت می‌کردیم. کارن همچنان عقب عقب راه می‌رفت.

یکهو با یکی از ستون‌های اتاق برخورد کرد، جیغ کشید و روی زمین پخش شد. خندیدیم و برای بلند شدنش دستش رو کشیدیم.

وقتی از ستون‌ها رد شدیم با چندتا کمد لباس برخورد کردیم. ملکه به طرفشون رفت و در اولین کمد رو باز کرد. یه لباس از توی کمد بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت. یه لباس کوتاه مجلسی تا نیمه و جب زیر باسن بود. اخم کرد و زیرلب گفت: "نه، نه، نه، این نه ..."

در کمد دوم رو باز کرد. دستش رو توی کمد فرو برد و شانسی یه لباس برداشت. یه لباس چرم و تقریباً شبیه به بلرسوت بود. لباس رو توی کمد انداخت و با عصبانیت دست‌هاش رو به کمرش زد.

- این چه وضعشه! یه لباس مناسب خواب نباید توی این کمد باشه؟

کارن به کمکش رفت. حین تکوندن کمد‌ها، یه لباس خواب بنفش پیدا کرد و روبه‌روی صورتم گرفت. با نیش باز گفت: "وای، این چطوره؟"

یقه ی لباس V شکل بود و تا نیمه و جب زیر باسن بلندی داشت. به جز قسمت قفسه‌ی سینه که پارچه ی ساتن به کار رفته بود، بقیه بخش‌ها از جنس تور بودن. قطعاً اون لباس به درد من نمی‌خورد. نه حداقل تا وقتی که ازدواج نکرده بودم!

صندل قرمز رو از پام درآوردم و به سمت کارن پرتاب کردم. با فرق سرش برخورد کرد.

- بد سلیقه! من چرا باید به این لباس نیاز داشته باشم؟ نهایتاً قراره کنار تو بخوابم.

ملکه اشک چشم‌هاش که حاصل از خندیدن بیش از حدش بود، گرفت. به طرف کارن رفت و لباس رو ازش قاپید.

- به حرف فلورا اهمیت نده. سلیقه‌ی خیلی خوبی داری؛ بهت افتخار می‌کنم.

دوباره شروع به خندیدن کرد. آخر سر دوتا لباس خواب عروسکی و بچگونه بهمون داد و گفت: "شب رو با اینا سر کنین. فردا هم که خواستین با ریچارد برین خبرم کنین. باید توی انتخاب لباس بهتون کمک کنم."

فصل چهارم: جزیره گردی

24 نوامبر 2016

ملکه: "بکش. بکش شون... محکم‌تر! اه، کارن، محکم‌ش کن دیگه!"

کارن حرصش گرفته بود. نوک انگشت‌هایش به سفیدی می‌زدن و صورتش بخاطر جنب و جوشش قرمز شده بود. گفت: "وای، نفس این بی‌چاره بند اومد. محکم‌تر از این نمی‌شه."

خب کنجکاوین بدونین جریان چی بود؟ صبح زود بیدار شده بودیم و قرار بود با ریچارد به جزیره گردی بریم. ملکه رو بیدار کردیم تا برای پوشیدن یه لباس مناسب بهمون کمک کنه؛ اما اون کار اشتباه محض بود. از لحظه‌ی اولی که وارد اتاق شد، کل لباس‌های داخل کمد رو بیرون ریخت. بعد از اینکه یه کوه بزرگ از لباس‌ها ساخت، نتیجه گرفت که برای اسب‌سواری نمی‌تونیم لباس مجلسی و پف‌پفی بپوشیم. بالاخره دوتا لباس گاوچرونی پیدا کرد تا به کار اسب‌سواری بیاد. اگه یه کلاه و خلال‌دندون هم می‌گذاشتیم کاملاً شبیه کابوی‌های حرفه‌ای می‌شدیم.

من مشکلی با ظاهر عجیب و غریب لباس نداشتم. مشکل اصلی من یه چیز دیگه بود! اون لباس چیزی شبیه به گن داشت و ازش برای باریک و ظریف نشون دادن کمر استفاده می‌شد. البته به جای چسب، یه بند بلند داشت و هر چقدر اون بند محکم‌تر بسته می‌شد، کمر باریک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. اون گن واقعاً عذاب‌دهنده بود! نمی‌تونستم با وجود یه کمر بند مزاحم دور کمرم نفس بکشم و ملکه هم با لجبازی روی محکم‌کردن بند پافشاری می‌کرد.

به لباس خودش اشاره کرد و گفت: "ببین، من هم از این گن دارم، ولی هنوز نفس می‌کشم. یه دختر باید خوش هیکل و کمر باریک باشه. فکر اینکه من ول‌تون کنم و بدون گن از این قصر برین، از سرتون بیرون کنین! لباس‌تون باید اندام‌نما باشه و هیکل خوش‌فرمتون رو نشون بده."

دستم و بالا آوردم و کمی بالا و پایین کردم تا بادی به صورتم بخوره و راحت‌تر هوا رو راهی شش‌هام کنم. ملکه، کارن رو کنار زد و پشتم ایستاد. بند رو توی دستش گرفت و از داخل آینه بهم چشم‌غره رفت.

- فلورا سوآن، شکمت رو داخل بده تا گن رو محکم کنم. این یه دستوره!

لحن حرف زدنش آمرانه بود. خیلی دلم می‌خواست از اون شرایط نجات پیدا کنم. پس ریچارد کجا بود؟ لب و ورچیدم و دست‌هام رو توی همدیگه قفل کردم.
با حالتی که خیلی دلم می‌خواست گریه کنم، سرم رو به طرف آسمون گرفتم و گفتم: "خدایا! توبه می‌کنم. لطفاً من رو ببخش. این چه عذابی بود که نازل کردی؟"

ملکه پشت سرم و درحال خفه کردن خودش بود تا گن از قبل تنگ تر بشه. داشتم آخرین نفس‌هام رو توی دنیا می‌کشیدم و از خدا و عیسی مسیح طلب بخشش می‌کردم. ملکه بالاخره دست از سرم برداشت. یه لبخند شیطانی زد، رو پاشنه‌ی پاش چرخید و به طرف کارن رفت. با صدای جیغ جیغی و درحالی‌که سعی می‌کردم گن رو شل کنم، داد زدم: "کارن، بدو! فقط فرار کن. بدو، زود باش!"

زودتر از اون به طرف در اتاق دویدم. صدای قدم‌های سریعش و صدای جیغ ملکه رو می‌شنیدم. تا از قصر بیرون رفتم، خودم رو به ریچارد و اسب‌ها رسوندم. روی زین اسب نشستم و به سوال‌های ریچارد که می‌پرسید "چه خبره؟ چی شده؟" جواب ندادم.

کارن شتاب‌زده به طرفم اومد و روی اسب پرید. همونطور که دست‌هاش رو دور کمرم حلقه می‌کرد، خطاب به ریچارد گفت: "ریچارد، ازت خواهش می‌کنم! بپر روی اسبت تا سریع‌تر بریم. زود باش!"

انگار ریچارد هم از قیافه‌ی خشمگین ملکه ترسیده بود که سریع سوار اسبش شد. دوتامون محکم به بدن اسب کوبیدیم و فرار کردیم. صدای جیغ و لحن تهدیدوار ملکه با وجود فاصله‌ی زیادمون هنوز هم شنیده می‌شد.
ریچارد خندید و گفت: "چیکارش کردین؟ از آخرین باری که اینطور دیدمش خیلی می‌گذره."

کارن به گن توی دستش نگاه کرد. هنوز قصد نداشت اون رو ببینده. از نظرش اون گن فقط برای زجر دادن یه آدم ساخته شده بود.
- می‌خواست مارو از هستی ساقط کنه. گیر داده بود که باید این گن رو ببندیم.

ریچارد با تعجب به گن و قیافه‌ی من و کارن نگاهی انداخت و زیر خنده زد. وقتی نگاه تهدیدآمیز ما رو روی خودش دید، با یه نفس عمیق به خنده‌اش پایان داد.
- پس داد و هوارهای صبحگاه ملکه واسه این یه تیکه چرمه؟ باورم نمی‌شه که تموم عمرم رو فقط بخاطر این گن، صبح زود از خواب بیدار شدم. توی قصر ما همیشه و هر روز صبح برنامه همینه... اون همیشه سر خدمتکارش داد می‌زنه و می‌گه: بکُش، محکم‌ش کن!

چرا کمرم باریک نمی‌شه؟ و من اصلاً دلیل اون فریادها رو تا امروز نمی‌دونستم. واقعاً باید شکرگذار باشم که یه دختر نیستم.

سرعت اسب رو کمتر کردم و ایستادم. خطاب به کارن گفتم: "برو پایین تا گن رو روی لباست ببندم. محکمش نمی‌کنم، قول می‌دم. تو هم این رو درست کن."

بعد از بستن گن کارن و شل کردن گن من، دنبال ریچارد حرکت کردیم. وقتی بالای یه تپه ایستادیم، یه روستا زیر تپه ظاهر شد. پرسیدم: "اینجا کجاست؟"

ریچارد: "روستای لی‌لی‌پوت‌ها. حالا که اومدیم تا جزیره رو ببینیم کوله‌پشتی‌هاتون رو هم می‌گیریم."

وقتی وارد روستا شدیم خونه‌های کوچیکی که با قارچ‌های بزرگ و توخالی درست شده بودن رو دیدم. خونه‌ها خیلی جالب بودن. درها فقط ک یارد طول داشتن و آدم‌های عادی نمی‌تونستن ازشون عبور کنن. ریچارد به طرف قارچی که از همه بزرگتر بود و انتهای روستا قرار داشت، رفت و جلوی درش ایستاد. از اسب پایین پرید و در زد.

کارن حیرت‌زده به قارچ نگاه کرد و گفت: "توی کل عمرم قارچی به این بزرگی ندیده بودم!"

به نشونه‌ی تایید لبخند زدم. اون جزیره واقعاً سحرآمیز بود. چیزهای خارق‌العاده، عجیب و غریبی داشت.

کمی بعد یکی از لی‌لی‌پوت‌ها در رو باز کرد و با ذوق دست کوچیکش رو توی دست ریچارد قرار داد.

- به به! آقای وینتنر، ستاره‌ی سهیل شدی. چی شده که به اینجا اومدی؟

ریچارد خجالت کشید و دستش رو پشت گردنش برد.

- مایک، شرم‌نده. تو که میدونی، الهه‌ی عشق بودن دردسر داره.

زیرلب و خطاب به کارن گفتم: "آخر من می‌میرم و جریان این الهه‌ی عشق رو نمی‌فهمم. کجای این پسر شبیه الهه‌ی عشقه؟"

با شیفتگی سر تا پای ریچارد رو برانداز کرد.

کارن: "وای، چطور دلت می‌آد؟ پسر به این خوش قد و بالایی! چشم رنگی، بلوند، سفیدپوست، جذاب و خوش اخلاق... دیگه چی می‌خوای؟ مهربون و شوخ طبع هم هست."

بحث کردن باهاش فایده نداشت. از نظر اون، ریچارد یه پسر دست‌نیافتنی و دوست‌داشتنی بود که توی دنیای خودمون نمی‌تونستیم نمونه‌اش رو پیدا کنیم.

چند دقیقه‌ی بعد ریچارد با کوله‌پشتی‌ها به سمتمون اومد. دوتاش رو به طور همزمان توی هوا پرت کرد و خطاب به من و کارن که هنوز روی اسب بودیم گفت: "بگیرین."

از ترس برخورد کوله‌پشتی‌ها با صورتم، چشم‌هام رو بستم. یکی از دست‌هام رو روی سرم و اون یکی رو به سمت کیف گرفتم. چند ثانیه اتفاقی نیفتاد تا اینکه صدای ریچارد رو شنیدم.
- وای، خیلی جالبه.

چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو از روی سرم برداشتم. چشمم به کارن افتاد. داشت با دهن باز روبه‌روش رو نگاه می‌کرد. وقتی مسیر نگاهش رو گرفتم، برای چند لحظه خشکم زد. من اون کار رو کرده بودم؟
همون نورهای زردی که قبلا دیده بودم، از کف دستم شروع و تا کیف ختم می‌شدن و کوله‌پشتی‌ها رو توی هوا نگه می‌داشتن. از هیجان جیغ کشیدم و این باعث شد که اسبم بترسه و تکون خفیفی بخوره اما من تعادلم رو از دست دادم و از روش افتادم. دست‌های کارن دور کمرم حلقه شده بود و نزدیک بود با من به پایین پرت بشه، اما دستش رو به زین گیر انداخت و خودش رو بالا کشید. بخاطر از بین رفتن تمرکزم، نور زرد رنگ دوباره به کف دستم برگشت. کوله‌پشتی‌های سنگین خودم و کارن معلق نمودن و با سر من برخورد کردن. می‌دونستم که تا قطع نخاع یا ساقه‌ی مغز نمی‌شدم، اون بلاها تمومی نداشتن.

ریچارد دلش رو گرفته بود و به من می‌خندید. کارن از اسب پایین پرید.
- ریچارد، تو باید به من اسب‌سواری یاد بدی. اینطور که پیش می‌ره، ممکنه بخاطر فلورا جوون مرگ بشم.

دستش رو به طرفم دراز کرد.
- پاشو، کل هیکلت خاکی شده.

دستش رو گرفتم و بلند شدم. ریچارد روی اسبش نشست و گفت: "جدا از شوالیه بودنم، مربی اسب‌سواری خوبی هستم."

به کارن چشمک زد و حرکت کرد. اون اوایل خیلی نخ می داد! کارش از نخ دادن گذشته بود... رسماً کیلو کیلو طناب به طرفمون می فرستاد. تنها لقبی که می تونستم روش بذارم «پسر جذاب و دختر باز» بود.

با احتیاط روی زین اسب نشستم. کارن دستش دور کمرم حلقه کرد و گفت: "به مریم مقدس قسم، اگه من رو بکشی، اون دنیا حتی اگه توی جهنم باشی پیدات می کنم و خسارتم رو تا آخرین پوند¹ ازت می گیرم. بهت هشدار دادم."

بعد از بیرون رفتن از روستای لی پوت ها به یه جنگل قرمز رنگ رسیدیم. ریچارد راه باریکی از کنار جنگل پیش گرفت و همزمان در مورد جنگل بهمون توضیح داد. - اسم اینجا جنگل سرخه. همونطور که می بینین همه ی گل و گیاه هاش قرمز و بعضی ها هم نارنجی رنگ هستن. اینجا یه چشمه ی جوونی وجود داره، اما استفاده کردن از این چشمه به سود هیچکس نیست.

کارن نگاه پرسشگرش رو از جنگل گرفت و به ریچارد خیره شد. - چرا به سودمون نیست؟ برای این هم یکی باید قربانی بشه تا بتونین ازش استفاده کنین؟

ریچارد لبخند زد و در حالی سرعت اسبش رو کم می کرد تا کنار ما حرکت کنه، گفت: "نه. این جنگل یه الهه داره... الهه ی سرخ. آب این چشمه برای اونه. هیچکس بدون اجازه ی اون حق استفاده از آب رو نداره و اگه اجازه بده، در مقابلش می تونه هر شرطی بذاره." با کنجکاوی پرسیدم: "مثلاً چه شرطی؟"

به دوراهی رسیده بودیم. ریچارد افسار اسب رو به سمت چپ کشید و جواب سوالم رو داد. - در حقیقت یه شرط نیست، یه قانونه! هر کس بخواد از آب چشمه بخوره باید چیزی رو به الهه تقدیم کنه. چیزی یا کسی! کارن: "گردنبند، طلا یا نقره هم می شه؟"

ریچارد سرش رو به چپ و راست تکون داد و مخالفت کرد. - نه، باید چیز باارزشی رو بهش بدی. می تونی جونت رو براش گرو بزاری یا اگه فرزند داشته باشی اون رو در اختیار کاملش قرار بدی و غلامش کنی. البته یه قرارداد هم باهات می بنده که طی یه زمان مشخص آب رو به چشمه برگردونی. وقتی بخوای قرارداد رو باطل کنی، الهه آب چشمه رو از بدنت بیرون می کشه.

¹ واحد پول انگلستان

اون موقع می‌تونى چیزی که گرو گذاشتى رو پس بگیری. اگه جونت گرو باشه، بعد از برگردوندن آب، به تعداد سال‌هایی که از چشمه استفاده می‌کردى پیر می‌شى و حتى ممکنه بمیری. اون آب اعتیادآور؛ هرچقدر که مصرفش باعث جوانیت بشه، با از دست دادنش مثل یه سم عمل می‌کنه و تو رو می‌کشه. درواقع، با گرو گذاشتن جونت فقط زمان بیشتری رو می‌تونى عمر کنی اما وقتی زمان قرارداد تموم بشه می‌میری. در صورتی که فرزندان گرو باشه، بعد از برگردوندن آب چشمه تحویلش می‌گیری و هر دو کاملاً صحیح و سالم از جنگل خارج می‌شین.

یه لبخند عمیق و مضحک زدم و گفتم: "خب، من که قصد استفاده از اون چشمه رو ندارم."

ریچارد: "جادوگرها نیازی به آب چشمه‌ی جوونی ندارن."

کارن: "برای چی؟"

- چون جادوگرها می‌تونن از پیرشدن سلول‌های بدن و بالا رفتن سن‌شون جلوگیری کنن. مثلاً ملکه‌ی سفید! تو آثاری از پیری داخل چهره‌اش می‌بینی؟

- مگه ملکه جادوگره؟ یعنی سنش خیلی زیاده؟

از زیر چندتا درخت سیب عبور می‌کردیم. ریچارد دست‌هاش رو بلند کرد و حین حرکت اسب، دوتا از سیب‌ها رو چید و به طرف من و کارن پرتاب کرد. سیب‌هامون رو گرفتیم و به راه ادامه دادیم.

ریچارد: "اکثر ملکه‌ها جادوگرن. فکر کنم ملکه‌ی سفید چهل‌وسه سالش باشه؛ اما توی بیست و هشت یا سی سالگی اجازه نداده که سلول‌های بدنش پیر بشن و سنش رو بالا ببرن."

کارن متعجب گازی به سیب زد و با دهن پر پرسید: "تو و ملکه چه نسبتی دارین؟"

این عادت بد کارن همیشه حالم رو به هم می‌زد. نمی‌دونم چرا انقدر بی‌ملاحظه بود. با دهن پر حرف زدن اصلاً شایسته‌ی یه دختر هجده ساله نبود. دماغم رو چین دادم و سرم رو برگردوندم تا حین حرف زدن صورتش رو ببینم.
- آه، کارن! چندان نباش و مثل آدم سیب بخور! این چه وضعشه؟

محتویات داخل دهنش رو قورت داد و یه لبخند دندون نما زد. ریچارد به کارن نگاه کرد و بی توجه به جدال مون جواب سوالش رو داد.
- من خواهرزاده ی ملکه هستم.

سیب توی گلو م پرید. کارن با چشم های گرد جوری به پشتم کوبید که مطمئن بودم اگه یه کم دیگه ادامه می داد قطع نخاع می شدم. راه تنفسم باز شد و با تعجب پرسیدم: "تو خواهر زاده ی ملکه ای؟ یعنی یکی از شاهزاده های خاندان ملکه؟"

ریچارد با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد. دوست داشتم ازش بپرسم که اگه شما از نسل خاندان سفید نیستین، پس خاندان تون چه کسانی هستن؟! اما ترجیح دادم توی یه زمان مناسب جواب سوالم رو بفهمم.

دنبال ریچارد می رفتیم تا اینکه با یه دیوار خیلی بلند و دروازه ای از اون بلندتر برخورد کردیم. شبیه دیوار چین بود! ریچارد از اسب پایین پرید و به ما هم اشاره کرد تا همون کار رو انجام بدیم. نمی دونستم که کجا بودیم یا اصلاً اونجا چیکار داشتیم، اطرافمون فقط بیابون بود و هیچ چیز جز اون دیوار بلند دیده نمی شد. افسار اسب رو نگه داشتم و پرسیدم: "نمی شه با اسب هامون به راه ادامه بدیم؟"

ریچارد افسار اسبش رو گرفت و به طرف در حرکت کرد.
- توقع نداشته باش درحالی که سوار اسب هستیم، وارد شهری بشیم که متعلق به اسب هاست!

به تنها درختی که کنار دیوار بود اشاره کرد. خطاب به دوتا اسب گفت: "شما اینجا منتظر باشین. ما یه کم دیگه برمی گردیم."

بعد از کوبیدن دروازه و باز شدنش، دست من و کارن رو گرفت و داخل شهر کشید. کارن گیج به نظر می رسید و دائم می گفت: "من دلیل این کارت رو نمی فهمم."

به خونه های بزرگ و رنگی اطرافمون خیره شدم. یه سری از اسب های پرنده توی آسمون پرواز و برای اینکه ابرها جلوی تابش خورشید رو نگیرن جابه جاشون می کردن. درواقع بال های بزرگشون با به وجود آوردن گردبادهای کوچیک، باعث حرکت ابرها می شدن. بدن هر اسب یه رنگ خاص داشت و آدم رو وادار می کرد تا دائم بهش زل بزنه. بعضی از اسب ها از یه ساختمان خیلی بزرگ که حدس می زدم کتابخونه باشه بیرون می اومدن و با نوری که منشأش از سرشون بود، کتاب ها رو حمل می کردن.

اون نور تقریباً شبیه نوری بود که چند ساعت پیش از کف دستم بیرون زد و کوله‌پشتی‌ها رو معلق نگه داشت.

اونجا خیلی دوست‌داشتنی و جالب بود. دلم می‌خواست بی‌حرکت بایستم و فقط رفت‌وآمد اسب‌ها رو تماشا کنم.

بالاخره با حرف ریچارد به خودم اومدم و از خلسه بیرون کشیده شدم.
- دخترها، به پگاسوس‌سیتی، شهر اسب‌های بالدار خوش اومدین.

به اسب‌هایی که با تعجب نگاهم می‌کردن لبخند زدم. بال‌هاشون رو از نظر گذروندم. اولین باری بود که اسب‌های بالدار رو می‌دیدم. اسب تک‌شاخ رو گاهی اوقات توی انیمیشن دیده بودم، اما اسب بالدار؟ فکر نکنم! به نظر می‌رسید که اونا از صدها سال قبل ساکنین بومی جزیره ی سحرآمیز بودن.

کارن: "چقدر بامزه‌ان... فلورا، ببین، اون اسب صورتی خیلی قشنگه."
سرم رو برای تایید تکون دادم. با شیطننت دستش رو دور بازوی ریچارد حلقه کرد و گفت: "شاهزاده ریچارد، شما راهنمای ما توی این تور یک‌روزه هستین، پس می‌شه یه توضیح مختصر راجع به اینجا بدین؟"

ریچارد مثل معلم‌ها شروع به صحبت کرد.
- خب، همینطور که می‌بینین اینجا پگاسوس‌سیتی، شهر اسب‌های بالداره. اسب‌های اینجا قدرت جادویی دارن و خودشون رو نسل برتر اسب‌های دیگه می‌دونن. می‌ونه ی خوبی با اسب‌های تک شاخ ندارن و همیشه سر اینکه کدوم نسل قدرتمندتره دعوا داشتن!
اسب‌های عادی فروتن‌تر از اسب‌های بالدارن و برای همین به ما خدمت می‌کنن. از نظر اهالی اینجا اون اسب‌ها مایه ی آبروریزی هستن و باعث خفت و خواری اسب‌های بالدار می‌شن، فقط بخاطر اینکه به آدم‌ها سواری می‌دن! بین اسب‌های بالدار کمتر کسی پیدا می‌شه که به انسان‌ها سواری بده. شاید هر سه قرن، فقط یه اسب بالدار زاده بشه که سواری دادن رو خفت ندونه. برای همین ترجیح دادم اسب‌هامون رو به اینجا نیارم.
چیزی که خیلی در مورد اونا مهمه اینه که دوتا پرنسس دارن، دوتا پرنسس با قدرت‌های خاص جادویی. توی سرزمین ما بهشون می‌گن الهه‌های شب و روز! این دو پرنسس تعیین می‌کنن که کی شب و کی روز باشه. این قدرتشون فقط مختص به جزیره ی سحرآمیز نیست و اونا می‌تونن شب و روز همه ی سرزمین‌های ماورائی رو کنترل کنن.

ذوق‌زده دست‌هامو به هم کوبیدم و پرسیدم: "یعنی خورشید و ماه به دستور اونا توی آسمون ظاهر می‌شن؟"

او هومی گفت و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی اسب‌ها به طرف ریل‌های قطار حرکت کرد. خب، عالی شد! بهتر بود با الهه‌ی شب‌شون دوست بشم... چرا؟ خب، مشخصه! اون می‌تونست شب رو طولانی‌تر از روز کنه تا بیشتر بخوابم.

کارن: "ریچارد، کجا میری؟"

ریچارد به طرف یکی از قطارها می‌رفت. وقتی متوجه شد که ما مثل وزغ بهش نگاه می‌کنیم، پوفی کشید و گفت: "می‌خوام شما رو پیش الهه‌ها ببرم... اگه افتخار بدین!"

خیلی جالب بود که من و کارن همیشه مثل همدیگه فکر می‌کردیم و اکثر نقشه‌هامون به اینکه «چطور بیشتر بخوابیم» ختم می‌شدن. هم‌زمان به هم نگاه کردیم و با شوق و ذوق به ریچارد گفتیم: "خب، عالیه، ما می‌خوایم الهه‌ی شب رو ببینیم."

از هماهنگی ما متعجب شده بود. چشم‌هاش رو تنگ و با سوءظن بهمون نگاه کرد. یه سردرد کوتاه مدت گرفتیم. نمی‌دونم چه اتفاقی داشت می‌افتاد، حس می‌کردم یه موج جادویی داخل سرم شناوره! ریچارد با تاسف سرش رو تکون داد و زیرلب گفت: "کوآلا!"

شاکی شدم. اون به من گفت کوآلا؟ به چه حقی؟ اصلاً چطور تونست چیزی که داخل سرم می‌گذشت رو بفهمه؟ به کارن نگاه کردم. اون هم سردرد گرفته بود و چهره‌اش از درد مچاله می‌شد. حس بدی بهم دست داد. قدم کوتاهی به طرف ریچارد برداشتم و پرسیدم: "چطور فهمیدی؟"

وارد قطار شد و دست به سینه منتظر ما موند.

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی!

- من و کارن تو فکر این بودیم که از الهه‌ی شب درخواست طولانی کردن شب رو کنیم تا بیشتر بخوابیم... و تو این رو فهمیدی و به ما گفتی کوآلا! همه‌مون خیلی خوب می‌دونیم که یه کوآلا باید هجده ساعت از روز رو بخوابه وگرنه می‌میره. پس یعنی از فکر ما خبر داشتی، ولی چطور؟

- فلورا سوآن، یادت باشه که تو تنها جادوگر این جزیره نیستی.
کارن: "پس تو هم یه جادوگری؟"

ریچارد دست کارن رو گرفت و بهش کمک کرد تا وارد واگن بشه. هم‌زمان با تکون دادن سر حرفم رو تایید کرد و گفت: "بله، جادوگرم؛ اما به قدرتم متکی نیستم و زیاد ازش استفاده نمی‌کنم. جادوگرها می‌تونن ذهن همه رو بخونن. البته اگه طلسم محافظ روی ذهن‌شون نباشه! یا می‌تونن به طور ذهنی ارتباط برقرار کنن. توی این حالت

صدای جادوگری که ارتباط رو برقرار کرده داخل سرت می‌شنوی. لازم نیست که حتماً هر دو طرف جادوگر باشن، اگه شخص جادوگر با یه فرد عادی ارتباط برقرار کنه، اون فرد می‌تونه با حرف زدن توی ذهنش جواب بده. متوجه شدین؟"

سرمون رو به نشونه‌ی تفهیم تکون دادیم. اگه اون کارها از دست من هم براومدن، پس جادوگری کار فوق‌العاده‌ای بود. از طرفی، حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که ریچارد یه جادوگر باشه! یعنی همه‌ی جادوگرهای مرد به جذابیت اون بودن؟ اطمینان نداشتم.

کارن روی یکی از صندلی‌های واگن نشست و گفت: "خیلی جالبه... اگه تو می‌تونی ذهن من رو بخونی، بگو الان دارم به چی فکر می‌کنم؟" یه لبخند شیطنت‌آمیز روی صورتش نقش بست و به ریچارد خیره شد. ریچارد به تقلید از کارن، لبخند زد و نگاهش رو دزدید.

- فکرش رو از سرت بیرون کن... همچنین چیزی غیر ممکنه!
زمزمه‌وار از کارن پرسیدم: "فکر خاکبرسری که نبود، بود؟ تو که نمی‌خوای آبروی من بره!؟"

دلم می‌خواست وقتی که بهم لبخند دندان‌نما زد باهاش گلاویز بشم، اما در عوض آرامش خودم رو حفظ کردم و شمرده‌شمرده پرسیدم: "به چی فکر می‌کردی؟"

- انقدر بهم گیر نده! من فقط آینده‌ای رو تصور کردم که ریچارد بهم خرسواری می‌ده.
- به نظرت واسه خرسواری گرفتن، بیش از حد بزرگ نشدی؟ تو هجده سالته. در ضمن، این فکر هم خاکبرسری محسوب می‌شه.

- ولی من وارد بحث مثبت هجدهش نشدم!
- نه توروخدا، التماس می‌کنم وارد شو و آبروی من رو بیشتر از این ببر، خواهشا!
- حالا که انقدر اصرار داری روش فکر می‌کنم.

نصف صحبت‌های بین من و کارن کل‌کل و مشاجره بود و شاید باورتون نشه اگه بگم، اون همیشه پیروز میدون می‌شد. سوالی که از دیشب ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: "جادوگر بودن به ارث می‌رسه؟ یعنی یکی از اجداد من قدرت جادوگری رو داشته یا ربطی به این قضیه نداره؟"

ریچارد روی صندلی نشست و توی فکر فرو رفت. بعد از یه کم تامل و تاخیر جوابم رو داد.

- قبل از اینکه جنگ بشه و ساکنین قلمروی سفید لوبیاهای سحرآمیزشون رو از دست بدن، مردم ثروتمندی که توانایی خریداری لوبیای سحرآمیز رو داشتن به دنیای شما می‌اومدن و با مردم رابطه برقرار می‌کردن. بعضی از این رابطه‌ها باعث به وجود اومدن یه بچه می‌شد. ممکن بود اون بچه‌ها ژن جادوگری رو از پدر یا مادرشون به

ارث نبرن، در حالی که ژن به نوه یا نتیجه‌هاشون منتقل می‌شد. به غیر از اون دسته از جادوگرها که ژن جادوگری رو از اجدادشون به ارث می‌برن، یه دسته‌ی دیگه هم هستن... جادوگرهای نخبه!

اونا ژن جادوگری رو از کسی به ارث نمی‌برن؛ بلکه این ژن از طرف دنیای ماورائی نصیب‌شون می‌شه. دنیای ماورائی با مردم شما در ارتباطه و زاده‌ی تخیل اوناست، برای همین می‌تونه خصوصیات مردم شما رو بفهمه و بر اساس خصوصیات، افرادی رو به عنوان جادوگر انتخاب کنه. دنیای شما پر از آدم‌هایی هست که این ژن رو دارن، در حالی که حتی نمی‌دونن جادو وجود داره! برای همین ما توی دانشگاه‌ها دروازه گذاشتیم تا اونا به طرف دنیای ما کشیده بشن و وقتی به اینجا اومدن، آموزش ببینن. فقط یه جادوگر می‌تونه دروازه رو باز کنه، اما پیدا کردن دروازه فقط از عهده‌ی یه جادوگر باهوش برمی‌آد. البته گاهی اوقات هم پیتترین اونا رو وادار می‌کنه تا به دروازه نزدیک بشن. در هر صورت، من که نمی‌دونم تو از دسته‌ی جادوگرهای میراثی هستی یا جادوگرهای نخبه! یه حدس‌هایی می‌زنم... ولی مطمئن نیستم.

از قطار پیاده شدیم. به قصر بزرگ روبه‌رومون نگاه کردیم. آبشار بزرگی از کوه کنار قصر سرازیر می‌شد. رنگین‌کمونی که از آبشار شروع می‌شد، تا بالای قصر ادامه داشت. اولین کلمه‌ای که برای وصف اون قصر به ذهنم رسید «باشکوه» بود.

ریچارد: "این رنگین‌کمون که می‌بینی یکی از اثرهای هنری رین‌استروم، از اسب‌های بالدار پگاسوس‌سیتی هست. بخاطر یال هفت رنگش می‌تونه رنگین‌کمون درست کنه."

صدای مردونه ولی نازکی از بالای سرمون اومد.

- کسی گفت رین‌استروم؟

ریچارد سرش رو بلند کرد و به یه اسب خاکستری با یال هفت‌رنگ نگاه کرد. یالش ترکیبی از رنگ‌های رنگین‌کمون یعنی بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز بود. اسب رو زمین نشست و سُمش رو به دست مشت شده‌ی ریچارد کوبید.

ریچارد: "وای رفیق، دلم برات تنگ شده بود."

- این خانم‌های محترم رو معرفی نمی‌کنی؟

ریچارد دستش رو به سمت من گرفت و گفت: "فلورا سوآن..."

در ادامه به کارن اشاره کرد.

- و این هم دوستش، کارن.

رین‌استروم سرش رو به نشونه‌ی آشنایی تکون داد و گفت: "همونطور که ریچارد گفت، رین‌استروم هستم و از آشنایی باهاتون خوشبختم."

لبخند زدم و به اطراف نگاه انداختم. شاید خنده‌دار باشه، اما باید بدونین که اسب‌های پگاسوس‌سیتی هم مثل آدم‌ها لباس می‌پوشیدن. تجملات لباس بعضی از اسب‌ها بیشتر از بقیه بود و شاید با این روش می‌خواستن به همه بفهمونن که اشراف‌زاده هستن.

رین‌استروم از ریچارد پرسید: "چه خبر شده، ریچارد؟ جدیداً اهالی قصر ملکه رو برای گردش به اینجا می‌آری؟"

ریچارد چشمک معناداری بهش زد.

- اونا همه‌کس نیستن. به پگاسوس‌سیتی آوردمشون تا با پرنسس‌ها آشنا بشن.

چشم به آرم رعدوبرق و بارونی که روی بدن رین‌استروم بود افتاد. یه آرم دقیق مطابق با اسمش! نمی‌دونستم که اون آرم خالکوبی شده بود یا یه چیز طبیعی روی بدن تمام اسب‌های بالدار بود! وقتی به بدن بقیه اسب‌ها دقت کردم، هر کدوم یه آرم متفاوت داشتن. به آرم روی بدن رین‌استروم اشاره کردم و ازش پرسیدم: "اسب‌های بالدار اسمشون رو به صورت آرم روی بدنشون خالکوبی می‌کنن؟"

- ما، اسب‌های پگاسوس‌سیتی و اسب‌های سرزمین‌های دیگه‌ی ماورائی از زمان تولد، بالدار، تک‌شاخ یا عادی بودنمون مشخص می‌شه. بعضی اسب‌ها نه شاخ دارن و نه بالی برای پرواز؛ اما بعضی‌هاشون هم شاخ دارن و هم بال. توی یه سنی مثل بلوغ آدم‌ها، این آرم نسبت به استعدادمون توی کارها، روی بدنمون ظاهر می‌شه و اون موقع هست که باید توی همون بخش برای شهرمون فعالیت کنیم.

مثلاً برای من رعدوبرق و بارون ظاهر شد و یعنی باید به اسب‌های آسمونی توی جابه‌جایی ابرها کمک کنم. بعد از ظاهر شدن این نشونه روی بدنمون، باید شناسنامه‌هامون رو عوض و اسممون رو نسبت به آرم انتخاب کنیم.

او هو می‌گفتم و به بحث خاتمه دادم.

ریچارد نیم‌نگاهی به قصر انداخت و از رین‌استروم پرسید: "تا قصر پرنسس‌ها همراهی‌مون می‌کنی؟"

رین‌استروم تعظیم کوتاهی کرد و گفت: "با کمال میل."

به طرف ورودی قصر حرکت کردیم و بعد از رد شدن از دو اسب بالدار درشت جثه که نگهبان‌های قصر بودن، به سالنی رفتیم که انتهای اون دوتا تخت طلایی‌رنگ و سلطنتی بود. رین‌استروم با تکون دادن سرش به انتهای سالن اشاره کرد.
- اونجا منتظر پرنسس و خواهرشون باشین. یه کم دیگه می‌آن.

بعد از گفتن اون حرف، از سالن خارج شد.

چند دقیقه ی بعد دو اسب که نسبت به کل اسب های بالدار، حتی نگهبان ها، درشت اندام تر بودن وارد شدن و به طرف تخت ها رفتن. ریچارد و کارن تعظیم کردن؛ اما من نگاهشون می کردم تا ببینم دقیقا چطوری می خواستن روی تخت پادشاهی شون بشینن. خب، چیه؟ فقط کنجکاو بودم!

اسبی که آرم کوچیکی از خورشید روی بدنش خودنمایی می کرد، سفیدرنگ بود و یالی مجعد به رنگ های آبی، صورتی و بنفش داشت. رنگ بدن اسب بعدی آبی نفتی بود و یالی چند درجه روشن تر از رنگ بدنش داشت. آرم ماه روی بدنش مشخص می کرد الهی شبه. اول دوتا پاهای جلو و بعد عقب رو روی تخت قرار دادن و بعد از یه دور چرخیدن، نشستن.

ریچارد محکم دستم رو کشید و بهم تشر زد.
- هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟ تعظیم کن!

ناشیانه روی زانو هام خم شدم. الهی شب خندید و گفت: "اوه، ریچارد، نمی دونستم دوست دخترهات رو به طور همزمان به گردش میبری و..."
با حرص و لبخند تصنعی حرفش رو قطع کردم.
- باید به عرضتون برسونم که من از کلکسیون ایشون نیستم.

ریچارد نامحسوس به پهلوم کوبید و برای پرنسس ها لبخند دندون نما زد.
- باهاتون شوخی می کنه. ناراحت نشین.

هیچ فکرش رو نمی کردم که انقدر زود بتونم از کوره در برم! از عصبانیت دندون هام رو روی هم ساییدم و درحالی که پهلوم رو ماساژ می دادم گفتم: "به نظرت من با کسی شوخی دارم؟"

الهی روز که هنوز اسمش رو نمی دونستم، سمش رو به تخت کوبید و صدای بلندی توی سالن ایجاد کرد.
- هی، دعوا نکنین! ریچارد، دوست هات رو معرفی نمی کنی؟"

ریچارد کمرش رو خم کرد و همزمان به من چشم غره رفت.
- البته، من اونا رو به اینجا آوردم تا با شما آشناشون کنم؛ اما می بینین که یه گوساله با بعب کردنش مانع می شه!

کارن زیر خنده زد. نمی‌دونم چطور می‌تونست به من پشت کنه و به حرف‌های مسخره‌ی ریچارد بخنده! اون داشت من رو گوساله خطاب می‌کرد! واقعا؟ توی اون موقعیت شوخیش گرفته بود؟ نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و مثل هر دفعه که با آقای مجستیک دعوا می‌کردم و جوابش رو می‌دادم، به ریچارد گفتم: "اگه من گوساله‌ام، پس تو هم گاوی."

صدای خنده‌ی پرنسس‌ها و کارن توی فضای سالن پیچید. ریچارد تهدیدوار بهم نگاه می‌کرد. یکی از اون نگاه‌هایی که معنی‌ای جز «دخلت رو می‌آرم» نمی‌داد. بدون اینکه نگاهش رو از روی من برداره، به پرنسس‌ها گفت: "ایشون فلورا سوآن هستن."

به کارن اشاره کرد و ادامه داد: "و ایشون هم دوستشون، کارن... کارن شلتون! درست می‌گم؟"

کارن با تکون دادن سرش حرف ریچارد رو تایید کرد. ریچارد پشت به من ایستاد و خطاب به کارن گفت: "این پرنسس‌های زیبایی که می‌بینی، الهه‌های روز و شب هستن. لوسی الهه‌ی روز و لیزا الهه‌ی شبه. برای اون گوساله حرف‌هام رو ترجمه کن تا متوجه بشه."

دوباره صدای خنده‌ی همه بالا رفت. از اینکه به سخره گرفته بشم متنفر بودم. اخم کردم و به فکر فرو رفتم. درسته که ریچارد جذاب و آرزوی هر دختری بود، ولی مطمئن بودم که به هیچ‌وجه نمی‌تونستم باهاش کنار بیام. حداقل بعد از اون قرار ملاقات مزخرف با الهه‌ها، فهمیدم که ریچارد هیچ‌وقت نمی‌تونست عنوان «دوست پسر فلورا سوآن» رو به خودش اختصاص بده.

بعد از خداحافظی از پرنسس‌ها پگاسوس‌سیتی رو ترک کردیم. هنوز از دست ریچارد دلخور بودم. بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: "چند ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه. باید به قصر برگردیم."

ریچارد بی توجهی کرد و به راهش ادامه داد. کارن معترض شد و غرولند کرد. - ریچارد، حق با فلوراست.

وقتی به دو راهی رسیدیم، ریچارد افسار اسبش رو کشید و گفت: "به لوسی سفارش کردم که امروز خورشید دیرتر غروب کنه تا یه جای دیگه هم بریم."

زیرلب شروع به غر زدن کردم... و اصلاً برام اهمیت نداشت که ریچارد صدام رو می‌شنید یا نه!

- اونم عاشق چشم و ابروی توئه و قبول کرده. شاید می‌خواد صدر جدول لیست دوست دخترهات قرار بگیره! نمی‌دونم تا حالا کسی بوده که با یه اسب رابطه داشته باشه؟ رقت‌انگیزه!

ریچارد با عصبانیت به بدن اسب کوبید و سرعتش رو زیاد کرد. درحالی که از مون فاصله می‌گرفت، فریاد زد: "فلورا سوآن، شنیدم چی گفتی!" اصلاً از حرفی که زده بودم متاسف نبودم. درواقع، خیلی هم خوشحال بودم که شنیده بود.

سرعتم رو زیاد کردم. رسماً باهاش مسابقه اسب‌سواری راه انداخته بودم. اون وسط فقط کارن بود که داشت دعای مقدس قبل از مرگ رو می‌خوند. کارن: "من از خاک گرفته شده‌ام. زیرا که از خاک هستم، به خاک نیز خواهم برگشت..." شتابم خیلی بالا رفته بود. هر از گاهی به ریچارد پوزخند می‌زدم و عصبانی‌ترش می‌کردم. شونه به شونه‌ی هم اسب‌سواری می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. برام اهمیت نداشت که کجا می‌رفتیم، فقط می‌خواستم ازش جلو بزنم. کارن از فاز دعا بیرون اومد و جیغ کشید.

- خدایا، توبه می‌کنم. غلط کردم. شکر و قند خوردم. تو رو به عیسی مسیح قسم، من رو از دست این دوتا دیوونه نجات بده. یا مریم‌مقدس، کمک، یکی من رو نجات بده.

ریچارد سرعتش رو کم و کمتر کرد و گفت: "فقط بخاطر کارن؛ وگرنه هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت که کوتاه بیام!"

از سر پیروزی لبخند زدم و بعد از کم ردن سرعتم، پشت سرش حرکت کردم. جلوی یه ساختمون بزرگ و در عین حال ترسناک توقف کردیم. به نظر یه ساختمون مخروبه بود که هیچ‌کس داخلش زندگی نمی‌کرد. ابرهای سیاه توی آسمون جمع شده بودن و فضا رو وحشت‌آور می‌کردن.

ریچارد وارد حیاط ساختمون شد و از اسب پایین پرید. من و کارن هم ازش تبعیت کردیم و مثل جوجه‌هایی که دنبال مادرشون حرکت می‌کنن، پشت سر ریچارد به طرف یه درخت رفتیم. ریچارد افسار اسب من و خودش رو به درخت گره زد و خطاب بهشون گفت: "اگه قرار باشه جون‌تون رو هم بگیرن، از اینجا تکون نمی‌خورین. مفهومه؟"

داشت عصبانیتش رو سر اونا خالی می‌کرد. اسبی که به من سواری می‌داد، روش رو از ریچارد گرفت و با بدعنی گفت: "تو نمی‌تونی به من دستور بدی. باید یادآوری کنم که من اختیار کارهای خودم رو دارم و فقط بخاطر خواست خودمه که بهت خدمت می‌کنم. به جای داد و فریاد می‌تونی ازم قدردانی کنی."

ریچارد چیزی نگفت؛ در عوض اخم کرد و به طرف در ورودی ساختمان مخروبه راه افتاد. دست کارن رو گرفتم و دنبال ریچارد حرکت کردم.
- چه مرگش شده؟

شونه هام رو بالا انداختم و در جواب سوال کارن گفتم: " عزیزم، من به عنوان کسی که قراره در آینده ی نه چندان دور، روانشناس بشه، بهت می گم که ایشون از نظر روانی خوددرگیری داره و نباید دیوونه بازی هاش رو جدی بگیری. تنها قصدش جلب توجه ولی وقتی توی تیمارستان بستری بشه می تونه روند درمانش رو به سرعت طی کنه."

بی توجه به جلوم در حال حرف زدن بودم که با چیزی یا کسی برخورد کردم و درد بدی توی سرم پیچید. وقتی سرم رو بالا گرفتم، با چشم های سرخ ریچارد مواجه شدم. مثل یه گاو عصبانی به نظر می رسید. قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین می شد و نفس داغش به صورتم برخورد می کرد. صدای پوزخندش رو شنیدم.
- توی دنیای شما یه آدم روانی می تونه روانشناس بشه؟ اگه اینطوره، پس دنیاتون جای کاملاً مزخرفیه!

دوباره داشتم از کوره در می رفتم. حق نداشت به من یا به جایی که ازش اومده بودم اهانت کنه. در اصل، هنوز بخاطر اینکه جلوی الهه ها بهم توهین کرده بود عصبانی بودم و شاید اگه اون قضیه پیش نیومده بود، می تونستم حرف آخرش رو نادیده بگیرم. با یه قدم کوتاه فاصله بینمون رو پر کردم. سرم رو بالا گرفته بودم تا بتونم صورتش رو ببینم. با گستاخ ترین نگاهم بهش زل زدم. می خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم، اما کارن برای جلوگیری از کشت و کشتار یکی از دست هاش رو روی شونه ی من و اون یکی دستش رو روی قفسه سینه ریچارد گذاشت. ما رو از همدیگه جدا کرد و بینمون ایستاد. بهم نگاهی انداخت و زمزمه کرد: "آروم باش."

بعد خطاب به ریچارد گفت: "تو از ما بزرگتری و امیدوار بودم حداقل همپای کل کل های فلورا نشی. خواهش می کنم به راهت ادامه بده و سر به سرش نذار."

ریچارد با تاسف سرش رو تکون داد. داشت برای من تاسف می خورد؟! نزدیک بود دوباره جوش بیارم، اما روی پاشنه ی پاش چرخید و فاصله اش رو تا در ساختمان مخروبه طی کرد. همین که ازمون دور شد، کارن نصیحت هاش رو از سر گرفت.
- فلورا، تو که دوست نداری تا ابد اینجا گیر بیفتیم، نه؟ اگه ریچارد باهامون لج بشه، فقط برای خودمون دشمن ساختیم... همین! باهاش مدارا کن تا از اینجا بریم. خواهشاً آرامشت رو حفظ کن و دیوونه بازی در نیار.

یه نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه. به کارن که برای آروم کردنم تلاش می‌کرد، لبخندی زدم و درحالی بغلش می‌کردم گفتم: "تو یه روانشناس موفق می‌شی."
- پس قبول داری دیوونه‌ای؟

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و باهام هم‌قدم شد. به طرف ریچارد حرکت می‌کردیم و می‌خندیدیم. شاید اگه کارن همراه نبود، همه‌چیز به اون خوبی پیش نمی‌رفت. لب‌های ریچارد تکون می‌خوردن، اما کسی که باهاش حرف می‌زد رو نمی‌دیدم. با نزدیک شدن مون بهش، متوجه در ی با دریچه ای که فقط اندازه ی دو چشم مساحت داشت شدم. ریچارد پلک‌هاش رو فشرد و کلمه‌کلمه گفت: "فردریک، در رو باز کن."

صدایی از پشت در اومد. از لحن اون صدای شیطنت‌آمیز، کاملاً مشخص بود که صاحب صدا یا همون فردریک قصد اذیت کردنمون رو داشت.
- من شما رو نمی‌شناسم، آقای محترم و تا رمز رو نگیں در رو باز نمی‌کنم.

ریچارد عصبانی شد و به در فلزی و زنگ‌زده‌ی ساختمون مخروبه مشت کوبید. صدای وحشتناکی که ایجاد شد، کارن رو ترسوند و باعث شد خودش رو بیشتر بهم بچسبونه.

- فرد، گفتم این در لعنتی رو باز کن.

فردریک: "نمی‌کنم، آقای به ظاهر محترم! خودت رو خفه نکن، باید رمز رو بگی."

کارن رو از خودم جدا کردم و کنار ریچارد ایستادم.
- ریچ، اینجا چه خبره؟

بخاطر گفتن مخفف اسمش متعجب شد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. بعد از چند لحظه اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت: "مشکلی نیست. خودم می‌تونم حلش کنم."

صدای فردریک روی مخم اسکی رفت.
- اوه، ریچارد! جذاب ترین دوست‌دختریه که تا حالا داشتی. وای خدای من، چه هیکلی! اگه به من قرضش بدی در رو باز می‌کنم.

نمی‌دونم چرا اون روز، همه روی اینکه من دوست‌دختر ریچارد بودم پافشاری می‌کردن. عصبانی شدم، به سمت در یورش بردم و لگد محکمی بهش کوبیدم.
- چرند نگو، عوضی!

ریچارد من رو از در که داشت زیر لگدهای پی‌درپی‌ام لِه می‌شد، جدا کرد و دستش رو دور کمرم انداخت. کارن جلو اومد و بازوم رو گرفت. اون لحظه حتی کارن که مثل قرص آرامبخش می‌موند هم تاثیری به حالم نداشت. به هر طریقی می‌خواستم خودم رو آزاد کنم تا اون فردریک لعنتی رو سر جاش بنشونم. چشم‌های گرد شده‌ی فردریک، روی کارن ثابت موندن. ناباور گفت: "لعنت بهت ریچارد، دوتا؟ چه خبره پسر؟"

این‌بار ریچارد بود که با مشت به در می‌کوبید. با یه تصمیم قطعی، خودم رو به طور کامل از بغل ریچارد بیرون کشیدم. چشم‌هام رو بستم تا تمرکز رو به دست بیارم. خاطرات شبی که اون مرد شنل‌پوش قصد کشتن کارن رو داشت جلوی چشم‌هام نقش بستن. همین که خاطراتم به قسمت ورد گفتن شنل‌پوش رسید، هم‌زمان باهاش تکرار کردم: "روح‌اترو نوم."

با چشم‌های بسته به جلو قدم برداشتم. خب، مگه چی می‌شد؟ داشتم شانسم رو امتحان می‌کردم. از در رد می‌شدم یا باهاش برخورد می‌کردم و ضایع می‌شدم. نهایتاً ریچارد و کارن بهم می‌خندیدن. دوتا قدم سریع دیگه برداشتم. منتظر بودم که هر آن با دیوار روبه‌روم برخورد کنم... البته انتظارم زیاد طول نکشید. با برخورد به دیوار، درد گرفتن سرم و صد البته بالا رفتن صدای خنده کارن، عصبانی شدم. چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم.

ریچارد لبخند زد و از در فاصله گرفت. به طرفم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد تا از روی زمین بلند بشم. - تلاش شجاعانه و خوبی بود، فلورا سوآن. هیچ ایرادی نداره، بالاخره یه روز یاد می‌گیری. در جواب به حرفش لبخند زدم. دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. کارن پشت لباسم رو تکوند و خندید. - آدم رو سگ بگیره، جو نگیره. چشم‌غره رفتم و پشتم رو بهش کردم. به جای اینکه تشویقم کنه، فقط شخصیتم رو تخریب می‌کرد. انگار از شکم مادر کارم این بوده که جادو کنم!

به طرف در حرکت کردم. ریچارد داشت آخرین هشدارش رو به فردریک می‌داد تا در رو باز کنه و فرد همچنان معتقد بود که کاری از دست ریچارد برنمی‌آد. دائم یه جمله رو تکرار می‌کرد: "می‌دونم که برای وارد شدن به این قسمت از ساختمون نمی‌تونی تله‌پورت کنی، پس من رو تهدید نکن!"

ریچارد ابروهاش رو بالا فرستاد و با لبخند شیطانی گفت: "شاید نتونم با تله‌پورت وارد ساختمون بشم، ولی یه راه دیگه برای وارد شدن بلدم. فقط یادت باشه، خودت خواستی!"

کارن که شاهد ماجرا بود، ریچارد رو صدا زد و متعجب پرسید: "می‌خوای چیکار کنی؟"

ریچارد کف دست‌هاش رو به هم مالید. حالت‌هاش شیطنت‌آمیز بودن. نگاهش حتی ذره‌ای از روی در تگون نمی‌خورد.
- فقط تماشا کنین.

دستش رو روبه‌روی صورتش گرفت و بهش زل زد. آتیش از کف دستش بیرون اومد و شعله کشید. چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شده بودن. پس در مورد جادوگر بودنش دروغ نمی‌گفت!

کارن: "تو که گفته بودی از قدرت‌های ماورائیت استفاده نمی‌کنی!"
شونه‌هاش رو بالا انداخت و جواب داد.
- حالا نظرم عوض شده. مشکلی داره؟

بدون توجه به داد و هوار فردریک که اون طرف در بال‌بال می‌زد، آتیش رو کروی‌شکل کرد و به حاشیه‌های در کشید. انقدر کارش رو ادامه داد تا اینکه اطراف در زنگ‌زده به صورت یه مستطیل بزرگ نوب شد. یکی از پاهاش رو بلند کرد و به در کوبید. شدت ضربه‌اش زیاد بود و باعث شد که قسمت فلزی‌نوب‌شده از در جدا و به عقب پرت بشه. روی پاشنه‌ی پاش چرخید، کمرش رو خم کرد و دستش رو به سمت دری که دیگه چیزی ازش باقی‌نمونده بود، دراز کرد.
- بفرمایید، خانم‌ها.

لبخند زدم و دست کارن که مبهوت حرکات ریچارد مونده بود رو گرفتم و دنبالش خودم کشیدم. وقتی از در رد شدم، فردریک رو دیدم. یه مرد حدوداً سی ساله، تپل و قد کوتاه بود که شباهت زیادی به خوک داشت. ترسون و لرزون به دیوار چسبیده بود و کش‌دار نفس می‌کشید.

سرش رو چرخوند و به ریچارد نگاه کرد. آب دهنش رو پر سروصدا قورت داد و نالید.
- گزارشت رو به آقای مکس می‌دم... بهش می‌گم که چه بلایی سر این ساختمون آوردی. فاتحه‌ات خونده‌ست، ریچارد وینتنر.
ریچارد چپ‌چپ بهش نگاه کرد و پوزخند زد.
- هر غلطی دلت می‌خواد بکن اما...

با حالت نمایشی آستین‌های لباسش رو بالا داد و ادامه‌ی حرفش رو زد.
- مسئولیت اتفاقاتی که بعدش می‌افته رو برعهده نمی‌گیرم.

نمی‌دونستم در مورد چی حرف می‌زنن یا آقای مکس کی بود، با این حال مثل آتش‌فشان فوران کردم و به طرف فردریک خیز برداشتم. دست‌هام رو روی یقه لباسش مشت کردم و با توانی که نمی‌دونستم از کجا به دست آورده بودم، همونطور که به دیوار چسبیده بود بلندش کردم. وقتی کمی از زمین فاصله گرفتم، پاهاش رو تکون داد تا زمین زیر پاش رو لمس کنه اما انقدر بالا کشیده بودمش که تلاشش تقریباً بی فایده بود. نالید: "من رو زمین بذار."

از لای دندون‌های چفت شده‌ام غرولند کردم: "مگه نمی‌خواستی فقط یه شب رو با من باشی؟ چی شد؟ ترسیدی؟ من فقط می‌خوام یه درس کوچولو بهت بدم تا دفعه‌ی بعد مراقب حرف زدنت باشی."

با تموم شدن حرفم یکی از مشت‌هام رو از یقه‌ی لباسش کندم و به صورتش کوبیدم. دلم می‌خواست کتکش بزنم، اما یه صدا از درونم مانع شد. نمی‌دونستم چی بود! فقط وادارم کرد تا از فردریک فاصله بگیرم و بهش صدمه نزنم.

ریچارد با تاسف برای فردریک که روی زمین پخش شده بود و نفس‌نفس می‌زد، سر تکون داد و گفت: "با جادوگرهای این جزیره درگیر نشو، فرد!"
فردریک زیر لب چیزی شبیه به «لعنت بهت» گفت و بی‌هوش شد. خواستم بهش نزدیک بشم تا وضعیتش رو چک کنم اما ریچارد مچ دستم رو گرفت.
پرسیدم: "من که باهاش کاری نکردم، پس چرا بی‌هوش شد؟"
ریچارد: "چون فردریک کیپر یه پخمه‌ست. از هوش رفتنش طبیعیه."
- منظورت اینه که اون کند ذهنه؟

- تقریباً... توی دنیای ماورائی یه دسته از مردم به پخمه‌ها مشهورن. پخمه‌ها از لحاظ فیزیکی، بدن بزرگتری نسبت به لی‌لی‌پوت‌ها دارن و مثل اونا بدون جادو هستن. در حالی که برعکس لی‌لی‌پوت‌ها، اصلاً باهوش نیستن. اونا بدجنسن و برای همین به عنوان نگهبان انتخاب می‌شن؛ اما به محض اینکه ذره‌ای بترسن از هوش می‌رن. واقعاً نمی‌دونم چرا از پخمه‌ها برای نگهبانی استفاده می‌کنن. اونا خیلی بی‌عرضه‌ان!

کارن: "باشه. این همه مصرف کالری برای کتک‌کاری، آخرش که چی؟ اینجا کجاست؟"
ریچارد دست ما رو گرفت و دنبال خودش کشید.
- وقتی رسیدیم بهتون می‌گم.
- یعنی هنوز نرسیدیم؟

سرش رو به معنی مخالفت به چپ و راست تکون داد و به طرف دری رفت که مقابل در ورودی ساختمون بود. در رو باز کرد و از ما خواست تا پشتش حرکت کنیم. داشتیم توی حیاط پشتی قدم می‌زدیم. لبم رو دندون گرفتم و نالیدم: "وای، ریچارد... ما اینجا چیکار می‌کنیم؟ من خسته شدم. می‌خوام به قصر برگردم."

- یه کم تحمل داشته باش، دختر خوب. تمام اینا بخاطر خودته.

لب و رچیدم و بی حرف به آسمون سیاه و تار خیره شدم. همچنان در حال طی کردن طول حیات پشتمی بودیم. صدای تقی تقی توی فضا پیچید و ریچارد با ذوق خاک زیر پاش رو کنار زد. کارن به دماغش چین داد و با انزجار به ریچارد نگاه کرد.
- ریچارد، داری چیکار می‌کنی؟ کل هیكلت خاکی شده. من رو یاد توله‌سگی که داخل بچگی داشتم انداختی.
ریچارد لبخندی زد و در جواب حرف کارن گفت: "ایرادی نداره."

بیشتر از قبل خاک رو جابه‌جا کرد و به یه تخته‌ی چوبی و پوسیده رسید. تمام این مدت داشت دنبال اون چوب می‌گشت! اما چرا؟ کم حوصله‌تر از کسی بودم که فقط وایسه و تماشا کنه که قراره چه اتفاقی بیفته! دست به سینه ایستادم و طلبکارانه بهش نگاه کردم.
- این همه وقت مارو نگه داشتی تا این رو پیدا کنی؟

حتی یه نیم‌نگاه بهم ننذاخت. بی‌توجه به من، خم شد و میله‌ی خمیده‌ای که روی تخته بود رو گرفت و بالا کشید. تخته جابه‌جا شد و چاه عمیق و تاریک زیرش رو دیدیم. متعجب و پرسشگر به چاه نگاه کردم. کارن لب و رچید و یه قدم عقب رفت.
- وای، نه. خدای من، نه. فکر اینکه یه بار دیگه خودم رو از یه چاه پرت کنم از سرتون بیرون کنین! من نمی‌خوام بمیرم.

ریچارد لبخند جذاب و دندون‌نمایی زد و کمرش رو خم کرد.
- تا الهه‌ی عشق کنارتونه، کسی نمی‌میره. درضمن، این چاه نیست؛ یه دریچه‌ی زیر زمینی‌ه. بیشتر از دو یارد ارتفاع نداره. پس نگران نباشین."
دوباره گفت الهه‌ی عشق! من نسبت به اون لقب حساس شده بودم. خیلی کنجکاو بودم تا بدونم اون الهه‌ی عشق چه معنی‌ای می‌داد. لبم رو با نوک زبونم خیس کردم و پرسیدم: "جریان الهه‌ی عشق چیه؟"

بعد از گفتن "جریان‌ش طولانی‌ه، بعداً بهت می‌گم." با یه جهش خودش رو داخل دریچه‌ی زیرزمینی پرت کرد. کارن بالای دریچه ایستاد و سعی کرد توی تاریکی ریچارد رو ببینه.

- هنوز زنده‌ای؟

صدای قهقهه‌ی ریچارد از پایین دریچه اومد. همه‌جا تاریک بود و نمی‌تونستیم چهره‌اش رو ببینیم. وقتی خندیدنش تموم شد، با صدای نسبتاً بلندی گفت: "لب دریچه بشینین، پاهاتون رو آویزون کنین و خودتون رو پرت کنین. من انجام. حواسم بهتون هست."

به آسمون نگاه کردم. نور خورشید از هیچ جا دیده نمی شد. کاش به قصر برمی گشتیم!
- ریچ، من می خوام به قصر برگردم. با تو جایی نمی آم. تو می خوای من رو به کشتن بدی.

صدای دلگرم کننده ی ریچارد توی فضا پیچید.
- فقط بهم اعتماد کن. چیزیت نمی شه! بهت قول می دم.

کارن دستش رو پشت سرم گذاشت و به دریچه اشاره کرد.
- خب، عزیزم، احتیاط شرط عقله. اول تو برو. اگه زنده موندی، من هم می آم.
چپ چپ بهش نگاه کردم. همیشه برای همه چیز پیش قدم می شد؛ مثلاً برای خوردن شکلات هام، باقی مونده ی غذام، جواب دادن به سوال های استاد و فضولی کردن!
- کارن، تو که برای همه چیز پیش قدم می شی! چی شده؟ می ترسی؟ وقتی خودت رو از اون چاه پایین می انداختی باید به اینجاش فکر می کردی.
کارن: "ریچارد، من نمی آم. خودتون برین."
صدای ریچارد رو از پایین دریچه شنیدیم.
- گفته بودم اینجا روح داره؟

کارن نگاهی به چهره ی من انداخت و با لبخند دندون نمایی به سمت دریچه رفت.
با طعنه پرسیدم: "کی بود که می گفت من نمی آم؟"
سریع جواب داد: "من نبودم."
خطاب به ریچارد ادامه داد: "ریچارد، بپر؟"
ریچارد: "آره، بپر. من این پایین منتظرتم."

کارن یه نفس عمیق کشید و چشم هاش رو بست. با خودم گفتم حتماً داره برای پریدن آماده می شه، اما شروع به جیغ کشیدن کرد. به نظرم بعد از رفتن به جزیره چند تخته اش کم شده بود. در غیر این صورت هیچ دلیلی نداشت که بی حرکت لبه ی دریچه بشینه و جیغ بکشه! سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم و جدی حرف بزنم. جدی حرف زدن با کارن خیلی کار سختی بود؛ چون اون هر حرفی رو به شوخی می گرفت.
- عقلت رو از دست دادی؟ چرا جیغ می کشی؟

نیشش رو باز کرد و گفت: "خواستم مقدمه چینی کنم. ریچ، می خوام بپر. حواست هست؟"

ریچارد اعصابش خرد شده بود. اگه من جای اون بودم خیلی وقت پیش از کوره در می رفتم. باید صبرش رو در برابر دیوونه بازی های خودم و کارن تحسین می کردم.
- کاری نکن که بالا بیام و دوتاتون رو از همونجا پایین بندازم.

کارن داخل دریچه پرید و یه جیغ خفیف کشید. بالای دریچه ایستادم و پرسیدم: "ریچ، اون هنوز زنده ست؟"

صدای خندون کارن اومد.

- من تا تو رو با دست خودم به قبرستون نفرستم نمی‌میرم.

ریچارد: "فلورا، بپر."

آهسته لب دریچه نشستم و پاهام رو آویزون کردم. یه صلیب فرضی روی قفسه سینه‌ام کشیدم و با خودم گفتم: "مریم مقدس، به این دوتا اطمینان ندارم، حداقل تو هوام رو داشته باش..."

صدای کلافه‌ی ریچارد و خنده‌های ریز کارن رو از زیر پاهام شنیدم.

ریچارد: "فلورا، بیا دیگه! بهم اعتماد کن. مراقبت هستم."

حق با اون بود. با دو یارد ارتفاع اتفاقی برام نمی‌افتاد. من قبلاً هم به کمک یه درخت جون سالم به‌در بردم. هرچند، ریچارد هیچ فرقی با یه درخت نداشت! چشم‌هام رو بستم و خودم رو به پایین سر دادم. از ترس جیغ کشیدم، اما خیلی نگذشت تا توی آغوش گرمی فرو رفتم. با احتیاط یکی از چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌های آبی ریچارد مهربون‌تر از هر زمان دیگه‌ای بهم نگاه می‌کردن. صورتش توی فاصله‌ی چند اینچی با صورتم بود. ضربان قلبم از این همه نزدیکی بالا رفت و ناخودآگاه پلک‌هام رو فشردم. صدای زمزمه‌وار ریچارد رو از کنار لاله‌ی گوشم شنیدم.

- گفته بودم که بهم اعتماد داشته باش.

در جواب حرفش سر تکون دادم. موندن توی اون وضعیت درست نبود. دم عمیقی گرفتم و لب‌هام رو حرکت دادم.

- می‌شه من رو زمین بذاری؟

سر تکون داد و زانو هام رو که روی دست‌هاش بلند کرده بود، به سمت زمین خم کرد. سریعاً از بغلش بیرون اومدم و صاف ایستادم.

حضور کارن رو کنار خودم احساس کردم.

- هیچ روحی تسخیرت نکرد؟

نگاه تیزی توی تاریکی بهش انداختم، ولی نمی‌دونم متوجه شد یا نه!

- کارن، دست بردار! فقط چند ثانیه بیشتر از تو اون بالا موندم.

ریچارد قهقهه زد و با انگشت اشاره بالای سرمون رو نشون داد.

- روحی در کار نبود. اونطور گفتم تا زودتر پایین بیاین.

فک کارن منقبض و چشم‌هاش گرد شدن. اگه نمی‌خواست باوقار به نظر برسه ریچارد رو همون لحظه کتک می‌زد.

ریچارد بازو‌هاش رو به طرف‌مون گرفت و گفت: "فکر کنم ترجیح می‌دین توی این

تاریکی به همدیگه نزدیک‌تر باشیم."

بازوی چپش رو گرفتم و به اطراف نگاه کردم. به نظر می‌رسید که داخل یه تونل زیرزمینی باشیم. جز نوری که از دریچه‌ی بالای سرمون وارد تونل می‌شد، هیچ منبع روشنائی دیگه‌ای وجود نداشت. پرسیدم: "اینجا کجاست؟"
ریچارد نیم‌نگاهی بهم انداخت و بی‌توجه به سوالم، پرسید: "فلورا، می‌تونی اینجا رو روشن کنی؟"

ذهنم هنوز درگیر سوال قبل بود و حواس جمعی نداشتم. گنگ و گیج بهش نگاه می‌کردم.
- برای چی؟

- انسان‌های اولیه با استفاده از دوتا سنگ و دست‌هاشون آتیش درست می‌کردن و برای پرستیدنش، دورش می‌چرخیدن و می‌رقصیدن. می‌تونیم توی این وضعیت همچین کاری رو انجام بدیم. نظرت چیه؟
- داری مسخرهام می‌کنی؟

گوشه ی لبش بالا رفت و بی حرف بهم خیره شد.
کارن: "منظورش اینه مثل خودش یه آتیش درست کن تا توی تاریکی گم و گور نشیم."
ریچارد لبخند زد و به کارن نگاه کرد. توی تاریکی می‌تونست چهره‌اش رو ببینه؟
نمی‌دونم!
- چرا تو به جای فلورا ناجی نشدی؟

کارن سرش رو جلو برد تا صورت ریچارد رو بهتر ببینه. متعجب پرسید: "ناجی؟"
ریچارد دست‌پاچه شد. سرش رو برگردوند و مردد به من نگاه کرد. با صدای لرزون و پر از استرس، من‌من کرد.
- من که... من نگفتم ناجی! اه، چه اسم مسخره‌ای...
حالتی که داشت خیلی مشکوک بود. ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: "گفتی."
- نخیر، من همچین چیزی رو به زبون نیاوردم.

بعد برای تغییر بحث گفتم: "اگه آتیش درست نمی‌کنی، خودم دست به کار می‌شم."
من و کارن هنوز با شک و تردید بهش خیره بودیم. اون چی گفت؟ چرا تو به جای فلورا ناجی نشدی؟ منظورش از ناجی چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار مزاحم رو از خودم دور کنم. سرم رو به طرف ریچارد گرفتم و پرسیدم: "چطور باید آتیش درست کنم؟"
بازوی راستش رو از چنگ کارن درآورد. دستش رو جلوی صورتم گرفت و چشم‌هاش رو بست.

- برای اولین بار که می‌خوای یاد بگیری چشم‌هات رو ببند و به لحظه یا خاطره‌ای از زندگیت فکر کن که موجب احساساتی شدنت می‌شه. احساساتی مثل خشم، ناراحتی و...

با اتمام حرفش، کف دستش آتش کمی شعله‌ور شد. چشم‌هاش رو باز کرد و به آتش خیره شد. گوشه لبش بالا رفت. به نظرم فقط در ظاهر لبخند می‌زد، اما ته دلش چندان خوشحال نبود.

چشم‌هاش رو بست و آتش رو توی دست‌های مشت شده‌اش خاموش کرد. سیبک گلوش بالا و پایین رفت و با صدای خشدارگی گفت: "حالا نوبت توئه."

می‌دونستم یه چیزی بود که ناراحتش می‌کرد، اما بی‌خیال شدم. یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. چشم‌هام رو بستم. روزی که بابا مرده بود رو به یاد آوردم.

بغض فضای خالی گلوم رو پر کرد. سینه‌ام از فشار بغض درد گرفت. پلک‌های بسته‌ام خیس شد. از اون خاطرات گذشتم و یاد لئونارد افتادم. وقتی با تموم نامردیش می‌خواست من رو بکشه و وقتی که فکر می‌کرد من مُردم و قهقهه می‌زد. دلم می‌خواست بکشمش! همون چاقویی که برای کشتنم آورده بود رو توی قلبش فرو کنم تا یه دنیا از وجود کثیفش راحت بشن. ابرو هام از شدت عصبانیت توی همدیگه گره خوردن و اخم کردم. وجودم پر از نفرت و انتقام شد. زمزمه‌ی ریچارد من رو از دنیای خاطراتم بیرون کشید.

- کارت حرف نداره، فلورا. عالیه!

چشم‌هام رو باز کردم و با گیجی بهش نگاه کردم. لبخند زد و نگاهش رو به یه جای دیگه دوخت. مسیر نگاهش رو گرفتم و به دستم که ازش آتش بیرون می‌زد خیره شدم. لبخند کم‌رنگی زدم و زمزمه کردم: "من تونستم."

کارن دستش رو روی دست راستم که دور بازوی ریچارد حلقه کرده بودم گذاشت و گفت: "من همیشه بهت ایمان داشتم، فلورا."

متقابلاً لبخند زدم و پرسشگر به ریچارد نگاه کردم.

- ریچ، حالا چیکار کنم؟

ریچارد: "توی ذهنت همین آتش رو تصور کن که کروی شکل شده. وقتی به شکل توپ دراومد، به جلو پرتش کن. می‌خوام راه رو پیدا کنم."

کارن انگار که تازه متوجه چیزی شده باشه، لبخند زد و گفت: "درست شد."

پرسیدم: "در مورد چی حرف می‌زنی؟"

ریچارد زودتر از کارن جواب داد.

- داشتی با چشم‌های بسته به خاطراتت فکر می‌کردی. وقتی بازشون کردی، از عنبیه چشم‌هات آتش بیرون می‌زد. الان به حالت اول برگشتن.

ابروهام رو از تعجب بالا انداختم. آتیش به شکل توپ درآوردم، دستم رو عقب بردم و به جلو پرتش کردم. مثل شهاب سنگ به سرعت پیش رفت و تونل زیرزمینی رو روشن کرد. درنهایت با برخورد به یه سنگ خاموش شد. به سقف تونل چندتا خفاش چسبیده بود. از ترس آتیش بال هاشون رو باز و شروع به پرواز کردن.

ریچارد دستش رو پشت کمر من و کارن گذاشت و هلمون داد.
- بخوابین.

روی زمین دراز کشیدیم. خفاش ها از دریچه ای که ریچارد تخته اش رو برداشته بود، بیرون رفتن. اخم کردم، لباسم رو تکوندم و گفتم: " قصد آسیب رسوندن نداشتن. خیلی زود هول می کنی!"

ریچارد هم اخم کرد و گفت: " خفاش های جزیره ی سحرآمیز نقش خوناشام ها رو دارن. اگه فقط چهره ات رو می دیدن، تا همه ی خونت رو مک نمی زدن دست از سرت برنمی داشتن. وقتی یه چیز می گم از روی دلیل و منطقه."

به جلو اشاره کرد و بازوش رو به طرفم گرفت.

- راه رو پیدا کردم. بیاین بریم.

کارن ساکت و بی حرف، فقط شاهد جنگ و ستیزمون بود. دستش رو کشیدم و از روی زمین بلندش کردم. به سمت ریچارد رفت و دستش رو دور بازوش حلقه کرد. بعد از طی کردن تونل که حدوداً بیست یارد بود، به بن بست خوردیم.

کارن از این همه گشت و گذار کلافه شده بود. دست به سینه ایستاد و به ریچارد چشم غره رفت.

- ریچارد، ما رو مسخره کردی؟ اینجا کجاست؟ همین الان جواب بده.

ریچارد دستش رو روی سنگی که باعث خاموش شدن آتیش من شده بود، کشید و بی توجه به کارن، خطاب به من گفت: " فلورا، کمک کن تا سنگ رو جابه جا کنیم." یه نگاه به سنگ غول پیکری که راه تونل رو بسته بود انداختم و یه نگاه به خودم... شوخیش گرفته بود؟ من حتی کارن رو هم نمی تونستم جابه جا کنم؛ چه برسه به اون سنگ بزرگ.

- این سنگ خیلی بزرگه. تکون دادنش از توان من و تو خارجه.

لبخند زد و با اعتماد به نفس بهم نگاه کرد.

- اگه اراده کنی، حتی این جزیره رو می تونی تکون بدی. یه سنگ که کاری نداره. سرش رو سمت کارن چرخوند و ادامه داد: " کارن، عقب تر وایسا. شاید بخاطر جابه جایی سنگ، سقف ریزش کنه. نمی خوام اتفاقی برات بیفته."

کارن پنج یارد عقب‌تر از ما ایستاد. روبه‌روی سنگ قرار گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. دستم رو روی سنگ گذاشتم و به ریچارد نگاه کردم. هنوز معتقد بودم که اون اصلاً نمی‌دونست از چه کسی کمک گرفته! کنارم ایستاد و پرسید: "آماده‌ای؟" سرم رو برای جواب مثبت، بالا و پایین کردم. ریچارد: "خب، با شمارش من شروع می‌کنیم. سه که شد، با همه‌ی قدرتت سنگ رو هل بده."

منتظر شمارش ریچارد شدم.

- یک

یه دم عمیق کشیدم.

- دو

آب دهنم رو به سرعت قورت دادم.

- سه

نفسم رو حبس کردم، چشم‌هام رو بستم و با همه‌ی توانم سنگ رو هل دادم. پنج ثانیه نشد که سنگ با کمی ریزش سقف کنار رفت. ذوق‌زده چشم‌هام رو باز کردم و دست‌هام رو به هم کوبیدم. - وای ریچارد، ما تونستیم.

سرم رو به راست چرخوندم؛ اما خبری از ریچارد نبود. پشت سرم رو نگاه کردم. دست‌به‌سینه و در حالی که یه پاش رو روی تونل و پای دیگه‌اش رو روی زمین گذاشته بود، به دیوار تکیه می‌زد. بهم زل زد و خندید. - اشتباه گفتم، عزیزم. ما نه، این تو بودی که تونستی.

دستم رو به کمرم زدم. تنبل! من رو جلو فرستاده بود تا سنگ به اون گنده‌ای رو جابه‌جا کنم، در عوض، خودش یه گوشه ایستاده و تشویقم می‌کنه. - آقای ریچارد وینتر، اصلاً به خودتون زحمت ندین. خدایی نکرده یه وقت کمرتون درد می‌گیره.

کارن جلو اومد و کنار ریچارد ایستاد. ریچارد دستش رو دور کمر کارن انداخت و گفت: "مطمئن باش همین کار رو می‌کنم. چون تو گفتم، حتماً انجامش می‌دم."

داشتم حرص می‌خوردم. نفس‌هام هر لحظه داغ‌تر می‌شدن و اگه از سرم دود بلند می‌شد هم تعجب نمی‌کردم. پشتم رو به‌شون کردم و از تونل خارج شدم؛ اما با دیدن ساختمان روبه‌روم دهنم باز موند. چشم‌هام گرد شده بودن. به ریچارد که کنارم ایستاد و لبخندزنان به ساختمون نگاه کرد، خیره شدم و گفتم: "باورم نمی‌شه. آکسفورد؟ کالج من؟"

ریچارد سرشو تکیه داد و گفت: "درسته، آکسفورده."

کارن سمت چپم ایستاد و ناباور به آکسفورد نگاه کرد.
- اینجا شعبه‌ی دوم آکسفورده؟! در غیر این صورت، این همه شباهت رو نمی‌شه توجیه کرد.

زیر لب کلمات تابلوی بزرگی که جلوی ورودی نصب شده بود رو خوندم.
- آموزشگاه جادوگری، به آکسفورد خوش آمدید.
ریچارد چند قدم جلوتر رفت. دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت: "به مدرسه‌ی جادوگری خوش اومدین، خانم‌ها!"

فصل پنجم: الهه ی غرور

مدرسه ی جادوگری، نمونه دوم آکسفورد اما مدل وحشتناکش بود. پرسیدم: "چرا ما رو اینجا آوردی؟"

ریچارد: "به دستور ملکه، قراره آموزش جادوگری ببینی."
- چرا؟

شونه و ابروهاش رو بالا انداخت و به معنای نفهمیدن لب ورچید.

کارن نگاهی به گل و گیاه پیچکی که سرتاسر دیوار مدرسه رو گرفته بود، انداخت و دماغش رو چین داد. از محیط مدرسه چشانش شده بود.

- مثل آشغالدونی می‌مونه. چرا اینجا رو جمع‌وجور نمی‌کنن؟

نگاه گذرای به محوطه انداختم. کارن حق داشت؛ اونجا واقعاً کثیف و فوق‌العاده وحشت‌آور بود. مخصوصاً با وجود ابرهای سیاهی که بالای مدرسه می‌چرخیدن. امیدوار بودم که تاریکی هوا باعث وحشتناک به نظر رسیدنش شده باشه و توی روز روشن اونطور نباشه. وقتی به حرف خودم دقت کردم، ابرو هام بالا رفتن. ما حدوداً دو یا سه یارد زیر زمین بودیم؛ پس چطور می‌تونستیم آسمون و ابرها رو ببینیم؟

وقتی سوالم رو از ریچارد پرسیدم، جواب داد: "این آموزشگاه توی سرایشی ساخته شده. دوتا راه ورودی داره، اما من اون یکی رو بلد نیستم و فقط اولین بار که به اینجا اومدم از ساختمون فردریک کیپر راه رو پیدا کردم. بعد از اینکه تونستم از تله‌پورت استفاده کنم، دیگه هیچ‌وقت از این راه تا آکسفورد نیومدم. امشب بخاطر شما و اسب‌هایی که همراهمون بودن، مجبور شدم که دوباره از این راه وارد آکسفورد بشم. در هر حال، اینطوری خیلی بهتر شد. اگه یه زمانی باهات نبودم و هنوز نمی‌تونستی از تله‌پورت استفاده کنی، این راه رو یادت باشه تا بتونی وارد آموزشگاه بشی."

کارن ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید: "تله‌پورت چیه؟ تا حالا چندین بار اسمش رو از زبونت شنیدم."

- یه قدرت جالب جادوگرهاست. وقتی چشم‌هات رو ببندی و جایی رو تصور کنی، دقیقاً همونجا ظاهر می‌شی. ولی تصویرت باید کاملاً دقیق باشه. برای مثال، من نمی‌تونم به جایی که فقط اسمش رو شنیدم و تا حالا ندیدمش تله‌پورت کنم.

دستم رو به لباسم که خاکی شده بود کشیدم و پرسیدم: "تو به اینجا می‌اومدی؟"

به طرف ساختمون حرکت کرد و جواب داد: "هنوز هم می‌آم. من از دانشجوهای اینجا هستم."

به طرفش دویدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم، تا ترس از اون مدرسه بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهم رسوخ نکنه. کارن بازوی دیگه‌ی ریچارد رو گرفت و پرسید: "کجا می‌ریم؟"

ریچارد نگاهش رو به ساختمونی که جدا از آکسفورد بود دوخت.
- بوفه. الان دیگه بیشتر کلاس‌ها تموم شدن و اونجا حتماً شلوغه. امروز بخاطر شما نتونستم خودم رو به کلاس‌هام برسونم. باید یه اعلام حضور کنم تا بفهمن هنوز زنده هستم.

وقتی وارد بوفه شدیم، چشم‌هام از تعجب گرد شدن. طولی نکشید تا فهمیدم که باید می‌اومدن و همه‌ی دانشجوها رو به تیمارستان منتقل می‌کردن. به تیمارستان منتقل می‌کردن؟ نه، اشتباه گفتم. اونجا خود تیمارستان بود!

همه‌ی دانش‌آموزها و دانشجوها ردای بلند بنفش، کلاه نوکتیز بنفش و زیر رداها پیراهن سورمه‌ای به همراه کروات مشکی پوشیده بودن. حاشیه رداهاشون نوار سورمه‌ای رنگی به چشم می‌خورد.

یکی از پسرها سر کنار دستی‌اش رو توی ظرف غذا فرو کرده بود و می‌خندید. یه دختر بچه صندلیش رو توی سر یه پسر می‌کوبید، دانشجوهای دوتا از میزها با هم دعوا داشتن و با غذاهای معلق به همدیگه حمله می‌کردن و یه دختر با چوب‌کوبی که حدس می‌زدم چوب‌دستی باشه، دختری که به پسر کنار دستش زل زده بود رو به بز تبدیل می‌کرد. احتمالاً اون پسر، دوست‌پسرش بود.

ریچارد نفش رو حبس کرد و بلند داد زد: "اینجا چه خبره؟ تمومش کنین!"
همه صاف ایستادن و به سمت ما برگشتن. یکهو انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، سر جاشون نشستن و خیلی عادی شروع به غذا خوردن کردن. ریچارد بهمون چشمک زد و گفت: "جذبه رو داشتین؟"

حس کردم جز ما کس دیگه‌ای هم جلوی در بوفه ایستاده بود. سرم رو چرخوندم و به پشت سرم نیم‌نگاهی انداختم. یه پسر قد بلند و تقریباً بیست و چهار ساله با موها و چشم‌های مشکی نافذ و سرد، لب‌های درشت، دماغ استخوانی و البته سربالا و پوست برنز پشت‌مون ایستاده بود. نگاهش رو توی بوفه چرخوند و در آخر روی من و کارن ثابت نگه داشت.

چشم‌هایش رو تنگ و سر تا پامون رو برانداز کرد و با تعجب یکی از ابروهایش رو بالا داد.

بعد از چند ثانیه کوتاه و نفس‌گیر نگاهش رو از روی ما برداشت و از بین‌مون رد شد. به طرف وسطی‌ترین میز بوفه که اشغال نشده بود، رفت. ریچارد لب ورچید و به پسر خیره شد.

آهسته گفتم: "به نظرم جذبه‌ی اون پسر باعث شد همه سرجاشون بشینن." کارن موافقت کرد.

- به نظر من هم همین‌طور. چه قیافه جذابی داره! ریچ، اون کیه؟

ریچارد به من و کارن چپ‌چپ نگاه کرد و در همون حال جواب سوال‌مون رو داد. - اون ویلیام جیمز، معروف به الهه‌ی غروره. از دنیای شما اومده. وقتی هجده سالش بود، بورسیه‌ی آکسفورد شد. یه شب از بیرون خوابگاه سروصدا می‌شنوه و محض کنج‌کاو‌ی بیرون می‌ره تا بفهمه جریان چیه، اما با برخورد یه شیء به سرش بی‌هوش می‌شه. وقتی به هوش می‌آد، متوجه می‌شه که امکان داره هر جایی باشه جز آکسفورد! طبق گفته‌ی خودش، کلی می‌گرده تا مدرسه‌ی جادوگری رو پیدا می‌کنه. از همون موقع تا الان اینجاست و هنوز هم هیچ‌کس نفهمیده چطوری به این دنیا اومده. چیز جالبی که درباره‌ی ویلیام جیمز هست، اینه که دومین جادوگر مذکر قدرتمند جزیره‌ی سحرآمیزه. بعضی از دانشجو‌ها می‌گن که ممکنه اومدنش به این دنیا زیر سر پیت‌ترین باشه. یه سری هم معتقدن که اون متعلق به این دنیاست و برای همین ناخودآگاه به اینجا کشیده شده. هیچ‌کس نمی‌دونه واقعاً چه اتفاقی براش افتاده!

ویلیام سرش رو پایین انداخته بود و با اخم غلیظ در حال خوردن ماکارونی بود. کارن بهش نگاه کرد و پرسید: "چرا به الهه‌ی غرور معروف شده؟"

- پسر مغروری نیست. دخترها رو که می‌شناسین! لقبیه که اونا بهش دادن. از وقتی وارد آکسفورد شده، هنوز ندیدن که با یه دختر رابطه داشته باشه.

از فکری که به سرم زد خنده‌ام گرفت، اما با این حال به زبون آوردمش. - پس همجنس‌گرا ست؟

ریچارد چشم‌هایش رو توی کاسه چرخوند و گفت: "معلومه که این‌طور نیست. وقتی می‌گم با دختری رابطه نداشته و نداره، یعنی کارش به تخت‌خواب نکشیده. دخترها براش مثل پسرها هستن. هر طور که با پسرها رفتار می‌کنه، با دخترها هم همون‌طور. اون برای هیچ‌کس استثنا قائل نمی‌شه."

کارن دوباره پرسید: "جریان الهه‌ی عشق چیه؟"
تا خواست دهنش رو باز کنه، یه دختر روبه‌رومون ظاهر شد. دست‌هاش رو دور گردن ریچارد حلقه کرد و با صدای تو دماغی اسم ریچارد رو به زبون آورد.

ریچارد بهش چشمک زد و گفت: "اوه، راشل! از دیدنت خوشحالم."
راشل روی پنجه‌ی پاهاش بلند شد و لب ریچارد رو بوسید.
- من هم همینطور. امروز سر هیچ کدوم از کلاس‌ها نبود. نگرانت شده بودم.

فکر نمی‌کردم ریچارد دوست دختر داشته باشه! راشل یه دختر سفید پوست و چشم سبز با دماغی کشیده و کک‌مکی بود. قد بلندی داشت. چشم‌هاش خماری خاصی داشتن و در هر صورت، شاید خوشگل نبود، اما می‌شد به عنوان یه آدم جذاب توصیفش کرد.

کارن مثل کروکودیلی که به طعمه‌اش نگاه می‌کنه، به راشل خیره شده بود. هر لحظه امکان داشت روی سرش بپره و موهای مشکیش رو از ریشه دربیاره. ریچارد لبخندش رو حفظ کرد و گفت: "درگیر بودم."
کارن صدایش رو صاف کرد و گفت: "بله. سرش با ما گرم بود."

راشل از ریچارد جدا شد. موهای صافش رو پشت گوشش هدایت کرد. دستش رو جلو آورد و گفت: "من راشل هستم، دوست ریچارد... و شما؟"

اوه، واقعاً؟ پس ریچارد به همه‌ی دوست‌هاش اجازه می‌داد که لب‌هاش رو ببوسن؟! خب، من حسود نبودم... فقط از این موضوع خوشم نمی‌اومد.

کارن لب‌هاش رو به زور کش داد تا یه لبخند تصنعی بزنه. انگار دوتا نخ نامرئی دو طرف لبش رو می‌کشیدن!
- من کارن شلتون هستم، یکی از دوست‌های ریچارد.

به من اشاره کرد و ادامه داد: "این هم فلورا سوآن، دوستم. ما از یه دنیای دیگه اومدیم."

راشل دستم رو به گرمی فشرد. نگاه کوتاه و پرسشگری به من و کارن انداخت و از ریچارد پرسید: "پیت‌پن؟"

ریچارد آهسته پلک زد. راشل سرش رو با افسوس تکون داد و گفت: "نمی‌دونم کی قصد داره دست از این کارهاش برداره! صدها سال هست که داره عمر می‌کنه. این همه وقت زندگی کردن کافی نیست؟"

به من و کارن لبخند زد و ادامه داد: "به مدرسه‌ی جادوگری خوش اومدین. از دانش‌آموزهای جدید هستین؟"
ریچارد: "امروز فقط برای آشنایی با مدرسه همراه من اومدن. فردا ثبت نام‌شون می‌کنم."

راشل سرش رو تکون داد و به طرف یکی از میزها حرکت کرد. ریچارد میز کنار ویلیام رو نشون داد و پرسید: "اونجا بشینیم؟"

کارن موافقت کرد و دستم رو توی دستش گرفت. به طرف میز رفتیم و نشستیم. هنوز روی صندلی جاخوش نکرده بودیم که دست یه نفر دیگه دور گردن ریچارد حلقه شد. این بار یه دختر مو قهوه‌ای با چشم‌های آبی بود. دختر پشت صندلی ایستاده بود. سرش رو جلو برد و گونه‌ی ریچارد رو بوسید.
- الهه‌ی عشق، از صبح تا حالا کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود.

ریچارد سرش رو بلند کرد و به دختر خیره شد. پوزخند زد و با گذاشتن دستش روی شونه‌ی اون دختر، سعی کرد بین خودشون فاصله ایجاد کنه.
- برو سر میزت، رکسانا! امشب حوصله‌ات رو ندارم. همونطور که می‌بینی مهمون دارم.

رکسانا به من و کارن چشم‌غره رفت و بدون زدن حرفی از میز دور شد. خندیدم و گفتم: "مثل اینکه خیلی محبوبی!"

ریچارد اخم‌هاش رو باز کرد و گفت: "آره. حداقل بین دخترهای آکسفورد! همه بخاطر ظاهرم اطرافم می‌پلکن. نمی‌تونم بگم که نسبت بهشون بی‌توجهم، ولی بعضی‌هاشون خیلی رو مخ هستن. مثلاً رکسانا! الهه‌ی عشق هم لقبی هست که بهم دادن؛ چون از اکثر دخترها خوشم می‌آد و عاشقشون می‌شم."

کارن: "یادمه که وقتی ما توی تابوت بودیم، ملکه گفت دیگه ترفندت اثر نداره. منظورش چی بود؟"

ریچارد گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت: "از بس بهم گفتن الهه‌ی عشق، دیگه خودم هم باورم شده. تقریباً یه سال پیش یکی از دخترهای خوشگل اهالی گاوچرون‌ها درحال مردن بود. من هم الکی گفتم که من الهه‌ی عشقم و اگه بذارن اون دختر رو ببوسم، زنده می‌شه. نمی‌دونم چی شد، اما تا بوسیدمش دوباره به زندگی برگشت. این اتفاق چندبار دیگه هم تکرار شد. از اون به بعد لقب الهه‌ی عشق روی اسمم موند. وقتی لی‌لی‌پوت‌ها خبر دادن از دروازه‌ای که به جنگل کنار آکسفورد راه داره، دو نفر به این دنیا اومدن، من از طرف ملکه اومدم تا بفهمم چی شده. این اتفاق هر از گاهی می‌افته و چیز عجیبی نیست؛ چون تعداد جادوگرهای دنیای شما زیاده و ما هم دروازه‌های زیادی رو برای ورود اونا به اینجا کار گذاشتیم. تنفس‌تون قطع شده بود، تمام بدنتون زخمی و حتی چندتا از استخون هاتون شکسته بود. لی‌لی‌پوت‌ها زخم‌های عمیق و شکستگی‌های بدن‌تون رو با گیاه‌های جادویی جزیره درمان کردن و همینطور که الان می‌بینین فقط چندتا جای زخم کوچیک و ناچیز روی صورتتون باقی مونده اون هم به این دلیل که تاثیر این نوع گیاه روی بافت پوست صورت کمتره... اما نتونستن در رابطه با قلبی که دیگه نمی‌تپید کاری کنن و احتمال می‌دادن که برای همیشه مرده باشین. برای همین لباس‌های قرمز رو تن‌تون کردن و شما رو توی تابوت گذاشتن. وقتی که از اسبم پایین اومدم و بالای سر فلورا رفتم، معجزه رخ داد و به‌هوش اومدم. واسه همین کم‌کم داره باورم می‌شه که الهه‌ی عشق هستم. ترفندم بوسیدن دخترهاست. البته اگه خوشگل باشن، خیلی زود ازشون خوشم می‌آد و بهتر می‌تونم کمک‌شون کنم."

کارن: "این ترفند همیشه اثر می‌کنه؟"

- نه. فقط گاهی اوقات و طبق شرایط خاص! اگه کسی که می‌بوسمش عاشق یه نفر باشه، زنده نمی‌شه. اگه من رو بشناسه و بهم حسی نداشته باشه هم زنده نمی‌شه. فقط در دو صورت امکان پذیره؛ من رو نشناسه و عاشق کسی نباشه یا من رو بشناسه ولی بهم علاقه‌مند باشه. در این دو صورت الهه‌ی عشق می‌تونه با بوسه‌ی عشق حقیقی شخص مرده رو زنده کنه. سوال دیگه‌ای هست؟

با تموم شدن حرفش توی فکر فرو رفتم. از چیزی که به ذهنم رسید، سیخ نشستم، چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم: "تو من رو بوسیدی؟"

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: "آره. مگه چیه؟ کمک کردم تا زنده بشی و به نظر من الان باید تشکر کنی."

تشکر؟! قطعاً شوخیش گرفته بود! با عصبانیت چنگالم رو توی ماکارونی‌ای که جلوم بود فرو بردم و غریدم: "تو این حق رو نداشتی."

با نگاه بی تفاوتی به لبای قله‌ایم زل زد. نگاهش رو بالا کشید و به چشم‌ام خیره شد. ریچارد: "اون موقع نیازی به اجازه‌ی تو نداشتم. درضمن، همه آرزوشونه من ازشون کام بگیرم!"

کارن اخم غلیظی کرد و گفت: "فلورا از اون دسته نیست."

سعی می‌کردم نفس عمیق بکشم تا عصبانیت‌م فروکش کنه. با بی‌میلی ظرف ماکارونی رو عقب زدم و گفتم: "بهتره به قصر برگردیم."

کارن موافقت کرد و صندلیش رو از پشت میز عقب کشید. قبل خارج شدن از بوفه، ناخودآگاه برگشتم و نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم. خیلی عجیب بود که نگاهم با نگاه سرد ویلیام جیمز که بهم زل زده بود، برخورد کرد. از نگاهش لرزه‌ی خفیفی به تنم افتاد؛ اما اهمیت ندادم و به سرعت از بوفه خارج شدم تا زودتر به قصر برگردیم. واقعاً روز خسته‌کننده‌ای رو پشت سر گذاشته بودم.

کوله پشتی‌ام رو از روی زین اسب برداشتم. پشت سر ریچارد و کارن به طرف دروازه‌ی ورودی حرکت کردم. به حدی خسته بودم که فقط چشم بسته و توی تاریکی به طرف اتاق رفتم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

صدای خنده‌ای از پشت سرم اومد. از تعجب چشم‌هام گرد شد و سرم رو به طرف صدا چرخوندم. توی تاریکی اتاق فقط تونستم لب‌های صورتی و چشم‌های آبی‌ای رو تشخیص بدم. از اونجایی که مطمئن بودم کارن هنوز به طبقه بالا نیومده، از ترس جیغ خفیفی کشیدم و از جا پریدم.

صدای خنده بالاتر رفت. تشخیص دادن صاحب اون صدا چندان سخت نبود. یه قدم به عقب برداشتم و پرسیدم: "تو اینجا چیکار می‌کنی؟ شاید می‌خوای برم توالت... به نظرت باید بشینی و صدای انفجار هایی که از اونجا می‌آد رو گوش بدی؟"

حرفی که زده بودم رو بالا و پایین کردم. تا متوجه شدم چی گفتم، دوتا دستم رو محکم به دهنم کوبیدم. از خنده نفسش بند اومده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. انگار خجالت و این چیزا حالیش نبود؛ البته کسی که اون لحظه باید خجالت می‌کشید من بودم، نه اون.

طلبکار و دست به کمر ایستادم.

- هی، ریچارد! اینجا چیکار می‌کردی؟ یالا از اتاق برو بیرون.

نیم‌خیز شد و به کاناپه تکیه داد. نور ماه روی صورتش افتاد و هاله‌ی محوی رو از چهره‌ی خندونش دیدم. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و تمسخرآمیز بهم نگاه کرد.
- اتاق تو؟

تغییر حالت دادم و دست‌هام رو به سینه زدم. نگاه کوتاهی به دور و بر اتاق انداختم اما تنها چیزی که تونستم بفهمم، متفاوت بودن دکور اتاق با اتاقی بود که دیشب اونجا خوابیدم.
- خب که چی؟

از روی کاناپه بلند شد و رو به روم ایستاد.
سرتا پاش رو نگاه کردم. تیشرت مشکی‌رنگش جذب بدنش شده بود و هیکل خوش‌فرمش رو به نمایش می‌گذاشت. بزاقی که اصلاً نمی‌دونم چرا با دیدن ریچارد داشت بیشتر از قبل ترشح می‌شد رو پر سروصدا قورت دادم. به چشم‌هاش خیره شدم. باید اعتراف می‌کردم که اون واقعا جذاب بود!

ریچارد: "این یعنی تو به اتاق من اومدی، خودت رو روی کاناپه‌ای که من روش دراز کشیده بودم پرت کردی و از همه مهم‌تر: الان مثل بز کوهی داری بهم نگاه می‌کنی و از رو نمی‌ری! آنالیزت تموم شد؟"

به دماغ چین دادم و ازش رو برگردوندم. نظرم صد و هشتاد درجه تغییر کرد. اون اصلاً جذاب نبود! در حالی که کوله پشتی‌ام رو از کنار کاناپه برمی‌داختم، صدایی شبیه به "ایش" درآوردم.

از حرکات بچه‌گونه ام خنده‌اش گرفته بود. دست‌هاش رو توی جیب شلوارک آبی‌رنگش فرو برد.
- قصد نداری بخوابی؟ تخت من واسه یه نفر دیگه جا داره.

از حرص صورتم سرخ شد. به چه حقی اینطوری باهام حرف می‌زد؟ نکنه من رو با اون دخترهای آکسفورد که یک شب در میون و گاهی ماهی یه بار باهاشون می‌خوابید اشتباه گرفته بود؟ لبم رو جویدم و گفتم: "حتی خواب اون روز رو هم نمی‌بینی."

چشمک زد و دستش رو توی موهاش فرو برد.

- خب من که نه، اما تو چی؟ تو می‌بینی؟ امکانش هست... و باید بهت بگم که توی حسرت آغوشم می‌مونی، فلورا سوآن!

در اتاقش رو باز کرد و بعد از اشاره به بیرون، ادامه ی حرفش رو زد.
- شب بخیر.

شدیدا دلم می‌خواست یکی رو بزنم. وقتی که قصد داشتم از کنارش رد بشم، عمداً پاشنه‌ی کفشم رو روی پاش کوبیدم. صورتش سرخ شد؛ اما داد نزد.

با یه لبخند پیروزمندانه به طرف اتاقی که حدس می‌زدم اتاق خودم و کارن باشه رفتم.
چه روز پرماجرایی بود!

25 نوامبر 2016

در اتاق زده شد. صدای خواب‌آلود و جیغ‌مانند کارن رو شنیدم که به شخص پشت در اجازه ی داخل شدن می‌داد. سرم رو توی بالشت فرو بردم و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم تا به خوابم برسم. چشم‌هام داشتن گرم می‌شدن اما صدای کارن که در مورد من حرف می‌زد به گوشم خورد.

- فلورا الان خوابه. بیدارش می‌کنم و بهش می‌گم که بیا. تو می‌تونی بری.

صدای بسته شدن در اومد. غلت زدم و طبق معمول از تخت پایین افتادم اما انقدر گیج بودم که حس جیغ کشیدن نداشتم. سعی کردم یکی از پلک‌هام رو باز کنم. چشم‌هام رو مالیدم و با صدای خشنواری پرسیدم: "کی بود؟"

کارن خمیازه‌کشان خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت: "خدمتکار بود. می‌گفت ملکه باهات کار داره."

دستم رو به میله‌ی تخت گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. بالشتم رو بغل کردم و زمزمه‌وار پرسیدم: "به نظرت باهام چیکار داره؟"

کارن: "نمی‌دونم. برو از خودش بپرس. حتما چیز مهمی هست که این موقع بیدارمون کرده."

- هوم. حق با توئه. پس من می‌رم اما تو نخوابی‌ها! اصلاً امیدوارم خوابی که بدون من داشته باشی کوفت بشه.

کارن نجواکنان و غرق خواب تایید کرد.

- باشه. برو؛ بهت قول می‌دم که نخوابم.
بعد از تموم شدن حرفش کاملاً بی‌هوش شد.

بالشت به بغل به طرف در رفتم. این رو با خودم کجا می‌بردم؟ یه لبخند شیطانی زدم و
بالشت رو به طرف سر کارن پرت کردم.
- شوت میکنه این بازیکن...

بالشت به سر کارن برخورد کرد و جیغش بالا رفت. با هیجان گفتم: "و گُل!"

کارن سیخ نشست، انگشت اشاره‌اش رو به سمت گرفت و تهدیدآمیز گفت: "تو قطعاً یه
بیماری!"

با جیغ کوتاهی بالشت رو به سمت پرت کرد و دوباره گفت: "یه مریض که به یه
بیماری لا علاج مبتلا شده!"
نیشم رو باز کردم و قری براش اومدم. با دیدن عکس‌العمل چشم‌هاش گرد شدن و چهار
دست‌وپا به سمت خیز برداشت. در رو باز کردم و پا به فرار گذاشتم.

سرخوش و زیرلب آهنگ سلنا گومز رو می‌خوندم.

oh, oh, oh, its magic, you know -

خودت میدونی که جادوئه

never believe its not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه

توی جَو خوانندگی رفته بودم اما با رسیدن به اتاق ملکه ترجیح دادم که ساکت بشم.

دوتا از انگشت‌هام رو بالا آوردم و تقه ای به در زدم. صدای ضعیف ملکه به گوش
رسید.

- می تونی بیای.

آهسته در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. به قدری بزرگ بود که اگه دست مهندس های
لندن می سپردنش، می تونستن ازش یه آپارتمان شیک بسازن. ضلع شمالی اتاق به تراس
نیم دایره ای ختم می شد. ضلع غربی یه تخت سلطنتی و تزئین شده با پرده های
مرواریدی قرار داشت. به قدری بزرگ بود که حتی می تونست من، کارن، ریچارد و
ملکه رو روی خودش برای یه شب جا بده. ضلع جنوبی یه میز آرایشی و آینه ای بود که
تا سقف ارتفاع داشت.

دو طرف اون میز، باغچه های کوچیکی بودن که بوته های گل رز سفید داخلشون رشد می کردن و حتی خاک هم با سنگریزه های سفید پوشیده شده بود. گوشه ی اتاق میز دیگه ای بود که برگه های مچاله شده روش رو پوشونده بودن و کنارش یه کتابخونه ی عریض قرار داشت. گوشه ی دیگه ی اتاق یه قفس برای شاهین ملکه بود و به حدی بزرگ ساخته بودنش، که اون پرنده به راحتی می تونست داخلش پرواز کنه. اگه می خواستم تک تک وسایل توی اتاق رو شرح بدم، باید یک ساعت مشغول اون کار می شدم... اما متأسفانه وقت مناسبی رو برای آنالیزش انتخاب نکرده بودم.

وقتی جلوتر رفتم، چشمم به تراس و میز و صندلی های داخلش افتاد. ملکه فنجون به دست روی صندلی نشسته بود و به بخار کم رنگی که ازش بلند می شد، خیره شده بود. سرم رو پایین انداختم و به طرفش رفتم.
سرش رو بلند کرد و لبخندزنان گفت: "اوه، فلورا ... صبح بخیر!"
در حالی که صندلی رو از پشت میز چوبی و قهوه ای رنگ عقب می کشیدم، لبخند زدم و زیر لب صبح بخیر گفتم.

آهسته زنگوله ی روی دسته ی صندلی رو تکون داد. کمی بعد یه خدمتکار سفید پوش که شباهت زیادی به راهبه ها داشت، در حالی که روی جاروی پرنده اش سوار بود، از تراس وارد اتاق شد.
- امری دارین ملکه؟
ملکه به من اشاره کرد و گفت: "برای فلورا از کانتاسلایمی که درست کرده بودم بیار." با یادآوری مایع لجنی کانتاسلایم، دماغم رو چین دادم و با بی میلی گفتم: "ممنون ولی می خوام قهوه بخورم."
خدمتکار لبخند زد و سرش رو به نشونه ی تعظیم خم کرد.

منتظر به ملکه خیره شده بودم که لب باز کرد.
- ترجیح می دم اول قهوه ات رو بیارن بعد صحبت کنیم.
سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. از استرس انقدر لبم رو گاز گرفتم که شوری خون رو توی دهنم مزه کردم. ملکه نگاهی به لب خونی ام انداخت و در حالی که دستمال سفید مخملی ای رو کف دستش ظاهر می کرد، با تأسف گفت: "پس آخر با این همه جویدن لب، کار دست خودت دادی! به نظرم بهتره توی موقعیت های استرس آور فقط نفس عمیق بکشی."

دم و بازدمی کردم و دستمال رو ازش گرفتم.
- مرسی از کمکتون.

خدمتکار این بار از در وارد شد. فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و رفت.
دست های سردم رو دور فنجون در هم پیچیدم.

- نمی‌خواین جریان رو بگین؟

ملکه عمیق تر از قبل توی فکر فرو رفت. انگار کلمات رو ردیف می‌کرد تا به زبون بیاره.

لبخند زان گفتم: "با من راحت باشین. لازم نیست انقدر خودتون رو اذیت کنین." نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد. به محوطه‌ی قصر خیره شد.

- می‌خوام برات یه داستان تعریف کنم... و خواهشاً وسط حرف‌هام شیرجه نرو!

آهسته سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و منتظر شدم. بالاخره لب باز کرد. - در گذشته یه خانواده بود. یه خانواده که هر چقدر بد بودن، باز هم بین خودشون می‌شد صمیمیت رو دید. یه خانواده‌ی پنج نفره و تشکیل شده از پدر، مادر و سه فرزند دختر! ژانت خواهر بزرگتر، ژرویرا خواهر دوم و ژاکلین خواهر سوم بود. همه‌چیز وقتی شروع شد که ژانت فهمید مادرش یا همون کسی که بزرگشون کرده بود، مادر واقعیش نیست. به هر بهانه‌ای لج می‌کرد. به هر بهانه‌ای ایرادی از دو خواهر دیگه‌اش که خودش معتقد بود ناتنی هستن، می‌گرفت. زمان به سرعت گذشت. هر سه بزرگ شده بودن و توی دوران جوونی و شور و شوق‌شون بودن. انقدر بهانه‌گیری های ژانت زیاد شده بود که هیچ محبتی توی خانواده دیده نمی‌شد. با زبون تند و تیزش همه رو ناراحت می‌کرد. تمام این کارهاش فقط یه دلیل داشت! اون معتقد بود توی تمام عمرش کسی که فکر می‌کرده مادرشه، بزرگش کرده و حالا می‌فهمه چرا علاقه‌اش به ژانت نسبت به دخترهای دیگه فرق داشته. فکر می‌کرد نامادریش اون رو دوست نداشته! این نفرت رو توی دلش بزرگ کرد. انقدر بزرگ، که کم کم با خودش فکر می‌کرد اگه ژاکلین و ژرویرا به این دنیا نمی‌اومدن، اون می‌تونست از محبت مادری بیشتری بهره‌مند بشه.

نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد. ساکت و در حالی که به طرفش خم شده بودم، با نگاه مستقیم بهش زل زده بودم. می‌خواستم بقیه داستان رو بشنوم؛ با اینکه نمی‌دونستم چه ربطی به من داشت.

- ژانت به یه دختر حسود تبدیل شده بود. ژرویرا خیلی آروم، سرب‌ب‌راه و البته کنج‌کاو بود؛ اما ژاکلین برعکس اون دوتا خیلی شرّ و شیطان و پرانرژی بود. سعی می‌کرد انرژیش رو به دیگران هم منتقل کنه تا این خانواده دوباره دور همدیگه جمع بشن، اما تلاشش بی‌فایده بود.

یه روز ژرویرا از این اوضاع خفقان‌آور خانواده‌اش خسته می‌شه و از خونه بیرون می‌زنه.

حتی از سرزمینش هم می‌ره. می‌خواسته متوجه بشه اون سر جزیره که مادرش همیشه از رفتن به اونجا منعش می‌کرده، چه خبر بوده؟! "

آهسته پرسیدم: "این داستانی که می‌گید، برای اهالی همین سرزمین اتفاق افتاده؟"
پوزخندی زد و با انگشت به دوردست‌ها اشاره کرد.
- برای خانواده‌ای که قبلا اون سر جزیره، یعنی توی قلمرو ملکه سیاه بودن، اتفاق افتاده.
کمی از قهوه‌ام رو که حالا سرد شده بود خوردم. ملکه هم به تبعیت از من کامی از
فنجونش گرفت و نفس عمیقی کشید.
- ژرویرا به اون سر جزیره رفت. جایی که برعکس قلمرو خودشون محبت داخلش موج
می‌زد. خبری از بدی و پلیدی نبود. اون موقع‌ها هنوز اوضاع قلمرو سیاه مثل الان
نبود... حداقل انقدر اوضاع وخیم نبود! خبر رفتن پرنسس سیاه به اون سر جزیره همه
جای قلمروی سفید پیچید. حتی به گوش ملکه‌ی سفید هم خورد. به استقبالش رفت و ازش
پذیرایی کرد.

از تعجب چشم‌هام گرد شدن و ناخودآگاه پرسیدم: "ژرویرا پرنسس بود؟ پرنسس قلمروی
سیاه؟ یعنی ژاکلین و ژانت هم از پرنسس‌ها بودن؟"

ملکه: "بله درسته؛ سه‌تا پرنسس قلمروی سیاه. داشتم میگفتم... ژرویرا غیبش زده بود و
مادرش اطلاع نداشت که کجاست! ژرویرا بعد از روزی که توی قصر ملکه‌ی سفید
گذروند، تصمیم به برگشتن گرفت. توی راه برگشت به شهر گاوچرون‌ها رسید. از
خستگی دیگه توان اسب‌سواری نداشت. تصمیم گرفت توی مسافرخونه‌ای که برای
رهگذرها درست کرده بودن کمی استراحت کنه. وقتی به اونجا رفت، متأسفانه یا
خوشبختانه عاشق شد... عاشق چارلی، مشروب‌دار اون مسافرخونه.
نمی‌دونم به عشق توی نگاه اول اعتقاد داری یا نه؟! ولی چارلی که توی نگاه اول عاشق
ژرویرا شده بود، تصمیم گرفت باهاش باشه.
ژرویرا به چارلی نگفت پرنسس قلمرو سیاه هست. ترس از این رو داشت که چارلی
بخاطر پدر و مادر ژرویرا ولس کنه. ازش خواست تا قلمروی سیاه باهاش هم‌سفر بشه و
چارلی قبول کرد.
شب آخر، وقتی به مرزهای قلمروی سیاه نزدیک شدن، ژرویرا نتونست جلوی خودشو
بگیره و ..."

کمی به جلو متمایل شدم، چشم‌هام رو تنگ کردم و پرسیدم: "و چی شد؟"

همون لحظه ریچارد با چشم‌های بسته دم تراس ظاهر شد. بخاطر ناگهانی بودن این
کارش، جیغ کشیدم و به صندلی چسبیدم. با ترس و درحالی که قلبم به شدت می‌کوبید،
نالیدم.

- الهی خودم با دست‌هام گفت کنم! آخه این چه مدل ورودیه، ریچارد؟

ریچارد سرخوش از ترسوندن من قهقهه زد و پشت صندلی ملکه ایستاد.

- ببخشید، ولی باید به قدرت تلهپورتم عادت کنی. من نمی‌تونم کل پله های این قصر رو بخاطر تو بالا برم.

اخم کرد و ادامه داد: "در ضمن، تو نباید تا الان حاضر شده باشی؟ قراره بری مدرسه ها! چقدر ریلکس نشستی! جادوگر هم جادوگرهای قدیم ..."
هنوز به اینکه من رو به عنوان یه جادوگر مخاطب قرار بدن عادت نکرده بودم و با شنیدنش متعجب می شدم.
ابروهام رو بالا انداختم و به ملکه اشاره کردم.
- داشتم با ملکه حرف می‌زدم. تو برو، من بعدا میام.

ملکه سریع گفت: "نه، همیشه. تو باید هر چه سریعتر به آکسفورد بری؛ ولی شب به اینجا بیا تا حرف بزنیم. باشه؟"
لبخند زدم و گفتم: "باشه. چون خودتون خواستین می‌رم؛ ولی شب که برگشتم حتما بهتون سر می‌زنم."
با لبخند متقابل حرفم رو تایید کرد و دوباره محو محوطه‌ی قصر شد.

به طرف اتاقم حرکت کردم. ریچارد دست‌هاش رو پشت سرش به همدیگه گره زد، راهم رو سد کرد و پرسید: "درباره‌ی چی حرف می‌زدین؟"
در حالی که کنارش می‌زدم، براش زبون درآوردم.
- توی چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!
و بعد از باز کردن در اتاقم واردش شدم.
کارن با عصبانیت غرید: "باز که اومدی! من صبحونه نمی‌خوام. با چه زبونی بهتون بگم؟ ولم کنین. خوابم می‌آد."
دست‌هام رو به سینه‌ام زدم و طلبکارانه گفتم: "نمی‌دونم منظورت به کیه؛ ولی با هرکی که هستی، باید بگم من واسه یه چیز دیگه سراغت اومدم. حاضر شو. باید به آکسفورد بریم."

کارن دم عمیق و لرزونی برای کنترل عصبانیتش کشید. خودش رو از روی تخت به پایین پرت کرد و به طرف میز توالت رفت. با کش موی آبی رنگش موهایش رو گوجه‌ای بست. دست‌هاش رو به سینه زد و ابروهاش رو بالا انداخت.

- حتی فکر اینکه من پام رو توی اون مدرسه‌ی لعنتی بذارم از سرت بیرون کن. اون موقع که آدم‌های عادی داخلش درس می‌خوندن از شومینه پرت شدم؛ اینا که دیگه جادوگران! قطعاً کفتم از اونجا بیرون می‌آد.

خندیدم و به طرفش رفتم.

- معلومه که نه، کارن! قول می‌دم همچین اتفاقی واسه‌ت نیفته. لطفا بیا بریم. ازت خواهش می‌کنم!

دستش رو روی قفسه سینه‌ام گذاشت و من رو از خودش دور کرد. یه قدم به عقب رفت و با لحن شیطانی گفت: "اونجا مدرسه‌ی جادوگریه و باید دقت داشته باشی که من یه جادوگر نیستم. تو به من مدیونی فلورا سوآن! پس تو به اون مدرسه می‌ری و من توی این مدتی که توی این جزیره گیر افتادیم، می‌خوابم. اصلا چیزی نیست که نشه فهمیدش!"

حق با اون بود. اگه اون مدرسه فقط برای جادوگرها بود، پس کارن نمی‌تونست باهام بیاد. سریع به سمت در اتاق دویدم و بازش کردم. با بالاترین صدایی که از خودم سراغ داشتم جیغ کشیدم: "ریچارد!"

ریچارد سراسیمه توی راهپله ظاهر شد و خودش رو توی راهروی اتاق‌ها پرت کرد. با نگرانی به سمت اومد و پرسید: "چی شده فلورا؟ مشکلی پیش اومده؟"

لب ورچیدم و مظلومانه گفتم: "کارن می‌گه که چون شعبه دوم آکسفورد برای جادوگر هاست، باهام نمی‌آد. من هم بدون کارن جایی نمی‌رم."

ابروهاش رو توی هم کشید و در حالی که اخم غلیظی کرده بود، وارد اتاق شد.
- خانم کارن شلتون، دارم یه چیزهایی می‌شنوم!
کارن با بی‌خیالی روی تخت نشست. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: "درست شنیدی. من جایی نمی‌آم."

ریچارد یکی از دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد. با قدم‌های بلند بالای سر کارن رفت و خیلی ریلکس مچ دستش رو گرفت.
- اما باید بدونی که متأسفانه اینجا کسی به نظر تو توجه نمی‌کنه.
کارن داشت مقاومت می‌کرد و دائم می‌گفت: "داری من رو کجا می‌بری؟ من نمی‌خوام جایی برم."

ریچارد کشون کشون کارن رو به طرف کمد لباس‌ها برد و بعد از انتخاب لباس‌های پاییزه ی مناسب هوا، بشکن کوتاهی زد و طولی نکشید که اون لباس‌ها توی تن کارن ظاهر شدن.

من هم از بین لباس‌ها یه بافت نازک و گشاد سفید رنگ به همراه شلوار مشکی، گرم و بدن‌نما انتخاب کردم و بعد از پوشیدن بوت‌های سفید، حاضر و آماده کنار ریچ و کارن ایستادم.

کارن که تقریباً آرام تر از قبل شده بود، به ریچارد گفت: "برو اون طرف.... می خوام رد بشم."

ریچ کمی خودش رو کنار کشید تا کارن بتونه به طرف دیگه‌ی اتاق بره، اما کنار رفتنش مساوی شد با فرار کارن و دویدنش به طرف در! نمی‌دونستم بخندم یا جیغ بزنم! در نهایت صدایی شبیه به این دو درآوردم و گفتم: "ریچ، بگیـــرش."

ریچارد به دنبال کارن از اتاق خارج شد. پشت سرشون می‌دویدم تا شاهد ماجرا باشم. کارن به طرف پله‌ها می‌رفت اما ریچارد به آرومی پشت سرش قدم می‌زد و سوت می‌کشید. یکهو چشم‌هاش رو بست و کمی بعد دقیقاً جلوی کارن ظاهر شد. دستش رو پشت زانوهای کارن که با چشم‌های ترسون بهش خیره شده بود، گذاشت و توی یه حرکت اون رو روی کولش انداخت.

انقدر از کولی‌بازی‌های کارن و ریچارد خنده‌ام گرفته بود که به نفس نفس زدن افتاده بودم. ریچارد هم آهسته می‌خندید. این درحالی بود که کارن با جیغ به کمرش می‌کوبید و گفت: "آقای شاهزاده، من رو بذار زمین! من به هیچ وجه پام رو توی اون مدرسه نمی‌ذارم." چشمکی نثارش کردم و گفتم: "تلاش بی‌فایده‌ست. تو باید با ما بیای."

طوری دندون‌های تیزش رو توی شونه ریچارد فرو برد که دادش بلند شد. ریچارد درحالی که از درد داد می‌کشید و سعی داشت با تگون‌های خفیف دندون‌های کارن رو از شونه‌اش جدا کنه، گفت: "وای خدای من، چرا مثل انسان‌های اولیه برخورد می‌کنی؟ همه آرزو دارن که توی اون مدرسه درس بخونن! بردار دندونات رو... سوراخ شدم."

کارن دندون‌هاش رو از شونه‌ی ریچ جدا کرد و جیغ‌جیغ‌کنان گفت: "من رو بذار زمین! من نمی‌آم... شنیدی؟ نمی‌آم."

کمی مکث کرد و دوباره داد کشید.
- اصلاً این یه نوع آدم ربایی هست. کمـــک! کسی صدام رو می‌شنوه؟ دوتا دیوونه می‌خوان من رو بدزدن.

سربازهای توی راهرو که بی حرکت ایستاده بودن، با این حرف کارن سر برگردوندن و به ما نگاه کردن، اما بعد از دیدن ریچارد دوباره به حالت قبل برگشتن و جوری وانمود کردن که انگار هیچ اتفاقی درحال رخ دادن نیست.

ریچارد با تاسف سرش رو تگون داد و دست من رو گرفت.

- چشم‌هاتون رو ببندین و تا وقتی که نگفتم بازشون نکنین. فهمیدین؟

سرم رو آهسته و به نشونه فهمیدن تکون دادم و دست دیگه ام رو دور بازوش حلقه کردم.

ریچارد: "کارن، جات خوبه؟ با تو هم بودم... چشم‌هات رو ببند."

کارن با عصبانیت دستش رو زیر چونه‌اش زد.

- بله، همه چیز عالیه. حتی باید بگم که بهتر از این نمی‌شه. درضمن گر که نیستم؛ شنیدم چی گفتی!

منتظر موندم تا ببینم چی می‌شه.

ریچارد: "تکرار می‌کنم؛ چشم‌هاتون رو می‌بندین و تا حرفی نزدم باز نمی‌کنین. متوجه شدین؟"

به تبعیت از ریچارد چشم هام رو بستم و کمی بعد حس کردم با سرعت بالایی درحال حرکتیم. دل‌پیچه گرفته بودم؛ اما از ترس پلک‌هام رو محکم می‌فشردم و جرئت باز کردن‌شون رو نداشتم. صدای جیغ بنفشی توی فضا پیچید و پشت بند اون، صدای نگران ریچارد اومد.

- کارن... کارن؟ حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز کردم و به کارن که از کول ریچارد پایین اومده بود و زیر یه درخت بالا می‌آورد خیره شدم. ما کجا بودیم؟! هیچ نظری نداشتم.

با دیدن درخت‌های قرمز و گل‌وگیاه‌های قرمز رنگ اطرافم، فقط یه کلمه بود که توی سرم اکو می‌شد... اونجا جایی نبود جز جنگل سرخ!

گوشه لیم رو گاز گرفتم و از سرما کز کردم. زبونم رو به لب‌های لرزونم کشیدم و من‌کنان پرسیدم: "ما اینجا چیکار می‌کنیم؟" کارن برای دیدن اطراف سرش رو بلند کرد و اون لحظه بود که صورت رنگ‌پریده‌اش رو دیدم.

ریچارد با کلافگی پوفی کرد. دستش رو دور کمر کارن که بی‌حال روی زمین ولو شده بود، انداخت و بلندش کرد.

- مگه من بهت نگفتم چشم‌هات رو باز نکن؟ چرا برای یه بار هم که شده به حرف من گوش نمی‌کنی؟

کارن بغض کرد و با صدای لرزون گفت: "نمی‌دونستم که می‌خوای از اون قدرت عجیب و غریبت استفاده کنی. یه ندا هم ندادی! من هم خواستم از لج و لجبازی چشم‌هام رو باز کنم تا ببینم داری چیکار می‌کنی! اما یکهو دیدم به سرعت نور داریم از چند جا می‌گذریم. تصاویر وحشتناکی از جلوی چشم‌هام می‌گذشتن و دل‌پیچه گرفته بودم. بعد هم از ترس جیغ کشیدم.

ریچارد نگاه کوتاهی به جنگل انداخت. وقتی متوجه شد که توی جنگل سرخ هستیم، نفسش رو حبس کرد و به موهایش چنگ زد.
- لعنتی! ما نباید اینجا باشیم. اگه الهه بفهمه بدون اجازه‌اش پا به محوطه‌اش گذاشتیم، دمار از روزگارمون در می‌آره.

دست‌هایش رو دور بازوی من و کارن حلقه کرد و گفت: "اگه فقط چند ثانیه چشم‌هاتون رو ببندین می‌رسیم. این بار دیگه جیغ هیچکدومتون نشنوم!"
مظلومانه لب ورچیدم و خودم رو به بازوش چسبوندم. اصلا حس خوبی نسبت به اون جنگل نداشتم. فقط دلم می‌خواست هر چه زودتر اونجا رو ترک کنیم.

چشم‌هام رو بستم و بعد از سفر چند ثانیه‌ای‌مون، انگار از یه ارتفاع چند اینچی روی زمین پرت شدم.
صدای کارن رو که با احتیاط اسم ریچارد رو می‌گفت شنیدم.
صدای خندون ریچارد توی گوش سمت چپم پیچید.
- رسیدیم.

با احتیاط یکی از پلک‌هام رو باز کردم و تا مطمئن شدم که جلوی آکسفوردی هستیم، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم. پشت سر ریچارد و شونه به شونه کارن به طرف ورودی آکسفورد حرکت کردم. ویلیام جیمز اولین نفری بود که اون روز دیدم. به در ورودی تکیه زده بود و داشت کتابچه‌ای با جلد چرم قهوه‌ای رنگ و طراحی یه چوب‌دستی رو می‌خوند. نیم‌نگاهی به من و کارن انداخت و پوزخندی زد.
نمی‌فهمیدم چرا جوری بهم نگاه می‌کرد انگار که ازم خوشش نمی‌اومد! اون فقط یه بار من رو دیده بود و هیچ شناختی ازم نداشت. دستم توسط کارن به جلو کشیده شد و مجبور به راه رفتنم کرد.

ریچارد پشت یه در چوبی ایستاد و با دستش به ما اشاره کرد تا جلوتر بریم. بعد از شنیدن صدای بفرماییدی که احتمالا متعلق به مدیر آکسفورد بود، وارد اتاق شدیم.

یه کم پیش وقتی وارد دفتر مدیریت شدیم، مرد میانسالی با موهای جو گندمی و صورت چروکیده دیدم که با چشم‌های آبی‌رنگش در حال مطالعه بود. بعد از دیدن ما لب‌های آویزونش رو جمع کرد و برای دست دادن با ریچارد بلند شد. قد تقریبا بلندی داشت و هیکل درشت و فربه‌اش زیر ردای سورمه‌ای با حاشیه‌های طلایی رنگش پوشیده شده

بود. دستی به موهای کمپشتش کشید و با احترام گفت: "آقای وینتنر، چه کاری از دستم برمی‌آد؟"

ریچارد اون مرد رو به عنوان آقای مکس به من و کارن معرفی کرد و گفت مدیریت آکسفورد به عهده ی اونه. همه چیز اولش خوب پیش رفت اما وقتی بحث ثبت‌نام کردن من پیش اومد، مکس جبهه گرفت و گفت که این مدرسه برای خانواده های سلطنتی، اشرافزاده‌ها و البته بهترین جادوگراهاست و نمی‌تونه دوتا تازه‌وارد رو به راحتی ثبت‌نام کنه. بعد از این حرفش من که اعصابم به هم ریخته بود از دفتر بیرون اومدم.

مثل تمام وقت‌هایی که استرس و دلشوره ی بی جهت می گرفتم، لبم رو جویدم. نگاهم رو به انتهای راهرو دوختم. کسی توی راهرو نبود و احتمالا همه‌ی دانش‌آموزها و دانشجو‌ها سر کلاس‌هاشون بودن. به طرف دیگه ی راهرو نگاه کردم. چشمم به ویلیام جیمز افتاد. از پنجره به بیرون خیره شده بود. همه سر کلاس بودن، پس اون اونجا چیکار می‌کرد؟

قدمی به طرفش برداشتم اما کارن که همون لحظه از دفتر خارج شده بود، راهم رو سد کرد.

- کجا می‌ری؟

به انتهای راهرو اشاره کردم و گفتم: "وقتی ریچارد از دفتر بیرون اومد صدام کن." سرش رو تکون داد و کنار رفت.

با قدم‌های بلند خودم رو به ویلیام رسوندم. موهای مشکی‌رنگ و خوش حالتش توی صورتش ریخته بودن و نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم. از صدای قدم‌هام تکون خفیفی خورد؛ اما برنگشت تا بهم نگاه کنه. آهسته لب باز کردم و گفتم: "فکر می‌کردم همه سر کلاس‌شون باشن!"

سرش رو برگردوند و نیم‌نگاهی بهم انداخت؛ اما دوباره به بیرون خیره شد و مثل خودم به آهستگی و با ولوم صدای کم گفت: "من هم فکر می‌کردم اهالی شهر گاوچرون‌ها جادوگر نباشن."

سرم رو پایین گرفتم و با شک و تردید به لباس‌هام نگاه کردم. لباس‌های من کاملا عادی بودن و نمی‌دونستم چرا همچین فکری کرده بود.

- اهالی شهر گاوچرون‌ها؟

به طرفم برگشت. نگاه بی‌تفاوت و البته سردی بهم انداخت که تا عمق وجودم یخ زد. در پی اون سردرد خفیفی گرفتم؛ درست مثل وقتی که ریچارد به ذهنم نفوذ کرده بود و افکارم رو می‌خوند. وقتی دید اخم ظریفی روی پیشونیم نشست، دست از خوندن ذهنم

برداشت و گفت: "لباسی که دیشب تن تو و دوستت بود بی شباهت به لباس گاوچرون ها نبود و این موضوع من رو به اشتباه انداخت. متأسفانه میونه ی خوبی باهاشون ندارم."

پس به همین خاطر جوری بهم نگاه می کرد انگار از من بدش می اومد! اون فکر می کرد که من یه گاوچرون هستم.
- چرا میونه ی خوبی باهاشون نداری؟

چند ثانیه کوتاه بدون پلک زدن بهم خیره شد. حالت چهره اش به حدی بی روح و خنثی بود که نمی توانستم عکس العمل بعدش رو پیش بینی کنم. در نهایت با گفتن "بخاطر دلایل شخصی" از منجمد کردن بدنم به وسیله ی چشم های سیاه چال مانندش دست برداشت و دوباره بهم پشت کرد تا از پنجره، منظره ی بیرون رو تماشا کنه.

- به سوال جواب ندادی... اینجا چیکار می کنی؟ مگه کلاس نداری؟
قیافه ی کلافه ای به خودش گرفت و گفت: "اوه، خدایا... انجیل تدریس خیلی مزخرفی داره. ارزش متنفرم."

با وجود اینکه از تدریس شدن انجیل تعجب کرده بودم، نیمچه لبخندی زدم.
- اما انجیل کتاب دین مون هست. فکر نمی کردم تا این حد ارزش بدت بیاد.
شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت.
- انجیل خوبه ولی فقط خوندنش! اینکه تدریسش کنن کار درستی نیست. توی این مدرسه علاوه بر مسیحی ها، یهودی ها و مسلمون ها هم هستن و اینکه فقط انجیل تدریس می شه، نشون دهنده ی تبعیضه. من یهودی هایی رو می شناسم که بخاطر نمره، این درس رو برداشتن و مجبور هستن که بخوننش. حتی با اینکه بهش علاقه ای ندارن.

بعد از اتمام حرفش به طرفم برگشت و دستش رو دراز کرد.
- ویلیام جیمز... و شما؟
لبخند ملیحی زدم. در حالی که فکر می کردم حق با ریچ بوده و به نظر نمی رسه واقعا الهه ی غرور باشه، دستم رو به سمت دستش بردم و جواب دادم: "فلورا سوآن هستم."

وقتی دستش رو به نشونه دوستی فشردم، یکهو مثل بخار آب اما از نوع سردش، دود شد و به هوا رفت. با چشم های گرد بهش نگاه کردم و از ترس یه قدم به عقب برداشتم. من من کنان گفتم: "قسم می خورم که نمی خواستم بهت آسیب بزنم."

دستش بعد از پنج ثانیه دوباره به حالت اول برگشت. با وجود اینکه لب هاش تکون نمی خوردن، اما چشم هاش می خندیدن.
- هی، لازم نیست بترسی! چیزی نیست.
نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط به طرفش رفتم.
- چرا اینطوری شد؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با اشاره به در کلاسی که اون سر راهرو بود، گفت: "تو که فکر نمی‌کنی من راضی بشم توی کلاس غیبت بخورم؛ نه؟"

- متوجه نشدم.

- منظورم اینه که جسمم سر کلاسه؛ ولی روحم یه جای دیگه.

یعنی چی؟ اون روحش بود؟ یا عیسی مسیح! کم مونده بود از ترس سخته کنم. یکی از دست‌هام رو روی قلبم که به شدت می‌کوبید گذاشتم. انگشت اشاره‌ی دست دیگه‌ام رو بالا بردم و به طرفش گرفتم.

- یعنی تو در حال حاضر یه روحی؟

سرش رو برای تایید حرفم تکون داد. اگه جادوگرها قادر به انجام همچین کاری بودن، پس شانس بهم رو کرده بود. می‌تونستم از اون به بعد یه اظهار حضور تو کلاس‌ها کنم بقیه زمان کلاس رو جیم بزنم.

صدای ریچارد از پشت سرم اومد.

- فلورا، هیچ معلومه حواست کجاست؟ چند بار صدات کردم.

روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و به ریچارد و کارنی که به طرفمون می‌اومدن لبخند زدم.

- ببخشید، داشتم با روح ویلیام آشنا می‌شدم.

ریچارد با تأسف و کارن بهت‌زده به ویلیام نگاه می‌کردن. کارن: "فکر نمی‌کردم آکسفورد روح داشته باشه."

ویلیام برای صاف کردن صدایش یه سرفه‌ی کوتاه کرد و گفت: "روح که داریم، اما من جزئی از اون‌ها نیستم."

سرش رو به طرف من چرخوند و خیلی سریع گفت: "از آشنایی باهاتون خوشحال شدم، خانم فلورا سوآن."

- همچنین، آقای ویلیام جیمز.

دستم رو بالا بردم و چهار انگشت بلندم رو به نشونه‌ی خداحافظی تکون دادم. ویلیام برای ریچ و کارن به نشونه‌ی خداحافظی سر تکون داد و غیب شد.

کارن از ترس به عقب پرید و من من کنان گفتم: "نظرتون چیه، حالا که فلورا رو اینجا ثبت‌نام نمی‌کنن، بگیم به درک و به قصر برگردیم؟"

ریچارد: "متأسفانه تلاش بی‌فایده‌ست و شما باید به اینجا بیاین."

- منظورت از شما، به فلوراست... مگه نه؟ چون من جادوگر نیستم و نمی‌تونم اینجا درس بخونم. در ضمن، چطور تونستی راضیش کنی؟

گوشه‌ی لب ریچارد بالا رفت. دست راستش رو به گردنش کشید و گفت: "گاهی اوقات خواهرزاده‌ی ملکه بودن باید یه فایده‌ای داشته باشه. مگه نه؟ و باید بهت بگم که این مدرسه فقط مختص به جادوگرها نیست و بخشی از کلاس‌ها برای افرادی در نظر گرفته شده که فاقد جادو هستن. مثلا بعضی از اشراف زاده‌ها!"

منظورش رو فهمیدم. اون برای این کار از اسم و رسم ملکه استفاده کرده بود. کارن با عصبانیت بهمون پشت کرد و رفت. از ریچ پرسیدم: "خیلی هیجان دارم. کی باید سر کلاس برم؟" - امروز که نمی‌شه. یه سری کارها داریم که باید بهشون رسیدگی کنیم. مثلا پر کردن فرم ثبت‌نام، گرفتن برنامه‌ی درسی از مشاور و گرفتن کتاب و دفترهای مورد نظر... اوه، داشتم فراموش می‌کردم! برای فرم لباس مدرسه هم باید بریم؛ اما فکر نکنم امروز وقت کنیم. وای! باید براتون یکی از اتاق‌های خوابگاه رو رزرو کنم.

کارن که شتابزده به طرف پله‌ها می‌رفت تا خودش رو به طبقه‌ی اول برسونه، یکهو واستاد و از انتهای راهرو با صدای بلندی پرسید: "خوابگاه چرا؟ مگه نمی‌تونیم توی قصر بمونیم؟"

- تا زمانی که فلورا نتونه از تلهپورت استفاده کنه توی قصر می‌مونین. البته از نظر ملکه، اونجا موندن شما هیچ ایرادی نداره. کاملا به خودتون بستگی داره که بخواین برین یا بمونین. من محض احتیاط براتون اتاق می‌گیرم.

خب... با وجود اینکه اینجا گیر افتاده بودیم، بخش مثبت ماجرا این بود که وقتم رو الکی هدر نمی‌دادم.

26 نوامبر 2016

کتاب "داستان‌های جادویی و اساطیر" رو از روی میز برداشتم و به طرف در حرکت کردم. چیدمان کلاس‌های این مدرسه با آکسفوردی که توی لندن بود مو نمی‌زد. از در که وارد می‌شدی، اولین چیزی که می‌دید یه سکو بود و یه تخته‌ی دیجیتالی... و میز استاد! روبه‌روی این سکو در فاصله‌ی چند یاردی اولین میزها بودن. سه ردیف میز قرار داشت و ردیف‌های پشتی با فاصله‌ی دوتا پله از ردیف جلویی جدا می‌شدن. این پله‌پله بودن تا انتهای کلاس ادامه داشت و از اونجایی که من به عقب نشستن عادت داشتم، همیشه آخرین کسی بودم که از کلاس خارج می‌شد؛ چون باید تمام پله‌ها رو پایین می‌رفتم.

کارن پشت در منتظرم بود و با بی‌حوصلگی بهم نگاه می‌کرد. همین که بهش نزدیک شدم بساط غرغر کردن رو راه انداخت.
- اگه می‌دونستم کلاس هامون جدا می‌افته عمرا نمی‌اومدم.

ریچارد توی درگاه کلاس ظاهر شد و گفت: "اکثر کلاس‌هایی که تو داری رو ما هم داریم. مثلا معجون‌سازی، گل‌وگیاه جادویی، ورزش، تفسیر انجیل... و کلاس‌های دیگه ای که داخل اون‌ها نیازی نیست جادو داشته باشی. درواقع توی این کلاس‌ها تو باید با چیزهایی درگیر بشی که خودشون جادو دارن. برای دو یا سه‌تا کلاس جداگونه انقدر غر نزن. من تا جایی که شد، سعی کردم کلاس‌هامون رو هماهنگ کنم. البته اگه خانم پلسون (مشاور) باهامون همکاری نمی‌کرد این اتفاق نمی‌افتاد."

دومین کلاسی بود که اون روز رفته بودم. کلاس اول رو با کارن و ریچارد بودم ولی وقتی برنامه‌هامون رو چک کردیم، متوجه شدیم تقریبا پنج تا از دروسی که مربوط به جادو هست رو کارن نداره.

در حالی که بین کارن و ریچارد بودم و آهسته باهاشون قدم برمی‌داشتم، دست‌هام رو دور بازوی کارن و ریچارد حلقه کردم و گفتم: "نظرتون اصلا برام مهم نیست، ولی بهتره به بوفه بریم... نه؟"

ریچارد ضربه‌ای به پهلوم زد که حس کردم سوراخ شدم. آرنج که نه، گرز بود! اخم کردم و گفتم: "ریچ از کدوم حیات‌وحش فرار کردی؟ بگو تا به خونه‌ات برت گردونم. خجالت نمی‌کشی با شش فوت قد و دو کیلو بازو من رو می‌زنی؟ خوبه که برم به ملکه بگم با من چطوری رفتار می‌کنی؟"

کارن برای عوض کردن جو بین ما بطری آب معدنیش رو جلوم گرفت و خندید.
- یه کم آب بخور تا نفست جا بیاد.

ریچارد بطری رو ازش قاپید و بعد از باز کردن سرش، توی حلقم فرو برد. حتی اگه من قصد مردن نداشتم، قطعا این دوتا دیوونه من رو راهی قبرستون می‌کردن.

با عصبانیت بطری رو که نصف آبش توی دهنم ریخته بود کنار زدم و غریبم: "نمی‌دونم که غل و زنجیرتون رو توی کدوم تیمارستان شکوندین و فرار کردین، ولی کاری نکنین با دیوارهای آکسفورد یکیتون کنم!"

ریچارد خندید و با طعنه گفت: "هه هه ترسیدیم."
کتابم رو لوله کردم و محکم توی سرش کوبیدم.
- من رو عصبانی نکن، ریچ.

بعد هم به حالت قهر راهم رو کشیدم و به طرف بوفه رفتم.

زیر لب غر می‌زدم و نفرین و ناله می‌کردم.

وقتی به ساختمون بوفه نزدیک شدم، در شیشه‌ایش رو هل دادم و داخل رفتم. سر تمام کسایی که اونجا بودن به سمتم برگشت. اخم کردم و به طرف مسئول بوفه رفتم تا یه ظرف پاستا و یه سیب بگیرم. پشت میزی که وسط سالن قرار داشت و خالی بود نشستم. چشم‌های همه گرد شده بودن و جواری با ترس بهم نگاه می‌کردن انگار که یه مجرم بودم. فکر کنم توی این مدرسه همه عقل‌شون رو از دست داده بودن. شخصی دو دستی روی میز کوبید و گفت: "مثل اینکه بالاخره یکی جرئت کرد طرف میز من بیاد... و از اون مهم‌تر روی صندلی من بشینه!" سرم رو با کنج‌کای بلند کردم. همون لحظه با دیدن چشم‌های سیاه و چهره ی جدی ویلیام جیمز کپ کردم.

فضای بوفه توی سکوت به سر می‌برد. همه چهار چشمی به ما زل زده بودن و من هر لحظه منتظر بودم تا به قورباغه تبدیل بشم. صدایی توی سرم گفت: "قورباغه؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟ بهش نشون بده که کی هستی... اون که صاحب این میز یا مدرسه نیست!"

حق با اون صدا بود. با انگشت به صندلی رو به اشاره کردم و گفتم: "می‌تونی اونجا بشینی."
- کسی که جای من رو گرفته تویی؛ با این حال من کسی‌ام که باید یه جای دیگه بشینه؟

اعصابم متشنج بود و ویلیام جیمز اصلاً زمان خوبی رو برای کل انداختن با من انتخاب نکرده بود. گستاخانه به چشم‌هاش زل زدم و به صندلی روبه‌رو اشاره کردم.
- باور کن اگه دو قدم بری اون طرف میز و روی یه صندلی دیگه بشینی، نمی‌میری.

اون‌روز برخلاف روز قبلش، اخلاق خوبی نداشت و از دنده‌ی چپش بیدار شده بود. شاید هم قصد داشت عصبانیتش از یه نفر دیگه رو سر من خالی کنه. رگ گردنش برجسته شده بود و مثل یه گاو وحشی نفس می‌کشید. از لای دندون‌های چفت شده‌اش گفت: "به هیچ وجه به یه تازه‌وارد اجازه نمی‌دم که بیشتر از این اعصابم رو خرد کنه. بلند شو؛ قبل از اینکه از کارت پشیمونت کنم."

ظرف غذام رو جلو کشیدم و بی‌توجه به ویلیام جیمز که تهدیدوار نگاهم می‌کرد، مشغول خوردن شدم. اگه اون لجباز بود، پس من از اون لجبازتر بودم.

از عصبانیت مشتش رو روی میز و کنار ظرف غذام کوبید؛ طوری که محتویات ظرف بیرون ریخت. از بین مشت گره شده‌اش اشعه ماورایی سیاه‌رنگی بیرون می‌اومد و به سرعت کل سطح میز رو می‌پوشوند. اشعه، میز رو کمی از زمین بلند کرد و من که

ترسیده بودم خودم رو عقب کشیدم. چراغ‌های بوفه بی‌وقفه خاموش و روشن می‌شدن و این نشون می‌داد که جیمز واقعا از یه چیزی عصبانی بود... اما اون هر چیزی که بود، قطعا من مسبب اصلیش نبودم.

با صدای مضطربی پرسیدم: "تو حالت خوبه؟ اصلا حواست هست که داری چیکار می‌کنی؟"

صدای من بین اون سکوت مرگبار افراد داخل بوفه باعث شد که ویلیام به خودش بیاد و پرده ی سیاهی که چشم‌هاش رو پوشونده بود کنار بره. یکهو عقب پرید و با وحشت به دستش که اشعه‌های سیاه هنوز ازش خارج می‌شدن نگاه کرد. با باز و بسته کردن مشتش اون اشعه رو کنترل کرد و دوباره به دستش برگردوند. کلافه چنگی به موهاش زد و به بقیه که با ترس و وحشت بهش نگاه می‌کردن زل زد. همه فوراً سرشون رو برگردوندن و جوری وانمود کردن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

با صدای خشداری خطاب به من گفتم: "این بار رو چشم‌پوشی می‌کنم؛ اما دفعه‌ی بعد نبینم جرئت کنی و سر جای همیشگی من بشینی."

با دو قدم بلند خودش رو به صندلی روبه‌روم رسوند و نشست. نگاه خصمانه‌اش رو روی خودم حس می‌کردم. بوفه دوباره پر از سروصدا شد. پوزخند زدم و سببی که روی میز بود رو برداشتم. گازی بهش زدم و سرخوش پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم. با وجود اینکه دقایقی پیش، ویلیام جیمز با اون کارش موفق شده بود من رو بترسونه، توی دلم گفتم: "اگه اسم من فلوراست، باید هر روز سر یه میز باهام بشینی و دقیقا وقتی روی صندلی همیشگی تو نشستم بهم خیره بشی."

پوزخندم تبدیل به یه لبخند شیطانی شد. دلم دعوا می‌خواست؛ اما نه با دومین جادوگر قدرتمند سرزمین ماورایی! حداقل نه وقتی که چیزی درباره‌ی جادو نمی‌دونستم.

ریچارد و کارن از در بوفه وارد شدن و چشم‌هاشون رو دور تا دور سالن چرخوندن. داشتن دنبالم می‌گشتن. دستم رو بلند کردم و گفتم: "کارن، من اینجا." کارن نگاهی به من و ویلیام انداخت. نمی‌تونست چهره‌ی ویلیام رو ببینه. چشم‌هاش رو تنگ کرد و بازوی ریچارد رو که با چشم‌های گرد به من خیره شده بود کشید. پشت سر ویلیام ایستاد و کمی سرش رو خم کرد. تا چهره‌ی ویلیام رو دید، ابروهاش رو بالا انداخت و خطاب به من لب زد: "چیکارش کردی؟ خیلی بد اخلاق به نظر می‌رسه."

با بی‌خیالی شونه‌هام رو بالا انداختم و به ریچارد که علاوه بر چشم‌هاش، دهنش هم از این باز تر نمی‌شد نگاه کردم.

کارن دوباره سرش رو خم کرد و با شوخی به ویلیام گفت: "این دفعه هم روحی یا واقعاً اینجا نشستی؟"

ویلیام نگاهش رو از ظرف غذای من گرفت و چند ثانیه به چشم‌های آبی رنگ کارن خیره شد. با جدیت گفت: "نه، این دفعه خودمم."

ریچارد صندلی سمت چپ من رو کنار کشید و نشست. سعی کرد با گفتن یه چیزی اون جو خفه‌کننده رو عوض کنه.
- از اینکه اجازه دادی فلورا سر میزت بشینه تعجب کردم. معمولاً کسی حق نشستن سر این میز رو نداره...

گارسون بوفه با جاروی پرنده سر میز اومد و هر چند که تعجب کرده بود، اما ظرف حاوی پرتقال رو روبه‌روی ویلیام گذاشت و رفت. ویلیام با آرامشی که یکهو به دست آورده بود، سرش رو در جواب حرف ریچ تکیه داد و تکه‌ی کوچیکی از پرتقال رو که از قبل خرد شده بود، توی دهنش گذاشت.

بعد از قورت دادنش، مثل اشراف زاده‌ها دهنش رو با دستمال پاک کرد و گفت: "مطمئن باش دیگه تکرار نمی‌شه. الان هم اشتباهی اینجا نشسته و قطعاً دفعه‌ی بعد یه میز دیگه رو برای خودش پیدا می‌کنه."
تهدید آمیز به من نگاه کرد و ادامه داد.
- مگه نه خانم فلورا سوآن؟
یه لبخند شیطانی زدم و گفتم: "خب، شاید مورد انتخابیم این میز باشه!"

صورتش سرخ شد و دوباره اخم کرد. با حرص چنگالش رو توی پرتقال فرو برد و خشونت‌آمیز توی دهنش گذاشت. کارن صندلی سمت راستم رو کنار کشید و نشست.
ریچارد به سمتم متمایل شد تا در گوشم چیزی رو بگه.
- فلورا، سر به سرش نذار. خوشش نمی‌آد کسی بیاد سر میزش... به خصوص اگه اون شخص یه دختر باشه! این همه میز، چرا به این یکی گیر دادی؟!

نگاه معناداری بهش انداختم و گاز دیگه‌ای به سییم زدم. کارن خوب می‌دونست، من آدمی نبودم که از خر شیطان پایین بیام. نگاهم رو به تک‌تک افرادی که توی بوفه بودن دوختم. همه فرم پوشیده بودن به جز من و کارن؛ چون هنوز وقت نشده بود که برای فرم اقدام کنیم.

ویلیام ظرف پرتقالش رو پس زد. از سر میز بلند شد و گفت: "ریچارد، خوشحال شدم تو و این دوشیزه‌ی زیبا رو دوباره دیدم."

کارن درحالی که لبخند می‌زد دستش رو به سمت ویلیام دراز کرد و گفت: "کارن شلتون هستم."

ویلیام دست کارن رو به گرمی فشرد.

- ویلیام جیمز... خوشبختم.

کارن سرش رو تکون داد و لبخندش رو عمیق‌تر کرد.

ویلیام قدمی به عقب برداشت و با وجود اینکه باهانش خداحافظی کردم، بدون انداختن هیچ نگاهی، پشتش رو بهم کرد و رفت. نگاه خیره‌ی همه دخترهای بوفه روی اون بود؛ اما اون جوری رفتار می‌کرد انگار اصلا متوجه این موضوع نیست.

راشل بالای سر ریچارد ظاهر شد. گونه‌اش رو بوسید و پرسید: "هی، بی معرفت! سرت شلوغه که دیگه بهم سر نمی‌زنی؟"

ریچارد بوسه‌ی کوتاهی به دست راشل زد و جواب داد: "فعلا مسئولیت راهنمایی مهمون‌های ملکه با منه. الان هم باید به قصر برگردیم. کلاس بعدی همه‌مون عصر شروع می‌شه."

راشل چپ‌چپ به من و کارن نگاه کرد و در حالی که ناراضی بود، گفت: "باشه. هر وقت سرت خلوت شد بیا خوابگاه... اتاقم رو که بلدی؟ منتظرتم." بعد هم با دلخوری راهش رو کشید و رفت. کارن به راشل زل زد و طعنه‌زنان از ریچارد پرسید: "مطمئنی برات فقط یه دوسته؟"

- من کاری نکردم که رابطه‌مون رو انقدر جدی گرفته! شاید بعضی وقت‌ها بوسیده باشمش، ولی خب، اون می‌دونه که لقب من الهه‌ی عشقه. این کارم رو نباید پای احساسم بذاره! من حسی بهش ندارم.

چنگالم رو توی ظرف پاستا فرو بردم و گفتم: "اگه حسی بهش نداری، پس باید زودتر دوستی‌تون رو تموم کنی. دخترها زود وابسته می‌شن."

کارن از سر میز بلند شدو خطاب به ریچارد گفت: "بلند شو، مگه نگفتی تا قبل از کلاس بعدی باید به قصر سر بزنیم؟ پس چرا معطل می‌کنی؟!"

حق با اون بود. باید زودتر می‌رفتیم. وسایل‌هام رو جمع کردم و پشت سر کارن به طرف در بوفه رفتم.

فصل ششم: ناجی

بعد از برگشت از آکسفورد، سریعاً وارد قصر شدم. وقتی که کرولاین، یکی از خدمتکارهای شخصی ملکه بهم گفت که ملکه خواستار دیدار با منه، راهپله رو پشت سر گذاشتم تا به طبقه‌ی سوم قصر برسم. شاید باید در مورد کار گذاشتن یه آسانسور توی قصر با ملکه صحبت می‌کردم.

پشت در اتاق ملکه ایستادم و دستم رو بلند کردم. تقه ای به در زدم و پس از صاف کردن صدام گفتم: "ملکه، می‌تونم پیام داخل؟" در اتاق با کمی تاخیر باز شد و ملکه رو در حالی که با لبخند عمیقی بهم نگاه می‌کرد دیدم.

- هی، چرا انقدر زود اومدین؟ فکر می‌کردم کلاس هاتون شب تموم بشه.

کنار رفت تا وارد بشم. پا به داخل اتاق گذاشتم و به طرف تراس رفتم. در همون حال جواب دادم: "هنوز یه کلاس دیگه داریم اما عصر شروع میشه و تا شب ادامه داره." اون هم وارد تراس شد و روی صندلی مخصوصش نشست.

- برای شنیدن ادامه‌ی داستان بهم گفتین که پیام اینجا؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد. لبخندش ازوبین رفت و قیافه ی جدی ای به خودش گرفت... و بعد از گرفتن یه دم عمیق شروع کرد.

- اون شب بالاخره اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. ژرویرا بعد از اون شب زن چارلی به حساب می‌اومد و از این موضوع هیچ احساس پشیمونی‌ای نداشت. صبح بعد، قبل از اینکه چارلی از خواب بیدار بشه، از رخت‌خواب بیرون اومد و با وجود حال بدش، از مرزها رد شد و به قصر برگشت. هیچکس جرئت نداشت که بپرسه اون دو یا سه روز رو چطور گذرونده. از اون روز به بعد ژرویرا گوشه‌گیر شده بود. خودش رو توی اتاق حبس می‌کرد و هیچکس دلیل رفتارهایش رو نمی‌دونست. ژانت از این موضوع خوشحال بود. حسادت این چیزها رو هم داره! این وسط ژاکلین در تلاش بود تا حال ژرویرا دوباره خوب بشه؛ با اینکه نمی‌دونست دلیل اون افسردگی شدید چی بود! همه چیز وقتی بدتر شد که ملکه‌ی سیاه فهمید ژرویرا حامله شده. بهش لقب یه فاحشه رو داد و تا جایی که می‌تونست به ژرویرا و بچه ی توی شکمش بی توجهی می‌کرد.

هیجان زده پرسیدم: "بچه ی چارلی رو حامله بود؟"

هومی گفت و ادامه داد: "ژاکلین از این موضوع که خواهرش عاشق شده و ازش بچه هم داره، خوشحال بود؛ اما ژانت از موقعیت سوء استفاده کرد. اون به ملکه‌ی سیاه گفت تا برای حفظ آبرو و جلوگیری از حرف‌های مردم، باید ژرویرا رو طرد کنه... و همین اتفاق هم افتاد. ژرویرا همراه بچه‌ای بی‌پدر که هنوز به دنیا نیومده بود، آواره شد."

از تصور اینکه همچین اتفاقی برای خودم بیفته، نفسم رو حبس کردم. چطور همچین چیزی ممکن بود! یه مادر چقدر می‌تونست ظالم باشه که دختر حامله‌اش رو از خودش برونه! به بقیه حرف‌های ملکه گوش دادم.

- ژرویرا که از خانواده و قلمرو اش تبعید شده بود، تصمیم گرفت دنبال چارلی بگرده. از طرف دیگه، ژاکلین خودش رو به آب و آتیش می‌زد تا مادرشون رو منصرف کنه و خواهرش برگرده. وقتی که جواب "نه" از ملکه شنید آخرین راه رو انتخاب کرد. یا ملکه اجازه می‌داد که چارلی و ژرویرا ازدواج کنن و به قصر بیان؛ یا اون هم از قصر می‌رفت. در واقع حق انتخاب رو از ملکه گرفته بود. چون ملکه خیلی به دخترهاش وابسته بود. مخصوصا بعد از رفتن ژرویرا، حساسیتش روی ژاکلین بیشتر شده بود. این وسط، دوباره ژانت برای بهم زدن اوضاع دخالت کرد. از پیش خود به ژاکلین گفت: "ملکه نبود تو و ژرویرا رو انتخاب کرده و دستور داده تا هر چه سریع‌تر از اینجا بری." ژاکلین هم با وجود اینکه از این موضوع ناراحت شده بود، مشتاق برای دیدن خواهرش و اون سر جزیره خیلی زود از قصر رفت. ژرویرا رو در حالی پیدا کرد که چند ماه گذشته بود، برآمدگی شکمش کاملاً دیده می‌شد و همراه چارلی توی یه کلبه کوچیک، نزدیک شهر گاوچرون‌ها زندگی می‌کردن. ژرویرا وقتی فهمید که ژاکلین بخاطر اون از قصر خارج شده، با شور و ذوق ازش استقبال کرد. چارلی همچنان نمی‌فهمید که ژرویرا و ژاکلین پرنسس‌های قلمروی سیاه هستن و ای کاش هیچوقت نمی‌فهمید. بعد از چند ماه، روز تولد پسر ژرویرا بحث به قصر کشیده شد. یه بحث بین دو خواهر که چارلی ناخواسته شنیده بود و تازه متوجه شده بود که دو پرنسس توی خونه‌اش زندگی می‌کنن که یکی‌شون هم زنش به حساب می‌آد. عصبی شد و حس یه بازیچه بهش دست داد. همیشه از پنهون کاری بدش می‌اومد و توقع نداشت که همسرش بعد از این همه مدت و با وجود یه بچه این موضوع رو مخفی بکنه. هر چقدر ژاکلین و ژرویرا سعی داشتن بهش توضیح بدن و بگن که ندونستن این قضیه به نفعش بوده، گوشش بدهکار نبود. توی هوای بارونی و طوفانی از خونه بیرون زد و تا چندین روز هیچ خبری ازش نشد.

در اتاق تقی کرد و پشت بند اون، چهره‌ی کرولاین خدمتکار شخصی ملکه نمایان شد. سینی حاوی فنجون‌های قهوه رو روی میز گذاشت و بعد از تعظیم کوتاهی دوباره از اتاق خارج شد. ملکه نگاهش رو از در گرفت و به فنجون قهوه دوخت. دستش رو دور فنجون پیچید و به لبش نزدیک کرد. گوشه لبم رو جویدم و هیجان زده منتظر موندم تا ادامه‌ی داستان رو بشنوم.

- چارلی از اون خونه رفت؛ ولی هیچوقت برنگشت. حداقل نه اونجوری که ژرویرا انتظار داشت.

فنجون رو برداشتم و قهوه رو کمی مزه مزه کردم.
- متوجه نشدم؛ منظورتون چیه؟

نفس عمیقی کشید. انگار بغض داشت... اما چرا؟ نم اشک رو توی چشم‌هاش دیدم. لب باز کرد و گفت: "همونطور که گفتم اون روز هوا بارونی بود. ژاکلین و ژرویرا شدید نگران چارلی بودن؛ اما تا پنج روز بعد از اون اتفاق هیچ خبری نشد. تا اینکه صبح یک روز، در خونه توسط لی‌لی‌پوت‌ها به صدا در اومد. اونا جسد چارلی رو آورده بودن."

چیزی که شنیده بودم رو نمی‌تونستم باور کنم. قهوه توی گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. فنجون رو روی میز کوبیدم و دستم رو دور گلویم انداختم. راه تنفسم بسته شده بود و شدیداً به کمی اکسیژن نیاز داشتم؛ در غیر این صورت خفه شدنم حتمی بود. ملکه دست راستش رو بالا برد و کمی بعد همه چیز به حالت عادی برگشت. متعجب به حرکات دستش نگاه می‌کردم. لبخند ملیحی زد و گفت: "می‌تونم آبی که وارد بدنت می‌شه رو کنترل کنم. از قدرت های جادوگریم هست. راه نایات بخاطر یه کم قهوه بسته شده بود."

سرم رو تکون دادم و بابت کمکش تشکر کردم. سرش رو چرخوند و به محوطه ی قصر خیره شد.

- چارلی توی اون تابوت شیشه‌ای با لباس سفید یونانی خیلی زیبا به نظر می‌رسید. موهای بلند و بلوندش که اکثر مواقع اون‌ها رو می‌بست، توی صورتش ریخته بودن و لب‌های صورتی و باریکش به کبودی می‌زدن. رنگ برنز صورتش اون لحظه به سفیدی گچ بود. ژاکلین باورش نمی‌شد که دیگه قرار نیست چشم‌های آبی رنگ چارلی با صمیمیت و مهربونی بهش نگاه کنن...

طوری با جزئیات همه چیز رو تعریف می‌کرد که انگار موقع رخ دادن اون حادثه حضور داشته! وقتی به حرفی که زده بود فکر کردم، ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و توی حرفش پریدم.

- مگه لباس قرمز تن مرده هاتون نمی‌کنین؟
- قرمز برای خانم‌ها و سفید برای آقایون.

وقتی مطمئن شد سوال دیگه ای ندارم، ادامه داد.
- هیچکس دلیل مرگ اصلی چارلی رو نمی‌دونست. قطعاً برای طوفان نبود؛ چون هیچ زخم یا خونریزی‌ای دیده نمی‌شد. وقتی در تابوت رو باز کردن، ژرویرا از هوش رفت. لی‌لی‌پوت‌ها اون رو به داخل کلبه بردن؛ اما ژاکلین با بدن لرزون بالای تابوت ایستاده بود. خودش رو مقصر مرگ چارلی و دلیل بد شدن حال خواهرش می‌دونست. اگه بحث

خودش و ژرویرا رو به قصر نمی‌کشوند، قطعا چارلی هم از ماجرا بو نمی‌برد و اون اتفاق نمی‌افتاد. توجهش به ورقه‌ی کوچیکی که توی دست چارلی بود، جلب شد. مشت چارلی رو باز کرد و ورق رو بیرون آورد. همین که لمسش کرد، کاغذ به ذره‌های ریزی تبدیل شد و ژاکلین رو به یه دنیای دیگه کشوند. بارون شدیدی می‌اومد، اما قطره‌ها هیچ برخوردی با ژاکلین نداشتن. در واقع داشت خاطره ی اتفاقی که افتاده بود رو می‌دید. کمی جلوتر که رفت، صدای بحث و جدل دو نفر رو شنید. صداها خیلی آشنا به نظر می‌رسیدن.

- تو کی هستی؟ برو، دست از سرم بردار.
- به زودی می‌فهمی که کی هستم.
- از من دور شو... بهت گفتم دور شو! جلوتر نیا!

ژاکلین چیزی که می‌دید رو باور نمی‌کرد. ژانت بالای سر چارلی و با لباسی شبیه به ملکه ایستاده بود. عصایی بزرگ و سیاه رنگ که سر تخم مرغی شکلی داشت، به دست گرفته بود. شل سیاهی پوشیده بود که صورتش رو می‌پوشوند. بارون به صورت چارلی سیلی می‌زد و نمی‌تونست قیافه‌ی ژانت رو ببینه. هراسون روی زمین افتاده بود و خودش رو به عقب می‌کشید. دائم تکرار می‌کرد: "از من دور شو! کمک... کسی اینجا نیست؟" اما این حرفش هیچ سودی به حالش نداشت. آخه کی انقدر شجاع بود که اون موقع شب و توی بارونی به اون وحشتناکی پا به جنگل گرین‌وود بذاره؟ هیچکس... هیچکس به جز چارلی! اون به اندازه ای شجاع بود که می‌تونست یه سوالیه بشه. هر چند ژاکلین هیچوقت نفهمید که چارلی واقعا اونجا چیکار می‌کرد!

ژانت عصاش رو بلند کرد و به زمین کوبید. عصا به شکل یه مار دوسر در اومد، به طرف چارلی رفت و دور گردنش پیچید. چارلی دست و پا می‌زد تا نجات پیدا کنه؛ اما در نهایت خفه شد و مرد. با اتمام این صحنه، ژاکلین از اون دنیا بیرون کشیده شد. ذره های کاغذ دوباره به هم پیوند خوردن و جمله ای که روی اون نوشته شده بود رو قابل خوندن کردن.

- خاندان من و قلمروی سیاه تولد نوزادت رو بهت تبریک می‌گن. این یه هدیه کوچیک از طرف من به تو بود، ژرویرا.

به این قسمت از داستان که رسید، ملکه هق کوتاهی زد و دستش رو روی لب‌هاش فشرد. از هیچی سر در نمی‌آورد. این داستان چه ربطی به ملکه داشت که انقدر ناراحت شده بود؟! از روی صندلی بلند شدم و با احتیاط بغلش کردم. همین که همدردی من رو دید، بغضش شکست و با صدای بلند زیر گریه زد. زیرلب و زمزمه‌وار چیزی رو تکرار می‌کرد؛ اما حتی یک کلمه از حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم.

با نوک زبونم لبم رو مرطوب کردم و با تردید پرسیدم: "این جریانات چه ربطی به من داره؟"

دستش رو روی قفسه سینه‌ام گذاشت و ازم فاصله گرفت. به صندلی‌ام اشاره کرد و گفت: "بشین تا بهت بگم."

با کنجکاوی سرم رو تکون دادم و دوباره روی صندلی نشستم. کمی به جلو خم شدم و مشتاق بودم تا دلیل این همه مقدمه‌چینی رو بدونم.

- چارلی، به دست ژانت کشته شد. ژرویرا اصلاً نمی‌تونست دلیل نفرت ژانت رو درک کنه. مراسم خاکسپاری چارلی در حال انجام شدن بود و خبر مرگش از طریق لی‌لی‌پوت‌ها به گوش ملکه ی سفید خورد. وقتی به مراسم رفت، توی نگاه اول ژرویرا رو شناخت و باهاش همدردی کرد.

ملکه، ژرویرا و ژاکلین رو به قصرش برد و ازشون به بهترین نحو ممکن پذیرایی کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و تا نیم ساعت دیگه کلاسم شروع می‌شد. توی فکر بودم که چطور به ملکه بگم کلاس دارم و باید برم. احتمال داشت که ناراحت بشه. صدای ریچارد من رو از اون مخمصه نجات داد.

- داری داستان های تکراری تعریف می‌کنی؟ باز گریه کردی؟ من بهت چی گفته بودم؟!

ملکه توی سکوت و با لبخند به ریچارد خیره شد. ریچ تعظیم کوتاهی کرد و خطاب به من گفت: "زود باش، کلاس داریم!"

از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

ملکه: "آره بهتره برین. سریع برین تا من هم کمی استراحت کنم."

بعد از تعظیم برای ملکه، به طرف در رفتم تا از اونجا برم. راه اتاقم رو پیش گرفتم تا یه دوش 5 دقیقه ای بگیرم و لباس دیگه ای بپوشم. بوی گریه مرده می‌دادم! نیم ساعت بعد در حالی که جلوی آینه لباس هام رو واری می‌کردم.

یه تاپ پشمی بنفش و یه کت مشکی اسپورت به همراه شلوار گرم و چسبون مشکی و چکمه های چرم قهوه ای تیره پوشیده بودم. صدای کارن رو شنیدم.
- فلورا، کجایی پس؟ زود بیا.

با عجله موهای موج دار و بلندم رو که از قبل بسته بودم، باز کردم. کلاه پشمی بنفش رنگ رو از روی تخت قاپیدم و پوشیدم. در حالی که لبخند می‌زدم، در اتاق رو باز کردم. کارن بالای پله ها منتظرم ایستاده بود.

ریچ توی پله ها ظاهر شد و شروع کرد به غر زدن.

- وای، این دختر کجاست؟

سرش رو به طرف اتاقم چرخوند که من رو جلوی درگاه دید.

- خوشگل شدی، ولی نیازی به این کار نبود. عجله کنین.

توی این چند روز چیزی که از ریچارد فهمیده بودم، این بود که خیلی به زمان اهمیت می داد و هیچوقت دوست نداشت دیر به جایی برسه. البته، ناگفته نماند که با وجود دختر باز بودنش، اصلا ندیده بودم از کسی تعریف کنه! کارن به لباس ریچارد اشاره کرد و گفت: "فرم مدرسه رو از کجا گیر بیاریم؟" ریچارد محکم تو سر خودش زد و این سوال رو توی ذهن من به وجود آورد که مخش جا به جا شده بود یا نه؟! ناله کنان به موهایش چنگ انداخت و گفت: "وای، خدای من، نه. واقعا باید دوباره تحملش کنم؟ مثل عذاب الهی می مونه!"

اشاره ای به کارن زدم و لبام رو حرکت دادم.
- این چی می گه؟

لب ورچید و شونه هاش رو به معنی ندونستن بالا انداخت. چرا ریچارد انقدر کلافه بود؟ کارن: "ریچارد، چیزی شده؟ چه کسی رو باید تحمل کنی؟" با ناراحتی و بی میلی دستمون رو برای تله پورت گرفت و جواب داد: "یه دیوونه ی تمام عیار! بیاین بریم... اونجا می بینیش." ***

از حرص قرمز شده بودم. موجودات ماقبل تاریخ هنوز وجود داشتن؟ آگه وجود نداشتن، پس اون دیوونه توی جزیره ی سحرآمیز چیکار می کرد؟ دوباره اون دهنش رو باز کرد.
- اوه، دختره ی بیچاره. این چه لباسی هست که پوشیدی! البته تقصیر تو هم نیست... هر کسی از نعمت سلیقه داشتن بهره مند نمی شه. راستی، تو اضافه وزن داری؟ حالا که اینطوره پس باید برای لباست پارچه ی بیشتری رو استفاده کنم.

خب، مایلین بدونین اون شخص کی بود؟ یه پری¹³ طراح مزخرف چهل ساله که ریچارد مادام سامانتا¹⁴ صداش می زد. تنها کاری که داخلش استعداد داشت، ایراد گرفتن از تیپ و قیافه ی دیگران بود. البته نمی شه گفت این تنها کاری بود که ازش برمی اومد. خرد کردن اعصاب هم از مهارت های خاصش بود. لحظه ی اول و وقتی وارد سالن طراحی لباس توی زیرشیروانی آکسفورد شدیم، دیدمش. لباس عروسی ای به رنگ سبز یشمی و طلایی تنش بود و بخاطر ظاهر پری شکل و کوچولوش، دقیقا تا قبل از اینکه دهنش رو باز کنه عاشقش شده بودم. موهای مشکی پر کلاغی با هایلایت های سبز داشت و انقدر درخشان به نظر می رسیدن که دلم می خواست لمسش کنم. از بدنش نور طلایی رنگی ساطع می شد که به شدت خیره کننده بود. پوست سفید، لب های سرخ، چشم های پسته ای رنگش جلب توجه زیادی می کردن. نمی تونستم ازش چشم بردارم.

¹³ گفته می شود که پری ها در میان موجودات کم منزلت فراطبیعی پرشمار، زیبا و خاطره انگیز هستند. البته با وجود زیبایی فراوان، کمی بدجنس به نظر می رسند. آنها قادرند انسان ها را برای رسیدن به خواسته های خود عاشق کنند و بعد از اتمام کار بکشند.

همین که ما رو دید، با چوبدستی خودش رو به انسان تبدیل کرد و به طرف ریچارد رفت تا بغلش کنه؛ اما در یه قدمی‌اش متوقف شد و دماغش رو گرفت. با اکراه بهش دست داد و وقتی به طرف من و کارن برگشت، جوری بهمون تحقیرآمیز نگاه کرد که از دراز کردن دستم به طرفش پشیمون شدم. ریچارد با شک و تردید داشت خودش رو بو می‌کرد و زیرلب می‌گفت: "من که عطر زدم، پس مشکل چیه؟!"
بعد از چند دقیقه، فهمیدیم که مادام سامانتا از بوی بدن انسان خوشش نمی‌آد و به نظرش ما با آب و گل حمام می‌کنیم. بعد هم شروع کرد به حرف زدن و ایراد گرفتن از من و کارن!

کارن آهسته می‌خندید و من رو به آرامش دعوت می‌کرد.
- تحملش کن فلورا... فرم مدرسه رو می‌گیریم و سریع از اینجا می‌ریم.

ظاهراً مادام سامانتا حرف کارن رو شنید، چون برامون پشت چشم نازک کرد. عینکی که به تازگی روی چشم‌هاش گذاشته بود رو از روی دماغش بالا داد و حرصی پرسید: "سایزت چنده؟"
مثل خودش پشت چشم نازک کردم و جواب دادم: "لارج."

نمی‌دونم دقیقاً از چی ناراحت شده بود؛ اما یکهو خشکش زد و توی بهت فرو رفت.
وقتی که به حالت عادی برگشت، کفشش رو درآورد و به سمت پرت کرد.
- دختره‌ی بی‌کلاس، از وقتی که اومدی بخاطر حضور نحست یه نوع انرژی منفی آتلیه‌ام رو برداشته. دارم جادوی سیاه رو حس می‌کنم... خدای من، اون داره ما رو تماشا می‌کنه!

اون موقع نمی‌دونستم در مورد چه کسی حرف می‌زد؛ برای همین از ریچ پرسیدم.
- اون چه مرگش شده؟ منظورش از کسی که داره ما رو تماشا می‌کنه به کیه؟
کارن آهسته گفت: "به نظر من داره چرت می‌گه. عقلش رو از دست داده."
ریچارد برخلاف ما که فکر می‌کردیم مادام سامانتا دیوونه شده، با نگرانی به من نگاه می‌کرد. صدایی توی سرم می‌گفت اون حرف به قدری که فکر می‌کنم چرت نبوده و شخصی واقعا در حال تماشا کردن ماست. یعنی کی می‌تونست باشه؟ ملکه‌ی سیاه؟ اون چرا باید ما رو نگاه می‌کرد آخه؟ ریچ بعد از پرسیدن سایز کارن، ما رو به طرف در سالن هل داد و گفت: "پری‌ها می‌تونن امواج جادو رو ببینن. اگه می‌گه که جادوی سیاه اینجاست... پس یعنی هست! من لباس‌هاتون رو می‌گیرم. شما خیلی سریع از اینجا برین.. یالا!"

نگاه مشکوکی به اطراف انداختم و در حالی که یه کم ترسیده بودم، دست کارن رو گرفتم به طرف در سالن دویدیم.

2 دسامبر 2016

دقیقا شش روز از رفتنم به آکسفورد می‌گذشت. سر کلاس آقای آرنولد رینولدز¹⁵ بودم. آقای رینولدز یه مرد قد بلند و سبزه پوست با چشم‌های قهوه‌ای و ریز، موهای خوش‌حالت قهوه‌ای، دماغ سر پایین و لب‌های باریک بود. عطری که استفاده می‌کرد چنان بوی تیزی داشت که هر وقت از فاصله ی یک یاردی‌ام رد می‌شد، عطسه‌ام می‌گرفت. یه مشکل بزرگ در مورد آقای رینولدز وجود داشت و اون، این بود که سرکلاس در مورد هر چیزی حرف می‌زد به جز تاریخ ماورا! درواقع تاریخ ماورا کتابی بود که آقای رینولدز وظیفه ی تدریسش رو برعهده داشت؛ اما من واقعا هیچی سر کلاس‌هاش یاد نگرفته بودم. چون تمام مدت داشت در مورد خودش، تجربیاتش و روبه‌رو شدنش با یه هیولا به اسم تالوس¹⁶ صحبت می‌کرد و می‌گفت وقتی که پسرهای زئوس اون هیولا رو کشتن، اونجا حضور داشته.

هنوز ربع ساعت به پایان کلاس مونده بود. لبم رو گاز گرفتم و دستمو بلند و گرفتم تا با صدای رسایی بگم: "استاد، به نظرتون درس دادن کافی نیست؟ ساعت نزدیک به نه شب هست. مخ من توی همچین ساعاتی اصلا کار نمی‌کنه."

ریچارد که دقیقا روی صندلی جلوی من نشسته بود، برگشت و آروم گفت: "اون دیگه مشکل از مخ شماست، خانم سوآن." نیشم رو باز کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم. مثل خودش با ولوم صدای کمی صحبت می‌کردم. - تو اگه خفه بشی هم کسی بهت نمی‌گه لالی! در حالی که بازوش رو ماساژ داد، اخم کرد و چشم غره رفت.

آقای رینولدز کتابش رو روی میزش گذاشت و عینکش رو زد. سعی می‌کرد از اول کلاس، منی که پشت آخرین میزها نشسته بودم رو ببینه. برای اینکه با دقت بیشتری بهم نگاه کنه به طرف اولین میزها رفت و با بالا اومدن از چندتا پله، خودش رو به وسط کلاس رسوند.

- شما از دانش‌آموزهای من هستین یا به عنوان مهمان اومدین؟ سریع جواب دادم: "من دانش آموز جدید اینجا هستم و امروز برای بار دوم توی کلاس شما شرکت کردم."

¹⁵ Arnold Reynolds

¹⁶ Talos

یه کم دیگه بهم نگاه کرد و با کمی تاخیر گفت: "باشه. درس رو تموم می‌کنم اما جلسهِ بعد از چهار صفحه ی اول فصل سوم امتحان دارید. تا به صدا دراومدن زنگ توی کلاس می‌مونیم."

بعد از شنیدن حرفش خشکم زد. مگه داشت درس می‌داد که بخواد تمومش کنه؟ چه امتحانی آخه؟ من که از هیچی سر در نیاورده بودم. با این حال لبخند پیروزمندانهای به ریچارد زدم که این موضوع باعث غلیظتر شدن اخمش شد. من هیچوقت نفهمیدم که این بشر چرا انقدر به درس خوندن علاقه داشت! صدای ملچ مولوچی بین همه‌ها دانش‌آموزها و دانشجوها می‌اومد. سرم رو برگردوندم و پشتم رو چک کردم. ویلیام پشت صندلی کارن نشسته بود و پرتقال می‌خورد. اینطور که فهمیدم، خیلی از پرتقال خوشش می‌اومد؛ چون از صبح سه تا پرتقال رو فقط توی حضور من خورده بود.

حسرت‌وار به پرتقال‌ها خیره شده بودم. ویلیام وقتی دید که بهش زل زدم، یکی از ابروهاش رو بالا داد و آخرین تکه از پرتقال رو با بدجنسی تمام توی دهنش گذاشت.

از عمد بیشتر می‌جوید و انواع و اقسام صداها ی به‌به و چه‌چه رو درمی‌آورد. براش زبون درآوردن و بهش پشت کردم. ریچارد هنوز داشت غر می‌زد.

- اینجا بیکار نشستیم و مثل بز به آرنولد زل می‌زنیم که چی بشه؟ وای، فلورا مجبور بودی که بگی تدریس رو تموم کنه؟

کارن: "انقدر غر نزن، ریچارد! داری اعصابم رو خورد می‌کنی." این حرف کارن باعث شد که دستش رو روی صندلی کناریش بذاره و کمی به طرفمون برگرده.

- من اگه اعصاب خورد کن هم باشم، هنوز جذابم... و همچنانم الهه‌ی عشق باقی می‌مونم. کسی نمی‌تونه این لقب رو از من بگیره.

چه خودشیفته! پشت چشمی نازک کردم و با اشاره به دخترهای کلاس که در حال چشم‌چرونی بودن، گفتم: "اینکه مخ تمام دخترهای آکسفورد رو بزنی، عاشق همه‌شون بشی و شبت رو باهاشون بگذرونی افتخار نیست آقای ریچارد وینتنر." چرخید و به صندلیش تکیه داد.

- اما نمی‌تونی این رو انکار کنی که جذاب‌ترین پسر آکسفوردم. کارن داشت ریز ریز می‌خندید. در نهایت گفت: "اگه اعتماد به نفس تو رو داشتم، با پشه‌کش به قلمروی سیاه حمله می‌کردم." وقتی بهش فکر می‌کنم، می‌بینم که حق با ریچارد بود. هرچند حرف‌های ما بیشتر حنبه ی شوخی داشت؛ اما همونطور که خودش می‌گفت، واقعا جذاب و خوشگل بود.

بی توجه به ما سرش رو توی کتابش فرو برده بود و مطالعه می کرد. شدیداً دلم می خواست بترسونمش. قبلاً از این مدل کارها زیاد انجام می دادم. نیشم رو باز کردم و آهسته از کارن پرسیدم: "نایلون داری؟"

سرش رو به چپ و راست تگون داد. ناامید لب ورچیدم که یکهو نایلونی جلوی چشم قرار گرفت. این از کجا اومد؟! کمی سرم رو عقب کشیدم و به دست صاحب نایلون نگاه کردم. مسیر دستش رو دنبال کردم تا اینکه با ویلیام جیمز چشم توو چشم شدم. - نایلون می خواستی؟
ذوق زده نایلون رو ازش گرفتم و لبخند زدم.

کلاس روی هوا بود و احتمالاً اگر نایلون می ترکید کسی متوجه صداش نمی شد، به جز کسایی که دوروبر صندلیم بودن. نفسم رو توی سینه حبس و تمام کربن دی اکسید توی شش هام رو وارد نایلون کردم. نیشم از اون بازتر نمی شد. احساس می کردم عضله های صورتم از شدت کشیدگی درد گرفتن.

آخرین نگاه رو به آقای رینولدز که توی دفترش چیزی رو یادداشت می کرد انداختم و نایلون رو پشت سر ریچارد گرفتم. کارن با نگرانی به من خیره شده بود. سعی داشت با حرکات لبش چیزی شبیه به "بی خیال شو، جون جدت!" اما کو گوش شنوا؟! شیطنت آمیز ابرو هام رو بالا انداختم. ناخونم رو روی بدنه نایلون کشیدم و طولی نکشید که با صدای وحشتناکی ترکید.

- تق

وای! چرا انقدر صداش بلند شد؟
داشتم به این فکر می کردم که این بار رکورد تمام عمرم رو زدم و توی روز اول از مدرسه اخراج می کنن. خدایا خودم رو به خودت سپردم. یه راه رو به سمت راست کن؛ وگرنه دیگه آدم نمی شم.

کلاس ساکت شد و سر تمام ردیف اولی ها به سمت منبع صدا که من بدبخت باشم، چرخید. ریچارد دستش رو روی قلبش گذاشته بود و نفس های کشدار می کشید. به سمت چرخید و عصبانی اما با ولوم صدای کم غرید: "اون دیگه چه کوفتی بود؟"
گوشه لبم رو گاز گرفتم. سکوت کلاس عذاب آور بود!
آقای رینولدز با خط کش بلندش روی میز کوبید. معلوم بود اونم ترسیده!
پرسید: "کار کی بود؟"
یکی از پسر ها از ردیف اول کلاس گفت: "تنها کسی که باقی مونده ی تغذیه اش رو توی نایلون می ذاره و سر کلاس می خوره..."
- خب؟

پسر برای بردن اسم اون شخص کمی تردید یا حتی ترس داشت؛ اما نهایتاً با صدای لرزونی ادامه ی حرفش رو زد.
- ویلیام جیمز هست، استاد.

ویلیام سیخ نشست و معترضانه گفت: "فرانک، مزخرف نگو! کار من نبود."

آقای رینولدز اخمش رو غلیظتر کرد و نگاهش رو توی کل کلاس چرخوند.
- اگه همین الان نگید کار کی بود، از همگی نمره کم می‌کنم.

فرانک: "کار جیمز بود. نباید از ما نمره کم کنین!"
آقای رینولدز که از سکو پایین اومده بود، به میز بلندش تکیه داد. دست‌هاش رو به سینه زد و پرسید: "جیمز، درسته؟"

ویلیام کلافه بود و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد؛ اما اسمی ازم نمی‌برد.
رینولدز: "که اینطور! من سکوتت رو به معنی جواب مثبتت برداشت می‌کنم."
نمی‌تونستم اجازه بدم کسی بخاطر من تنبیه بشه. دستم رو بلند کردم تا اجازه ی حرف زدن بگیرم.
- استاد، من بودم. به جیمز گیر ندین.
کارن: "وای شجاع کی بودی تو؟"

آقای رینولدز چشم‌هاش رو تنگ کرد، تکیه‌اش رو از میز گرفت و جلو اومد.
پرسید: "خانم سوان؟ همون دانش‌آموز جدید؟"
سرم رو به معنی "آره" تکون دادم. هومی کشید و بعد از کمی مکث گفت: "خانوم سوان، به عنوان تنبیه باید سالن ورزشی رو با مسواک تمیز کنین تا درس عبرتی بشه برای دیگران و سر کلاس نایلون نترکونن!"
ریچارد که تا اون لحظه بی‌تفاوتی می‌کرد، یکهو سیخ نشست و اعتراض کرد.
- اما استاد، اون سالن خیلی بزرگه!

آقای رینولدز خط کش بلندش رو روی میز کوبید تا همه‌ها بخوابه.
- من هم واسه همین اونجا رو انتخاب کردم.
خطاب به من ادامه داد: "خانم سوان، از کلاس بیرون برین و از سرایداری وسایل‌های مورد نیاز رو بگیرید. فردا زمین ورزش رو چک می‌کنم. اگه کاری که گفتم رو انجام نداده باشین، دیگه نمی‌خوام سر این کلاس ببینمتون!"

طبق معمول مثل وقت‌هایی که خیلی حرصم می‌گرفت شروع کردم به زیرلب حرف زدن.
- ایـــــش... مردیکه‌ی تهدیدکن! می‌مردی اگه انقدر گیر نمی‌دادی؟

توی ذهنم انواع و اقسام راه و روش واسه کشتن آرنولد رینولدز رو امتحان می کردم. بهترین راهش این بود که توی توالت گیرش بندازم و سرش رو انقدر توی کاسه توالت فرو ببرم تا خفه بشه و بمیره! به درک که سی یا حداقل بیست و نه سال، بیشتر سن نداشت... ولی خب زنش رو که بیوه می کردم... وای، بچه هاش یتیم می شدن! اصلاً دقت نکرده بودم که حلقه دستش بود یا نه! به دست راستش نگاه کردم. نه، ظاهراً خبری از زن و بچه های فرضی نیست. یعنی مجرد بود؟ ای جان. چه مورد خوبی! صدایی توی سرم گفت: "خوبه تا همین الان داشتنی نقشه قتلش رو می کشیدی!" یه خفه شو توی دلم به صدای فضول درونم گفتم و به آرنولد زل زدم. شاید از اینکه به اسم کوچیک صداش زدم تعجب کرده باشین، ولی اون لحظه فقط به این فکر می کردم که توی کت و شلوار مشکی چه شکلی می شد؟

آرنولد: "خانم سوآن، برید بیرون دیگه! به چی خیره شدین؟"

نیشم رو باز کردم و با لکنت گفتم: "ببخشید استاد، الان می رم." کیفم رو برداشتم، چشمکی به کارن زدم و از کلاس خارج شدم. خب، به یه مشکل بزرگ برخوردیم. من اصلاً نمی دونستم که سرایداری کجا بود!

به زنی که با شنل مشکی که سر به زیر، جارو دستش گرفته بود و راهرو رو تمیز می کرد، نگاه کردم. نمی تونستم به طور کامل چهره اش رو ببینم. احتمالاً می تونست راهنماییم کنه! چشم هام رو تنگ کردم و با کنجکاوی به سمتش رفتم. همین که صدای پام رو شنید، ثابت ایستاد و صدای خشدارش توی فضا پیچید.

- تو کی هستی؟

پشت سرش ایستاده بودم. چرا نمی چرخید که چهره اش رو ببینم؟! - از دانش آموزهای اینجا هستم. دنبال سرایداری می گردم.

تکون خوردن شنلش نشون از تکون دادن سرش بود. خودش رو جا به جا کرد و دوباره جارو رو آهسته روی زمین کشید. آدم مرموزی بود! کنارش ایستادم و کمی سرم رو خم کردم تا صورش رو ببینم. به محض دیدنش چشم هام گرد شدن و از ترس قدمی به عقب برداشتم. صورتش بی شباهت به جادوگرهای پلید نبود! دماغش بلند و نوک تیز اما سر بالا بود و بالای لبش یه خال سیاه و بزرگ روی پوست چروکیده و سبزش قرار داشت. مردمک چشم های سبزش به حدی بزرگ بود که بخش بیشتری از کاسه ی چشم رو اشغال کرده بود. نیش دندون هاش از لب هاش بیرون زده بودن و موهای نارنجی و پریشونش، اوضاع صورتش رو بدتر می کرد. لباس هاش کهنه بودن و کمی بو می دادن. این موضوع باعث شد قدم دیگه ای به عقب بردارم. وقتی متوجه شد ازش ترسیدم، پوزخند زد و دوباره با همون صدای خشداري که لرزه به تنم می انداخت پرسید: "تازه واردی؟"

ضربان قلبم بالا رفته بود و تمرکز من واسه حرف زدن رو ازم می‌گرفت. جواب دادم: "بله، درسته."

سرش رو تکیه داد و چشم‌های وحشتناکش رو به زمین دوخت. آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: "ببخشید، سرایداری کجاست؟"

جارو رو حرکتی داد و لب باز کرد: "طبقه ی اول، انتهای سالن، سمت چپ." لبخند کج و کوله‌ای زد که حتی خودم هم مصنوعی بودنش رو حس کردم. بعد از یه تشکر سریع، از راهرو خارج شدم و سراغ پله‌ها رفتم. بالای پله‌ها آخرین نگاه رو به زن جارو به‌دست که احتمالا از نظافتچی‌های اینجا بود انداختم. صدایی توی سرم گفت: "بهش بگو بیا دوتامون بپریم روی جارو و بریم صفاسیتی..."

ولی عقل حکم می‌کرد خفه بشم و زودتر برم. در آخر بی‌خیال کرم‌ریزی شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

نوک زبون مرطوب رو به لب‌هام کشیدم و به مسواک خیره شدم. - چی می‌شد اگه تو هم جون داشتی؟! بعد من می‌گفتم «عجی مجی لا ترجی» و کل سالن رو تمیز می‌کردی!

نگاه دوباره‌ای به سالن انداختم. سالن که نبود لامصب، برای خودش یه پا ورزشگاه بود. به قدری بزرگ بود که اگه ده هزار نفر رو به آکسفورد می‌آوردن اونجا به اندازه کافی جا داشت. آکسفوردی که توی دنیای ما بود، سالن ورزشی‌ای به این بزرگی نداشت و ظاهراً این تغییرات رو مردم جزیره سحرآمیز ایجاد کرده بودن.

پوف، من یه اشتباه کرده بودم ولی اون تنبیه حقم بود؟ کاش معجزه می‌شد... آخه چطوری باید با یه مسواک اونجا رو تمیز می‌کردم؟

لب و لوچام رو آویزون کردم. کیف‌کولی‌ای که ریچارد برام از اون آتلیه آورده بود گوشه‌ی سالن انداختم. تشنه آبگف رو کنار پام گذاشتم و روی زمین نشستم. کمی مسواک رو مرطوب کردم و دست به کار شدم.

بیست دقیقه بود که درحال تمیز کردن اونجا بودم؛ اما هنوز یه یارد مربع هم تمیز نشده بود و این موضوع داشت اشکم رو درمی‌آورد. حرصم گرفته بود و دائم غر می‌زدم. - آخه من رو چه به جمع و جور کردن؟ به درک! فوقش سر کلاس آرنولد نمی‌رم. چیزی که نمی‌شه.

صدای پایی از پشت سرم اومد، جایی که دقیقاً در سالن قرار داشت. سرم رو برگردوندم و بعد از دیدن ویلیام، با کنجکاوی بهش خیره شدم. اون اینجا چیکار می‌کرد؟ خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت: "می‌بینم که کاری از پیش نبردی!"

موهام رو کنار زدم تا بهتر قیافه‌اش رو ببینم. اون لبخندش واقعا اعصاب خرد کن بود! اخم کردم و ازش رو برگردوندم.

- اومدی حرصم بدی، جیمز؟
- معلومه که نه.

مسواک رو کف زمین کشیدم و پرسیدم: "پس اینجا چیکار می‌کنی؟"
کیفش رو کنار کیف من انداخت و کنارم نشست.

- نمی‌تونستم توی این وضعیت تنهات بذارم. به خصوص که از قیافه‌ات جار می‌زنه
ذره‌ای از جادو سر در نمی‌آری!
- به هر حال، این تنبیه منه و به تو مربوط نیست. می‌تونی بری.

- اگه من اون نایلون رو بهت نداده بودم این اتفاق نمی‌افتاد. در ضمن، تو می‌تونستی وقتی من رو متهم به به‌هم زدن نظم کلاس می‌کردن حرفی نزنی.
- تو هم می‌تونستی بگی که کار من بود، اما نگفتی! نمی‌دونم چرا اون کار رو کردی، ولی من حاضر نیستم که کرم ریزی‌هام رو یکی دیگه گردن بگیره.
- دختر شجاعی هستی.
با کمی تردید جواب دادم: "همینطوره."

مسواک دومی که برای زاپاس آورده بودم رو به طرفش گرفتم تا دست به کار بشیم. انگار نه انگار که شش روز پیش توی بوفه دعوامون شده بود و به خاطر من اعصابش خرد شد. در حالی که چشم‌هاش می‌خندید، گفت: "شوخی‌ات گرفته؟ تو که نمی‌خواهی اینجا رو خودت تمیز کنی، نه؟"
شونه‌هام رو بالا انداختم و پرسیدم: "یعنی می‌گی بی خیال کلاس‌های آرنولد بشم؟"
از اینکه استادمون رو به اسم کوچیک صدا می‌کردم جا خورد. از روی زمین بلند شد و دست من رو هم کشید تا بلندم کنه.
ویلیام: "نه. با یه کم جادو هم می‌شه اینجا رو تمیز کرد."

به مسواک خیره شدم و پرسیدم: "چطوری؟ اگه آرنولد گیر بده که چرا با استفاده از جادو اینجا رو تمیز کردم، چی؟"
- قطعاً نمی‌تونه همچین حرفی بزنه. اینجا یه آموزشگاه جادو هست و خیلی عادیه که دانش‌آموزها توی کارهاشون از جادو استفاده کنن.

حق با ویلیام بود. نمی‌تونستن بخاطر استفاده کردن از جادو تنبیهم کنن؛ چون استفاده از اون حق طبیعی من بود. نگاهی به دور تا دور سالن انداختم و گفتم: "خب، منتظرم ببینم می‌خواهی چیکار کنی!"
به گوشه‌ی سالن و جایی که کیف‌هامون بودن اشاره کرد.
- مثل یه دختر خوب اونجا بشین و فقط تماشا کن.
مطیعانه به جایی که اشاره کرده بود رفتم.

کمی بعد یکی از دست‌هاش رو بالا برد، به طرف مسواک‌های کف زمین گرفت و وردی رو زیر لب زمزمه کرد که واضح نشنیدم. مسواک‌ها هرتانیه بزرگتر از قبل و چشم‌های من با بزرگ‌شدن‌شون گردتر می‌شدن. ویلیام انقدر به ورد خوندن ادامه داد که مسواک‌ها تقریباً هم‌قد من شده بودن! سه انگشت بلندش رو به طرف دسته مسواک‌ها گرفت و تکونی داد. در کمال تعجب، مسواک‌ها خم شدن و شروع به ساییدن کف سالن کردن. ویلیام خیلی ریلکس به طرفم اومد و کنارم نشست. پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و منتظر بود تحسینش کنم.

ویلیام: "چی شده؟"

دهم باز مونده بود و به مسواکی که دو دقیقه‌ی پیش دستم بود، نگاه می‌کردم. ویلیام چونه‌ام رو توی دستش گرفت و بالا داد تا غار افتتاح نکنم. ابرو هام رو بر اش بالا انداختم و گفتم: "جادو باید چیز جالبی باشه!" سرش رو تکون داد و تایید کرد.

- جالبه. کی هست که ذوق قدرتش رو نکنه! البته، این قدرت تا زمانی خوبه که بتونی کنترالش کنی و تو رو به تاریکی نکشونه.

- منظورت از تاریکی چیه؟

برای مدت طولانی‌ای بهم زل زده بود. در نهایت پرسید: "چطور ممکنه از اینجور چیزها خبر نداشته باشی! وایسا ببینم، گفתי اهل کجا هستی؟!"

با یادآوری دومین دیدارمون که سعی داشت با ذهن‌خوانی بفهمه من از اهالی شهر گاوچرون‌ها هستم یا نه، بهش توپیدم.

- من هیچوقت نگفته بودم که اهل کجا هستم... ولی تو داشتی با ذهن‌خوانی توی سر من فضولی می‌کردی!

قیافه‌ای که اون لحظه داشت بیشتر شبیه یه آدم بی‌خیال بود تا کسی که از کارش پشیمون شده باشه. شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: "فرصت نشد تا اون حد پیش برم. یه نیرو از طرف ذهنت مانع از این کار می‌شد. یه نیروی عجیب! شبیه سپر ذهن نبود، اما..." مکث کوتاهی کرد و بعد از یه کم فکر کردن ادامه داد: "به هر حال، می‌شه بگی که اهل کجایی؟"

خیلی سریع جواب دادم: "لندن... و به نفعت هست که دیگه نخوای ذهن من رو بخونی!"

همین که اسم لندن رو شنید کپ کرد. مدت زیادی رو بدون حرف زدن بهم خیره شده بود. دستم رو جلوش تکون دادم و پرسیدم: "چیزی شده؟"

از فکر بیرون اومد. سرش رو تکون داد و گفت: "نه... چیزی نیست. پرسیده بودی که منظورم از تاریکی چیه؟! خب باید بگم که جادو می‌تونه روح و جسمت رو پلید کنه.

می‌تونه به مغزت مسلط بشه و حتی اختیار بدنت رو ازت بگیره. پس این تویی که باید اول دست به کار بشی. فکر کردی همه برای چی به این مدرسه می‌آن؟ تا بتونن قدرت ماورایی‌شون رو کنترل کنن!"

با کمی مکث پرسید: "تو و کارن هم جادوگر هستین یا برای تحصیل عادی به اینجا اومدین؟"

- اینطور که می‌گن، من یه جادوگرم... اما کارن، فکر نکنم! هومی کشید. دوباره پرسید: "چطوری از لندن به اینجا اومدین؟" نفس عمیقی کشیدم تا هضم اتفاقاتی که افتاده بود، ساده تر بشه.

- پیترین. می‌شه گفت اومدن ما به اینجا هم تقصیر اون هست و هم تقصیر من. سعی داشت تحریکم کنه تا به سمت شومینه‌ی آکسفورد برم که یکی از راه‌های ارتباط با این دنیاست. کارن در تلاش بود که من رو منصرف کنه. متاسفانه یا خوشبختانه، اون شب اتفاقی برای کارن افتاد و من بی خیال شدم؛ اما شب بعد، انگار پیترین قصد داشت برای مدتی دست از سرم برداره. برای همین من به همراه کارن از روی کنجکاوی به طرف شومینه رفتم. کارن از پشت شومینه به داخل چاهی که هنوز نمی‌دونم چقدر عمق داشت، پرت شد و من هم برای نجاتش پریدم. زمان برخورد بی‌هوش شدیم و موقع به هوش اومدن، اولین کسانی که دیدیم ریچارد، لی‌لی‌پوت‌ها و ملکه بودن. اون‌ها بهم یه سری توضیحات درباره‌ی اینکه ملکه‌ی سیاه کیه و اینکه من یه جادوگر هستم دادن. بودن من توی این مدرسه بخاطر دستور ملکه‌اس. کارن هم بخاطر من به اینجا می‌آد. اولش آقای مکس قبول نمی‌کرد که ما اینجا درس بخونیم؛ اما با پا درمیونی ملکه بالاخره تونستیم.

ویلیام سرش رو تکون داد و ساکت شد. از خستگی خمیازه کشیدم و چشم‌های خمارم رو به سالن که یه ذره تمیز شده بود دوختم.

دوباره خمیازه کشیدم. ویلیام بهم نگاه کرد و پرسید: "خوابت می‌آد؟" به زور لای پلک‌هام رو باز کردم و کمی ماساژشون دادم. در حالی که دهنم رو مثل اسب آبی باز کرده بودم، گفتم: "هوم."

مسیر نگاهش رو به سالن تغییر داد. با جادو سرعت حرکت مسواک‌ها رو بیشتر کرد و گفت: "بهتره به خونه برگردی. من تا صبح کارهای اینجا رو ردیف می‌کنم."

از مقایسه کردن واژه ی خونه و قصر با هم خنده‌ام گرفت. یعنی هنوز متوجه نشده بود که من توی قصر زندگی می‌کنم؟!

- نه، نمی‌شه. نمی‌تونم برم. تنهایی و توی این شرایط ولت نمی‌کنم. ساعت مجیش رو نشونم داد. به عقربه کوچیکش که روی ده بود اشاره کرد.

- ساعت رو ببین... دیر وقت شده. باید برگردی. خیالت راحت، مشکلی پیش نمی‌آد. می‌تونی بری.

هوف، یعنی باید می‌رفتم؟ یا نمی‌رفتم؟ مسئله این است! خیلی خوابم می‌آورد. وقتی می‌گفت مشکلی نداره، حتما نداشت. موندن من بی‌فایده بود چون کاری از دستم برنمی‌آورد.
- باشه، پس من دیگه برم. خیلی خسته هستم.

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد. کیفم رو از گوشه‌ی سالن برداشتم و روی کولم انداختم. از در سالن خارج شدم و به طبقه‌ای که حدس می‌زدم ریچ و کارن اونجا باشن رفتم. مدرسه خیلی سوت و کور بود. اکثر لامپ‌ها رو خاموش کرده بودن و تک و توک نوری توی محوطه دیده می‌شد. معلوم بود که تمام کلاس‌ها تعطیل شدن؛ پس کارن و ریچارد کجا بودن؟! نکنه بدون من رفته بودن! وای خدا...

در کلاسی که یه ساعت و نیم پیش با آرنولد و بقیه اونجا بودیم رو باز کردم. نه بابا، انگار خانه‌ی ارواح بود. هیچکس توی راهرو یا کلاس‌ها نبود. پس باید چیکار می‌کردم؟! توی راهروی طولانی طبقه‌ی سوم در حالی که فقط یه لامپ کوچیک و نیمه‌سوخته بهش روشنایی می‌داد، ایستاده بودم. یکهو حس کردم کسی از آخر راهرو به سمت دیوار دوید. چشم تیز کردم؛ اما خبری نبود. خیلی ترسیده بودم؛ برای همین با صدای لرزونی پرسیدم: "کی اونجاست؟ ویلیام، تویی؟"
- تــــــــــــــــق

در یکی از کلاس‌های انتهای راهرو به شدت به هم کوبیده شد. از ترس جیغ کشیدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم. کمی نگذشت که تنها لامپ راهرو هم خاموش شد. جیغ متمددی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

مسیح، خودت کمکم کن. اونجا چه خبر شده بود؟ آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم. سایه‌ای که یه کم پیش دیده بودم، از یه کلاس بیرون اومد و به طرف کلاس دیگه‌ای دوید. هوا توی سینه‌ام حبس شده بود و می‌لرزیدم. احساس می‌کردم که راه تنفسم بسته شده و نمی‌تونم نفس بکشم. صدایی توی فضای خوف‌آور راهرو پیچید.
- فــــــــــــــــلــــــــــــــــور...

با تصور اینکه پیترپین سراغم اومده، ترس تمام وجودم رو گرفت. دست لرزونم رو به دیوار می‌کشیدم تا راه درست رو تشخیص بدم و هر چه سریع‌تر از اونجا برم.
- فــــــــــــــــلــــــــــــــــور...
- تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

اون شخص به سرعت از کلاس بیرون اومد و توی فاصله‌ی ده یاردی من ایستاد. اشک‌هام جاری شدن. واضح نمی‌دیدمش؛ به خصوص که یه شئل بلند به رنگ مشکی به

تن داشت. یه قدم به سمت برداشت و من همزمان باهاش یه قدم به عقب رفتم. دوباره به طرفم اومد؛ اما من سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و چند قدم به عقب برداشتم. آب دهنم رو قورت دادم و با جیغ گفتم: "طرفم نیا... نیا!"

انقدر ازش فاصله گرفته بودم که دیگه توی دیدم نبود. با ترس و لرز دستم رو از دیوار جدا کردم تا برای تشخیص دادن اینکه کجاست، تمرکز کنم. انگار غیب شده بود! دو قدم دیگه به عقب برداشتم که یکهو از پشت با کسی برخورد کردم. جیغ بلندم سکوت راهرو رو شکست. به دیوار راهرو چسبیده بودم و بی وقفه جیغ می کشیدم. اشک می ریختم و کمک می خواستم. از ترس چشمهام رو بسته بودم و زمزمه وار می گفتم: "خواهش می کنم... کاری باهام نداشته باش. برو. لطفا برو!"

با شنیدن صدای گرم و آشنایی چشمهام رو باز کردم.
- فلورا، چی شده؟

هیچوقت فکر نمی کردم دیدنش انقدر باعث خوشحالی بشه. توی اون اوضاع فقط می تونستم به اون پناه ببرم. هق هقم اوج گرفت. از کنار دیوار سر خوردم و روی زمین افتادم. خم شد تا بلندم کنه. دستش رو دور کمرم انداخت و یه کم خم شد تا بغلم کنه. از ترس می لرزیدم و نمی تونستم حرف بزنم. انقدر از اومدنش خوشحال بودم که گریه ام شدت گرفت.

- هیش، آروم باش. چیزی نیست. فقط آروم باش و نفس عمیق بکش. من پیشت هستم. هی، وایسا ببینم... چرا انقدر می لرزی؟

آب دهنم رو قورت دادم و به چشمهای آبی رنگش که توی تاریکی برق می زد خیره شدم. لبهای خشک و بی جونم رو از هم فاصله دادم تا حرف بزنم.
- ریچارد، کجا بودی؟ خیلی ترسیدم. اون داشت می اومد طرفم... می، خواست بهم آسیب برسونه. تو کجا بودی؟ تو...
دیگه نمی تونستم تحمل کنم. چونه ام لرزید و دوباره چشمه ی اشکم جاری شد. ریچارد من رو توی بغلش فشرد و موهام رو نوازش کرد.
- کی بود؟

انگشت اشاره ام رو به طرف اون سر راهرو گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: "اونجا." سرش رو به سمت چپ چرخوند و چشمهایش رو تنگ کرد تا با دقت بیشتری راهرو رو نگاه کنه.
- اما اونجا که کسی نیست. تو مطمئنی؟

متعجب به انتهای راهرو نگاه کردم. واقعا کسی نبود! دیگه اون سایه وحشت آور دیده نمی شد.

بغض کردم و نالیدم: "ولی اونجا بود. مطمئنم. خودم دیدمش."

ریچارد کلافه به نظر می‌رسید. من رو بلند کرد و گفت: "باید به قصر برگردیم. خیلی وقت هست که دنبالت می‌گردم. اونجا در این مورد حرف می‌زنیم."
سرم رو تکون دادم و تایید کردم.

ریچارد: "چشم‌هات رو باز کن. رسیدیم."
با باز کردن چشم‌هام سیاهی جاش رو به روشنایی داد... اما روشنایی بیش از حد باعث شد که سرم گیج بره. دوباره پلک‌هام رو روی همدیگه فشردم. دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و کمی تلو خوردم. ریچارد بهم نزدیک شد و دستش رو دور بازو هام حلقه کرد.
- فلورا، خوبی؟
صدای ملکه بود. همین که چشم‌هام رو باز کردم، بعد از چند ثانیه به نور عادت کردن و تصاویر برام واضح شد. ملکه در حالی که کمر بند لباس خواب سفید و متفاوتش رو می‌بست، به طرفم می‌دوید و با نگرانی نگاهم می‌کرد.
- تو کجا بودی؟ خیلی نگران شدیم.
دست ریچارد رو از دور بازو هام باز کردم و پرسیدم: "شدین؟"

ریچارد: "آره، وقتی تو رفتی، آرنولد ما رو جریمه کرد و گفت باید زمان بیشتری رو توی کلاس بمونیم. ویلیام بی‌توجه به این حرف آرنولد سر ساعت همیشگی از کلاس رفت؛ اما ما تا ساعت نه توی کلاس موندیم. بعدش دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که واقعا به سالن ورزشی رفته باشی برای همین اونجا دنبالت نگشتم. فکر می‌کردم بیرون از کلاس منتظر ما بمونی. وقتی خبری ازت نشد، با خودم گفتم شاید معجزه شده و ویلیام تو رو به قصر رسونده. به خاطر همین با کارن به اینجا اومدیم. ولی خب، ملکه گفت اینجا هم نیستی! برای همین کارن رو گذاشتم و دوباره به مدرسه برگشتم که یکهو از طبقه‌ی بالا صدای جیغ شنیدم. بعدش رو هم که دیگه خودت میدونی!"

ملکه به طرف سالن نشیمن رفت و با حرکت دستش از ما خواست دنبالش کنیم. لحنش متعجب بود.

- اون می‌دونه، اما من نه! توی اون مدرسه‌ی لعنتی چه اتفاقی افتاد؟
روی مبل سلطنتی نشستم. قهوه‌ای که کرو لاین آورده بود رو لب‌سوز سر کشیدم.
ریچارد: "من نمیدونم... اما وقتی فلورا رو پیدا کردم حال چندان خوشی نداشت."
ملکه دستش رو توی موهای سفیدش فرو برد و پرسید: "فلورا، اونجا چی شد؟ تو کجا بودی؟"

مردد بودم که بهشون بگم یا نه! شاید باورشون نمی‌شد و تصور می‌کردن که من توهم زدم. اه! چه توهمی؟! من مطمئنم که دیدمش...
فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و به مبل تکیه دادم تا توضیح بدم.

- استاد به خاطر شیطننت کوچیکم از کلاس بیرونم کرد. البته با تنبیه! قرار شد که سالن ورزشی رو با مسواک تمیز کنم. در حال تمیز کردن بودم که ویلیام هم اومد و تصمیم گرفت با کمی جادو بهم کمک کنه. ساعت ده شده بود و ویلیام گفت برای اینکه خسته هستم باید به خونه برگردم اما...

ملکه: "اما؟"

با کمی مکث ادامه دادم: "وقتی برای دیدن کارن و ریچارد به کلاس برگشتم هیچکس نبود. نه تنها کلاس، بلکه کل مدرسه سوت و کور بود. لامپ نیمه سوخته‌ی راهرو اوضاع رو بدتر می‌کرد. دنبال ریچارد و کارن می‌گشتم که..."

کارن که همون لحظه وارد سالن نشیمن شده بود، حرفم رو قطع کرد و جیغ‌کشون به سمت دوید. صدایش مثل آژیر خطر بود! به اندازه ای که ناخودآگاه سر پا ایستادم تا فرار کنم.

- وای، خدای من... تو زنده‌ای؟

وقتی بهم رسید بغلم کرد و محکم فشارم داد. بهش خندیدم و گفتم: "آخه این چه وضعشه! زنده‌ای دیگه یعنی چی! نکنه توقع داشتی بمیرم؟"

من رو روی مبل نشوند و خودش هم کنارم نشست. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: "خیلی نگران شده بودم. کجا بودی؟ ما..."
ریچارد بین حرفش پرید.
- اگه اجازه بدی می‌خواد توضیح بده.

بی‌توجه به چشم غره‌ی ریچارد برای کارن ادامه دادم.
- حس کردم کسی از انتهای راهرو به سمت دیگه‌اش حرکت کرد. اول فکر کردم توهم زدم؛ اما همه چیز وقتی ترسناک شد که لامپ نیمه سوخته، به طور کامل سوخت و خاموش شد! شخصی از کلاسی که اون سر راهرو بود، بیرون اومد و به کلاس روبه‌روی رفت. انقدر سرعتش زیاد بود که فقط از روی حرکت شنلش توی هوا تشخیص می‌دادم که جز من، کس دیگه‌ای هم توی راهرو هست. از ترس جیغ کشیدم و گفتم کی اونجاست؟ اسمم رو گفت. صدام می‌کرد و می‌گفت فلورا... ازش پرسیدم: "تو کی هستی؟"

همون لحظه از کلاس بیرون اومد و توی فاصله ده یاردی از من ایستاد. شدیداً ترسیده بودم. تاریکی راهرو، یه شخص سیاه‌پوش و من، اون هم توی مدرسه‌ای به بزرگی آکسفورد که اگه اتفاقی هم می‌افتاد صدام به خوابگاه یا سالن ورزشی‌ای که ویلیام اونجا بود نمی‌رسید، همه و همه باعث ریختن اشک‌هام و جیغ‌های پی در پی‌ام شد. اون به طرفم می‌اومد و من عقب عقب حرکت می‌کردم. یکهو غیب شد و همون لحظه از پشت

با یکی برخورد کردم. فکر می‌کردم خودش باشه و برای همین دوباره جیغ کشیدم؛ اما تا صدای ریچارد رو شنیدم خیالم راحت شد.

ریچارد خندید و گفت: "کلاً من نقش فرشته‌ی نجات رو برای دخترهای آکسفورد ایفا می‌کنم."
زبونم رو درآوردم و با پشت چشم نازک کردن نگاهم رو ازش گرفتم.

کارن: "به نظرتون کار کی بوده؟"
ریچارد جدی شد و توی فکر فرو رفت.
- ممکنه که کار پیتترین باشه؛ اما چرا دست بر نمی‌داره؟ معمولاً با دانش‌آموز و دانشجویهای مدرسه ی جادوگری کاری نداره. همه چیز خیلی گیج‌کننده شده!
ملکه کلافه به نظر می‌رسید. انگار می‌خواست حرفی رو بزنه اما منصرف می‌شد.
بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: "من دلش رو می‌دونم."

سیخ نشستم. یعنی چی؟ این همه بلا سر من اومده بود و حتی دلیل‌شون رو هم نمی‌دونستم!

کارن: "می‌شه به ما هم بگین؟"
به طرف ملکه متمایل شدم و با نگاهی سرشار از شک و تردید بهش زل زدم. پرسیدم: "چیزی هست که من ازش خبر ندارم؟"

چشم‌هایش روی چهره‌ی من، کارن و در آخر ریچ در گردش بود.
ریچارد لب‌گزید و گفت: "به نظرم وقتش شده که همه چیز رو بدونه."

خب اگه تا اون لحظه شک داشتم، دیگه مطمئن شدم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اس و اون‌ها داشتن یه چیزی رو از من مخفی می‌کردن. یه کم عصبانی شده بودم؛ چون پای جونم وسط بود و اگه قرار بود کشته بشم، باید می‌فهمیدم چرا!
- اینجا چه خبره؟ چه چیزی رو به من نگفتین؟
ملکه بدون توجه به سوال من، خطاب به ریچارد پرسید: "مطمئنی؟"
ریچ هومی کشید و از روی صندلی بلند شد. به طرف کارن رفت و بازوش رو گرفت.
- بلند شو کارن... باید تنه‌اشون بذاریم.

کارن با عصبانیت به ریچارد نگاه کرد و بازوش رو از دستش بیرون کشید.
- من جایی نمی‌آم. باید پیش فلورا بمونم. نمی‌بینی؟ رنگش پریده.
ریچارد دوباره بازوی کارن رو گرفت و این بار به زور به سمت راهپله می‌کشوندش.
کارن هم با سماجت و معترضانة سعی داشت خودش رو از دست ریچارد نجات بده.
نگاهم رو به ملکه دوختم.

- می شنوم.

چهره ی نگرانی به خودش گرفت و گفت: "من واقعا متاسفم، فلورا. داشتم مقدمه چینی می کردم تا..."

بین حرفش پریدم و با صدای لرزونی ناشی از عصبانیت گفتم: "دیگه هر چقدر مقدمه چینی کردین بسه! تحمل مخفی کاری رو ندارم. هر چیزی که هست رو باید به خودم بگین."

نفس حبس شده اش رو بیرون داد و شروع کرد.

- تمام این اتفاقات مربوط هست به اون جریانی که چند روز پیش برات تعریف می کردم. دیگه باید برم سر اصل مطلب... بچه ی ژرویرا که به دنیا اومد، اسمش رو ریچارد گذاشتیم."

شوک اول وارد شد. چشم هام رو گرد کردم و من من کنان پرسیدم: "شما گذاشتین؟ ریچارد... اون بچه ژرویراست؟ همین ریچارد رو می گین؟ همین که یه کم پیش کارن رو به زور برد طبقه ی بالا؟" ملکه سرش رو تکیه داد و برای تایید حرفم لبخند زد. با مکث کوتاهی گفت: "و من هم خاله ی ریچارد، یعنی ژاکلین هستم."

هضم این موضوع برام سخت بود. اصلا فکر نمی کردم داستانی که ملکه تعریف می کرد، در اصل ماجرای زندگی خودش باشه.

- نبود چارلی برای ژرویرا خیلی سخت بود؛ اما با وجود ریچارد تحمل کردن غم از دست دادن چارلی ساده تر می شد. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه ملکه خبر مرگ مادرم رو به گوش موم رسوند. مراسم تاج گذاری ژانت بود و مقام مادرم با وجود اینکه در اصل باید به ژرویرا می رسید، دامن گیر ژانت شد. توی سرزمین های ما حرف ملکه بیشتر از پادشاه خریداره و این اوضاع رو بدتر کرد. ژانت همیشه توی گوش پدر و مادر می خوند که به این سر جزیره، یعنی قلمروی ملکه ی سفید حمله کنیم؛ اما پدر مخالفت می کرد... و خب، برای جنگ چه زمانی بهتر از موقعی که ژانت ملکه شده و قدرتش از پدر بالاتر رفته؟ نامه ای برای ملکه ویولت، ملکه ی سفید سابق فرستادن و ازش خواستن خودش و سرزمین رو تسلیم کنه تا قلمروی سفید بی هیچ خون و خونریزی ای به اون ها برسه... اما ملکه ویولت هم کسی نبود که به این سادگی ها کوتاه بیاد.

- خب، بعدش چی شد؟

- سه ماه بعد، ژانت تدارکات جنگ رو آماده کرده بود. فقط منتظر این بود که دستور جنگ توسط پادشاه هم تایید بشه. چون پدر هم توی کارهای حکومت نقش داشت. نمی دونم چطور راضی شد؛ اما حتی اون هم دستور جنگ رو صادر کرد. ریچارد شش

ماه بیشتر نداشت که جنگ شروع شد. از مرزها شروع کردن و تک تک شهر و روستاها رو گرفتن. ملکه ویولت هم سپاهش رو برای دفاع فرستاد و جنگ به طور رسمی شروع شد. یک ماه نگذشته بود که آذوقه ما تموم شد. یادمه که اون موقع یه پیشگو به اسم کاریاما هر از گاهی به قصر می اومد و به ما سر می زد. همیشه در حال مسافرت به دنیاهاى متفاوت بود و وقتی که به جزیره ی سحرآمیز می اومد، توی قصر ملکه ویولت می موند. توی ایام جنگ پیداش شد و گفت که خبر مهمی برای ملکه داره. همه تعجب کرده بودیم؛ چون بعد از یه مدت طولانی بالاخره به قصر اومده بود و پریشون به نظر می رسید. کارهاش و قیافه اش عجیب و غریب بود. یک یا دو ساعت با ملکه ویولت توی همین سالن در حال حرف زدن بودن و من... خب، عجیب بود اما دلشوره گرفته بودم. انگار حرف هاشون به من ربط داشت. ملکه بعد از اتمام حرف هاش با کاریاما سراغ من اومد و من فهمیدم که واقعاً داشتن در مورد من حرف می زدن!

یه کم جا به جا شدم. کمرم درد گرفته بود. به فنجون خالی قهوه نگاهی انداختم. بالاخره کلافه شدم و پرسیدم: "بحثشون چرا سر شما بود؟ من هنوز نفهمیدم که این جریان چه ربطی به من داره!"

- اصل موضوع همین جاست. ملکه و کاریاما گفتن که من ناجی بعدی سرزمین های ماورائی و اتمام دهنده ی جنگ شش ساله ای که در پیش بود، هستم.

تعجب کرده بودم. آخه چطور ممکن بود توی همچین جزیره ی کوچیکی شش سال جنگ رخ داده باشه! از این گذشته، من حتی نمی دونستم ناجی بودن یعنی چی!!
- مگه جنگ تازه شروع نشده بود؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت: "درسته. هنوز دو ماه از شروع جنگ نگذشته بود؛ اما طبق پیشگویی کاریاما این جنگ حدود شش سال ادامه داشت. چیزی که اون لحظه مهم بود، این بود که من ناجی بودم! کسی که باید به این جنگ خاتمه می داد. بعد از اون جریان آموزش های مقدماتی رو شروع کردیم. من یه جادوگر بودم، اما یه جادوگر سطح پایین! با کمک کاریاما و ملکه ویولت تونستم خودم رو بالا بکشم و تمام مهارت های جادوگری رو یاد بگیرم. حتی قدرت هایی که فقط جادوگرهای سیاه داشتن رو هم می تونستم کنترل کنم. مهارت های رزمی ام ضعیف بود؛ اما با کمک دونالد، شاهزاده ی قلمروی سفید، تونستم در اون مورد هم قوی بشم.

من کاملاً آماده ی جنگ شده بودم... ولی برام عجیب بود که فقط پنج ماه از جنگ گذشته بود و در حالی که من قادر به شکست خواهرم بودم، کاریاما می گفت این جنگ شش سال طول میکشه!"

چشم هام از شدت بی خوابی می سوختن. از صبح گاه در حال شنیدن داستانی بودم که ظاهراً پایان نداشت و من هیچوقت قرار نبود بفهمم که چه ارتباطی با تمام این جریانات دارم. اما انقدر فضول بودم که نتونستم بی خیال بشم.

- خبر ناجی بودن من، توی تمام شهرها پیچید. در حدی که حتی به گوش ژانت هم رسید. ملکه از ترس اینکه بلایی سرم بیاد اجازه ی خروج از قصر رو نمی داد. قرار بود تا اتمام جنگ کاریاما توی قصر بمونه و راهنمایی مون کنه. هر چقدر که من می گفتم آماده ی جنگ هستم، کسی باور نمی کرد. به خصوص ملکه ویولت که شدیداً به پیشگویی کاریاما اعتقاد داشت و می گفت: " همه چیز به وقتش!"

یک روز که توی محوطه ی قصر بودم، از پشت دروازه صدای داد و فریاد شنیدم. کنجکاویم تحریک شد و همین کنجکاوی کار دستم داد. وقتی از سرباز خواستم دروازه رو باز کنه، اولش مخالفت کرد؛ اما من زورگو بودم. با تهدید مجبورش کردم تا دروازه رو باز کنه. پشت دروازه یکی از اهالی لی لی پوت ها بود. می گفت از توی جنگل کنار روستاشون صدای جیغ شنیده و یکی از اهالی روستا ادعا کرده که همسرش از صبح گم شده. دلم نمی اومد توی اون شرایط تنهاشون بذارم. من ناجی بودم و باید کمکشون می کردم. هر چقدر دروازه بان ها سعی کردن تا از رفتن دنبال لی لی پوت ها منصرفم کنن، من کوتاه نیومدم. به اون جنگل پا گذاشتم و برخلاف تصورم، ژانت رو دیدم. لباس های مادرم رو پوشیده بود. تنها دو جمله ای که ازش شنیدم این بود.

- یه دختر هجده ساله قطعاً نمی تونه جلودار من از تصرف این جزیره بشه.

بعد عصای جادوگری اش رو به زمین کوبید و یه گرداب زیر پام به وجود اومد. سعی کردم خودم رو نجات بدم ولی نتونستم. آخرین چیزی که ازش شنیدم این بود.

- ژاکلین، ناجی جزیره سحرآمیز، تو رو به دنیای آدم ها تبعید می کنم. تو به این دنیا تعلق نداری و تمام خاطراتت به فراموشی سپرده می شه ..."

ساکت شد و به سرامیک های سفید قصر زل زد. سوال های زیادی توی ذهنم بودن:

- دنیای آدم ها یعنی همون دنیای ما؟
- اگه اون تبعید شد، پس کی جنگ رو تموم کرد؟
- ملکه و ژرویرا کجا هستن؟

و خیلی سوال های دیگه ... اما ترجیح دادم تا خودش تعریف کنه.

- نمی دونم بعد از اون اتفاقات جنگل چی شد ... اما از وقتی که یادم می آد، یه روز چشم هام رو باز کردم و توی اتاقم بودم. ملکه ویولت با نگرانی بالای سرم ایستاده بود و بهم گفت که پنج سال و نیم هست که غیب شدم؛ ولی من حتی یادم نمی اومد توی اون پنج سال چه اتفاقی افتاده! به مرور زمان تنها چیزی که از اون موقع یادم می اومد، صدای گریه ی نوزادی بود که توی گوشم می پیچید و چهره مردی که واضح نمی دیدمش. هنوز که هنوزه، صدای اون نوزاد رو می شنوم و اون مرد با چهره ی نامعلومش می آد توی خوابم! دلیلش نمی دونم ... حتی اون مرد رو نمی شناسم.

کلافه روی زانوهایش خم شد و دست هاش رو روی سرش گذاشت. چنگی به موهایش زد و ادامه داد.

- دقیقا همون وقتی بود که کاریاما می‌گفت جنگ اصلی شروع می‌شه و من باید برای خاتمه دادن به جنگ به میدون می‌رفتم. برای کشتن خواهر و پدرم! حالا من بودم در مقابل خواهرم و پدری که هنوز نمی‌فهمم چطور دستور جنگ رو داد! سربازهای ملکه ویولت با سربازهای ژانت درگیر بودن و من فکر می‌کردم قراره با ژانت بجنگم؛ اما برخلاف تصورم، ژانت با یه اژدها سراغم اومده بود. اژدهایی که توی اساطیر بود و یه اژدهای عادی به نظر نمی‌رسید. این کار ژانت خیلی غیر منتظره بود. من توقع روبه‌رویی با هر چیزی رو داشتم جز یه اژدها! من عقب عقب می‌رفتم، اون اژدها هم مثل یه مار بزرگ می‌خزید و دنبالم می‌اومد. داشتم باهاش می‌جنگیدم؛ اما اون یکهو به یه گوشه پرتم کرد. دیگه نه شمشیری دم دستم بود و نه سپری! دهن بزرگش رو برای بلعیدنم باز کرده بود. نیش‌های زهرآلودش وحشت به دلم می‌انداخت. رسماً داشتم آخرین لحظات عمرم رو سپری می‌کردم. یکهو گرمی خون رو زیر بدنم احساس کردم. اژدها نعره می‌کشید و پیچ و تاب می‌خورد. وقتی از زمین بلند شدم، ژرویرا رو دیدم که با شمشیرش بدن اژدها رو زخمی کرده بود. با لبخند پیروزمندانه‌ای بهش خیره شده بودم که یکهو اژدها به سمتش یورش برد و اون رو توی یه حرکت سریع بلعید. شوک‌زده به اژدها و جای خالی ژرویرا نگاه می‌کردم. خشکم زده بود. با چشم‌های گشادشده و بی‌حرکت سر جام ایستاده بودم. نمی‌تونستم هضم کنم که چند ثانیه پیش دقیقا چه اتفاقی افتاده بود. اول چارلی و بعد ژرویرا... خواهرم بخاطر ژانت مرده بود. خون جلوی چشم‌هام رو گرفت و تنها چیزی که تکتک سلول‌هام فریاد می‌کشیدن و ازم می‌خواستن انتقام بود. حرف‌های کاریاما توی گوشم می‌پیچید.

- من نمی‌دونم قصد ژانت چیه، اما تنها راه کشتن اون یا هرچیز دیگه‌ای که سراغت بفرسته، فقط درآوردن قلب از سینه‌اش هست! قلبش رو از سینه دربیار و خردش کن. اون موقع هست که می‌بینی چطور جلوت جون می‌ده.

- چطور این کار رو کنم؟

- فقط کافیه که بخوای. تمرکز کن ژاکلین. من ایمان دارم که تو می‌تونی.

- اما اون خواهرمه!

به ژرویرا اشاره کرد و گفت: "مگه ژرویرا هم خواهرت نیست؟ پس چرا ژانت شوهرش رو کشت؟ حالا نوبت توئه ژاکلین. نوبت توئه که انتقام بگیری."

- یه سوال، اژدهایی که توی محوطه‌ی قصر و داخل دریاچه زندگی می‌کنه، همین اژدهایی هست که دارین در موردش حرف می‌زنین؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت: "همین‌طور. به هر حال، تا اون لحظه فکر می‌کردم نمی‌تونم قلب کسی رو از سینه‌اش بیرون بکشم... ولی خشم بود یا عصبانیت، اندوه بود یا نفرت، نمی‌دونم اما تحریکم کرد. همون موقع یادم افتاد به یکی از کتاب‌های تاریخی‌ای که خونده بودم. در مورد یه مروارید توضیح داده بود و گفته بود که تمام نیروی اژدها داخل مرواریدش هست و اگر مروارید به دست کسی بیفته، اژدها قدرتش رو

از دست می‌ده و رام می‌شه. دونستن این موضوع برای من برگ برنده بود. می‌تونستم ازش استفاده کنم و اژدها رو تحت فرمان خودم بگیرم.

حینی که داشت به سمت می‌اومد، متوجه شدم اصلا نمی‌دونم اون مروارید کجا می‌تونه باشه! به هر حال دیگه با ژاکلین دلسوز و مهربون طرف نبود. کسی که مقابلش ایستاده بود، یه دختر زخم خورده بود. غم مردن چارلی رو چشیده بود، غم نبود خواهرش، غم یتیم شدن خواهرزاده‌اش و غم پنج سال حافظه‌ای که هنوز به یاد نمی‌آورد. به سمت برج نگهبانی جبهه رفتم. اژدها مثل یه تیزمار پشت سرم می‌خزید و پله‌های بزرگ برج رو تخریب می‌کرد. ریسک بزرگی می‌کردم. خود دیوونگی بود! اما شعله‌ی انتقام توی قلبم بهم دلگرمی می‌داد و بهم می‌فهموند که من می‌تونم."

هیجان زده دست‌هام رو به هم کوبیدم و پرسیدم: "بعدش چی شد؟"
- به بالای برج رسیده بودم. نه راه رفتنی بود و نه راه برگشتی! توی یه فرصت مناسب که اژدها بدنش رو برای بلعیدنم باز کرده بود، به سمتش حمله ور شدم و روی بدنش پریدم. فلس‌های مشکی‌رنگ روی بدنش لغزنده بودن و هر از گاهی پام لیز می‌خورد. وقتی فهمید که روی بدنش راه می‌رم، به خودش پیچ و تاب داد تا بیفتم... همین اتفاق هم افتاد! اما قبل اینکه کامل پرت بشم شمشیرم رو توی بدنش فرو بردم و بهش آویزون شدم. اژدهایی به اون عظمت به خاطر یه خراش کوچیک شمشیر من به خودش می‌پیچید! حینی که داشتم تلاش می‌کردم تا از روی بدنش نیفتم، فهمیدم پوست شکمش از جنس صدفه... و صدف جای چه چیزی بود؟ قطعا یه مروارید باید اونجا پیدا می‌شد. خودم رو بالا کشیدم. سرعتم رو زیاد کردم و به بالاترین نقطه از بدنش رسیدم. گم کرده بود و نمی‌فهمید که پشت سرش ایستادم. شمشیرم رو برای جلوگیری از پرت شدنم توی گردنش فرو بردم و ازش آویزون شدم. خودم رو به شمشیر چسبونده بودم و لحظه‌ای رو به یاد می‌آوردم که همین اژدهای غول پیکر خواهرم رو از بین برد.

عصبانی و پرخاشگر شده بودم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم، مروارید رو دیدم. توی فاصله ی کمی از من قرار داشت. اگه یکی از دست‌هام رو از شمشیر جدا می‌کردم و نمی‌افتادم، خیلی راحت می‌تونستم مروارید رو با جادو از گوشت بدنش جدا کنم. با اراده‌ای که از خودم سراغ نداشتم، دستم رو از شمشیر جدا کردم و روی مروارید گذاشتم تا جداش کنم. با لمس شدن مروارید توسط من احساس خطر کرد، سرش رو به سمت چرخوند تا نیش‌های بزرگش رو وارد بدنم کنه؛ اما همون لحظه مروارید رو از بدنش بیرون کشیدم. نمی‌دونم که حس ترس بود یا چیز دیگه‌ای، اما باعث شد که اژدها مطیع بشه و سرش رو پایین بندازه.

مروارید برخلاف تصورم خاکستری بود و یه نقطه ی سیاه داخلش وجود داشت که درحال گسترش بود. به راحتی می‌تونستم حدس بزنم که تاثیر جادوی سیاه ژانت این بلا رو سر مروارید اژدها آورده بود. حتی می‌تونستم این رو بفهمم که نصف جادوی ژانت

توی اون مروارید ریخته شده! اما دیگه اون مروارید برای من بود. توی مشتم گرفته بودمش و قصد داشتم خردش کنم؛ یکهو یادم افتاد که اول باید جنگ رو به طور کامل تموم می‌کردم. روی دوش اژدها و بدن لیزش نشستم. به خاطر در اختیار داشتن مروارید از دستوراتم پیروی می‌کرد.

- من رو از این برج لعنتی پایین ببر و جلوی ژانت وایسا.

به حرفم عمل کرد. از چهره ژانت می‌شد فهمید که ترسیده. اژدها خم شد و اجازه داد تا روی زمین قدم بذارم.

به طرف ژانت و پدرم رفتم و گفتم: "من همون دختر هجده‌ساله ای هستم که شش سال پیش ادعا می‌کردی نمی‌تونه جلوت رو بگیره. اون عظمتت کجاست؟ من همون دختر بچه هستم، ژانت. خواهر ناتنی‌ات که باعث شدی مادرش از قصر بیرونش کنه."

پدر توی حرفم پرید: "اما ژاکلین، تو خودت از اون قصر رفتی. ما تا چند روز اطلاع نداشتیم که نیستی. فکر می‌کردیم که خودت رو توی اتاق حبس کردی!"

باورم نمی‌شد ژانت با نقشه ی قبلی من رو از قصر بیرون کرده بود. بهش زل زده بودم اما نه گله می‌کردم و نه شکایت... سرم رو چرخوندم، به اژدهای بزرگی که پشت سرم بود نگاه کردم. با بدجنسی پوزخند زدم و گفتم: "با این می‌خواستی من رو نابود کنی؟ این؟ هه!"

به اژدها دستور دادم که سپاه ژانت رو به آتیش بکشه. یه عده فرار کردن و اون دسته‌ای هم که مقاومت کردن، مردن. تا به خودم بیام، ژانت شغل مشکلی‌اش رو روی صورتش کشید و بعد غیب شد. فقط جای خالی‌اش بود که بهم زبون‌درازی می‌کرد. شک نداشتم به قلعه‌اش پناه برده. حتی فرصت نکرده بودم انتقام ژرویرا رو ازش بگیرم.

وسط حرفش پریدم و پرسیدم: "پدرتون چی شد؟"

- حافظه‌اش رو پاک و به دنیای شما تبعیدش کردم. به قدری پلید نبودم که پدرم رو به قتل برسونم.

- فکر کنم به قسمتی از داستان که به من مربوط هست داریم نزدیک می‌شیم.

هومی کشید و گفت: "درسته. کاریاما گفت جنگ تموم شده؛ اما نه به طور کامل! باید ژانت رو برای همیشه از بین ببریم."

بی توجه به بقیه حرف‌هاش روی اسب پریدم و به طرف قصری که یه زمانی دوران کودکی‌ام رو اونجا گذرونده بودم، رفتم. تا خواستم از مرزها عبور کنم، با حفاظی بزرگ که هنوز هم پا برجاست برخورد کردم. ژانت با طلسم راه ورود ما به قلمروی سیاه رو بسته بود و من بعد از اون جریان، هیچ‌وقت ندیدمش. نتونستم انتقام رو بگیرم. چون برای رد شدن از اون طلسم باید از جادوی سیاه استفاده می‌کردم، و استفاده از جادوی سیاه به این معنی بود که خودم هم باید پلید می‌شدم. این چیزی نبود که من می‌خواستم. به هر حال، وقتی از کاریاما پرسیدم که چه زمانی جنگ به پایان می‌رسه، گفت هفده سال

آینده یه ناجی جدید نصیب این جزیره می‌شه. کسی که قدرتش از تمام جادوگرهای تاریخ سرزمین‌های ماورایی بیشتره. اسم اون ناجی، فلورا سوآنه."

شوک زده تکیه‌ام رو از مبل گرفتم و سیخ نشستم. چشم‌هام رو گرد کردم و تقریباً داد زدم: "چـــــی؟"

روی مبل وا رفتم. هضم و درک این حرف‌ها سخت بود. اونا قطعاً همه‌شون دیوونه شده بودن! آخه مگه همچین چیزی می‌شد؟ اصلاً چطور می‌شد؟! ناجی چی بود؟ شاید من نمی‌خواستم که ناجی بشم؛ چه کسی رو باید می‌دیدم؟ موهای روی صورتم سر خوردن و در مقابل پرتو شعله‌های شومینه، روی چهره‌ام سایه انداختن.

ملکه: "من هم مثل تو باور نمی‌کردم که ناجی بعدی در کار باشه، اما وقتی از شومینه پرت شدی و به دنیای ما اومدی، وقتی اسمت رو گفتم، حتی من هم تعجب کردم." به اولین روزی که پام رو به جزیره گذاشته بودم فکر کردم. لحظه‌ای که اسمم رو گفتم، ملکه طوری از شنیدن اسمم جا خورد انگار من رو مدت زیادی بود که می‌شناخت.

این یعنی.... همه از پیشگویی خبر داشتن؟ یعنی ملکه‌ی سیاه هم خبر داشت و می‌خواست من رو بکشه؟

سریع پرسیدم: "جریان ناجی بودن من رو چه کسانی می‌دونن؟" صدای خش‌داری از پشت سرم اومد، جواب داد: "من، ژاکلین و ریچارد." سرم رو برگردوندم تا ببینم چه کسی اونجاست. با دیدن چهره‌ی ترسناک یه عجوزه جیغ خفیفی کشیدم و به مبل چسبیدم.

- یا مریم مقدس، به خدا قسم اینا می‌خوان من رو بکشن! آخه این دیگه کیه؟

حرفم تموم نشده بود که ملکه از روی مبل به سمت پیرزن شیرجه زد. اول فکر کردم می‌خواد موهایش رو بکشه و گیس و گیس‌کشی راه بندازه... اما بعد دیدم که داره بغلش می‌کنه.

ملکه: "وای خدای من، کاریاما خودتی؟ باورم نمی‌شه."

اوه، اون کاریاما بود؟ ملکه حق داشت که بگه قیافه‌اش عجیب غریبه!

کاریاما یه پیرزن قد کوتاه و خمیده با صورت استخوانی و پر از تئو بود. پوستش به اندازه‌ای چروکیده، شل و ول بود که به زور می‌شد چشم‌هاش رو دید. پنج‌تا حلقه‌ی طلایی ریز رو به پره‌ی دماغش زده بود و به حلقه‌ها زنجیرهایی از جنس فلز مس، نقره و طلا رو وصل کرده بود که تا گوش سمت چپش ادامه داشتن. لباس‌هاش انقدر کهنه

بودن که انگار صدها سال از پوشیدن شون می‌گذشت. یه عصای بلند و چوبی ساده هم داشت که هم‌زمان باهاش قدم برمی‌داشت و در مواقع ایستادن هم بهش تکیه می‌داد.

هوفی کشیدم و از روی مبل بلند شدم. کاریاما از آغوش ملکه بیرون اومد. به عصاش تکیه داد و براندازم کرد. خندید و گفت: "درست همونطور که حدس می‌زدم، دختر زیبایی هستی."

گوشه لبم بالا رفت. کم کم داشت ازش خوشم می‌اومد. با اعتماد به نفس گفتم: "قطعا همینطوره!"

صدای خنده‌ی ملکه بالا رفت. بی توجه به اون، به طرف کاریاما رفتم. دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم: "من رو که می‌شناسید! اسم شما هم سر زبون ملکه‌ست... در نتیجه از دیدن تون خوشحالم."

سرش رو تکیه کرد و دست چروکیده‌اش رو توی دستم گذاشت. دهنم رو باز کردم و خمیازه کشداری کشیدم. ملکه سریعاً اعتراض کرد.
- فلورا سوآن، در شأن یه دختر نیست که اینطور خمیازه بکشه! دستت رو جلوی دهنت قرار بده.

درضمن، اگه خوابت می‌آد به اتاقت برگرد. درمورد باقی مسائل توی یه زمان مناسب حرف می‌زنیم.
هومی گفتم و با تکیه دادن سرم، حرفش رو تایید کردم.

3 دسامبر 2016

کارن بالشت روی تخت رو به سرم کوبید و با عصبانیت جیغ کشید.
- می‌گی یا شکنجه‌هام رو شروع کنم؟

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم.
- هی کارن، به اعصاب مسلط باش. اگه مثل آدمیزاد بشینی قطعاً بهت می‌گم که چه خبره!

ساکت نشست، چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: "زود بگو، دیشب با ملکه چی می‌گفتین؟"

لبخند مکش‌مرگمایی زدم. دهنم رو باز کردم و کشدار خمیازه کشیدم. اخم کرد و گفت: "الکی خمیازه نکش. نمی‌تونی من رو بیچونی."

دپرس شدم. واقعا باید بهش می‌گفتم؟ شاید دونستن این موضوع توی خطر می‌انداختش. دنبال راهی برای فرار کردن بودم که...

- تق، تق، تق

نیشم رو باز کردم. ذوق زده ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: "می‌شنوی که... دارن در می‌زنن."

به سمت در شیرجه زدم و بازش کردم. ریچارد با فرم مدرسه و خوشتیپ‌تر از همیشه پشت در ایستاده بود. کارن از پشت سرم سوتی زد و گفت: "با موهات چیکار کردی؟ خیلی خوش حالت شدن!"

ریچارد دستش رو توی موهای بلوندش فرو برد و چشمک ریزی زد.

- این یه رازه.

بعد از نگاه کردن به من ادامه داد: "هنوز انگیزه‌ات رو از پوشیدن لباس خواب خرسی نفهمیدم."

در جوابش مشت آرومی نثار بازوش کردم و گفتم: "لازم هم نیست که بفهمی."

به طرف تخت رفتم تا روش بشینم. ریچارد بعد از دیدن ما دوتا که هنوز قصد داشتیم بخوابیم، سری از روی تاسف تکون داد.

- محض رضای خدا، بگین ببینم چیزی به نام مدرسه توی لغت‌نامه شما هست؟

کارن ملافه رو روی سرش کشید. صداش رو خواب‌آلود کرد و گفت: "نه، بی خیال. کی حال مدرسه رفتن رو داره؟!"

- اگه کلاس ندارین، بگین تا من برم و بعدا بیام.

با یادآوری تنبیه آرنولد سیخ نشستم، به طرف کمد دویدم و داد زدم: "صبر کن، نرو. من

می‌خوام بیام. باید ببینم وضعیت سالن ورزشی چطوره. کاملا فراموشش کرده بودم."

- باشه. پایین منتظرت می‌مونم. فقط عجله کن.

فصل هفتم: شروع شایعات

نفس عمیقی کشیدم. سردی هوا گلوام رو می سوزوند.
دست چپم رو توی جیب شنل فرم مدرسه فرو بردم و دست دیگه ام رو دور بازوی ریچ حلقه کردم.
صداش از کنار گوشم اومد.
- سرده؟

بدون اینکه حرفی بزنم، سر تکون دادم.
سنگینی کتی رو روی دوشم احساس کردم. متعجب به سمت راستم نگاه کردم. ریچارد کتش رو روی دوشم تنظیم کرد و با لبخند گفت: "بهتره لباس های گرم بپوشی فلورا."
لبخند گرمی زدم و ازش تشکر کردم.

به سالن ورزشی خیره شدم. واقعا صد برابر بهتر از قبل شده بود. آرنولد ابرویی بالا انداخت و متعجب به من خیره شد.
- خب، خانم سوان. با اینکه کارتون سر کلاس اشتباه بود؛ اما از اونجایی که آدم متواضع و بخشنده ای هستم، خطاتون رو می بخشم. می تونین از این به بعد سر کلاس حضور داشته باشین.

تا متوجه شدم که حواسش پرت، دهن کجی کردم تا حرصم خالی بشه.
روی پاشنه ی پاش چرخید و با چشم های تنگ بهم خیره شد.
- چیزی گفتین؟
لب گزیدم.
- نه استاد.

با همون چشم های تنگ شده و خیره به من عقب رفت و از سالن خارج شد. اون هم خل و چل به نظر می رسید. کاش وقتی که به عقب حرکت می کرد، به دیوار می خورد و روی زمین می افتاد تا من هرهر بهش بخندم. حداقل عقده هام خالی می شدن.

کتابم رو از روی دسته ی صندلی برداشتم، توی کیف گذاشتم و خطاب به ریچ گفتم: "کلاس بعدی رو کارن هم داره. می شه دنبالش بری؟"

هوم کشداری گفت، کیفش رو برداشت و غیب شد. ضربان قلبم بالا رفت و به صندلی چسبیدم. نه ندایی، نه خبری، یکهو جلوی چشمم محو می شد. احتمال هم نمی داد که ممکنه من سخته کنم.

به طرف بوفه حرکت کردم. تا کلاس بعدی هنوز چهل و پنج دقیقه مونده بود و وقت داشتم که استراحت کنم. در شیشه ای بوفه رو هل دادم و وارد شدم. از مسئول بدعق

بوفه دوتا پرتقال و یه سیب گرفتم. میز همیشگی ویلیام بهم چشمک می‌زد. نیشم رو باز کردم و به طرفش رفتم. جالب بود! هیچکس جز من جرئت نمی‌کرد که سر میز ویلیام جیمز بره.

صندلی همیشگیش رو عقب کشیدم و نشستم. همون لحظه در حالی که سرش توی کتاب بود، وارد بوفه شد. به طرف میز اومد و وقتی من رو سر میز دید، قیافه‌ی شل و ولی به خودش گرفت. بهم چشم‌غره رفت و گفت: "فکر می‌کردم وقتی که گفتم این میز رو انتخاب کردی شوخی می‌کنی." شونه‌هام رو بالا انداختم. - خب، حالا که فهمیدی جدی بودم بهتره بشینی.

اخم کرد و صندلی روبه‌روم رو عقب کشید. نیشخند زدم و براندازش کردم. نشستن من سر اون میز براش مثل شکنجه‌ی روحی بود... اما چرا؟

یکی از پرتقال‌ها رو پوست گرفتم و تیکه تیکه‌اش کردم. یکی از تیکه‌ها رو سر چنگال زدم و به سمت دهنش گرفتم. - بابت تمیز کردن سالن ورزش ممنونم.

نگاه عصبیش رو از دختر میز کناری که براش لوندی می‌کرد گرفت. اخم‌هاش رو باز کرد و لبش رو روی پرتقالی که سر چنگال زده بودم قرار داد. به جلو متمایل شدم تا راحت‌تر پرتقال رو بخوره. با دهن پر گفت: "خواهش می‌کنم. کاری نکردم."

سنگینی نگاه کل کسایی که توی بوفه بودن رو حس می‌کردم و پچ‌پچ‌هاشون رو می‌شنیدم.

لب گزیدم و ظرف رو به سمت ویلیام هل دادم. - بهتره خودت برای خوردن اقدام کنی. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.

پرتقال رو قورت داد و بهم ظرف نگاه کرد. کارن و ریچارد از در بوفه وارد شدن، یک راست به سمت میز حرکت کردن و بعد از کشیدن دو صندلی سمت چپ و راستم، سر میز نشستن. ده دقیقه توی سکوت گذشت ولی انگار کسی از نگاه کردن به من دست برنمی‌داشت. از نگاه‌های خیره‌شون حس بدی بهم دست می‌داد. انگار که برهنه نشسته بودم.

به لباس‌هایی که تنم بودن نگاه کردم. چرا من انقدر حواس‌پرت بودم؟! برای همین آرنولد کج و کوله بهم نگاه می‌کرد. دلیل نگاه خیره‌ی کل بوفه هم حتما همون بود. هوف، لعنتی!

صندلی‌ام رو عقب کشیدم و بلند شدم. کت ریچارد رو که تنها مسبب نگاه‌های خیره بود درآوردم. روی میز گذاشتم و دوباره نشستم. ویلیام تکه‌ی باقی مونده از پرتقالی که توی دهنش بود رو قورت داد. نگاهش از کت ریچارد به صورت من سر خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و با ولوم صدای کمی خطاب به ریچارد گفتم: "بابت کت ممنونم. صبح که وارد آکسفورد شدیم واقعا سوز عجیبی می‌اومد و اذیتم می‌کرد؛ ولی بهتره که کت رو بهت پس بدم. می‌دونی که... پوشیدن کت الهه‌ی عشق جنبه‌ی خوبی نداره."

اخم کرد و سرش رو به سمت میز کناری که با چشم‌های گرد به من خیره شده بودن، چرخوند. انگار تازه متوجه سنگینی نگاه‌ها شده بود. زیر لب گفت: "لعنتی، فردا بازار شایعات راه می‌افته!"

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. آخرین گاز رو به سیب زدم و از سر میز بلند شدم.

ویلیام: "می‌خوای بری؟"
- هوم. موندن من فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. یه کم دیگه کلاس شروع می‌شه.

به ظرف خالی پرتقال اشاره کرد و گفت: "ممنون، خوشمزه بودن."

نیمچه لبخندی زدم و در حالی که با قدم‌های بلند از بوفه بیرون می‌رفتم، گفتم: "خواهش می‌کنم."

7 دسامبر 2016

چند روزی از جریان بوفه می‌گذشت. توی محوطه‌ی آکسفورد بودم و کز کرده اما عصبی از حرف‌هایی که شنیده بودم، قدم برمی‌داشتم.

نگاهی روی برگه‌ی برنامه‌ی کلاس‌ها انداختم. اون ساعت ریاضی داشتیم. هوف! از اون درس به شدت منتفر بودم و دعا می‌کردم معلم خوبی داشته باشیم.

با نگاه کردن روی تابلو درها تونستم کلاس مورد نظر رو پیدا کنم. دستی از پشت روی شونه‌ام نشست. با کنج‌کاوی سر برگردوندم و کارن و ریچارد رو دیدم.

کارن: "بدون من مدرسه رفتن مثل یه بدبختی می‌مونه. این رو خوب می‌دونم."

خنده‌ی ریزی کردم و دستش رو گرفتم. ریچارد موهای جلوش رو مرتب کرد و گفت: "متأسفانه این کلاس رو نمی‌تونم باهاتون شرکت کنم." ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم: "برای چی؟"

برنامه کلاسش رو نشونم داد و گفت: "از مشاور مدرسه خواسته بودم که برنامه‌ی کلاس هام رو فشرده کنه تا سال آینده فارغ‌التحصیل بشم. امروز آقای مکس این رو بهم داد. چندتا از کلاس هام از شما جدا شده. این ساعت باید سر کلاس دیگه‌ای باشم."

کارن: "باشه؛ مشکلی نیست. می‌تونی بری... ولی توی بوفه می‌بینیم."

هول شدم و یکهو گفتم: "نه، نه... بوفه؟ پیشنهاد خوبی نیست. نظرتون درباره‌ی پیچوندن کلاسای بعدی مون چیه؟"

ریچارد چشم‌هاش رو تنگ کرد. شکاکانه پرسید: "فلورا، چیزی شده؟"

لبم رو گاز گرفتم، چشم هام رو گرد کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. درحالی که دست کارن رو به داخل کلاس می‌کشیدم گفتم: "چیزی نیست. توی بوفه می‌بینیم."

هومی کشید و با تکون دادن دستش از مون خداحافظی کرد. کارن بهم خیره شده بود و قصد نداشت که دست برداره. موهای خرمایی رنگش رو پشت گوشش زد و گفت: "من تو رو یه ماهه که می‌شناسم؛ در نتیجه شاید بتونی ریچارد رو گول بزنی، اما من رو نه. بگو چی شده؟"

کیفم رو روی میز ردیف آخر پرت کردم. تا خواستم حرف بزنم، با کشیده شدن مو هام از پشت جیغم به هوا رفت. پشت بند صدای جیغ من، صدای عصبی و بلند دختری که شدیداً آشنا بود توی کلاس پیچید.

- دختری عوضی! از همون اول باید می‌فهمیدم. باید می‌فهمیدم که چشمت دنبال اونه. تو به چه حقی بهش نزدیک می‌شی؟!

کارن به طرف دختری که پشتم بود و مو هام رو می‌کشید یورش برد. خیس شدن پلک هام رو احساس کردم. حس آدمی رو داشتم که مو هاش از ریشه در حال دراومدن هست. از عصبانیت به دست‌های اون دختر پنجول کشیدم و مو هام رو آزاد کردم. برگشتم تا به سمتش حمله‌ور بشم، اما همین که دیدمش خشکم زد. - راشل؟

کارن جلوی من مثل یه سنگر ایستاد و غرید: "راشل، تو چه مرگت شده؟ دیوونه شدی دختر؟"

چند تا از پسرها و دخترهای کلاس دورمون حلقه زده بودن. دوتا از دخترها بازوی راشل رو گرفته بودن و سعی داشتن آرومش کنن. راشل اونا رو کنار زد و با صدای خشداري گفت: "کارن، گمشو اون طرف تا تو رو هم نکشتم. انقدر از این دختره ی ه*ر*ز*ه* طرفداري نکن!"

راشل، کارن رو هل داد و دوباره پنجول انداخت. حرصم گرفت. عصبی شده بودم. برای جلوگیری از اینکه بهم آسیب برسونه، دستهام رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ چشم‌هام رو بستم و جیغ کشیدم.
- برو عقب. یه کم آدم باش. هی هیچی بهت نمی‌گم پررو می‌شی.

دوباره اون اشعه‌ی ماورایی عجیب و غریب از کف دستهام بیرون زد. به شونه‌های راشل فشار آورد و با بالاترین سرعت ممکن اون رو به دیوار کلاس کوبید. قسمتی از دیوار ریزش کوتاهی کرد و راشل درحالی که آه و ناله می‌کرد، روی زمین سر خورد. همه خشک‌شون زده بود. حتی خودم! از ترس هیچکس جرئت حرکت کردن نداشت. اصلاً نمی‌دونستم چطور اون اتفاق افتاد. انگار که صدام رو از دست داده باشم، زمزمه وار گفتم: "من اون کار رو نکردم. قسم می‌خورم که من نکردم."

صدای سرخوشی که هر از گاهی توی سرم می‌شنیدم، گفت: "درسته. تو اون کار رو نکردی؛ من کردم."

زمزمه کردم: "تو کی هستی؟"
اما جوابی نشنیدم. دیوونه شده بودم؟ قطعاً همینطور بود. داشتم از چی حرف می‌زدم؟ یه صدای احمقانه توی سرم؟ به هر کی این رو می‌گفتم خنده‌اش می‌گرفت.

چندتا از پسرها به خودشون اومدن. به طرف راشل رفتن و بدن بی‌جانش رو جمع کردن. چند لحظه بعد آقای جان لوئیس، معاون آکسفورد توی کلاس ظاهر شد. هراسون به طرف راشل رفت و فریاد کشید: "کی این کار رو باهش کرد؟"

یکی از پسرها دستش رو دور کمر راشل انداخت. اون رو توی آغوشش کشید و گفت: "همین دختر تازه‌وارد..."

با حرکت سرش به من اشاره کرد و ادامه داد: "اونجاست."

لوئیس به طرف برگشت. با دیدنم یه اخم غلیظ کرد. قدمی به سمت برداشت و من از ترس اقتدار قدم‌هایش به عقب رفتم. با خودم گفتم: "یا عیسی مسیح! الان من رو می‌کشن. از قدیم گفتم هر کی با جادوگر جزیره‌ی سحرآمیز درافتاد، ور افتاد. یا به عبارتی مُرد!"

آقای لوئیس توی یه قدمی من ایستاد و گفت: "خانم سوآن، هنوز یه هفته از ورودتون به مدرسه‌ی جادوگری نمی‌گذره. چطور این کار رو با دانش‌آموزها می‌کنید؟"

دست‌های گرم کارن دور بازوم حلقه شد. ریچارد هراسون توی درگاه ظاهر شد و با صدای نسبتاً بلندی داد زد: "اینجا چه خبره؟"

آقای لوئیس بی‌توجه به ریچارد فریاد کشید: "خانم سوآن، یه دلیل قانع‌کننده واسه این کار مزخرفتون برای من بیارین."

کارن دخالت کرد.

- شروع کننده دعوا راشل بود. همه هم شاهد بودن. شما حق ندار... "

با بالا اومدن دست لوئیس و حرف زدنش، کارن ساکت شد.

- مخاطب من خانم سوآن هستن؛ نه شما، خانم جوان.

کارن پشت چشم نازک کرد و دیگه حرف نزد. آب دهنم قورت دادم. سکوت کلاس و نگاه خیره‌ی همه استرس عجیبی به دلم انداخته بود. گفتم: "آقای لوئیس، من شدیداً متاسفم. همونطور که دوستم گفتم، راشل خودش حمله کرد. من نمی‌فهمم اون اتفاق چطور افتاد! منظورم اینه که از عمد نبود."

راشل چشم‌هایش رو نیمه‌باز کرد و آهسته گفت: "همه‌ی کارهای تو از عمده. کارن قدمی به سمتش برداشت و غرید: "خفه شو راشل! فقط خفه شو. خوب می‌دونی که تقصیر خودت بود و مسبب این اتفاق هم خودت هستی."

ریچارد به طرف کارن رفت. برای جلوگیری از دعوای مجدد دستش رو دور کمر کارن انداخت و چیزی در گوشش گفت که نشنیدم. بعد به سمت ما اومد و خطاب به آقای لوئیس گفت: "قربان، شما که می‌دونین... عصبانیت باعث بروز قدرت جادوگرها می‌شه. مخصوصاً روی فلورا که هنوز نمی‌تونه کنترل‌شون کنه. مطمئن باشین که این اتفاق تکرار نمی‌شه."

آقای لوئیس نفس عمیقی کشید. نگاه تاسف‌باری به من انداخت و گفت: "امیدوارم همینطور باشه. فقط بخاطر شما و ملکه توی این مدرسه هست. وگرنه می‌دونین که تنبیه دانش‌آموزهای بی‌انضباط چیه!"

با رفتن لوئیس و راشل از کلاس، بحث خاتمه پیدا کرد.
ریچارد اخم کرد و گفت: "بعدا درباره ی این موضوع حرف می‌زنیم. فعلا کلاس دارم و باید برم."

کارن با نگاهش ریچارد رو همراهی کرد و وقتی از دور شدنش مطمئن شد، گفت: "من کل‌کل کردم؛ اما آخر نفهمیدم بحث سر چی بود!"

به میز تکیه دادم و گفتم: "چهار روز پیش که وارد آکسفورد شدم، سردم شده بود. نمی‌دونم چطور ولی ریچارد متوجه شد و کتش رو روی دوشم انداخت. وقتی با آرنولد توی سالن ورزشی بودم خیلی بد بهم خیره شده بود. توی بوفه هم نگاه همه روی من و ویلیام بود که سر یه میز نشسته بودیم. من برای تشکر از ویلیام بخاطر سالن ورزش، براش پرتقال پوست گرفتم و تکه تکه کردم. از اون بدتر اینکه..."

کارن: "اینکه... چه غلطی کردی فلورا؟"

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم. لای انگشت سوم و چهارم دست چپم رو باز کردم تا به کارن دید داشته باشم. با صدای جیغ‌مانند اما اروم گفتم: "پرتقال رو سر چنگال زدم و به طرف لب‌های ویلیام بردم. اون هم بدون اینکه چنگال رو ازم بگیره از دستم پرتقال رو خورد... و جالب اینجاست که اون لحظه هنوز کت ریچارد تنم بود. الان بازار شایعات داغه."

- متوجه نمی‌شم.

- کارن، احمق نباش. من تازه یه هفته هست که به آکسفورد می‌آم؛ اما با اتفاقاتی که افتاده و مخصوصا جریان کت و پرتقال، همه فکر می‌کنن برای الهه‌ی عشق و غرور به طور هم‌زمان تور پهن کردم.

کارن دستش رو به پیشونیش کوبید و گفت: "دیگه کارت ساخته هست. می‌دونی جز راشل، چقدر از دخترهای اشرافی آکسفورد چشم‌شون دنبال ریچارد و ویلیام هست؟ اگه یه جا خفت‌گیری کنن و سرت رو زیر آب ببرن چیکار می‌کنی؟"

- نمی‌دونم کارن. واقعا نمی‌دونم.

وقتی دید با اون حرفش بیش از حد بهم فشار آورده، دستش رو برای دلگرم کردنم روی شونه‌ام گذاشت و گفت: "هی، من شوخی کردم. نگران نباش. مشکلی پیش نمی‌آد."

- کارن، اسمم بد در رفته. فکر می‌کنن من هم یکی مثل رکسانا هستم. شاید یکی از اون بدتر که حتی ویلیام جیمز هم باهام ارتباط برقرار کرده. در صورتی که کل رابطه‌ی من

و جیمز به سر یه میز نشستن و دعوا کردند! هیچکس نمی‌دونه که من و جیمز یا ریچارد دوستی آنچنانی‌ای نداریم؛ اما باز هم شایعه‌پراکنی می‌کنن.

استاد وارد کلاس شد. پشت میز نشستیم. به صورت پیرزنی که انگار استادمون بود خیره شدم. اون الان نباید به جای تدریس با گربه‌های نازنیش تو خونه می‌موند و لباس می‌بافت؟

کارن به سمت خم شد و آهسته گفت: "تنها راه جلوگیری از شایعات اینه که از خر شیطان پایین بیای. دست از کل‌کل با ویلیام بردار. انقدر واسه اذیت کردنش باهات سر یه میز نشین. توی آکسفورد به ریچارد کم‌توجهی کن. مطمئن باش همه چیز درست می‌شه."

هوم کوتاهی گفتم و به حرف‌های استاد که خودش رو خانم ماگنولیا معرفی کرده بود، گوش دادم.

از کلاس بیرون رفتم. کارن دستش رو دور بازوم انداخت و گفت: "نظرت چیه به قصر برگردیم؟ روز مزخرفی بود. خسته‌ای؟"

خسته؟ خستگی دیگه برای من معنی نداشت. چون من چیزی به اسم راحتی رو احساس نمی‌کردم. دائماً برام مشکل پیش می‌اومد. توی دنیایی بودم که نمی‌دونستم چطور درگیرش شدم. تا به خودم اومدم، بهم گفتن یه جادوگر هستم. یه ناجی... یه برگزیده! این ماجرا فشار زیادی رو روی من گذاشته بود؛ اما حتی نمی‌تونستم بگم خسته هستم. هنوز خیلی چیزهای مجهول وجود داشت که باید مشخص‌شون می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا فکرم آزاد بشه.
- فقط به یه کم تنهایی نیاز دارم. تو به بوفه برو. ریچارد منتظرمون هست. بهش بگو فعلاً آمادگی حاضر شدن توی جمع رو ندارم.
- مطمئنی می‌خوای تنها باشی؟ می‌خوای کنارت بمونم؟

سرم رو برای مخالفت به چپ و راست تکون دادم و راهم رو ازش جدا کردم. به طرف مقصدی نامعلوم...

از پله‌ها پایین رفتم و ساختمون آکسفورد رو دور زدم. به حیاط پشتی آکسفورد که تاریک بود و کسی از اونجا رد نمی‌شد رفتم. توی تاریکی قدم می‌زدم و به صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی و حرکت سنگریزه‌ها زیر پاهام گوش می‌دادم.

سر جام ایستادم؛ اما صدای خش‌خش قطع نشد. ترسیده بودم. کس دیگه‌ای جز من اونجا بود. نکنه همون سیاه‌پوشی که روز اول تا مرز سخته کردن من رو پیش برد باشه؟

چشم تنگ کردم و به دیوار چسبیدم. صدام رو گم کرده بودم و قلبم مثل گنجشک محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. نفسی گرفتم و با صدای لرزونی پرسیدم: "کسی اونجاست؟"

قامت بلندی توی چند قدمی من ظاهر شد؛ اما نمی‌تونستم چهره‌اش رو تشخیص بدم. یه قدم به عقب برداشتم و دوباره پرسیدم: "تو کی هستی؟"

بالاخره زبانش رو به کار انداخت.

- نترس سوآن. منم.

- مشکل اینه که من نمی‌دونم تو کی هستی.

خنده‌ی ریزی کرد. انعکاس صدای خنده‌اش روی مخم بود. توی یه حرکت ناگهانی، مثل وقتی که توی زیرزمین بودیم، کف دستم آتش ساختم و به سمتش پرت کردم. جاخلی داد، اما نور آتش باعث شد که بشناسمش.

دوباره خندید و گفت: "چه عصبی! تو هر کسی که توی تاریکی تشخیص ندی رو می‌خوای بسوزونی؟"

سرفه‌ی مصلحتی کردم تا صدام صاف بشه. لب‌گزیدم و گفتم: "اوه، آقای رینولدز. متأسفم. من واقعا نمی‌دونستم که شمایین و حقیقتا یه کم ترسیدم."

به طرفم اومد و سرش رو تگون داد. روبه‌روم ایستاد. بخاطر کم بودن فاصله‌مون ضربان قلبم بالا رفت. قدمی به عقب برداشتم و گفتم: "شما اینجا چیکار می‌کنین؟"

- اینجا پاتوق منه. بهتره من این سوال رو از تو بپرسم. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- یعنی من خلوت‌تون رو بهم زدم؟

- یه جورایی. چرا تنها به اینجا اومدی؟ آکسفورد مدرسه‌ی امنی نیست. حداقل این شعبه‌اش!

این شعبه‌اش؟ اون می‌دونست یه آکسفورد دیگه هم توی انگلستان هست!

شوکه‌زده پرسیدم: "شما هم اهل لندن هستین؟"

- منظورت از شما هم چیه؟ تو هم از لندن اومدی؟

- بله.

- به وسیله کی؟

- پیت‌رین.

با کمی مکث پرسیدم: "شما چطور اومدین؟"

نفس عمیقی کشید. به طرف قسمتی که نور خورشید روشنش کرده بود، رفت و روی یه نیمکت چوبی و پوشیده نشست.

- نمی‌دونم.

- متوجه منظورتون نمی‌شم، آقای رینولدز. چطور نمی‌دونین؟

- با من راحت باش. می‌تونی آرنولد صدام کنی.

توی دلم از اینکه خبر نداشت همیشه آرنولد صداش می‌زنم ولی جلوی خودش فامیلی‌اش رو به کار می‌برم خنده ام گرفت. در نهایت گفتم: "باشه. نگفتی، چطور نمی‌دونی که اینجا چیکار می‌کنی؟"

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "حافظه‌ام رو از دست دادم. البته نه به طور کامل! بخشی از خاطرات کودکی و جوونی‌ام رو به یاد دارم... اما نمی‌دونم چطور سر از اینجا درآوردم."

- جالبه!

- بیشتر از جالب، عجیبه.

با فاصله کنارش نشستم. چند دقیقه‌ای ساکت بودیم تا گفت: "برای فرار از اشرافزاده‌های مغرور آکسفورد به اینجا اومدی، درست؟"

با کلافگی یه دم گرفتم و گفتم: "پس شما هم شنیدین."

خندید و گفت: "باز که جمع بستی!"

- اوه، متاسفم. بزار تکرار کنم. پس تو هم شنیدی.

سرش رو تکون داد. چرخید و طوری نشست که بتونه نیمی از صورتم رو ببینه. یه کم خیره بهم خیره شد و گفت: "نمی‌فهمم فلورا. تو واقعا همچین دختری هستی؟"

آب دهنم رو قورت دادم. لب‌های لرزونم رو با زبون خیس کردم و گفتم: "به مریم مقدس قسم، تمام این حرف‌ها شایعه هست."

- نمی‌دونم خبر داری یا نه!

به طرف حیاط جلویی آکسفورد اشاره کرد و ادامه داد: "ولی اون بیرون همه درباره‌ی

این حرف می‌زنن که تو بخاطر نزدیکی راشل به ریچارد و برای اینکه امکان داشته

نقشه‌هات رو خراب کنه، بهش آسیب رسوندی."

خدای من! باورم نمی‌شد. من باید راشل رو می‌کشتم! آتش خورده و دهن سوخته. هوف، خدایا! چیکار کنم؟ کلافه پنجه‌هام رو توی موهام فرو بردم. روی زانو هام خم شدم و با بغض نالیدم.

- آرنولد تمام حرف‌هاشون دروغه. نشستن من سر میز ویلیام فقط از سر لجبازیه! ریچارد هم فقط یه دوست عادی هست که به دستور ملکه من رو تا آکسفورد همراهی می‌کنه. راشل هم همین شایعات رو باور کرد. فکر می‌کرد که می‌خوام ریچارد رو ازش بگیرم. بخاطر همین از پشت بهم حمله کرد و اون اتفاق، هرچند که طبق میل من نبود، اما افتاد.

- می‌دونم. آروم باش... اما برام عجیبه. تو تازه فهمیدی جادوگری و به این مدرسه اومدی. بروز این همه نیرو در حدی که راشل رو به دیوار بکوبه غیر طبیعیه.

به نیمکت تکیه دادم. هنوز به قدری بهش اعتماد نداشتم که بگم اون همه نیرو بخاطر ناجی بودنم هست.

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: "بهتره برم. اگه خودم رو قایم کنم اینطور به نظر می‌رسه که اون شایعات تایید کردم. امیدوارم هر چه زودتر این اراجیف تموم بشن."

- می‌تونی بدون تحمل نگاه‌ها به شایعات اتمام بدی.

کنجکاوانه روی پاشنه‌ی پام چرخیدم. هنوز روی نیمکت نشسته بود. به طرفش خم شدم و پرسیدم: "متوجه منظورت نمی‌شم!"

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت. به دیوار پشت سرم خیره شد و چشم‌هاش رو بست. آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت: "شاید اگه با یکی دوست بشی، یکی به غیر از ریچارد و ویلیام... و این موضوع رو به همه اعلام کنی تمام این شایعات تموم بشه."

ابروی چپم ناخودآگاه بالا رفت. دوباره پرسیدم: "و اون شخص کی می‌تونه باشه؟"

از روی نیمکت بلند شد. رو به روم ایستاد. انگشت اشاره‌اش رو به سمت خودش گرفت و گفت: "من."

ناباور قدمی به عقب برداشتم. استرس عجیبی به دلم افتاد.
- شما؟

معارض گفت: "باز که جمع بستی فل..."
میون حرفش پریدم.

- از اول قصدتون همین بود، آره؟ این بحث رو پیش کشیدین تا خواسته‌تون رو بگین؟ شاید بهتر باشه که دور دوستی عادی هم خط بکشین، چه برسه به یه رابطه عاطفی و عاشقانه!

- ولی بودن تو با من هیچ مشکلی نداره. مطمئن باش دهن همه بسته می‌شه.

- نه، کاملاً برعکس! این فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. انگار هم‌زمان چشمم دنبال سه نفر بوده. فکرتون خیلی مزخرفه!

عصبی و کلافه شده بود. دستش رو شانوار توی موهاش فرو برد و گفت: "حداقل تو نذار تنها بمونم."

- من هم یکی مثل بقیه‌ی دخترهای آکسفورد هستم؛ اما اگه دنبال دوست‌دختر می‌گردین، کسایی مثل رکسانا خیلی مشتاق سرویس‌دهی بهتون هستن.

قرمز شد. زیاده روی کرده بودم و قبول داشتم. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند. از ترس به دیوار پشت سرم تکیه زدم و به چشم‌های قهوه‌ایش خیره شدم. عصبانیت رو می‌تونستم توی نگاهش ببینم. دست چپش رو بالای شونه‌ی راستم گذاشت و به دیوار تکیه داد. به طرفم خم شد. انگشت اشاره‌ی دست راستش رو تهدیدوار جلوم تگون داد و با صدای خشدار ی گفت: "مواظب حرف زدنت باش، فلورا سوآن."

از ترس زبونم بند اومده بود. لب‌هایش رو به لاله‌ی گوشت چسبوند و ادامه داد: "درباره اینکه تو شبیه بقیه‌ی دخترهای آکسفورد هستی یا نه، باید بگم که خیلی تفاوت دارین. روی پیشنهادم فکر کن."

یه قدم به عقب برداشت. با تگون دادن دستش، دود خاکستری رنگی اطرافش رو پوشوند و جلوی چشم‌هام غیب شد. آب دهنم رو به زور قورت دادم و نفس حبس شده‌ام رو از شش‌هام خارج کردم. چه روز پر ماجرای! سریعاً از اون فضای خفقان‌آور خارج شدم و به طرف بوفه حرکت کردم.

8 دسامبر 2016

قهوه رو لب‌سوز سر کشیدم. به کاریاما خیره شدم.

کاریاما: "فلورا، گوشت با منه؟"

سرم رو تگون دادم و تایید کردم.

- بله. متوجه شدم.

ملکه ریز خندید و گفت: "اگه راست می‌گی، بگو که چی گفت؟"

- گفت که باید تمام فنون رزمی رو یاد بگیرم... و در این خصوص از ریچارد کمک

بخوام. کار با شمشیر، تیر و کمان، کنگفو، تکواندو و...

کاریما: "ژاکلین، خوردی؟ حالا هسته‌اش رو تف کن. ضایع شدن بد دردیّه."

ملکه اخم کرد و من و کاریما هم‌زمان خندیدیم. کاریما عصاش رو برداشت و بلند شد.
- فردا ساعت پنج بیدار باشین.

پرسیدم: "باشیم؟"

- علاوه بر تو، کارن هم باید بتونه از خودش مراقبت کنه. فردا ساعت پنج بعد از صبحانه توی محوطه قصر می‌بینمتون.

ملکه هم حرفش رو تایید کرد و گفت: "بهتره بری و استراحت کنی. این هفته چون به آکسفورد می‌رفتی خیلی کم خوابیدی. نهایت استفاده رو تا ساعت پنج صبح کن."
هوفی کشیدم و به طرف اتاق رفتم. حتی اونجا هم باید صبح زود بیدار می‌شدم.

دستگیره در رو به راست چرخوندم و در با صدای تیکی باز شد. وارد شدم همانا،
کرم‌ریزی کارن هم همانا:

- پـــــــخ

از ترس جیغ کشیدم و به در چسبیدم. قلبم گرومپ گرومپ می‌زد. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و گفتم: "آی الهی بری زیر تریلی! از ته دل امیدوارم که اتومبیل از روت رد بشه. من رو با این کارهات پیر کردی. دیوونه‌ی احمق! نفهم! من توی حالت عادی هم مثل سگ از این جزیره می‌ترسم. تو چرا به این دردم دامن می‌زنی؟ خدا بگم چیکارت نکنه! دلم هم نمی‌آد که نفرینت کنم."

کارن اما بی‌توجه به حرف‌های من بلند قهقهه می‌زد. زیر لب گفتم: "حناق و دل‌درد، دختره‌ی چشم سفید!"

روی کاناپه نشستم و منتظر شدم تا خندیدنش تموم بشه. اما نه، اولش که مثل استارت موتور هرهر می‌خندید، کم‌کم زد توی فاز عرعر خر، بعد هم روی زمین افتاد و دلش رو گرفت. حتی نفسش بیرون نمی‌اومد. مثل سگته‌ای‌ها تشنج کرده بود و بدون هیچ صدایی فقط لب‌هاش تکون می‌خوردن. نه! خدا شفا بده.

کوسنی که روی کاناپه بود رو به طرفش پرت کردم. با سرش برخورد کرد و از اون حال و هوا بیرونش کشید. بعد از چندتا نفس عمیق گفت: "قیافه‌ات خیلی بامزه شده بود. اولش سفید شدی، بعد بنفش، کم‌کم قرمز و الان دیگه به حالت عادی برگشتی."
- هههه، مسخره!

از روی زمین بلند شد. کنارم نشست و از روی میز به ظرف پر از چیپس رو برداشت.
متعجب پرسیدم: "چیپس؟ این از کجا اومد؟"

به کوله‌پشتی‌های گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: "کوله‌ام رو چک کردم. همه‌ی وسایلم سر جاشون بودن. این چپیس هم داخلش بود. من هم برداشتم تا بخورم."
- تعارف نمی‌کنی؟
- ما که این حرف‌ها رو نداریم. بی خیال!

دستم رو توی ظرف فرو بردم. با به یاد آوردن موضوعی سریع گفتم: "فردا ساعت پنج بعد از خوردن صبحانه توی حیاط باش."
- واسه‌ی چی؟
- به زودی می‌فهمی.

ظرف خالی از چپیس رو روی پاهام گذاشت و به طرف تخت رفت. ظرف رو روی گل‌میز کنار کاناپه گذاشتم و به طرف کارن رفتم تا کنارش دراز بکشم. کم‌کم پلک‌هام سنگین شدن. چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم.

توی بوفه آکسفورد بودم. تکه‌ای از سیب قاش شده رو با چنگال به طرف لب‌های ویلیام گرفتم. به جلو خم شد تا بخوردش؛ اما من با بدجنسی سر چنگال رو توی دهن خودم فرو بردم.

ویلیام خندید و کنارم نشست. دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: "عشق بدجنس من!"

خندیدم و توی سکوت به چشم‌های مشکی رنگش خیره شدم. بعد از چند دقیقه ازش خداحافظی کردم. به طرف ریچارد که برام دست تگون می‌داد رفتم. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گونه‌اش رو بوسیدم. بوسه‌ی کوتاهی روی نوک دماغم زد و گفت: "کجا بودی عزیزم؟"

بدون در نظر گرفتن ویلیام که با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد، دست‌هام رو دور گردن ریچارد انداختم و گفتم: "همین اطراف می‌گشتم. اوه، عشقم... دیرم شده. با آرنولد کلاس دارم. باید برم."
کتش رو درآورد و روی شونه‌هام تنظیمش کرد.
- باشه، بعدا می‌بینمت.

راه کلاس رو پیش گرفتم. واردش شدم و پشت یکی از میزهای ردیف اول نشستم. آرنولد وارد کلاس شد و بهم چشمک زد. لب‌هام رو غنچه کردم و یه بوسه از راه دور براش فرستادم. کیف چرمش رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد. کنارم زانو زد. دستش رو روی شکمی که نمی‌دونم کی انقدر بر آمده شده بود، گذاشت و گفت: "عزیزم، حال بچه‌مون چطوره؟"

درحالی که شوک زده به آرنولد نگاه می کردم، مانع حرکت دادن دستش روی شکم شدم. چشم هام رو گرد کردم و پرسیدم: "بچه مون؟"

با اشاره به من گفت: "این یکی که توی بدنت رشد می کنه دیگه!"
- مگه من از تو بچه دارم؟
- فلورا، نکنه فراموش کردی! تو دهمین فرزند من رو توی شکمت داری.

یکهو نه تا گوسفند توی کلاس ریختن و شروع به بع بع کردن. آرنولد به گوسفندها اشاره کرد و ادامه داد.
- ببین... بچه هامون روز به روز بزرگتر می شن. ما یه خانواده ی خوشبختیم

وا! من کی شوهر کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟ بچه از کجا دراومد؟ فرضاً که بچه دار هم شدم، چرا شبیه گوسفند هستن؟
با عصبانیت جیغ کشیدم: "اینجا چه خبره؟"

با صدای قهقهه ی بلندی از خواب پریدم. کارن نیم خیز نشسته بود و هرهر می خندید. با آستین لباسم عرق روی پیشونی ام رو پاک کردم. با به یاد آوردن خواب مزخرفی که دیده بودم، نگاهم رو به شکم صافم دوختم. وای، مسیح! اون چه خواب عجیبی بود که من دیدم؟

آرنجم رو به پهلوی کارن کوبیدم و پرسیدم: "تو چرا می خندی؟"

تا می خواست حرف بزنه دوباره خنده اش می گرفت و غش می کرد. با چندتا نفس عمیق خودش رو کنترل کرد و گفت: " فکر کنم از تاثیرات این جزیره باشه. وقتی دو نفر کنار هم به خواب می رن، یه خواب مشترک رو می بینن ولی نقش اصلی کسی هست که زودتر به خواب رفته."

رنگ عوض کردم و چشم هام گرد شدن. کارن خواب من رو دیده بود؟ وای، بیچاره شدم. در حالی که از خنده به نفس نفس افتاده بود و تیکه تیکه حرف می زد گفت: "چه بچه های خوشگلی داشتی... نه تا گوسفند... بعبع بعبع!"

بالشتش رو توی سرش کوبیدم تا دهنش رو ببندد. ملافه رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.
واقعا رویای چرتی بود.

9 دسامبر 2016

- فلورا... فلورا بیدار شو. وای، چقدر خوابت سنگینه!

لای یکی از پلک‌هام رو به زور باز کردم. توی تاریکی چهره‌ی کاریاما رو تشخیص دادم. اوف، هنوز هوا تاریک بود. اون اینجا چیکار داشت؟

پرسیدم: "مشکلی پیش اومده؟"

- ساعت پنجه. بیدار شو که کلی کار داریم.

- ولی من هنوز خوابم می‌آد.

- بلند شو دختر! دوستت رو هم بیدار کن.

- باشه. شما برین. ما هم یه کم دیگه می‌آیم.

صدای بسته شدن در نشون می‌داد که کاریاما از اتاق رفته. چرخ زدم و دستم رو روی بازوی کارن گذاشتم.

- کارن، بیدار شو.

هوف کوتاهی کشید و نالید: "چه مرگته؟ باز خواب چه کسی رو دیدی؟ اگه دیدی، چرا من یادم نمی‌آد!"

باید برای این موضوع راه حل پیدا می‌کردم. حتما یه ورد توی کتاب‌های درسی‌مون بود که کمکم کنه. قرار نبود که کارن تا آخر عمرم از خواب‌هام سر در بیاره.

- مسخره نکن، بلند شو. ساعت پنجه. کاریاما کارمون داره.

- یه روز هم که قراره دیرتر به آکسفورد بریم دهن‌مون رو سرویس می‌کنن. چرا

نمی‌ذارین من بخوابم؟

- غر نزن، بلند شو.

روی تخت نیم‌خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. ریچارد با نیم‌تنه برهنه توی اتاق ظاهر شد. به کارن اشاره کرد و گفت: "بیدارش کردی؟"

دستی به لباس خوابم کشیدم و گفتم: "آره؛ اما اهمیت نداد... و یه سوال، توی فرهنگ لغت تو چیزی به اسم پیراهن وجود داره؟"

- چی؟

- به یه تیکه پارچه که واسه پوشوندن بدن ازش استفاده می‌کنن، می‌گن پیراهن. این رو توی دیکشنریت بنویس چون من دیگه تحمل دیدن بدن برنزت رو ندارم.

خندید و گفت: "هیكل تحريك‌كننده‌ای دارم؛ درسته؟"

- هر جور كه مایلی فكر كن؛ اما ديگه با اين سر و وضع وارد اتاق ما نشو.

دستش رو با بی خیالی توی هوا تگون داد و از اتاق بیرون رفت. لباس مناسب شمشیربازی پوشیدم و بالای سر کارن ایستادم. نه، انگار قصد بيدار شدن نداشت.

شیطنت‌آمیز نگاهم رو به پارچ روی عسلی دوختم. برداشتمش و بالای کارن ایستادم. یه کم سرازیرش کردم تا چند قطره روی صورتش بچكه.

آهسته گفتم: "کارن، داره بارون می‌آد."
تگون نخورد، اما ابروهاش رو توی هم کشید و اخم کرد.
کارن: "لعتی! الان هم وقت بارون اومدنه؟"

روی تخت بالا و پایین پریدم و كل پارچ رو روی صورتش ریختم. جیغ کشیدم: "کارن، سیل تو رو برد. وای!"

کارن جیغ خفیفی کشید و روی تخت نیم‌خیز شد. با منگی اطراف رو چك کرد. وقتی متوجه شد خبری از سیل نیست، فهمید كه من كرم‌ریزی كردم.

با همون منگی و صدای خواب‌آلود بالشتم رو به سمت پرت كرد و گفت: "مريضی؟ چرا نمی‌ذاری بخوابم؟"

بی خیال به طرف در رفتم و گفتم: "ریچارد می‌خواد بهمون شمشیربازی یاد بده... اما تو بيدار نمی‌شی. پس توقع نداشته باش وقتی ملكه‌ی سیاه به اینجا حمله كرد ازت دفاع كنم."
- یعنی من رو می‌اندازی جلوش تا خرخره‌ام رو بجوه؟
- امكانش هست.

قیافه‌اش رو شل و ول كرد و گفت: "باشه، تو برو. من يه كم ديگه می‌آم."
لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و از اتاق خارج شدم.

کاریاما عصاش رو جا به جا كرد و پرسید: "کارن كجاست؟"
شمشیر رو سبك سنگین كردم. بلند كردنش كمی سخت بود. در همون حین كه بررسی‌اش می‌كردم، گفتم: "یه كم ديگه می‌آم."

با تموم شدن حرفم صدای کارن توی حیاط پیچید.
- صبح بخیر.

ریچارد یه نگاه کوتاه به ساعت جیبی اش انداخت و گفت: "خیلی دیر کردی کارن. صبحانه خوردی؟"

- بابت تاخیرم متاسفم. بله خوردم. در حدی که کفاف بده.

ریچارد دیگه حرف نزد و شمشیرش رو چک کرد. کاریاما روی صندلی مخصوصش توی حیاط نشست و بلند گفت: "اگه آماده این شروع می کنیم."

همزمان با کارن گفتیم: "آماده ایم."

ریچارد شمشیرش رو توی دست چپش گرفت و چرخي بهش داد. ریچ: "خوش دست بودن شمشیر خیلی مهمه. اولین ملاک یه شمشیر باز اینه که شمشیرش رو عضوی از بدنش بدونه."

کارن با مسخره بازی یکی از دست هاش رو توی موهای خرگوشیش فرو برد. دست دیگه اش رو بلند کرد و گفت: "استاد، من هنوز شمشیر ندارم. این یعنی عضوی از بدنم رو ندارم؟"

خندیدم و گفتم: "ریچارد، از اون چوبی ها بهش بده. یکهو خودش رو ناقص العضو نکنه!

کاریاما با عصبانیت عصاش رو به زمین کوبید. - فلورا سوآن و کارن شلتون، کلاس رو به شوخی بگیرین. اوه، تا حالا خشم اژدهای کاریاما رو ندیده بودم.

ریچارد: "خدا با شما دو نفر بهم رحم کنه. انقدر دیوونه بازی در نیارین! من حاضر نیستم بخاطر شما جونم رو از دست بدم."

یه شمشیر به طرف کارن گرفت و گفت: "شمشیر رو با هر کدوم از دست هاتون که راحت تر هستین بگیرین.

فرض کنیم که شمشیر توی دست چپتون هست، در این صورت پای چپ باید کمی از پای راست جلوتر باشه. کمرتون رو موقع اتک زدن یه کم خم کنین و حالت هجومی بگیرین. دست راستتون رو در صورت نداشتن سپر مشت کنین و پشت کمرتون قرار بدین تا آسیب کمتری بهش برسه. اگه سپر داشتین جوری توی دست بگیرین که از نیمه ی راست بدنتون محافظت کنه.

با هر حرکتی که می‌گفت انجام بدیم، بدنش رو به همون حالت در می‌آورد تا بهتر یاد بگیریم. خم شد و یه سپر رو برداشت. توی دست راستش قرار داد. آرنجش رو خم کرد و سپر رو جلوی قفسه‌ی سینه‌اش نگه داشت.

کارن پرسید: "چرا به جای استفاده از شمشیر، از تفنگ استفاده نمی‌کنین؟" کاریاما: "توی جزیره سحرآمیز زره‌هایی وجود داره که اگه صدتا تیر هم بهشون بزنی دفع می‌شن. کلا اسلحه فایده نداره."

- پس با شمشیر می‌شه یه جادوگر رو کشت؟
- یه خراش ساده به یه جادوگر هیچ آسیبی نمی‌رسونه. اگه خراش در حدی باشه که کلی خون از دست بده امکان مردنش پنجاه درصد هست؛ اما اگه بخوای به طور کامل از دست اون جادوگر خلاص بشی باید شمشیر رو طلسم یا آلوده به زهر کشنده کنی.

این بار من پرسیدم: "شما تمام شمشیرها رو برای جنگ طلسم می‌کنین؟"

- نه. فقط مقامات بالای رهبری جنگ. مثل رهبر و قائم مقام و پیش‌کسوت... سربازهای عادی با سربازهای دشمن می‌جنگن و اون‌ها هم جادوگر نیستن. پس برای کشتن‌شون نیازی به شمشیر طلسم‌شده نیست.

ریچارد جلوی من و کارن ایستاد و گفت: "هر کاری که کردم رو تکرار کنین. پاهای اندازه‌ی عرض شونه‌ها باز باشه. سپر رو از خودتون دور نکنین. یادتون نره که شمشیر شما عضوی از بدن‌تون هست."

تک تک کارهای ریچارد رو تکرار می‌کردیم و به نکته‌هایی که می‌گفت گوش می‌دادیم. بعد از دو یا سه ساعت تمرین، کم کم به سنگینی شمشیر عادت کردم. ریچارد عرق روی پیشونی‌اش رو پاک کرد و گفت: "آفرین کارن. کارت خوب بود. حالا کنار وایسا تا با فلورا یه شمشیربازی دو نفره داشته باشیم."

اعتراض کردم.

- من هنوز آماده نیستم.

- فکر کردی بقیه چطور شمشیرباز شدن؟ با تمرین و جنگیدن با بقیه شمشیربازها... بهونه نیار. گارد بگیر.

سپر رو توی دستم جا به جا کردم. چرخ‌ی به شمشیر دادم و آب دهنم رو به بیرون پرت کردم.

ریچ خندید و گفت: "داری کارهای خشنی انجام می‌دی."
- فازم رو خراب نکن ریچ! جلوتر بیا.

گارد گرفتم و منتظر اولین حرکتش شدم. یک دور به صورت دایره وار چرخیدیم. بالاخره پیش قدم شد و حمله کرد. تمام حمله هاش رو دفع کردم و با اخم غلیظی یه قدم به جلو گذاشتم. متوجه شد قصد هجوم دارم و عقب رفت. شمشیر رو با تمام توانم به طرف بدنش می بردم اما همه اтак هام رو خنثی می کرد.

ریچارد: "به عنوان یه تازه کار بد نمی جنگی. انگار جنگیدن توی خونته... ولی پیروز این میدون منم. داری با یه شوالیه می جنگی. این رو فراموش نکن."

حواسم به حرف هاش پرت شد. نوک شمشیرش رو به سمت دسته ی شمشیرم برد. برای جلوگیری از آسیب رسیدن به دستم، شمشیر رو ول کردم. دسته ی شمشیر من به نوک شمشیر ریچارد گیر کرد و ریچارد با یه حرکت نمایی به جایی دورتر از ما پرتش کرد.

دیگه من بودم، سپرم و لبخند مغرورانه ی ریچ! به طرفم هجوم آورد. عقب عقب می رفتم و با سپر از خودم دفاع می کردم.

توی یه حرکت ناگهانی، وقتی که انتظارش رو نداشت سپرم رو بالا بردم و با لبه ی سپر صورتش کوبیدم. نعره کشید و عقب رفت. دستش رو از روی گونه اش برداشت و من تازه فهمیدم که شدت ضربه ام در حدی زیاده بوده که باعث جاری شدن خون از صورت ریچارد شده. مثل یه شیر زخم خورده به طرفم یورش آورد.

با جادو یه نیزه از ناکجا آباد توی دستش ظاهر کرد و با تمام توان داخل سپرم فرو برد. نیزه از سپر فلزی رد شد و به طرفم شکم اومد.

سریع سپر رو رها کردم و چند قدم به عقب برداشتم. ریچارد بی توجه به کاریاما که می گفت: "تمومش کن ریچارد!" لگد محکمی به شکم کوبید. نفس توی سینه ام حبس شد و روی زمین پرت شدم. چشم هام سیاهی می رفتن. پلک هام رو روی هم فشار دادم و وقتی بازشون کردم، در کمال تعجب لئونارد رو بالای سرم دیدم. زمزمه وار و متحیر گفتم: "لئونارد!"

خم شد، دستش رو به سمت دراز کرد و با همون پوزخند همیشگی گوشه ی لبش گفت: "بلند شو."

متعجب و متحیر از این مهربونیش دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. یکهو دست راستم رو جوری پیچوند که آه از نهادم بلند شد. لبش رو به گوشم چسبوند و زمزمه وار گفت: "هیچ وقت به دشمن اعتماد نکن فلور!"

دستم شدیداً درد گرفته بود و لئونارد فشار دستش رو هر لحظه بیشتر می‌کرد. کنار گوشم فریاد کشید.

- خودت رو آزاد کن. زود باش. با هر روشی که میتونی خودت رو از چنگم بیرون بکش."

نفس‌هام داغ شده بودن. عرق سردی روی پیشونی‌ام نشست. مردمک چشم‌هام می‌لرزیدن و دنبال یه راه برای فرار از دست لئو می‌گشتم. پوزخند زد و گفت: "هنوز واسه جنگیدن با من ضعیفی... خیلی ضعیف!"

تحریک شده بودم. دلم می‌خواست بکشمش. با عصبانیت فریاد کشیدم.
- من ضعیف نیستم. من جلوی سرنوشت لعنتی‌ام کمر خم نکردم. بهم نگو ضعیف! نگو...

با تموم شدن حرفم آرنجم رو بلند کردم و محکم به شکمش کوبیدم. یه قدم به جلو برداشتم، روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و بعد از بالا بردن پای چپم به صورتش کوبیدم. یه قدم به عقب برداشت؛ اما هنوز سرپا بود.

دو گام بلند به جلو گذاشتم و دو تا مشت متوالی به گونه‌اش کوبیدم. ضربه‌ی آخر رو جوری به فکش زدم که صدای ترق ترق دندون‌هاش رو شنیدم. گیج شده بود و عقب عقب راه می‌رفت. با تمام توانم به شکمش ضربه زدم و روی زمین پرتش کردم. واقعا عجیب بود! این همه نیرو از کجا منشأ می‌گرفت؟

داشتم انتقام می‌گرفتم... اما انتقام چه چیزی رو؟ بی‌حرمتی به مرگ پدرم؟ اینکه قصد جونم رو کرده بود؟ یا مسبب رفتنم به آکسفورد و بعد هم اومدنم به اون جزیره شده بود؟ هر چی که بود، خیلی عصبانیم کرد.

خم شدم و شمشیرم رو از روی زمین برداشتم. بالا سر لئونارد ایستادم. چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخته بود و لام تا کام حرف نمی‌زد... اما التماس رو می‌تونستم از چشم‌هاش بخونم. نه، من گول اون ظاهرش رو نمی‌خوردم.

چشم‌هام رو بستم، شمشیر رو محکم توی دستم گرفتم و بالا بردم تا به صورت عمود وارد شکمش کنم. ناگهان صدای بلند و آشنایی که بی‌شباهت به صدای ژاکلین نبود، گفت: "تمومش کن فلور! دیگه بسه."

چشم‌هام رو باز کردم و به ریچارد که له و لورده روی زمین افتاده بود خیره شدم. ژاکلین جلوم ظاهر شد و شمشیر رو ازم گرفت.

کارن دستش رو دور بازوم حلقه و کنار گوشم پچپچ کرد.
- چی زدی؟ دیوونه شدی؟ داشتی می‌کشتیش.

متعجب به ریچارد خیره شدم. حالش بد بود و خون از دهن و دماغش بیرون می‌زد.
ملکه سر ریچارد رو بغل گرفت و نوازشش کرد.

واقعا من اون کار رو باهاش کرده بودم؟ اما چطور؟ با کنجکاوی سرم رو توی محوطه‌ی قصر به گردش درآوردم. پس اون لئونارد لعنتی کجا رفته بود؟ کاریاما نگاه خصمانه‌ای بهم انداخت و کنار ریچارد زانو زد. دستش رو بالا برد و روی بدن ریچارد به حرکت درآورد. کمی بعد، نه خبری از کبودی بود و نه خون مردگی...

کارن متعجب پرسید: "می‌تونین زخم‌ها رو درمان کنین؟"
ملکه کوتاه جواب داد: "بله."
کاریاما سر ریچارد رو از بغل ژاکلین بیرون کشید و روی زانوی خودش گذاشت. ملکه کلافه از روی زمین بلند شد و به طرفم اومد.

- تو چه مرگت شده فلورا؟ متوجه نمی‌شم. نزدیک بود ریچارد رو به کشتن بدی. اصلا حواست هست؟

کارن مداخله کرد.
- همونطور که راشل رو به دیوار کوبیدی.
ملکه متعجب پرسید: "این اتفاق قبلاً هم افتاده؟"

آب دهنم رو قورت دادم و مردد گفتم: "آره. چند روز پیش راشل، یکی از دوستای ریچارد بهم حمله کرد. اشعه‌ی ماورایی از دستم بیرون زد و اون رو محکم به دیوار کوبید. حتی قسمتی از دیوار ریزش کرد."

ملکه هوفی کشید و گفت: "نیروت هر روز داره بیشتر می‌شه. این خوب نیست. اصلا خوب نیست. اگه نتونی کنترلش کنی، به جای ژانت، باید نگران تو باشم تا جزیره رو نابود نکنی."

بعد در حالی که گوشه لباسش رو می‌گرفت، از پله‌های ورودی قصر بالا رفت و واردش شد.

یه نفس عمیق کشیدم. تردید داشتم... اما اون باید حقیقت رو می‌فهمید. با اطمینان از تصمیم تقه‌ای به در زدم. صدای خشدارش، هر چند که ضعیف بود اما به گوش رسید.
- کرو لاین بهت گفتم که میل ندارم.

لای در رو آهسته باز کردم و سرم رو داخل بردم.
- ریچارد، اجازه هست بیام؟

سینی غذا رو برای جلوگیری از افتادن به خودم نزدیکتر کردم. با اخم نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: "می‌تونی بیای."

در رو تا آخر باز کردم و سینی حاوی سوپ رو محکم‌تر دستم گرفتم. کنارش و روی تخت نشستم. بی‌میل نگاهی به سوپ انداخت و گفت: "گرسنه نیستم."

بی‌توجه به حرفش یه قاشق پر کردم و به طرف دهنش بردم. اخم کرد و رو برگردوند. معترض نالیدم: "ریچارد، دو روزه غذا نمی‌خوری. مسخره بازی در نیار. دهنش رو باز کن."

غرغرکنان دهنش رو باز کرد. لبخند زدم و قاشق رو توی دهنش فرو بردم. یه کم خورد و گفت: "خوشمزه‌ست!"
- خودم درستش کردم.

هومی گفت و بی‌پروا برای خوردن قاشق بعدی، بهم زل زد. مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد. از سنش خجالت نمی‌کشید. تشکر که نمی‌کرد؛ تازه مثل بز بهم خیره می‌شد تا بهش سوپ بدم. خوبه افلیجش نکردم که انقدر کولی‌بازی در می‌آره.

افکارم رو پس زدم و بی مقدمه گفتم: "معذرت می‌خوام."
- مهم نیست.

- اتفاقا مهمه. داشتم می‌کشتمت.

- چرا اون کار رو کردی؟

- ریچ، من واقعا متاسفم.

چشم ریز کرد و با تاکید پرسید: "چرا؟"

قاشق رو به طرف دهنش بردم و گفتم: "وقتی به شکم ضربه زدی، چشم‌هام سیاهی رفت و روی زمین پرت شدم. چشم‌هام رو که باز کردم، به جای تو... عموم، لئونارد که

قصه کشتنم رو داشت دیدم. تا زمانی که ملکه صدام کرد اصلا نمی فهمیدم کسی که اونطوری کتکش می زدم تویی!"

- توهم زدن از تاثیرات جادوی سیاهه.

- جادوی سیاه؟ اما تا جایی که من توی کتابخونه ی آکسفورد مطالعه کردم، نوشته بود ناجی جادوی روشنایی داره.

- درسته. ناجی یا همون برگزیده جادوی روشنایی داره... اما در صورتی که بتونه رو کنترلش کنه. تو روی جادوت مسلط نیستی و بخاطر زیاد بودنش تو رو به تاریکی می کشونه. فلورا، این اصلا خوب نیست.

- می دونم. اما چطور باید کنترلش کنم؟

- این یه خواسته ی قلبی هست. تو می تونی از جادوت توی تاریکی استفاده کنی... اما کشوندن جادوت به راه روشنایی کاری هست که فقط تو می تونی انجام بدی. من ایمان دارم که می تونی.

- خب، پس کاری از دست شما یا بقیه بر نمی آد؟

- رفتنت به آکسفورد خودش یه کمکه. اونجا آموزش های جادوگری بهت می دن و یه سری اطلاعات درباره کنترل جادو می تونی پیدا کنی. در کنارش ملکه یه معجون برای کم کردن شدت قدرتت بهت می ده تا وقتی که بتونی یاد بگیری چطور کنترلش کنی... اما اگه بخوای سریع تر به نتیجه برسی و جادوت رو کنترل کنی، تنها کسی که می تونه کمکت کنه، فقط ویلیام جیمزه.

- اما ملکه هم یه ناجی بوده.

- قدرت تو خیلی بیشتر از ملکه هست فلورا! این رو بفهم. کنترل کردن خیلی سخته. از دست ما کار زیادی بر نمی آد. شاید با معجون بشه برای یه مدت کوتاه نگهش داشت... ولی من از روزی می ترسم که دیگه معجون هم اثری نداشته باشه.

- یعنی چی؟

آخرین قاشق از یوپ رو خورد. دهنش رو با دستمال پاک کرد و گفت: "بذار واسه ات یه مثال بزنم. گسلی رو تصور کن که بعد از مدت خیلی طولانی ای فعال شده. این گسل با پس لرزه انرژی رو تخلیه می کنه تا از زلزله ی اصلی پیشگیری کنه. اون زلزله ممکنه

یه شهر رو با خاک یکسان کنه. می‌دونی اگه پس‌لرزه ها برای چند سال اتفاق نیفتن، بعدش چی می‌شه؟ انرژی گسل هر روز بیشتر از قبل می‌شه ولی تا کی می‌تونه اون رو داخل خودش ذخیره کنه؟ یه سال؟ دو سال؟ یا شاید هم صد سال! در نهایت روزی می‌رسه که ظرفیت ذخیره ی انرژی گسل پر می‌شه و زمان تخلیه فرا می‌رسه... و اون روز چیزی جز خرابی به بار نمی‌آره. فقط مرگ رخ می‌ده. هر چی آبادی اطراف اون گسل وجود داشته باشه بخاطر انرژی زیادش از بین می‌ره. جادوی تو مثل یه گسل فعاله فلورا! خوردن معجون شاید از تخلیه انرژی جلوگیری کنه؛ اما انرژی نهایی‌ای که تخلیه می‌شه خیلی خطرناکه. برای همین باید زودتر کنترل کردنش رو یاد بگیری.

ظرف خالی رو توی سینی گذاشتم. با کلافگی کنارش دراز کشیدم. به سقف زل زدم و گفتم: "پس فقط ویلیام می‌تونه کمک کنه؟ کس دیگه‌ای نیست؟"

- اون دومین جادوگر قدرتمند این جزیره‌ست. قطعاً کاری از دستش بر می‌آد... یا حداقل راه حلی داره. چون اگه قدرتش بیشتر از تو نباشه، از تو کمتر هم نیست.

- من نمی‌خوام بهش نزدیک بشم. شایعات رو که شنیدی؟
- آره.

-خب، برای اتمام دادن به این شایعات هم که شده باید از ویلیام دوری کنم. تحمل ندارم بقیه خاطر خواهاتون باهام گیس و گیس‌کشی راه بندازن؛ من هم ناخواسته بهشون آسیب برسونم.

- به ریسکش نمی‌ارزه. نمی‌تونی بخاطر یه سری شایعه که چند روز دیگه از بین می‌ره خودت رو به سیاهی بکشونی.

نیم‌خیز شدم و از تخت پایین رفتم. دستگیره‌ی در رو به چپ چرخوندم و گفتم: "مجبورم."

نفسم رو لرزون بیرون دادم. نگاه‌های خیره اذیتم می‌کردن. کارن دست سردم رو توی دست گرمش گرفت. چه تضاد جالبی!

کنار گوشم زمزمه کرد: "بالاخره یه روز تمام این اتفاقات تموم می‌شه. نگران نباش." هومی گفتم و با فاصله‌ی سه قدمی از ریچارد به طرف بوفه رفتیم. همین که وارد شدیم، کارن ابروهایش رو از تعجب بالا انداخت و گفت: "دکوراسیون عوض کردن."

ریچ کنارمون ایستاد. لبخند جذابی زد و گفت: "چه خوب شده. مگه نه فلورا؟"

نگاهم رو دور تا دور بوفه چرخوندم. دیگه خبری از میزهای تکی نبود. شش تا میز رو کنار همدیگه قرار داده بودن تا همه سر یه میز بشینن.

سرم رو تکنون دادم و بی حوصله گفتم: "هوم. ریچ، ممنون می شم اگه توی آکسفورد و به خصوص توی بوفه باهام صمیمی برخورد نکنی."

ریچارد: "باور کن حتی یک صدم حرف هاشون برای من مهم نیست. مجبور نیستی طوری برخورد کنی انگار که با همدیگه غریبه هستیم. درضمن، اگه به کسی باید کم محلی کنی اون ویلیام هست، نه من. البته از نظر من بخاطر حرف های مزخرف بقیه این کارو نکن. ارتباطت رو با ویلیام قوی کن تا کمکت کنه."

زمزمه کردم: "یعنی بهش بگم که ناجی هستم؟"

به طرف یکی از صندلی ها رفت. دوتا صندلی کنارش رو عقب کشید و بهمون اشاره کرد تا بشینیم. بعد از نشستن مون گفت: "فعلا نه. شما دو نفر موجی هستین. یه روز مثل دوتا دوستین، یه روز می خواین پاچه ی همدیگه رو بگیرین. رابطه تون که بهتر شد، در حدی که تونستی بهش اعتماد کنی، اون موقع بگو."

کارن با گنگی بهم نگاه می کرد. گفت: "می شه جریان این ناجی رو به منم بگین؟"

و خطاب به ریچارد ادامه داد: "ممنون می شم اگه بری و واسه ما هم غذا بگیری."

با رفتن ریچارد تک تک اتفاقات و اطلاعاتی که درباره ناجی داشتم رو به کارن گفتم. بعد از کولی بازی درآوردن و گفتن اینکه چرا تا حالا این موضوع رو باهاش در میون نذاشتم، حرف ریچارد رو تایید کرد و گفت: "حق با اونه. فعلا باید صبر داشته باشی تا بتونی با ویلیام صمیمی بشی."

نگاه خیره ی تمام کسایی که سر میز بودن رو حس می کردم. سرم رو توی یقه ام فرو بردم و نسبت به کسی که صندلی روبه روی کارن رو صاحب می شد بی توجهی کردم. یه کم بعد ریچارد برگشت. سینی حاوی هات داگ من و کارن رو روبه رومون قرار داد. در حالی که خودش رو روی صندلیش جا به جا می کرد گفت: "اوه! ویلیام... تو هم دیدی؟ میزت از دست رفت. از این به بعد باید با بقیه سر یه میز بشینی."

اون گفت ویلیام؟ متعجب سرم رو بلند کردم و به کسی که رو به روم نشسته بود خیره شدم. جک استون¹⁷ و در کنارش، یعنی کسی که رو به روی کارن بود... ویلیام جیمز!

پس بالاخره اومد. چند روز بود که اصلا نمی دیدمش. اخم هاش رو توی هم کشید. با حرص گاز محکمی به هات داگش زد و گفت: "لعنتی! بدتر از این نمی شه."

کارن: "خودت رو قاطی دیگران کن. اجتماعی بودن و با بقیه آدم‌ها ارتباط برقرار کردن چیز بدی نیست."

ویلیام به دختر بلوندی که صندلی کنارش نشسته بود، پشت سر هم پلک می‌زد و دلبری می‌کرد چپ چپ نگاه کرد. با اشاره به اون گفت: "منظورت از آدم‌ها یکی مثل اینه؟"

زمزمه‌وار ادامه داد: "اوه، لعنتی! از بلوندها منتفرم."

گوشه‌ی راست لبم بالا رفت؛ اما کارن بلند قهقهه می‌زد. دختر بلوند حرصی نالید: "ویلیام جیمز، تو خیلی بدجنسی."

و بعد در حالی که صندلی رو عقب می‌کشید، ایشی گفت و از میز دور شد. به بطری آب معدنی اون طرف ریچارد خیره شدم. شدیداً تشنه بودم اما دستم بهش نمی‌رسید. لبخند ملیحی به جک زدم و به بطری آب اشاره کردم.

- هی جک، لطف می‌کنی اون بطری رو بهم بدی؟

جک لبخند زد و پلک‌هاش رو فشرد؛ اما ریچارد قبل از دراز شدن دست جک به جلو متمایل شد و بطری رو برداشت. آب رو توی لیوان یک بار مصرف ریخت و روبه‌روم قرار داد.
- اگه به چیزی نیاز داشتی به خودم بگو.

لیوان آب رو سر کشیدم.
- هر چند کار خودت رو کردی، اما اگه لازم می‌دونستم که تو اون بطری رو بهم بدی قطعاً بهت می‌گفتم.

جک با تن صدای طنزی گفت: "ریچارد به کم توجهی از طرف دخترها عادت نداره."

ریچارد: "استون، اگه خفه بشی لطف بزرگی در حقم کردی."

کارن و ویلیام ریز ریز خندیدن اما من با چشم غره رفتن برای ریچارد باقی مونده‌ی هات‌داگم رو خوردم. از پشت میز بلند شدم تا از بوفه بیرون برم. دست کارن رو کشیدم.
- کارن، بلند شو. کلاس داریم.

سرش رو تگون داد و با عجله آخرین گاز رو به هات‌داکش زد. در شیشه‌ای بوفه رو هل دادم تا از بوفه بیرون بریم. یکهو چندتا دختر به علاوه‌ی راشل و اون بلوندی که کنار ویلیام بود رو دیدم. پوزخند زد و گفت: "هی، ببینین کی اینجاست!"

راشل پشت چشم نازک کرد و گفت: "دیانا! بی‌خیال شو."

دختر مو بلوند که دیگه فهمیده بودم اسمش دیاناست، پرخاشگر به راشل پرید.
- تو چی می‌گی؟ انگار بی‌توجهی ریچارد رو نمی‌بینی. انگار نمی‌فهمی که این دختر قاپش رو دزدیده.

چرخید. یه قدم به سمت برداشت و خطاب بهم گفت: "ببین دختر..."

کارن تاکید کرد.

- این دختر اسم داره... فلورا!

- هر چی که هست. خودت رو خفه کردی ولی ویلیام بهت محل نداد. بی‌خیالش شو.
همون ریچارد برات بسه؛ اما به عیسی مسیح قسم، اگه یه بار... فقط یه بار ببینم سعی داری خودت رو به ویلیام نزدیک کنی بلایی به سرت می‌آرم که کل جزیره برات عزای عمومی اعلام کنن.

دست به سینه به حرف‌هاش گوش می‌دادم. از ریلکس بودن من حرص می‌خورد.
ناخودآگاه ابروی چپم بالا رفت و وزنم رو از پای چپم به پای راستم دادم. پوزخند زدم و گفتم: "تو که انقدر به خودت اطمینان داری چرا همین الان کارم رو تموم نمی‌کنی تا نتونم ویلیام رو تور کنم؟"

کارن میون حرفم پرید و زمزمه‌وار گفت: "هی فلورا سوآن، دقت داشته باش که روبه‌روت شیش تا دختر ایستادن. دو تنه حریف‌شون نمی‌شیم. گفته باشم که اگه حمله کنن من دوتا پای دیگه هم قرض می‌گیرم و الفرار! اون وقت تو می‌مونی و شیش‌تا دختری که مثلاً شکست عشقی خوردن."

نیم‌نگاهی بهش انداختم و دوباره خطاب به دیانا گفتم: "اوه، راستی... لطفا مراقب خودت باش. یه وقت بلایی بدتر از راشل سرت نیاد."

یه جورایی داشتم تهدیدش می‌کردم. هر چند خودم هم می‌دونستم که تا اون کاری نکنه، من هم مجبور نمی‌شم از قدرتم استفاده کنم. قرمز کرده بود و از سرش دود بلند می‌شد.
به طرفم یورش آورد و جیغ کشید.
- من تو رو می‌کشم. می‌کشم.

راشل و یکی دیگه از دخترها از پشت بازوش رو گرفتن. اون جیغ جیغ می‌کرد و ناسزا می‌گفت و من در حالی که با لذت می‌خندیدم به طرف کلاس رفتم.

کارن: "آخر هر دوتامون از دست این کارهای تو می‌میریم."

خندیدم و گفتم: "یه نگاه به قیافه‌اش بنداز. به نظرت اون چه بلایی می‌تونه سرم بیاره؟"
- فراموش نکن فلورا! اون هم مثل تو یه جادوگره.
- شاید جادوگر باشه؛ اما کسی که ناجی این جزیره‌اس منم. به این راحتی نمی‌میرم.
- نمی‌تونم قانعت کنم که کارت اشتباهه. لطفا مواظب خودت باش.

دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم: "هستم. نگران نباش."

کلافه سرم رو بیشتر توی کتاب فرو بردم. کارن گنگ بهم خیره شده بود و با نگاهی ازش می‌پرسید که چی شده!
- خانم سوان، من روی تخته تدریس می‌کنم؛ نه توی کتاب شما... اینجا رو نگاه کنید.

لب گزیدم و زیر لب گفتم: "ای درد و بلای خانم سوان بخوره توی فرق سرت که دهنم رو سرویس کردی! از بس مثل بز بهم زل می‌زنی نمی‌دونم که دقیقا باید چیکار کنم.

آرنولد دوباره گفت: "خانم سوان، با شما هستم. سرتون رو بلند کنین."

سرم رو آهسته بلند کردم و با صدای ضعیفی گفتم: "بله استاد؟"
- مشکلی پیش اومده که به جای تخته به کتابتون خیره شدین؟
- خیر.

- پس به حرف‌هام گوش کنین چون درس رو تکرار نمی‌کنم و از کلاس تقویتی و جبرانی هم خبری نیست.
- اینکه نگاه من به کتاب باشه ولی گوشم با شما، فکر نکنم باعث بشه که درس رو نفهمم.

آرنولد چشم تنگ کرد و گفت: "من حواس کامل دانش‌آموزم رو سرکلاس می‌خوام، خانم سوان!"

پشت چشم نازک کردم و به تخته زل زدم. با ظاهر شدن کاغذ کوچیکی روی صفحات کتابم حواسم پرت شد و بهش نگاه کردم. کی اون رو اونجا گذاشته بود؟

متعجب دور و برم رو چک کردم. چشمم به ویلیام خورد که پشت سر هم چشمک می‌زد. آخی، پسر بیچاره. چشمش تیک گرفته؟

نه، انگار چیزی رو می‌خواست بگه. شاید اون تیکه کاغذ برای اون نبود. لای کاغذ رو باز کردم. قبل از خوندنش به آرنولد نگاه کردم که غرق درس دادن شده بود. نوشته‌ای با خط خوش انگلیسی از ویلیام داخلش بود.

- نمی‌دونم چی شده که خودت رو توی دنیای کتابت حبس کردی، ولی می‌دونم که از کلاس آقای رینولدز بدت می‌آد. می‌آی بریم و یه کم بگردیم؟

نابلور ابرو هام رو بالا انداختم. یه نگاه به نوشته و یه نگاه به ویلیام می‌انداختم. ازم درخواست کرد تا باهاش به گردش برم؟ ویلیام جیمز از این کارها هم بلد بود؟

ذوق زده بابت خلاصی از کلاس آرنولد پشت برگه نوشتم.
- آره. ولی چه طوری بریم؟

ویلیام با فاصله‌ی یه یارد توی ردیف کناری من بود. کاغذ رو مچاله کردم و روی میزش انداختم. برداشتش و خوند. یه کم بعد شروع به نوشتن کرد. کاغذ رو دوباره روی کتابم ظاهر کرد و منتظر بهم خیره شد.

- سه بار زمزمه کن: "اکس پریتاس" و خودت رو در حالی فرض کن که روحت از بدنت جدا شده. اون موقع بدنت سرکلاس می‌مونه اما روحت به یه جای دیگه می‌ره. وقتی که از بدنت جدا شدی سالن ورزشی رو تصور کن تا داخلش ظاهر بشی. اونجا همدیگه رو می‌بینیم.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. خیلی راحت به صندلی تکیه داده بود و به تخته نگاه می‌کرد. این حالت یعنی حتما رفته بود.

چشم‌هام رو به تخته دوختم و زمزمه کردم: "اکس پریتاس، اکس پریتاس، اکس پریتاس."

چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم تا اتفاق خاصی بیفته؛ اما خبری نشد. با حرص پام رو تکون دادم؛ اما یکهو هاله‌ی محوی از پام جدا شد. وای! اون چی بود؟

یه کم خودم رو به جلو کشیدم و سرم رو برگردوندم. جسمم رو در حالی دیدم که به صندلی تکیه زده بود و تخته رو نگاه می‌کرد. نیشم رو باز کردم و صاف ایستادم. اون ورد واقعاً اثر کرده بود. آفرین به ویلیام!

یادم افتاد که گفته بود به سالن ورزش بریم. پس چشم‌هام رو بستم و پشت پلک‌هام تصویر اونجا رو تجسم کردم.
با باز کردن پلک‌هام متوجه شدم که اونجا هستم.

با ولوم صدای کمی خطابش کردم. صدای گرمش رو کنار گوشم شنیدم: "اینجام."

روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و بهش مستقیماً بهش نگاه کردم. لبخند زدم و گفتم: "مرسی. ویلیام: "بابت؟"

- نجات دادم از اون کلاس مزخرف.

- با آقای رینولدز مشکلی داری؟

کنارش ایستادم و گفتم: "شاید."

نیم‌نگاهی بهم انداخت و پرسید: "و من می‌تونم بدونم اون مشکل چیه؟"
از حرکت ایستادیم. با یه قدم فاصله‌ی بین مون رو پر کردم. قدش از من بلندتر بود. سرم رو بلند کردم و به چشم‌هاش زل زدم. حتی تاریکی شب هم در برابر چشم‌های ویلیام کم می‌آورد.

بدون زدن هیچ حرفی فقط به همدیگه نگاه می‌کردیم. نفس عمیقی کشید و سرش رو تگون خفیفی داد. یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت: "می‌گی یا ذهن‌خوانی کنم؟"
به نظر کلافه می‌رسید. گفتم: "ایجاد مزاحمت توی ذهنم پیگرد قانونی داره."

گوشه‌ی لیش بالا رفت و گفت: "ترسیدم."

- باید هم بترسی!

- تو هنوز نگفتی که مشکلات با آرنولد چیه!

مردد به زمین خیره شدم و گفتم: "شایعات رو که شنیدی؟"

- نه، چه شایعاتی؟

متعجب پرسیدم: "یعنی توی این شش روز کسی بهت نگفته؟"

ویلیام: "تو میتونی اولین نفر باشی."

از کلافگی هوف کشیدم. شروع به قدم زدن کردم تا به حیاط بریم. ویلیام قدم‌هاش رو با من هماهنگ کرد و گفت: "نمی‌خوای به سوال‌هام جواب بدی؟"

- اتفاقات پنج روز پیش توی بوفه رو یادته؟

یه کم فکر کرد.

- آره. سر میز دعوا می‌کردیم.

سر تکون دادم و گفتم: "تو اخم کرده بودی و من برای تشکر بابت سالن ورزشی برات پرتقال پوست گرفتم."
- و...؟

- تو هم چند تکه اش رو از دست های من خوردی. این رو هم یادته؟
- او هوم. خب که چی؟

- صبح همون روز، ریچارد توی حیاط آکسفورد و جلوی چشم همه کتش رو روی دوش من انداخت تا سردم نشه و بعدش همه دیدن که من به تو پرتقال می دم. بدون اینکه بدونن اصل ماجرا چیه!

- فهمیدم. الان هم شایعه درست کردن؟
- آره. معتقدن که من می خوام مخ تو و ریچارد رو بزنم.

ویلیام اول ناباور بهم نگاه می کرد ولی وقتی به خودش اومد، با صدای بلند زیر خنده زد.
اخم کردم و سرم رو توی یقه ی لباسم فرو بردم. با چند سرفه به خنده اش پایان داد و گفت: "اینا چه ربطی به آرنولد داره؟"

لب گزیدم و من من کنان گفتم: "خُب... چیزه! می دونی؟ راستش..."
پر تحکم گفت: "بدون مقدمه چینی و من من کردن بگو چی شده؟"
چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

- آرنولد بهم گفت برای اتمام شایعات باهاش دوست بشم و این موضوع رو به همه اعلام کنم تا بفهمن کاری به کار ریچارد و تو ندارم.

آهسته لای پلک هام رو باز کردم و به صورت سرخش خیره شدم.
- هه! از آب گل آلود ماهی گرفتن حکایت آرنولده. مرد خوبیه ولی اینکه آدم به دانش آموز خودش پیشنهاد دوستی بده یه کار مزخرفه. تو که به این پیشنهادش فکر نکردی؛ نه؟

- هی ویلیام جیمز! چی درباره من فکر کردی؟ انقدر پیش چشم حقیر هست که حرف هاش برام مهم نباشه.

سرش رو تکون داد و بی حرف به شاخه های بی برگ درخت های آکسفورد خیره شد.
توی حیاط چرخ می زدیم که دوباره اون مستخدم با همون شنل همیشگی اش رو دیدم.
با کنجکاو ی بهش زل زدم تا ببینم چیکار می کنه. با وجود تمیز بودم حیاط همچنان جارو رو با سماجت روی زمین می کشید. یکهو سرش رو بالا آورد و اطراف رو چک کرد.
نگاهش روی من ثابت موند. طوری به جایی که من ایستاده بودم نگاه می کرد انگار واقعا داشت من رو می دید.

کار هاش به نظرم مشکوک می اومد. توی یه حرکت سریع، آستین لباس ویلیام رو به پشت یکی از درخت ها کشیدم. ویل معترضانه گفت: "تو چه مرگت شده؟ دیوونه ش..."

برای خفه کردنش دستم رو روی لب‌هاش فشردم و به اون سر حیاط سرک کشیدم. مستخدم یه کم دیگه اطراف رو نگاه کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

ویلیام با چشم‌های گرد بهم خیره شده بود و صداهاى نامفهوم از خودش در می‌آورد.
- او... ه... د... نف...

بهش نزدیک‌تر شدم تا توی دید اون زن نباشیم. آروم گفتم: "هیس! ویلیام، ساکت باش. دستم رو بر می‌دارم ولی حرف نزن. باشه؟"

پلک‌هاش رو فشرد و تایید کرد. مردد دستم رو پس کشیدم و بهش زل زدم تا آگه خواست حرف بزنه دوباره ساکتش کنم... اما در کمال تعجب مثل پسرهای خوب بهم زل زده بود و حرف نمی‌زد. شبیه بچه گربه‌هایی که می‌خواستن خودشون رو لوس کنن شده بود. لبخند ملیحی زدم و به چشم‌هاش خیره شدم. ناخودآگاه دستم رو توی موهاش فرو بردم.

با گرد شدن چشم‌هاش به خودم اومدم و دستم رو پس کشیدم. لعنتی! من داشتم چیکار می‌کردم؟

ازش فاصله گرفتم و سرم رو کمی از پشت درخت بیرون بردم تا ببینم مستخدم کجاست؛ اما نه خبری از جاروش بود نه از خودش! به این سرعت کجا رفت؟

متعجب پرسیدم: "ویلیام، مستخدم‌های آکسفورد جادو دارن؟"

تکیه‌اش رو از تنه‌ی درخت گرفت و گفت: "فقط سرخدمتکارشون... چطور؟"
- اون مستخدمی که رنگ پوستش سبزه. یه مدته که کارهاش رو زیر نظر گرفتم. خیلی مشکوک می‌زنه.

- از اون قایم شده بودیم؟

- آره.

- وقتی روح هستیم چطور می‌تونست ما رو ببینه!

- همونطور که وقتی تو روح بودی من دیدمت.

- تو من رو دیدی، چون من می‌خواستم که ببینی. وگرنه می‌تونستم نامرئی بمونم.

- ولی اون زن طوری به من نگاه می‌کرد انگار واقعا من رو می‌دید.

- دیوونه نشو! این امکان نداره.

چشم تنگ کردم و به اطراف یه بار دیگه نگاه انداختم.

- به هر حال، اون کجا رفت؟ یه کم پیش وسط حیاط بود. چطور میتونه یهو غیب

بشه؟ من مطمئنم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

- امیدوارم شفا پیدا کنی. توهمی شدی. چیکار به اون مستخدم داری؟ بیخیالش شو. بیا به کلاس برگردیم؛ یه کم دیگه تموم می‌شه.

به طور کامل از پشت درخت بیرون اومدم و گفتم: "باشه؛ ولی خب چه طوری دوباره به جسمم برگردم؟"

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: "با من تکرار کن. خب؟"

- اوکی.

- تامیو ماسکه، داشیو مبرسه...

چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم: "این دیگه چیه؟"

اخم کرد و با تاکید گفت: "ورد باطل کننده! تکرار کن. دیگه نمی‌گم. اون موقع من برمی‌گردم به بدنم و تو هم به یه روح سرگردون تبدیل می‌شی که هیچکس نمی‌بیندش تا کمکش کنه."

- ریچارد کمکم می‌کنه. اون در همه حال هوام رو داره.
- عالیه، پس من به کلاس برمی‌گردم. برو به ریچارد بگو تا بیاد و بهت ورد باطل‌کننده رو بگه.

بعد از تموم شدن حرفش به طرف در ورودی ساختمون رفت. از ترس جیغ خفیفی کشیدم و دنبالش دویدم. به بازوش چنگ زدم و نالیدم: "وِیل_____یام، غلط کردم! بچه‌بازی در نیار. آخه دلت می‌آد دختر گلی مثل من رو جوون مرگ کنی؟ دلت به حال بچه‌هام بسوزه که یتیم می‌شن. وای شوهرم بیوه می‌شه." خندید و گفت: "مگه تو شوهر و بچه داری؟"

لعنتی! چرا همیشه انقدر سوتی می‌دادم؟ چرا یکی نبود تا جلوی دهنم رو بگیره؟ سیخ ایستادم و کشدار گفتم: "هان؟ نه بابا! من یه چیزی بلغور کردم تو جدی بگیر. بیا و پسر خوبی باش. این ورد رو بگو تا به بدنم برگردم که دلم بدجور هوای آرنولد رو کرده. اصلا دیگه غلط کنم اگه بخوام از کلاس کسی جیم بزنم."

لبخند جذابی زد و گفت: "با من تکرار کن... تامیو ماسکه، داشیو مبرسه."

- تامیو ماسکه، داشیو مبرسه.

ویل: "ماسیونیو کانابه، مافولومیاته."

- ماسیونیو کانابه، مافولومیاته.

- حالا چشم‌هات رو ببند و بگو: تادوره مشانیالاره.

چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم: "تادوره مشانیالاره."

منتظر شدم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. با شنیدن سر و صدای کلاس ذوق‌زده چشم‌هام رو باز کردم. دوباره به بدنم برگشته بودم. سرم رو به سمت چپم برگرداندم و به ویلیام نگاه کردم. دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و بهم نگاه می‌کرد. وقتی متوجه شد که نگاهم بهش هست، چشمک نامحسوسی زد و با یه لبخند کمرنگ مسیر نگاهش رو تغییر داد. چشم‌هایش رو به تخته و آرنولد دوخت.

آرنولد آخرین نگاهش رو به من انداخت و با گفتن: "خسته نباشید." از کلاس خارج شد. نهایتاً من یه روز اون صورت جذابش رو آسفالت می‌کردم.

صدای ریچ رو از صندلی پشتی‌ام شنیدم.

ریچارد: "صفاسیتی خوش گذشت؟"

روی صندلی جا به جا شدم و به طرفش برگشتم.

- متوجه منظورت نمی‌شم.

پوزخند زد و با اشاره به ویلیام گفت: "متوجه کاغذبازی‌تون شدم. بعد هم محو شدنتون تو

افق! حتماً با ویلیام کلاس رو پیچوندین."

- از کجا فهمیدی؟

- بی حرکت بودن دوتا آدم اون هم برای یه ساعت در حالی که صداشون می‌زنی و

جواب نمی‌دن عجیب نیست؟

خندیدم و گفتم: "باشه، شلیک نکن. من همه جوره تسلیمت هستم."

کارن مداخله کرد.

- جریان چیه؟

ریچارد کتابش رو توی کیفش گذاشت. کیف رو روی دوشش تنظیم کرد و جواب کارن

رو داد.

- چیز مهمی نیست.

کارن شونه‌ای از بی خیالی بالا انداخت و توی سکوت وسایلش رو جمع کرد.

ریچارد: "عجله کنین. باید زودتر به قصر برگردیم."

فصل هشتم: پارتتر

13 دسامبر 2016

ریچارد درحالی که می‌خندید، شمشیر و سپر رو توی دستش گرفت.

- فلورا، این دفعه که نمی‌خوای من رو بکشی؟

کارن به جای من جواب داد: "اتفاقاً، قصدش اینه که شمشیر رو از عرض توی حلقه کنه."

ملکه سری از روی تاسف برای کارن تکون داد، یقه لباس شمشیربازیش رو کمی کشید و با کلافگی نالید.

- لعنتی، یعنی انقدر چاق شدم؟ چرا برام کوچیکه؟

لبخند زدم، سپر نقره‌ای رنگی برداشتم و گفتم: "هیكلتون روی فرمه."

- نه، من واقعا چاق شدم.

دستی به شکمش کشید و ادامه داد: "لباس خوشگلم دیگه اندازه‌ام نمی‌شه!"

خندیدم و سعی کردم یه حرف امیدوارکننده بزنم.

- نفرمایید. شما چاق نشدین، لباس هست که آب رفته.

ریچ هم با خنده حرفم رو تایید کرد.

- انقدر حرص نخور. حق با فلوراست، لباس آب رفته. به پری‌های طراح سفارش می‌کنم تا لباس جدیدی رو برات بدوزن. هر چی نباشه، این لباس برای بیست و دو سال پیش هست.

ملکه اخم و تخم‌کنان گوشه حیاط نشست و به ما زل زد. ریچارد آموزش‌های مقدماتی رو بهمون داده بود و دیگه نوبت تمرین‌های مبارزه بود.

کارن متفکرانه لبش رو جوید و پرسید: "توی این قصر ساری پیدا نمی‌شه؟"

ریچارد لبخند دندان‌نمایی زد و گفت: "من حتی نمی‌دونم اینی که می‌گی چی هست!"

- ساری، شال بلندی هست که توی دنیای ما هندی‌های آسیایی می‌پوشن. از اون شال‌ها می‌خوام.

انگار همه ی مشکلاتمون حل شده بود و فقط باید به همین یکی رسیدگی می‌کردیم!

موشکافانه بهش خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم که ساری رو برای چه کاری می‌خواد!

سوالم رو ازش پرسیدم: "برای چی ساری می‌خوای؟"

نیشش رو باز کرد و ذوق زده گفت: "دیدي داخل فیلم‌های بالیوودی، وقتی یه دختر موقع جنگ شمشیرش می‌افته، ساریش رو برمی‌داره؟ دشمنش هم که یه پسر جذاب هست، محو اندام بلوریش می‌شه. دختر هم از فرصت استفاده می‌کنه، شمشیر پسر رو ازش می‌گیره و اسیرش می‌کنه. خلاصه کلی می‌زنن و می‌رقصن... آخرش هم دوتاشون می‌میرن! توی فکر هست که همچین برنامه‌ای راه بندازیم."

اول با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم. بعد که به درک عمیقی از حرف‌هایش رسیدم زیر خنده زدم. وای خدا مُردم! آگه صد سال می‌نشستم و فیلم‌نامه می‌نوشتم، هیچ‌وقت ذهنم به همچین جاهایی نمی‌کشید.

ریچارد قهقهه زنان گفت: "الان می‌خوای من رو اسیر خودت کنی تا برقصیم؟" کارن نیشش رو باز کرد، شمشیرش رو انداخت و گفت: "شاید!" ریچارد به تبعیت از کارن شمشیر و سپرش رو انداخت و به طرفش رفت. دست‌هایش رو گرفت و بهش نزدیک شد. یکهو یه گرامافون¹⁸ از ناکجا آباد ظاهر شد و صدای آهنگ توی فضا پیچید. - نیازی به ساری نیست. من بدون جنگ و دعوا هم حاضریم باهات برقصم.

هر دو با مهارت زیاد شروع به رقص سالسا کردن. ریچارد شاهزاده بود و طبیعتاً سالسا رو توی بچگی بهش یاد داده بودن، اما کارن چی؟! نمی‌دونستم انقدر توی رقصیدن ماهره! ملکه لبخندزنان بهشون خیره شده بود و من دست به سینه به اون صحنه نگاه می‌کردم.

با اتمام آهنگ درحالی که نفس نفس می‌زدن از هم جدا شدن. رقص‌شون تحسین برانگیز بود؛ پس من و ملکه شروع به دست زدن کردیم. واقعا برای رقصیدن زوج عالی‌ای بودن. ریچارد کنار ملکه نشست و بطری آبش رو یک نفس سر کشید. - وای، فوق‌العاده بود! فکر نمی‌کردم کسی به جز خودم بتونه انقدر خوب سالسا برقصه.

کارن به طرفم اومد. نای راه رفتن نداشت. دستم رو دور بازوش انداختم تا بهم تکیه بده.

کارن: "من که از سطح‌های پایینم، هنوز با فلورا نرقصیدی!"
ملکه متعجب پرسید: "یعنی فلورا ماهرتر از توئه؟"
جواب دادم: "حقیقتاً عاشق رقصیدن هستم. همین علاقه باعث شد که کلاس‌های متفاوت رقص رو دنبال کنم. الان هم در حد رضایت‌بخش می‌تونم برقصم."
ریچارد نگاه شیطننت‌آمیزی بهم انداخت. جلوی پاهام زانو زد و دستش رو به سمت دراز کرد. درحالی که یکی از ابروهایش رو بالا می‌نداخت، گفت: "افتخار یک‌دور رقص رو به من می‌دین، خانم سوان؟"

¹⁸ پرکاربردترین دستگاه برای پخش صدای ضبط شده از دهه ۱۸۷۰ تا دهه ۱۹۸۰ میلادی بود



نیشم رو باز کردم و ذوق زده جواب دادم: "نه!"
هیچ حسی بهتر از ضایع کردن یه پسر توی دنیا نیست؛ مخصوصا اگه اون پسر مثل ریچارد وینتنر، شاهزاده‌ی خودشیفته‌ی جزیره‌ی سحرآمیز باشه.

اخم کرد و از روی زمین بلند شد. لباس هاش رو تکوند و به طرف پله‌ها رفت.
کجا می‌رفت؟ پس تمرین شمشیربازی چی؟

صدام رو روی سرم انداختم.

- هی، کجا می‌ری؟ هنوز تمرین رو شروع نکردیم.
ملکه با تاسف بهم نگاه می‌کرد. کار اشتباهی کرده بودم؟ من فقط می‌خواستم شوخی کنم، همین!

ژاکلین: "کارت اشتباه بود. هر چند حق انتخاب داری؛ اما فراموش نکن که اون الهه‌ی عشقه. عادت به نه شنیدن از طرف دخترها رو نداره. الان هم یه کم غرورش خرد شده و باید تنها باشه."

- من داشتم شوخی می‌کردم. قصد نداشتم ناراحتش کنم.
کارن درحالی که سر بطری آبش رو باز می‌کرد، گفت: "هر چی که بود، بعدا از دلش در بیار."

زیر چشمی نگاهی به ریچارد انداختم. اخم غلیظش خط عمیقی روی پیشونیش انداخته بود. دست به سینه منتظر بود تا حرف بزنم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: "می‌شه پیام داخل؟"

از جلوی در اتاقش کنار رفت. وارد شدم و روی صندلی کوتاهی که روبه‌روی میز تحریرش بود نشستم.

با لحن سردی گفت: "می‌شنوم."
نیم‌نگاهی بهش انداختم و دوباره سرم رو پایین انداختم. از معذرت‌خواهی متنفر بودم؛ اما فقط وقتی که اتفاق پیش اومده تقصیر من نبود.

ریچارد: "اگه قصدت از اینجا اومدن، ساکت موندن و هر از گاهی زیر چشمی نگاه کردن هست، لطفا از اتاق بیرون برو چون باید برای آکسفورد حاضر بشم."

هوف! چطور باید شروع می‌کردم؟ سرم رو پایین انداختم و مثل تمام اوقاتی که استرس می‌گرفتم لبم رو جویدم.

- نه، برای این نیومدم. راستش...
چشم تنگ کرد. به طرفم اومد و وادارم کرد تا سرم رو بالا بگیرم. به طرفم خم شد و صورتش رو مقابل صورتم گرفت.
ریچ: "راستش...؟"

از اون همه نزدیکی و استرس نفس تنگی گرفتم. چشم‌هام رو بستم تا حالم بهتر بشه. نوک زبونم رو به لب پایینم کشیدم و سریع گفتم: "من رو ببخش. معذرت می‌خوام. کارم اشتباه بود و این رو قبول دارم. فقط بدون که می‌خواستم باهات شوخی کنم... ولی تو سریع عصبانی شدی و رفتی."

چشم‌هام رو برای دیدن عکس‌العملش باز کردم. برای پی بردن به اینکه این گفته‌هام حرف‌های دلم هست یا نه، به چشم‌هام خیره شد. سرم رو بالاتر گرفتم و مثل خودش خیره به تک تک اجزای صورتش شدم. عقب‌گرد کرد و به طرف کم‌دش رفت. انقدر واسه عذرخواهی ازش استرس داشتم که حتی متوجه نیمه برهنه بودن بدنش نشدم! ریچارد سوبیشترت آبی رنگی که با چشم‌هاش هم‌خونی داشت رو پوشید. دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و دوباره رو به روم ایستاد.

- اگه می‌خوای ببخشم باید جبران کنی.

چه پر توقع! فحش خواهر مادری بهش نداده بودم که انقدر لوس‌بازی در می‌آورد! قیافه‌ام رو شل و ول کردم و گفتم: "دستور ملکه هست که از دلت در بیارم. وگرنه عادت به عذرخواهی از کسی ندارم. مخصوصا اگه بخاطر جواب رد دادن به درخواست رقصش باشه. خب، بگو که چطور باید جبران کنم؟"

لبخند دندون‌نمایی زد. یکی از ابروهاش رو شیطنت‌وار بالا انداخت و گفت: "امروز سه شنبه هست، درسته؟"

- او هوم... که چی؟
 - هفته‌ی آینده، شروع هفته یعنی دوشنبه توی آکسفورد جشن بالماسکه برگزار می‌شه. ازت می‌خوام که پارتنرم بشی.
 کمی به حرفش فکر کردم. خب، پارتنر شدنم که مشکلی نداشت؟! نه، ولی...
 سیخ نشستم و معترض گفتم: "نه، این امکان نداره. همین کم مونده که باهات به اون جشن پیام و مهر تایید به تمام شایعات بزنم!"
 - مشکل تو برای نزدیکی به من شایعاته؟
 - دقیقا.

دستش رو بالا برد، توی هوا حرکت داد و به طرف در گرفت. قفل در به خودی خود پیچ آهسته‌ای به سمت چپ خورد و بعد... در تا انتها باز شد. جادو داشتن واقعا خوب بود!

ریچارد قبل از خارج شدنش از اتاق، گفت: "بهت قول می‌دم که این شایعات قبل از اون جشن تموم بشه."
 - چطور؟
 صدای بلندش رو از داخل راهرو می‌شنیدم.

- بسپارش به من، نگران نباش.

آقای جیانلوییچی، دبیر کتاب زمان جادو دستش رو محکم روی میز کوبید و فریاد کشید.
- ساکت باشین! بچه‌ی دوساله که نیستین! سرکلاس جای حرف زدن نیست.
با اشاره به من ادامه داد: "مخصوصا شما، خانم سوآن! این چه وضعشه؟ چرا هر چی
چپ چپ نگاهتون می‌کنم متوجه نمی‌شین که نباید حرف بزنین؟ از دست شما عنیبه
چشم‌هام کج و کوله می‌شه."
بعد از گفتن جمله آخرش کلاس روی هوا رفت. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: "بیخشید
استاد، تکرار نمی‌شه."

برای خاتمه دادن به خنده ها گفت: "امیدوارم سر حرفتون بمونین. همگی به سمت
آزمایشگاه حرکت کنید. توی یه خط راست برین و سروصدا ایجاد نکنین. بقیه‌ی
دانشجوها کلاس دارن."

متعجب از ریچارد که سمت راستم نشسته بود پرسیدم: "اون گفت آزمایشگاه؟"
- درسته، قبل از اومدن تو به آکسفورد بیشتر کلاس‌های این درس‌مون توی آزمایشگاه
بود. چون باید ساخت معجون جادویی و کار با چوب‌دستی رو یاد بگیریم. این دو
جلسه‌ای که تو هم داخل‌شون حضور داشتی فقط کتاب رو درس داد. حالا وقتش شده تا یه
سر به اونجا بزنین.
- اوکی.

ویلیام نگاه کوتاهی به من و ریچارد انداخت و کیفش رو روی دوشش تنظیم کرد.
ریچارد متفکرانه نگاهش کرد و پرسید: "کیفت رو کجا می‌بری؟ می‌دونی که، لازم
نیست همراهمون باشه."

ویلیام آهسته سرش رو تکون داد.
- می‌دونم؛ ولی می‌خوام از آزمایشگاه به طرف بوفه حرکت کنم. حوصله‌ی اینکه دوباره
به اینجا برگردم و کیفم رو بردارم ندارم.

ریچ با بی خیالی شونه اش رو بالا انداخت و بلند شد. اردکوار پشت سرش حرکت
می‌کردم. یکهو صدای یه پسر رو از پشت سرم شنیدم. داشت یکی رو صدا می‌زد... و
چه جالب که اون شخص من بودم!
- فلورا، فلورا، صبر کن. هی، سوآن!
متعجب ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم.

حدوداً هجده ساله بود. پوست گندمی، چشم‌های قهوه‌ای، لب‌های خوش فرم و دماغ
استخوانی اجزای صورتش رو تشکیل می‌دادن. نفس‌زنان خودش رو بهم رساند.

وقتی متوجه شد از حرکت ایستادم، کنار پاهام خم شد و دستش رو روی زانوهایش گذاشت. بعد از چندتا نفس عمیق پیاپی صاف ایستاد و گفت: "می‌خوام باهات صحبت کنم."

قامت ریچارد که نمی‌دونستم چه زمانی متوجه نبودم شده، جلوم ظاهر شد. مثل یه سنگر جلوی من و روبه‌روی اون پسر ایستاده بود. اخم غلیظش ترس به دلم می‌انداخت. پسر با سماجت گردن کشید تا صورت من رو ببینه. ریچارد: "بهتره هر چه زودتر از اینجا بری؛ چون اگه فقط یه دقیقه‌ی دیگه ببینمت قول نمی‌دم زنده بمونی." نمی‌دونستم اون پسر کیه یا چرا ریچارد باهاش مشکل داره. پس ترجیح دادم ساکت مونم و دخالت کنم.

از پشت ریچارد بیرون اومدم و ازش پرسیدم: "هی، کی می‌خواد کی رو بکشه؟ اینجا چه خبره؟ این کیه؟"

وقتی ریچارد جواب نداد، از اون پسری که صدام زده بود پرسیدم: "تو از کجا من رو می‌شناسی و باهام چیکار داری؟" دستش رو توی موهای خوش حالت و مشکی‌رنگش فرو برد. لبخند جذابی زد و گفت: "ریچارد، فقط می‌خوام یه صحبت دوستانه باهاش داشته باشم. انقدر حساس نشو."

ریچارد بازوی من رو گرفت و کمی عقب کشید تا اون پسر فاصله بگیرم. - بهت اعتماد ندارم. اگه حرفی داری بگو تا من هم بشنوم.

گنگ بهشون خیره شده بودم. اونجا چه خبر بود! سر من بحث می‌کردن ولی جواب سوال‌های خودم رو نمی‌دادن. بازوم رو از چنگال ریچارد بیرون کشیدم و دست به سینه ایستادم. - اگه به من هم بگین جریان چیه، خوشحال میشم.

پسر غریبه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: "دیوید هستم. دوست‌هام دیو صدام می‌کنن."

بی توجه به چشم غره ریچارد دستش رو فشردم و بهش لبخند زدم. - خوشبختم. باهام کاری داشتی؟ سرش رو تکون داد. مردد نگاهی به ریچ انداخت و گفت: "از هم‌کلاسی‌هات هستم. فکر می‌کردم تا حالا اسمم رو شنیده باشی." - نه، متأسفانه. گردنش کج کرد و حالت خاصی به چهره‌اش داد که جذاب‌ترش می‌کرد.

- راستش، شنیدم هفته‌ی آینده جشن بالماسکه هست. می‌خواستم ازت درخواست کنم توی اون جشن همراهیم کنی. درواقع ازت می‌خوام که پارتنرم باشی.

توی ذهنم جستجو کردم. جشن بالماسکه؟ پارتنر؟ چقدر آشنا! با ارور دادن مغزم و حرف ریچارد، ترجیح دادم ساکت بمونم.

- اگه قصدت پارتنر شدن فلوراس، باید بگم دیر اقدام کردی. قبلا به یه نفر دیگه قولش رو داده.

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

- واقعا شرمنده ولی همونطور که شنیدی، پارتنر دارم.

دیوید با حرص نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت: "باشه، اشکالی نداره. پس من برم و دنبال یکی دیگه بگردم."

دستش رو تکون داد و ازمون دور شد. هیچکس جز ما توی راهرو نبود و این یعنی صف کلاس به آزمایشگاه رسیده بود. ریچ بازوی من رو به سمت آزمایشگاه کشید و زیرلب غرید: "عوضی فرصت‌طلب!"

- امیدوارم منظورت به من نبوده باشه.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: "نه، منظورم اون پسره‌اس!"

- در مورد دیوید حرف می‌زنی؟ مشکلی باهاش داری؟

- کارش زدن مخ دخترهای خوشگل یا تازه‌وارد آکسفورده. لعنتی، دوست‌دختر قبلیم رو از دستم درآورد!

خندیدم و مشت آرومی به بازوش کوبیدم.

- اوه خدای من، باورم نمی‌شه. خب این فقط در دو صورت اتفاق می‌افته: یا اون دختر انقدر ابله بوده که تو رو ول کرده یا این پسر خیلی توی کارش ماهره.

- گزینه‌ی سوم.

دستم رو از روی بازوش برداشتم. به جلو خم شدم تا صورتش رو ببینم. پرسیدم: "مگه گزینه‌ی سومی هم وجود داره؟"

- گزینه‌ی سوم، همون گزینه‌ی اول و دومه.

- به این فکر نکرده بودم.

- چون باهوش نیستی.

لب و رچیده سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم. بی‌توجه به فلورا گفتن ریچارد، راه آزمایشگاه رو پیش گرفتم.

تا واردش شدم، چشمم به ویلیام که بالای دیگ بزرگی ایستاده بود خورد. حال و هوای آزمایشگاه بیشتر به آشپزخونه می‌خورد؛ از بس که ظرف و ظروف داخلش بود!

می‌خواستیم غذا بپزیم یا معجون درست کنیم؟ چرا دیگ به اون بزرگی رو اونجا گذاشته بودن؟!

خندیدم و کنار ویلیام ایستادم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: "مثل اینکه خل شدی!" انگار همه با هم دست به یکی کرده بودن تا اذیتم کنن. بی‌خیال این موضوع شدم و به دیگ سیاه‌رنگ روی شعله‌ی کوچیک جلوش اشاره کردم. - نمی‌دونستم قراره آشپزی کنیم.

یکی از دانش‌آموزها کتاب کوچیکی جلوی ویلیام و من قرار داد. ویلیام صفحه‌ی اول کتاب رو باز کرد و گفت: "بستگی داره دیدت نسبت به معجون درست کردن آشپزی باشه یا نه!"

- توی این دیگ‌ها می‌خوایم معجون درست کنیم؟ بی‌حرف سرش رو تکون داد. چقدر سرد برخورد می‌کرد! از وقتی که کنارش ایستاده بودم، فقط یه نیم نگاه بهم انداخته بود. سرم رو بلند کردم و با هشت جفت چشمی که به من و ویلیام خیره شده بودن رو به رو شدم. به اون‌ها اخم کردم و هم‌زمان از ویلیام پرسیدم: "دلیل بی‌توجهی کردنت نگاه‌های خیره‌ی اون‌هاست؟" - شاید، امکانش هست.

این رو گفت و سرش رو رو بیشتر توی کتاب فرو برد. کتاب رو ازش قاپیدم و اسم روی جلد رو خوندم.

- چگونه جادوگر شویم؟ چه اسم باحالی! ولی ما همین الانش هم جادوگر هستیم.

هوم کوتاهی گفت و به دیوار روبه‌رو خیره شد. بخاطر بی‌توجهی کردنش عصبی شده بودم. حتی نمی‌دونستم چرا انقدر این موضوع برام مهم شده بود!

- ببین ویلیام، باور کن اگه کارن پیشم بود حتی از یک مایلی تو رد هم نمی‌شدم. الان با ریچارد قهر کردم و برای اینکه طرفم نیاد کنار تو ایستادم. نمی‌دونم چرا، ولی نسبت به تمام پسرهای آکسفورد به جز تو واکنش نشون می‌ده. دخترها هم که نمی‌شه باهاشون دوست شد. طوری با من برخورد می‌کنن انگار عشق صدساله‌شون رو دزدیدم. در هر حال، اینا رو گفتم تا خودت رو برای من نگیری!

سرش رو چرخوند و به چشم‌های سیاهم زل زد. دوباره داشت سرد نگاهم می‌کرد. چرا رفتارهاش انقدر موجی بود؟! هر از گاهی لبخند می‌زد و در کمال تعجب صدای خنده‌اش رو هم می‌شنیدم. گاهی مهربون و شوخ بود، گاهی مثل وقتی که توی آزمایشگاه بودیم، سگ گازش می‌گرفت و آدم رو با کم توجهیش آزار می‌داد.

ولوم صداش آروم‌تر از همیشه بود.

- فلورا، من خودم رو برای کسی نمی‌گیرم. این تویی که هنوز با اخلاق‌های من آشنا نشدی! اگه می‌خواستم هر و کر راه بندازم و هر دقیقه بخندم، مطمئن باش بهم نمی‌گفتن الهه‌ی غرور!

- پس خودت هم قبول داری که مغروری؟

- غرور رو همه دارن. توی بعضی از افراد زیاد و توی بعضی کمه... من هم مغرورم ولی نه به اندازه‌ای که به عنوان یه الهه شناخته بشم. این یه شوخی مسخره از طرف دخترهای آکسفورد بود که حالا به لقم تبدیل شده.
با سماجت گفتم: "نخیر، تو خیلی هم مغروری!"

کمی به سمت متمایل شد و چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- خب، دیگه چه صفاتی دارم؟

به عقب خم شدم و با پررویی گفتم: "تو یه پسر تخس و لجبازی، یه مغرور بداخلاق و یکی که موجیه! یه لحظه مهربون، یه لحظه شیطون و گاهی هم در حد دو ثانیه می‌شه صدای قهقهه‌ات رو شنید. خیلی عجیبی! نمی‌تونم بفهمم."
دوباره اون نیشخند معروفش که قیافه‌اش رو بدجور جذاب می‌کرد روی صورتش نمایان شد. مردمک چشم‌هاش بین دو چشم در گردش بود. خودش رو عقب کشید و گفت: "فرصت برای شناخت من زیاده. امیدوارم که بقیه‌ی صفات خوبم هم به اینایی که گفتمی اضافه بشه."

زیرلب گفتم: "چه با اعتماد به نفس! صفات خوب؟ من که شک دارم، خرس قطبی

مغرور گاهی مهربون!"

خنده‌اش گرفته بود ولی سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشه. نفس عمیقی کشید و لبخندش رو هم با خنده‌اش قورت داد.

داخل دیگ رو نگاه کردم. مایع سبز رنگ به اصطلاح معجون در حال جوشیدن بود.

ویل: "اگه به جای نگاه کردن کمی همکاری کنی ممنون می‌شم."

- خب، چیکار کنم؟

همون کتابی که یکی از دانش آموزها بهمون داده بود رو به سمت گرفت.

- به لیست دستور ساخت معجون‌ها برو. حدس می‌زنم معجون شفا صفحه هفتاد و هشت باشه. بخش وسایل‌های مورد نیاز رو بخون و از استاد بگیر. اونایی که به معجون اضافه کردم روبه‌روشون یه تیک زدم. تو بقیه‌اش رو پیدا کن و توی دیگ بریز.

باشه‌ای گفتم و صفحه هفتاد و هشت رو باز کردم.

- خب، اینجا نوشته وسایل‌های مورد نیاز: آب، غوره ی خشک شده، لجن دریایی، دندون مصنوعی پیرمرد... "

جانم؟ دندون مصنوعی؟ دو بار پلک زدم ولی انگار واقعا همین رو نوشته بود.

درحالی که می‌خندیدم گفتم: "این چیه دیگه! دندون مصنوعی می‌خوان چیکار؟"

ویلیام لبخند کوتاهی زد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

کنجکاوانه بقیه لیست رو خوندم.

- دل و روده‌ی قورباغه، چشم انسان مُرده... "

دستم رو روی دهنم گذاشتم و اوق زدم. مثل هر زمان دیگه‌ای که از چیزی چندشم می‌شد، به دماغم چین دادم.

- اه، واقعا با اینجور چیزها معجون شفا درست می‌کنن؟ هر کسی بخواد این معجون مزخرف رو بخوره حالش بد می‌شه و سخته می‌زنه.

گونه‌های ویلیام بالا رفت و سرش رو پایین انداخت. چرا می‌خندید؟ آخه خندیدن به حال اون بدبخت خدازدهای که قرار بود اون معجون رو بخوره، خوبیت داشت؟!

نوچ نوچی کردم و آخرین موردها رو خوندم.

- آرد و علف! به گوسفند هم بگی داخل این معجون علف هست باور نمی‌کنه و نمی‌خوره. تازه چهارتا پا داره، چهارتای دیگه هم قرض می‌گیره و فرار می‌کنه. انسان عاقل که دیگه جای خود داره.

ویلیام: "به جای مسخره کردن دستور معجون‌ها، برو و وسایل رو از جیانلوییچی بگیر. فقط به دل و روده قورباغه، دندون مصنوعی و چشم نیاز داریم. بقیه چیزها رو اضافه کردم."

به طرف کمد بزرگی که جیانلوییچی جلوش ایستاده بود رفتم و پرسیدم: "استاد، وسایل‌های معجون رو از کجا بردارم؟"

عقب رفت و در یه کمد بزرگ رو باز کرد. با اشاره به طبقه‌ها گفت: "از اینجا... اگه چیز دیگه‌ای احتیاج داشتی فقط خبرم کن."

زیرلب تشکر کردم و دندون مصنوعی و دل و روده قورباغه که داخل شیشه مرباخوری بود رو برداشتم.

با تعجب به شیشه‌ای که چشم‌ها داخلش بود نگاه کردم. اونا واقعا متعلق به یه آدم مرده بود؟ بالا اومدن محتویات معده‌ام رو حس کردم اما سعی کردم با قورت دادن آب دهنم دوباره برشون گردونم. اون شیشه رو هم برداشتم و سر میز برگشتم. بعد از گذاشتنش روی میز بخاطر مرطوب شدن دستم از آب شیشه چندش‌وار دست‌هام رو به فرم مدرسه کشیدم و به بینی‌ام چین دادم.

ویل نیشخند زد و گفت: "انقدر لوس‌بازی در نیار. برای یه جادوگر باید روبه‌رو شدن با همچین چیزهایی و استفاده ازشون عادی باشه."

- متاسفانه من نمی‌تونم مثل شما نسبت به این چیزها بی‌تفاوت باشم و واکنش نشون ندم. رسماً چشم آدم‌ها رو در آوردن. می‌فهمی؟ چشم یه آدم!

سری از روی تاسف تکون داد و بی‌حرف سر شیشه رو باز کرد. توری و کاسه‌ای همراه با شیشه به سمتم گرفت.

- بطری رو توی توری خالی کن تا آبش توی کاسه بریزه و چشم‌ها توی توری بیفتن. بعد هفت تاشون رو توی دیگ بنداز و در حدی هم بزن که با آب مخلوط بشن. اوق مصنوعی زدم و مردد دستم رو جلو بردم. دائماً زیرلب غر می‌زدم.

- حاضر بودم لئونارد اون شب من رو بکشه ولی همچین بلایی سرم نیاد. خدایا، آخه آدم قحط بود که من رو به عنوان برگزیده انتخاب کردی؟ منی که انقدر کم دارم؟ ببین حتی خودم هم دارم اعتراف می‌کنم.

ویلیام با چشم‌های ریز شده بهم خیره شد و آروم زمزمه کرد.
- تو گفتی برگزیده؟

چشم‌هام گرد شدن. واقعا شنیده بود؟ وای، نه، بدبخت شدم. کپ کرده بودم و بی‌هیچ حرفی بهش نگاه می‌کردم.

پلکم می‌پرید و سیاهی چشم‌های ویلیام زبونم رو بند آورده بود. نفسم به شماره افتاد و برای رهایی از سگ پاچه‌گیر چشم‌هاش یه قدم به عقب برداشتم. خیلی ضایع و مصنوعی خندیدم و گفتم: "اوه، آره. آخه بین اون همه دانش‌آموز آکسفورد، من جادوگر از آب در اومدم و سر از این جزیره درآوردم. واسه این موضوع یه کم گله‌مندم."

شکاکانه بهم خیره شده بود و چشم برنمی‌داشت. راضی شد یا نه رو نمی‌دونم ولی گفتم: "بهتره بجای اینکه غر غر کنی، کارهایی که گفتم رو انجام بدی."
برای پرت کردن حواسش قبول کردم و مشغول شدم.

ریچارد روی صندلی کنارم جا گرفت. کارن وارد بوفه شد و یک‌سره به سمت میز همیشگی‌مون حرکت کرد.

ویلیام برعکس دفعات قبل، این بار روبه‌روی من نشست و به طرز عجیبی بهم نگاه می‌کرد. معذب شدم و سرم رو پایین انداختم. سیب‌زمینی سرخ‌شده رو پر از سس کچاپ کردم و سر چنگال زدم. وقتی مزه مزه می‌کردم، متوجه شدم که یه چیزی کم بود... اوه، نمک. درسته! نمکدون کنار ویل بود. به جلو خم شدم تا دستم بهش برسه اما نشد. با کلافگی دوباره روی صندلی نشستم.

با ریچارد هنوز قهر بودم و خودم هم می‌دونستم که این کارم یه بچه‌بازی تمام عیار بود. ویلیام هم که همینجوریش محل نمی‌داد و یه بیماری لاعلاج به نام پاچه‌گیری داشت. چیکار باید می‌کردم؟

مردد به ویلیام خیره شدم. بخاطر سنگینی نگاهم سرش رو بلند کرد و پرسید: "مشکلی پیش اومده، فلورا؟"

توجه ریچارد به مکالمه‌مون جلب شد. سرش رو بالا آورد و رد نگاهم رو گرفت. یه نگاه کوتاه اما سریع به چشم‌هام انداخت، جوری که حس کردم به ذهنم نفوذ کرد.

ریچارد: "تو یه جادوگری فلورا! آگه از الان واسه استفاده از جادوت تمرین نکنی، هیچوقت موفق نمی‌شی. تلاش کن و اون نمکدون رو بدون اینکه بهش دست بزنی، بردار."
بردار.

چی شد؟ از کجا فهمید که من نمکدون می‌خواستم؟! تا فهمیدم داستان از چه قراره، معترض گفتم: "تو به چه حقی بدون اجازه‌ی من ذهنم رو می‌خونی؟!"
- امروز کلا با من مشکل داری. انقدر سر موضوع‌های کوچیک باهام دعوا نکن.

لب ورچیدم و بی جواب و مظلوم به ویلیام زل زدم.
کارن: "چه خبر شده که باز خودت رو شبیه خر شرک کردی؟"
بهش چشم غره رفتم تا نیشش رو ببندد.
ویلیام: "حق با ریچارده. از الان تمرین کن تا یاد بگیری."
ذوق زده دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم: "باشه."
ریچ پوزخند زد و درحالی که چنگال رو به سمت دهنش می‌برد گفت: "نمردیم و روزی رو دیدیم که حرف آدمی‌زاد حالیش شد. یه کم پیش که من گفتم، می‌خواستی کتکم بزنی."
کارن: "آخه فلورا زبون حیوون‌ها رو نمی‌دونه."
ریچارد پنجر شد و دلخور گفت: "عه، کارن تو هم رفتی توی جبهه مخالف؟"
کارن در جواب فقط یه لبخند دندان‌نما زد. بهش چشمک زدم و دست‌های مشت شده‌مون رو همزمان به همدیگه کوبیدیم.
جک استون، یکی از هم‌کلاسی‌هامون از کنار ویلیام سرش رو جلو آورد.
- هی ریچارد! انقدر غصه نخور. همه‌ی ما از درک این موجودات ماقبل تاریخ عاجزیم.
جک یه پسر خوش قیافه و درس‌خون از خاندان اشراف زاده‌ها بود. چشم‌های سبز رنگ و موهای مشکی بلندی داشت. در کل می‌شد گفت که پسر خوبی بود و همین موضوع باعث شد که با بی‌خیالی شونه‌ای بالا بندازم و کل کل نکنم. به نمکدون زل زدم و دستم رو کمی بلند کردم. چشم‌هام رو بستم و گفتم: "بی‌بی‌دی، بی‌بی‌دی، بووو"
با احتیاط یکی از چشم‌هام رو باز کردم. باع! چرا نمکدون بلند نشده بود؟!
دوباره و سه‌باره تکرار کردم:
بی‌بی‌دی، بی‌بی‌دی بووو
بی‌بی‌دی، بی‌بی‌دی، بووو

نه، نمی‌شد! ویلیام با قیافه ی سرخ شده گفت: "تو فوق العاده‌ای دختر!"
بعد هم خودش، جک، ریچ و کارن شروع به خندیدن کردن. نمردیم و خندیدن ویلیام جیمز رو هم دیدیم! حداقل سبب شادی روح اون دیوونه‌ها می‌شدم. چقدر حضور مفیدی داشتم. کلا همه جا و به همه انرژی منتقل می‌کردم. دختر به این ماهی!

ریچ: "برای بلند کردن یه نمکدون فقط به تمرکز احتیاج داری، فلورا. نه معجون می‌خوای و نه ورد جادویی... یه کم تمرکز کن؛ من مطمئنم که تو می‌تونی."

چشم تنگ کردم و به نمکدون خیره شدم. دستم بالا اومد و انگشت‌هام ناخودآگاه حرکات عجیبی کردن. نمکدون تکون خفیفی خورد. انگار یه استعداد خدادادی بود و مهارت استفاده از این قدرت رو از موقع تولد توی خودم داشتم.

نمکدون بالا و بالا تر رفت. انگشتم رو چرخوندم و به سمت خودم کشیدم. نمکدون توی هوا معلق بود اما باز به طرفم می‌اومد. ذوق زده نیشم رو باز کردم اما همین موضوع سبب به هم زدن تمرکزم شد. نمکدون وسط میز افتاد و محتویاتش ریخت. زیرلب غریدم: "لعتی!"

ویلیام سعی کرد بهم انرژی بده.
- هی، بار اولت بود؟ برای بار اول تلاشت فوق العاده‌اس. اصلاً اشکالی نداره که نتونستی کنترل کامل رو روش داشته باشی، تو تونستی اون رو بلند کنی و روی هوا نگهش داری. همین هم عالیه.

ریچ هم برای تایید حرف ویلیام گفت: "درسته. تلاشت ستودنی بود. من آینده روشنی برات می‌بینم."

جوگیر شده بودن. فقط یه نمکدون رو جا به جا کرده بودم؛ عاج فیل که نشکسته بودم! چه رسمی حرف می‌زدن! ستودنی و آینده روشن... هه، امیدوارم همینطور باشه.

کارن دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت: "هنوز باورم نمی‌شه که تمام این اتفاقات حقیقته." زیرلب با خودم گفتم: "و من هم هنوز باورم نمی‌شه که تمام اینا جادوئه. انگار دارم رویا می‌بینم؛ یا توی کما رفته باشم."

همه‌ی اهالی بوفه ساکت شده بودن و به مکالمه‌ی ما گوش می‌دادن. یکهو ویلیام با چنگالش روی بشقاب کوبید. یه بار، دوبار، سه بار...
ریتم خاصی گرفت و چشم‌هاش رو توی بوفه چرخوند. بقیه هم دست به کار شدن و به تقلید از ویلیام، هماهنگ با ضربه‌هاش، چنگال‌شون رو به ظرف می‌زدن. یه سری پا می‌کوبیدن و یه سری با لیوان و قاشق صدا ایجاد می‌کردن. متعجب بهشون خیره شدم. اونجا چه خبر شده بود؟!

از ضبطی که گوشه‌ی بوفه بود، موزیک بی‌کلامی پخش شد. از قرار معلوم، انگار می‌خواستن آهنگ بخونن. موزیکش خیلی برام آشنا بود. کجا شنیده بودمش؟! ویلیام روی صندلیش ایستاد و با یه پرش روی میز رفت. قاشقش رو به عنوان میکروفون جلوی صورتش گرفت و صدای خوش آهنگش توی سالن پیچید.

oh, oh, oh it's magic, you know -
اوه، اوه، اوه خودت می‌دونی که جادوئه
never believe it's not so
هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه
it's magic, you know

خودت می‌دونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه.

همزمان با ویلیام زمزمه می‌کردم.

I never been awake, I never seen a day break -

من هیچوقت بیدار نبودم، هیچوقت استراحت روزانه رو ندیدم

leaning on my pillow in the morning

همیشه صبح روی بالشم دراز کشیدم.

همه ساکت بودن و به آهنگ گوش می‌دادن. ویلیام از روی ظرف غذاها پرید و بالای سرم ایستاد. متوجه زمزمه‌هام شده بود. به سمتم خم شد و میکروفون قاشق مانندش رو کمی به سمتم متمایل کرد. دیگه صدای اون و منی که بلندتر از قبل آهنگ رو می‌خوندم توی بوفه بود.

a lazy day in bed, music in my head -

با بی‌حالی روی تخت دراز کشیدم

و آهنگ توی سرمه

crazy music playing in the morning a light

صبح دارم آهنگ دیوونه کننده گوش می‌دم.

دستم رو توی دست دراز شده‌اش قرار دادم و روی صندلی ایستادم. جای پام رو روی میز محکم کردم و بالا رفتم. بلند و خوش‌آواز، آهنگ مورد نظرمون رو می‌خوندیم.

oh, oh, oh it's magic, you know -

اوه، اوه، اوه خودت میدونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه

it's magic, you know

خودت میدونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه.

ویلیام دستش رو دور کمرم انداخت تا بهش نزدیکتر بشم. انگشت‌های ظریفم روی پیرهنش به لغزش درآومدن. لعنتی، چه بوی خوبی می‌داد! گیج و مست از عطر بدنش، برای خوندن بقیه آهنگ همراهیش کردم.

and draemin far away Another sunny day-

یک روز آفتابی دیگه اومد و رویاهام دور شدن

dreaming on my pillow in the morning

صبح روی بالشم دراز می کشم و خیال پردازی می کنم

I never been awake, I never seen a day break

من هیچوقت بیدار نبودم، هیچوقت استراحت روزانه رو ندیدم

leaning on my pillow in the morning a light

همیشه صبح روی بالشم دراز کشیدم.

به من خیره شد و بخش بعدی آهنگ رو خوند.

oh, oh, oh it's magic, you know -

اوه، اوه، اوه خودت می دونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه

it's magic, you know

خودت می دونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه.

کل بوفه روی هوا بود. تمام چهل یا پنجاه نفر توی بوفه فریاد کشیدیم.

oh, oh, oh it's magic, you know -

اوه، اوه، اوه خودت می دونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه

it's magic, you know

خودت می دونی که جادوئه

never believe it's not so

هیچوقت باور نکن که ممکنه اینطور نباشه

...never believe

هیچوقت باور نکن...

نفس زنان نگاهم رو بالا کشیدم و به چشم های مشکی ویلیام زل زدم. رسماً توی بغلش بودم. صدای سوت و هورای برویج بوفه پنجره ها رو می لرزوند. لبم رو گاز گرفتم و از

بغل ویلیام بیرون اومدم. اما خوب می‌دونستم نسبت به اون دوتا تیله‌ی مشکی کشش خاصی دارم.

فصل نهم: جشن بالماسکه

17 دسامبر 2016

- تق، تق، تق

پتو رو از روی سرم کشیدیم و به کارن نگاه کردم.
نق زد و با صدای خواب‌آلود گفت: "فکر اینکه من از این پتوی گرم و نرم جدا بشم و در رو باز کنم، از سرت بیرون کن؛ فلورا سوان!"
و با تموم شدن حرفش دوباره زیر پتو خزید. نیم‌خیز شدم و سرفه‌ای کردم تا صدام صاف بشه.

- می‌تونی بیای.

در نصفه و نیمه باز شد و سر ریچارد رو توی درگاه دیدم.
ریچ: "از الان بهتون تسلیت می‌گم."
متعجب از روی تخت بلند شدم. تسلیت؟ برای چی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟
با نگرانی پرسیدم: "برای ملکه اتفاقی افتاده؟"
سرش رو عقب برد و به یه نقطه‌ی نامعلوم توی راهرو نگاه کرد. دوباره به من زل زد و سریع گفت: "نه، فقط بابت عذابی که براتون نازل کردم متاسفم! همین..."
با تموم شدن حرفش سریعاً در رو بست و رفت.

ریچارد خل و چل شده بود؟ منظورش چه عذابی بود؟ هنوز افکار در هم ریخته‌ام رو سر و سامون نداده بودم که در تا انتها باز شد و بعد ژاکلین یا همون ملکه خودمون با کرولاین که از سر و کولش لباس می‌ریخت وارد اتاق شدن.
کارن از صدای قدم‌های ملکه با اون کفش پاشنه بلند ترسید و سیخ نشست. تقریباً جیغ کشید: "لعنتی! داره زل‌زله می‌آد؟ من می‌خوام هنوز بخوابم."

اطراف رو چک کرد و ملکه رو دید. خیالش از بابت زل‌زله راحت شد و دوباره خودش رو روی تخت پرت کرد. درحالی که منتظر بودم دلیل این کار ملکه رو بدونم، بهش خیره شدم. جالب بود که هر روز یه لباس متفاوت به رنگ سفید می‌پوشید. کرولاین کاور لباس‌ها رو روی کاناپه پرت کرد و بعد از تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد. ملکه نیشش رو تا بناگوش باز کرد و بالای سر کارن ایستاد. ذوق‌زده پارچ آب رو روی سر کارن خالی کرد و جیغ جیغ کنان گفت: "بیدار شو. صبح شده."

کارن سیخ روی تخت نشست. چندش‌وار به پیرهنش که قطره‌های خیس آب ازش می‌چکیدن نگاه کرد.

- من نمی‌فهمم. واقعا نمی‌فهمم. چرا شما دوتا انقدر علاقه‌ی شدیدی به خالی کردن پارچ روی من دارین؟
خندیدم و گفتم: "به همون دلیلی که تو علاقه‌ی شدیدی به خوابیدن داری."

روش رو ازم برگردوند و به طرف سرویس بهداشتی رفت.
به لباس‌های روی کاناپه نگاه کردم. قشنگ بودن.
پرسیدم: "می‌شه بدونم این لباس‌ها برای کی هست؟"

ملکه انگار که به یه نکته خاص اشاره کرده باشم، ذوق‌زده دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت: "وای، اصلاً حواسم نبود. خب معلومه برای شما! ریچارد یه کم پیش بهم گفت که دو روز آینده جشن بالماسکه دارین. من هم دارم تدارک می‌بینم. نمی‌شه که دوتا دختر به زیبایی تو و کارن رو همینطوری به جشن بفرستم. می‌شه؟"

اوف ریچ، خدا بگم چیکارت کنه که مایه‌ی عذاب منی!
تازه داشتم به مقصود حرفش پی می‌بردم. پس عذابی که ازش حرف می‌زد این بود. تا اون موقع سه یا چهار بار در مورد لباس از ژاکلین کمک گرفته بودم و هر بار تا مرز جنون پیش رفتم. برای راضی کردن ملکه و اینکه لباس به خوبی توی تنم می‌ایسته، باید ادای مانکن‌ها رو در می‌آوردم و نمایش لباس راه می‌انداختم. کلافه روبه‌روی میز آرایشی ایستادم و برای خالی کردن حرصم، محکم موهام رو شونه کردم. آخ که من همه‌اش دردرس دارم! جزیره‌ی سحرآمیز که نبود؛ جهنم دوم بود. آکسفورد که دخترهاش برام نقشه‌ی قتل می‌کشیدن، این هم از قصر که ملکه هر روز، سه ساعت بهم گیر می‌داد تا ورزش کنم و نصف قصر رو بدوئم. آخر هم شمشیر بازی کنم و بعد با تن کوفته بخوابم.

توی تمرین کونگفو ریچارد دلرحمی نشون نمی‌داد و می‌زد من رو شل و پل می‌کرد. دفعه‌ی قبل مثل ماست رو زمین وا رفته بودم و کاریاما تا نیم‌ساعت با اون عصاش به بدنم می‌کوبید تا مطمئن بشه هنوز زنده هستم.

کارن از سرویس بهداشتی بیرون اومد و به طرف کاناپه رفت. اولین کاور رو برداشت و لباس رو بیرون آورد. لبخند زد و گفت: "چه لباس‌های خوشگلی هستن. اینا واسه جیه؟"

ریچارد وارد اتاق شد. کلا واسه‌اش فرقی نداشت که قصر باشیم یا آکسفورد، در هر صورت تیپ دخترکش می‌زد. دست به جیب به طرف کارن رفت. لباس‌ها رو بالا و پایین کرد و گفت: "جریان جشن بالماسکه رو می‌دونین؟" تایید کردم.

- سه شنبه‌ی هفته‌ی پیش بهم گفتی. امروز شنبه هست. درسته؟"
کارن: "آره... ولی جشن کی هست؟ من اطلاع چندانی ندارم. چندتا از پسرها ازم درخواست پارتنتری کردن که البته من رد کردم. به جز یکی‌شون."

ملکه: " اینطور که ریچارد می‌گه انگار دوشنبه هست. یعنی دو روز دیگه. امروز و فردا رو که تعطیل هستین؛ اما دوشنبه که به آکسفورد می‌رین جشن برگزار می‌شه."

ریچ بی‌توجه به حرف‌های ملکه با چشم‌های تنگ شده گفت: " هی کارن، نمی‌دونستم مورد توجه پسرهای آکسفورد هستی. بگو ببینم کی بهت درخواست داده؟"

کارن نیشش رو باز کرد. خودش رو به حالت غش کردن روی کاناپه پرت کرد و با ذوق گفت: " دوشنبه که به جشن رفتیم باهاش آشنا می‌شین." لباس آبی رنگی توجهم رو جلب کرد. از توی کاور بیرونش آوردم و در همون حین از کارن پرسیدم: " اسمش چیه؟ حداقل این رو بگو."

- نه. نمی‌گم. سورپرایزه.
ریچ: " جالبه! شدیداً کنجکاوم بدونم کدوم دیوونه‌ای از تو خواسته پارتنرش بشی؟"
کارن اخم کرد. پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و گفت: " مطمئن باش اون پسر خوشبخت‌ترین پسر آکسفورد خواهد بود."
بی خیال گوش دادن به کل کل ریچ و کارن شدم. جلوی آینه ایستادم و لباس آبی رنگ رو جلوم قرار دادم. واقعا قشنگ بود اما به من می‌اومد؟
صدای ملکه رو دقیقاً کنار گوشم شنیدم.
- برازنده‌ات هست. از این نظر مطمئن باش.

بعد ماسک لباس رو روی صورتم قرار داد و با لبخند دستش رو توی موهای فر و بلندم فرو برد. به آینه چشم دوختم و خودم رو توی مهمونی بین کلی ادم با لباس‌های متفاوت فرض کردم. اون مهمونی به طور عجیبی برام خوشایند بود. یعنی قرار بود چه اتفاقاتی اونجا بیفته؟

19 دسامبر 2016

نفسم رو توی سینه حبس کردم. قلبم از هیجان بیشتر از قبل می‌کوبید.

به تصویر توی آینه نگاه کردم. یه دختر خوش قد و قامت توی لباس آبی که به زیبایی سیندرلا می‌درخشید! اون دختر من بودم؟ درسته. شقیقه های بلندم رو پشت سرم بسته بودم. ترجیح دادم موهام رو به شکل آزاد، اطرافم پخش کنم.

در تقه‌ای خورد و طاق باز شد. ملکه گوشه‌ی لباس سفیدش رو گرفت و وارد شد. به احترامش تعظیم کوتاهی کردم. لبخند زد و به طرفم اومد. نگاه مهربونی بهم انداخت و چونه‌ام رو بالا گرفت.
- مثل همیشه! ساده اما زیبا... به نظرم رژت رو پر رنگتر کن. صورتت که زیر نقابه! حداقل لب‌هات رو به نمایش بذار.

لبخند خجل‌واری زدم و دستم رو به سمت رژ قرمزم بردم. روی لب‌هام نقشش دادم و سرم رو به طرف ملکه چرخوندم.

- خوب شد؟

متفکر نگاهی بهم انداخت. انگشت شست و اشاره‌اش رو زیر چونه‌اش قرار داد و گفت: "آره، اما یه چیزی کمه."

عقب عقب به طرف در رفت و ادامه داد: "همینجا بمون؛ الان برمی‌گردم."

لبخند زدم و روی صندلی کوتاه میز آرایشیم نشستم. چه زود اون دو روز سپری شد... یا حتی بهتر بود که می‌گفتم اون یک ماه! یک ماه پیش بود که من از سر کنجکاوی به طرف شومینه رفتم و بعد از چاهی که پشتش بود پرت شدم. کی می‌دونست یک روزی از دست لئونارد فرار می‌کنم و سر از همچین جایی در می‌آرم؟

در برای بار دوم باز شد. به امید اینکه ملکه برگشته باشه نگاهم رو از پارکت اتاق گرفتم و به شخص توی درگاه دوختم. برخلاف تصورم ریچارد با پیرهن آبی و کت و شلوار مشکی اونجا بود. چه جالب! با هم ست شده بودیم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت. دست راستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و پر ابهت به سمتم اومد. سوتی کشید و گفت: "هی دختر، برو کفشت رو از توی راه پله بردار!"

- چی می‌گی تو؟ زده به سرت؟

خندید و به لباسم اشاره کرد.

- مثل سیندرلا شدی. فقط یه جفت کفش بلور کم داری.

خندیدم و به طرفش رفتم. کرواتش رو تنظیم کردم و گفتم: "خوشتیپ شدی."

- بودم.

- اعتماد به عرشت از پهنا توی حلق کارن.

- اون که صد در صد!

صدای ملکه از ادامه کل‌کل منعم کرد.

- باز شما دوتا یه جا به هم برخوردین و تام و جری راه انداختین؟

گردن کشیدم و به جعبه‌ی توی دستش نگاه کردم. چی داخلش بود؟ پشت سر ملکه، کارن

وارد شد. یه لباس قرمز با مهره‌کاری های زیبا تنش بود. واقعا خوشگل شده

بود! مخصوصا با آرایش ملیح روی صورتش. لبخند زدم و گفتم: "وای، چه شیک شدی کارن!"

ریچارد کرواتش رو صاف کرد و روی پاشنه‌ی پاش چرخید تا کارن رو ببینه. به محض

دیدنش چشم‌هاش گرد شدن و گفت: "وای، موافقم. کارن کشش نده. بگو پارتنرت کیه؟"

کارن: "تا نیم‌ساعت دیگه می‌بینیش. انقدر حرص نزن."

ریچ همچنان سعی داشت با سماجت اسم اون پسر رو از کارن بپرسه. بی خیال اون

موضوع شدم و به طرف ملکه که به جعبه خیره شده بود رفتم.

- می‌شه بپرسم توی این جعبه چی هست که انقدر احساسی شدین؟

سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بهم دوخت.
ملکه: "احساسی؟ نه، اشتباه می‌کنی."

به معنای ندونستن لب ورچیدم و منتظر شدم تا در جعبه رو باز کنه. دستم رو کشید و رو به روی آینه نگهم داشت. لبخند زد و گفت: "چشم‌هات رو ببند."
- هرچند که کنجکاو دلیش رو بدونم اما باشه.
چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. کمی بعد با احساس سنگینی چیزی روی سرم ناخودآگاه یکی از پلک‌هام پرید. از دیدن چیزی که روی سرم بود، اون یکی پلکم هم بالا رفت و چشم‌هام گرد شدن. تقریباً جیغ کشیدم و گفتم: "خدای من!"

ریچارد و کارن توجهشون به ما جلب شد. به طرفمون اومدن و کنار ژاکلین ایستادن.
کارن هم مثل من با شیفتگی و صدای بلند گفت: "چه خوشگله!"
ریچارد اما برخلاف ما با تعجب به ملکه نگاه می‌کرد. آخر دوام نیاورد و لب باز کرد.
- باورم نمی‌شه. این همون تاجه، درسته؟
بی‌توجه به حرفش دستم رو بالا بردم و تیکه‌های الماس تاج رو لمس کردم. یه تاج متوسط و زیبا با الماس‌کاری‌های ریز! خیلی زیبا بود. ملکه دوتا بازوی من رو از پشت گرفت و کنارم ایستاد. از توی آینه بهم خیره شد و گفت: "این متعلق به ونوس، دختر ملکه ویولت، شاهزاده‌ی این قصر بود. از روی اسمش هم پیداست که چقدر زیبا و باشکوه بوده؛ ولی با نبود اون باید از خاک گرفتن این تاج جلوگیری کرد."

سوالی که خیلی وقت ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم.
- شما گفتین ژرویرا مرد اما حرفی از ملکه و خانواده‌اش نزدین. چه بلایی سر اون‌ها اومد که الان اینجا نیستن؟ چطور وقتی دوتا وارث داشت حکومت به شما رسید؟

به دیوار کنار آینه تکیه و جواب سوالم رو داد.
- ونوس از همون اول با من لج بود. نمی‌دونم چرا اما همیشه فکر می‌کرد که ویولت من رو بیشتر از اون دوست داره. من رو تحقیر می‌کرد و هیچ فرصتی رو برای اذیت کردن من از دست نمی‌داد؛ اما حقیقتاً من دوستش داشتم. بعد از اون پنج‌سال حسادتش روز به روز بیشتر می‌شد. حتی من هم دلیل حسادتش رو نمی‌فهمیدم. اون لقب الهه زیبایی رو داشت و شاهزاده و وارث این حکومت بود... دیگه چی می‌خواست؟ معتقد بود که نمی‌شه به شاهزاده‌های قلمروی سیاه اعتماد کرد و اون‌ها رو به جنگ با خودی‌هاشون فرستاد. حتی از کاریاما بدش می‌اومد و می‌گفت که پیشگویی ناجی فقط خرافاتی هست که یه پیرزن احمق از خودش می‌گه.

کارن مشتاق پرسید: "خب، بعدش چی شد؟"

- در تلاش بود تا با گفتن این حرف‌ها من و ژرویرا رو به زندان بندازه؛ ولی ویولت حرف کاریاما رو قبول داشت و سرپیچی نمی‌کرد. همه چیز وقتی بدتر شد که ویولت اعلام کرد اگر پیروز جنگ‌مون با قلمروی سیاه ما باشیم، به من عنوان وارث حکومت رو می‌ده. چون نقش زیادی توی این قضیه دارم. هر چقدر که من می‌گفتم حکومت رو نمی‌خوام، قبول نمی‌کرد. ونوس عصبی‌تر از همیشه شده بود. فرزند بزرگتر و وارث حکومت بود. فکر می‌کرد که با کینه‌ورزی و دشمنی می‌تونه اوضاع رو مثل سابق کنه. برای همین یه شب اقدام به کشتن من کرد. توی لیوان شیری که من هرشب می‌خوردم زهر ریخت و به یکی از خدمتکارها داد تا برام بیاره. کاریاما فهمید و این موضوع رو به ویولت اطلاع داد. به هر حال، هر دو همون زمانی که من می‌خواستم شیر رو بخورم رسیدن و نجاتم دادن. اون شب، آخرین شبی بود که من ونوس رو دیدم. چون ملکه به خاطر اقدام به قتلش، تاجش رو ازش گرفت و از قصر بیرونش کرد. هنوز هم که هنوزه نمی‌دونم ونوس کجاست یا چیکار می‌کنه. توی قصر به جز خدمتکارها فقط من، ریچارد، ژرویرا، دونالد و ویولت بودیم که البته وقتی جنگ شد من سه‌تاشون رو از دست دادم. اینطور شد که حکومت به من رسید.

با تموم شدن حرفش ریچارد نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: "از این گذشته، شب سختی در پیش دارم. با وجود فلورا مخصوصا با این تاج گرون‌قیمت و لباس سیندرلایی! شاید آسیب ببینه."

ملکه لبخند زد و مثل ریچارد گفت: "فقط یه کفش بلور کم داره." ریچ جلوی پاهام زانو زد. متعجب بهش نگاه می‌کردم. می‌خواست چیکار کنه؟ ملکه صندلی میز آرایش رو پشتم قرار داد. نگاه کوتاهی به لبخندش و صندلی انداختم و نشستم. ریچارد دستش رو به طرف پاهام برد. پرسیدم: "هی، ریچ چیکار می‌کنی؟"

کارن: "خیلی خنگی، فلورا. صندل‌هات رو در بیار."

چرا همه روی خنگ بودن من تاکید می‌کردن. اگه خنگ هم نبودم، از دست اونا می‌شدم. ریچارد دامن لباسم رو کمی بالا زد و با ملایمت صندل آبی مخملی‌ام رو بیرون آورد. پاهام رو روی پارکت یخ اتاق گذاشتم و نالیدم. - شما دیوونه شدین؟ کفشم رو بده.

ملکه: "غر نزن فلورا. فقط تماشا کن."

ریچارد دستش رو روی انگشت‌های خوش‌تراش پام کشید. منتظر بهش خیره شده بودم. ملکه کنار گوشم زمزمه کرد: "بهتره چشم‌هات رو ببندی."

بی‌چون و چرا پلک‌هام رو روی هم فشردم. احساس قلقلک و پیچیدن چیزی دور پاهام و ادارم می‌کرد تا نگاه کنم که چه اتفاقی داره می‌افته. یه دقیقه‌ی بعد ریچارد گفت: "ببین چی ساختم!"

چشم‌هام رو باز کردم و به پاهام که توی یه جفت کفش بلوری می‌درخشید نگاه کردم. وای خدای من!

متعجب پرسیدم: "تو این رو ساختی؟"
- خب جادو از این کاربردها هم داره.

کارن لبخند زد و دستم رو کشید. کمی با کفش راه رفتم تا امتحانش کنم. برخلاف ظاهر شیشه‌ایش خیلی نرم و خوش‌پا بود. ریچارد به ساعت جیبی‌اش نگاه انداخت و گفت: "خانم‌ها، ساعت هفت شده. باید بریم."
بی خیال کفش شدم و جلوی آینه ایستادم. تاج رو روی سرم تنظیم کردم، نقابم رو گذاشتم و لبخند زدم.
- من آماده هستم. می‌تونیم بریم.

کت پشمی‌ام رو به خودم فشردم. اواخر پاییز، هوای جزیره به شدت سرد شده بود. سرم رو بلند کردم و به ماه که مثل همیشه درخشان بود، خیره شدم.
اون هم مثل من داشت طعم تنهایی رو می‌چشید. بین کلی ستاره قرار داشت اما هیچ کسی رو مثل خودش پیدا نمی‌کرد.

من اونجا چیکار داشتم، در حالی که بابا زیر خروارها خاک خوابیده بود... مامان رو روز تولدم از دست داده بودم و خاله و دایی هم از حالم خبر نداشتن. با یاد خاله رجینا لبخند نامحسوسی زدم. همیشه و توی تک‌تک لحظاتم ردی از وجود خاله‌ام بود. اون الهام‌بخش تمام حس‌های مادرانه‌ای بود که می‌شناختم. هیچوقت اجازه نداد که احساس یتیمی رو درک کنم چون با حضور گرمش سعی داشت جای مامان رو پر کنه. ریچ کنارم ایستاد و گفت: "بهتره بریم داخل، هوا سرد شده."
کارن: "نه، باید صبر کنین تا پارتنرم بیاد. حق ندارین بدون من برین."

من: "تو که نمیگی کدوم پسر بیچاره‌ای پارتنرت شده تا اگه دیدیمش بهت بگیم. در ضمن، شاید داخل سالن باشه."
ریچارد بازوش رو به طرفم گرفت و گفت: "این دیوونه رو ول کن. بیا بریم. انقدر اینجا بایسته تا زیر پاش جنگل سبز بشه."
بعد خطاب به کارن ادامه داد: "اصلا می‌دونی چیه؟ امیدوارم پارتنرت توی راه افلیج بشه و نتونه همراهیت کنه. تا تو باشی ما رو توی خماری نذاری."

بازوی من رو گرفت و دنبال خودش کشید. از حرکت ایستادم و بازوم رو به نرمی از دستش بیرون کشیدم.

- ریچارد، من هنوز مطمئن نیستم.

کلافه پوفی کشید.

- از چی؟

- اینکه پارتنرت بشم؛ اگه شایعات...

میون حرفم پرید.

- ببین، تو نمی‌تونی به ساز مردم برقصی. بذار هرکس هر فکری می‌خواد بکنه ولی به هر حال مدت زیادی از شایعات گذشته و باور کن کسی جز تو دیگه حتی اون موضوع رو به یاد نمی‌آره. پس انقدر بهونه نباف و بیا بریم که سردمه.

- ولی تو قول دادی که تا قبل از جشن کاری کنی که این شایعات تموم بشه.

- من تلاشم رو کردم، فلورا. از تهدیدکردن راشل و دوست‌هاش بگیر تا زد و خورد با کسایی که چرت و پرت می‌گفتن؛ اما این تویی که باید باور داشته باشی این شایعات خاتمه پیدا می‌کنه.

تا خواستم حرفش رو تایید کنم، جیغ کارن و صدای ذوق‌زده‌اش رو شنیدم.

- وای، بالاخره اومدی. باورم نمی‌شه که اینجا یی!

برگشتم و بهش نگاه کردم. اون دیگه کی بود؟ چشم ریز کردم و توی تاریکی محوطه‌ی آکسفورد سعی داشتم چهره‌ی پسری که کارن توی آغوشش بود رو تشخیص بدم.

با جدا شدن کارن از اون پسر و دیدنش چشم‌هام گرد شدن. نه بابا، این رو باش! چه خوش اشتها!

ریچ غر زد: "لعنتی، باید حدسش رو می‌زدم."

دیوید دستش رو دور کمر کارن انداخت و بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌اش کاشت. به طرفمون اومد و با نیش باز گفت: "اوه فلورا، از دیدن دوباره‌ات خوشحالم."

ریچارد هم که کلا نقش هویج رو ایفا می‌کرد. نه یه او هومی نه یه اِهمی، فقط با چشم‌های برزخی به دیوید زل زده بود. اصلا به اون چه ربطی داشت؟ کارن دلش خواسته بود که دیوید پارتنرش باشه. مشکلش چی بود؟ دلیل نمی‌شد چون دیوید دوست‌دختر قبلیش رو از چنگش درآورده، انقدر روی پارتنر کارن شدنش حساس بشه.

بازوش رو برای جلوگیری از دعوا گرفتم. اگه ولش می‌کردم، بدون شک بساط کتک‌کاری داشتیم. کارن دست دیوید رو کشید و به طرف ورودی سالن حرکت کردن. بعد از دادن کارت دعوت به مسئول در ورودی، کیف و کت‌مون رو هم تحویل دادیم و وارد شدیم. ناخودآگاه برای پیدا کردن دو تیلای مشک‌ی سرم رو مثل فانوس‌های دریایی

سرتاسر محوطه چرخوندم. انقدر شلوغ بود که نمی‌تونستم پیداش کنم. یه سری دختر و پسر وسط سالن می‌لولیدن و بالا و پایین می‌پریدن. بوی عرق و ویسکی کل سالن رو برداشته بود. یه سری هم کنار میزهای غذا ایستاده بودن و آسفالت کاری می‌کردن. به طور عجیبی دوست داشتم بدونم ویلیام اونجا بود یا نه؟ یعنی اومده بود؟ پارتنرش کی بود؟ اوف! فلورای لعنتی، به تو چه که با کی اومده؟ مگه فضولی؟

اما باز لب ورچیده و در حالی که بی‌توجه به نگاه‌های خیره بقیه دستم دور بازوی ریچ حلقه بود، بین کسایی که سر میزها بودن دنبالش می‌گشتم. تشخیص دادنش پشت نقاب واقعا کار سختی بود. سر یه میز خالی ایستادیم. ریچ: "فلورا، کارن کجا رفت؟"

نگاهی به دی‌جی و دختر و پسرهای وسط سالن انداختم. قرمزی لباس کارن و درخشندگیش حتی از اون فاصله هم معلوم بود. خندیدم و با اشاره بهش گفتم: "اونجاست. دستش دور گردن دیویده. دارن می‌رقصن."

مُشتش رو روی میز کوبید. انقدر عصبانیت از ریچارد شاد و شنگول بعید بود.
- اگه این شب رو به کام دیوید زهر نکنم، اسمم ریچارد نیست.
- بی‌خیال ریچ، انقدر حساس نشو!
- تو اون پسر لعنتی رو نمی‌شناسی فلورا! توی این یک ماه دومین باری هست که می‌بینیش. نمی‌دونی که چه بلاهایی سر دخترها می‌آره.
- منظورت چیه؟ از بابت دوستیش با کارن باید نگران باشم؟
یه شات¹⁹ از روی سینی کوچیک گارسون برداشت. سر کشید و در حالی که جام خالی رو توی دستش می‌فشرد، گفت: "نه، حداقل نه تا وقتی که من هستم."

هر لحظه منتظر خرد و خاکشیر شدن جام بودم. محکم روی میز کوبیدش و کتش رو صاف کرد.
- فلورا، من می‌رم بین‌شون فاصله بندازم. حواست به خودت باشه. تعداد پسرهای هوشیار توی این جشن خیلی کمه.
- باشه، از بابت من نگران نباش. می‌تونی بری.

مردد نگاهی بهم انداخت و بعد انگار که به صراحت حرفم پی برده باشه، به طرف پیست رقص رفت. دوباره نگاهم رو توی جمعیت به گردش درآوردم. پس ویلیام کجا بود؟ اوف!

با دیدنش توی کت مجلسی مشکی، پیراهن مشکی و نقابی که چشم‌هاش رو پوشونده بود، چشم‌هام برق زد. حداقل از روی سیاهی چشم‌هاش بین اون همه بلوند و چشم رنگی

¹⁹ گلاس، جام مشروبات الکلی

می‌شد شناختش... و البته قد بلندش هم بی‌تاثیر نبود. به لباس پف و آبی‌رنگ دست کشیدم و تاج رو روی سرم تنظیم کردم. به سمتش رفتم اما نگاهش به یه جای دیگه بود. یه نقطه‌ی نامعلوم!

روی شونه‌اش زدم و گفتم: "آقای ویلیام جیمز؟"
به سمتم برگشت و سر تا پام رو نگاه کرد. سرش رو تکون داد و با تردید پرسید: "فلورا، خودتی؟"
هومی کشیدم. در جوابم تاییدم گفت: "اینجا چیکار می‌کنی؟"

کنارش ایستادم. به پیست رقص نگاه کردم و گفتم: "یعنی حق اومدن به مهمونی‌ای که برای دانش‌آموزهای آکسفورد برگزار شده رو ندارم؟"
- اوه معلومه که می‌تونی. منظورم این نبود؛ اما حضورت توی همچین فضایی یه کم غیر منتظره بود.
لبخند ملیحی زدم و بهش خیره شدم. یه گارسون از کنارمون رد شد. ویلیام دو انگشت اشاره و وسطش رو بلند کرد.
- ببخشید؟

گارسون از حرکت ایستاد و در حالی که منتظر بود، به ویل خیره شد. ویلیام دستش رو به سمت سینی کوچیک گارسون برد و دوتا شات برداشت. سرش رو برای گارسون تکون داد و گفت: "ممنون."
بعد خطاب به من ادامه داد.
- می‌خوری؟

بی‌حرف یکی از گیل‌اس‌ها رو ازش گرفتم. به مایع زرد رنگ داخل گیل‌اس خیره شدم و با چشمت چینی به دماغ دادم.
- دیدن ویسکی یا هر زهرمار دیگه‌ای، توی جشنی که از طرف مدرسه برگزار شده واقعا عجیبه! نمی‌دونی درصد الک‌لش چنده؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت. می‌خواست بخنده اما بیشتر اینطور به نظر می‌رسید که داره بهم پوزخند می‌زنه. کلا این بشر بلد نبود که مثل آدم دو طرف لب‌هاش رو کش بده. دقیقا شبیه انسان اولیه‌ای بود که داره خودش رو خفه می‌کنه تا بفهمه لبخند چی هست و چطور باید بزنه.

ویل: "جشن‌های اینجا بیشتر از طرف دانشجوها گرفته می‌شه و مدیر توی کارها دخالتی نداره. پس از دیدن گیل‌اس‌های به قول خودت زهرماری تعجب نکن. بی جنبه‌ای؟"

پشت چشم نازک کردم و با حرص کل گیل‌اس رو سر کشیدم.

- معلومه كه نه. فقط كم پيش مي‌آد كه درصد بالا رو بخورم. قبلا خيالم از بابام تخت بود اما...

چشم‌هاش رو تنگ كرد. ته گيلاس رو درآورد و روي ميز كوبيد.

ويل: "چه اتفاقي واسه پدريت افتاده؟"

گفتم: "فوت شد."

چشم‌هاش از تعجب گرد شدن. كمی بعد صاف ايستاد و با تاسف گفت: "ببخشيد، من واقعا متاسفم!"

- به اين تنهائي عادت دارم.

- در هر صورت مي‌توني بهم اعتماد داشته باشي. حداقل اگه حالت بد شد، مي‌تونم وقتي توي تواليت بالا مي‌آري موهات رو برات نگه دارم.

- اه، ويليام. حالم رو بد كردي! مطمئن باش به اندازه‌اي نمي‌خورم كه مست بشم.

- اميدوارم همينطور باشه. فقط خواستم بهت اطمينان بدم انقدر هم كه فكر مي‌كني، تنها نيستي.

هومي كشيدم و به سراميك‌هاي سالن نگاه كردم. دوباره سرم رو بالا بردم كه غافلگيرم كرد و باهاش چشم تو چشم شدم. ضربان قلبم از حالت طبيعي خارج شد و نفس هام به شماره افتادن. ناخودآگاه سوالی كه ذهنم رو درگير كرده بود ازش پرسيدم: "پارتنرت كجاست؟"

جام ديگه اي از گارسون گرفت و سر كشيد.

- ندارم.

- پارتنر نداری؟ اما چرا؟

- دليلش به خودم مربوطه.

پشت اين حرفش خيلي چيزها بود. مثلا:

به تو چه؟

داری بیش از حد کنجکاوی می‌کنی!

برو گمشو.

نظرت چيه كه خفه شي؟

خب ديگه من هم فشار نياوردم و بي‌خيال شدم. ديگه نيازي به اون همه كتك‌كاري نبود.

نيم ساعت گذشت. به قدری حرف زدم كه بحث حتي به سوراخ لايه اوزون هم كشيده

شد؛ اما تمام جواب‌هاي ويليام فقط آره، درسته، حق با توه و كه اينطور بود.

ديگه براش مخ نداشته بودم كه يكي از دانش‌آموزها به طرفمون اومد و گفت: "مي‌بينم

ويليام بعد از شيش سال بالاخره پارتنر داره!"

با شنیدن صدای فهمیدم چهره ی زیر نقاب متعلق به جک استونه. بهش لبخند زدم و در همون حین دنبال ریچارد گشتم. یه کم پیش که دقت کردم، دیدم نامحسوس به کارن و دیوید نزدیک شد، کم کم رفت بین شون ایستاد و با کارن رقصید. وقتی کارن چشم هاش بسته بود و بالا و پایین می پرید، ریچارد با یه مشت محکم دیوید رو توی افق محو کرد. کلا بچه مون روحیه ی خشنی داشت... اما من هنوز دلیل حساسیتش رو روی کارن نمی فهمیدم.

نه تنها کارن، اوایل رفتنم به اون جزیره روی من هم خیلی حساس شده بود. هرچند تمام مکالمه هامون به دعوا ختم می شد.

چند روز پیش رو یادم اومد، وقتی که تمرین تکواندو داشتیم. کاریاما رو به بهونه ی اینکه کارن حالش بد شده به اتاق خودم فرستادم و سراغ ریچارد رفتم. بعد از کلی بالا و پایین پریدن روی تخت و جفتک انداختن، فهمیدم مثل خرس به خواب زمستونی رفته. بالشتش رو هم طوری بغل کرده بود، انگار داشت باهاش کمبود همسرش رو جبران می کرد و خلاصه صحنه ی مثبت هیجده ی راه افتاده بود. اصلا ملاحظه نمی کرد که شاید یه بچه به مثبتی من با همچین صحنه ای روبه رو بشه. خلاصه من هم در نهایت بدجنسی پارچ آبی رو که هر روز صبح کرولاین توی اتاق می گذاشت و یخ هاش هنوز آب نشده بود، روش خالی کردم. بماند که توی تمرین تکواندو ریچارد انقدر کتکم زد تا نشستم و مثل بچه ها گریه کردم.

با دیدن ریچارد و کارن که توی بغل همدیگه می رقصیدن، نیشم رو باز کردم و خطاب به جک گفتم: "نه من و ریچارد پارتنر هم هستیم؛ اما خب من رو ول کرده و با کارن سرگرمه. من هم بخاطر تنهایی پیش این بدعق اومدم."

چشم های جک گرد شدن. نگاهی به لباس، نقاب و تاجم انداخت و با لحن متعجبی گفت: "فلورا، تو اینجا یی؟! اگه حرف نمی زدی اصلا نمی شناختمت. توی لباس مجلسی چه شیک می شی!"

گوشه ی لباسم رو گرفتم و به خاطر تعریفی که کرده بود، شاهزاده وار روی زانو هام خم شدم و گفتم: "نظر لطفته." ویلیام معترض و بی توجه به مکالمه ی من و جک، جام توی دستش رو روی میز کوبید و خطاب به من گفت: "تا وقتی داشتی درباره الکترون، پروتون و نوترونی که توی اتم های تشکیل دهنده مولکول این نوشیدنی حرف می زدی که بد عنق نبودم. تا دیدی ریچارد ولت کرده، حرصت گرفت؟"

با جک زیر خنده زدیم. دیدم که خیلی سرخ شده بود؛ نگو از وراجی من رو به انفجار کهکشانی بود. جک دستم رو گرفت و خطاب به ویل گفت: "پس من ببرمش. اگه یه کم دیگه اینجا بمونه یا باید جنازه ی تو رو تا کلیسا ببریم یا تیکه های ریز ریز شده ی فلورا رو خاک کنیم."

بعد دستم رو به سمت پیست کشید که یکهو ویلیام جلومون ظاهر شد و دست من رو از دست جک بیرون کشید. وای دستم کنده شد! اون چه مرگش شده بود؟ چرا یکهو وحشی شد؟ ابروی چپش رو بالا انداخت و خطاب به جک گفت: "اگه می خواهی باهاش برقصی، باید بگم شرمنده چون قولش رو به من داده."

جانم؟ کی به من درخواست رقص داد که من قولش رو هم داده باشم؟ تا دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم،

جک اخم کرد و گفت: "اوکی؛ پس من برم. خداحافظ فلورا."

بعد هم از مون دور شد. ویلیام دستم رو به سمت پیست کشید. مچم توی دستش در حال خرد شدن بود. عصبی گفتم: "چته تو؟ مستی؟ حالا من بی جنبه هستم یا تویی که با شیش تا گیلان به سرت زده؟ فکر می کردم با این همه ادعا ظرفیتت بیشتر باشه."

بی توجه به حرف هام با خشونت دستش رو دور کمرم انداخت و به خودش نزدیکم کرد. مثل گهواره تگون می خورد و من رو با فشار دستش دور کمرم وادار به همراهی می کرد. نگاهش رو به هر جایی می دوخت به جز من! جیغ خفیفی کشیدم که توی بلندی صدای موزیک گم شد.

- هی، مثل اینکه دارم با تو حرف می زنم! تو کی درخواست دادی که من قبولش هم کرده باشم؟ من اصلا نمی خوام برقصم. زود باش، ولم کن!

مچ دستم رو فشار خفیفی داد که مطمئن شدم قطعاً کبود می شه. نگاه سرش رو بهم دوخت. توی چشم هاش رگه هایی از خشم دیده می شد. خشم... یا چیز دیگه ای بود؟ نمی دونم ولی قصد داشت با نگاهش یه چیزی رو بهم بگه. شاید هم بهم فحش می داد. هرچی که بود جری ترم کرد و شروع کردم به جفتک انداختن. پاش رو لگد کردم و مچم رو روی سینه اش کوبیدم. دندون هام رو روی هم ساییدم و حرصی گفتم: "ولم کن وگرنه جیغ می کشم."

این بار از نگاه های خیره اش کلافه شده بودم. سرش رو کنار گوشم آورد و از بین دندون های چفت شده اش غرید: "انقدر تگون نخور و خفه شو. فکر کنم به اندازه کافی واضح بود."

هی من می گفتم با این نگاه هاش و حرف های کوتاهش به آدم فحش می ده. مگه کسی باور می کرد؟ رسماً داشت مجبورم می کرد تا باهاش برقصم. زورگو!

دیگه چیزی نگفتم. مثل عروسک خیمه شب بازی با دستش حرکت می داد. به چشم هاش زل زدم تا یه کم خجالت بکشه و ولم کنه؛ ولی پررو تر از این حرفا بود و بدتر از من بهم خیره شد. یه لحظه حس کردم صورتش داره بهم نزدیک می شه. از ترس سرم رو عقب بردم. سرش رو کج کرد و لب های گرمش رو به لاله ی گوشم فشرد و گفت: "باید بهت بگم که امشب خیلی خوشگل شدی، سیندرلا."

زبونم بند اومده بود. متعجب سرم رو عقب تر بردم و به چشم هاش نگاه کردم. واقعا ویلیام بود که داشت اون حرف ها رو بهم می زد؟ نه، امکان نداشت. حس می کردم که خمار می زنه و تمام کار هاش بخاطر مست بودنش هست. خودم بیشتر از یه گیلان نخورده بودم؛ اما اون توی تمام مدتی که رو مخش اسکی می رفتم و حرف می زدم از کلافگی و پشت سر هم مشروب می خورد.

پوفی کشیدم و پرسیدم: "تو مستی، درسته؟" دوباره با همون صدای خشدارش که شدیداً جذابش کرده بود، گفت: "انقدر عقم سر جاش هست تا حساب گیلان هایی که می خورم از دستم در نره."

دیگه بی خیال شدم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم. با اون کفش های ده سانتی هنوز هم قدم ازش کوتاه تر بود. با تیزبینی اطراف رو می کاویدم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم. با هر حرکت آهسته مون، کل کسایی که توی زاویه ی دیدم بودن رو از نظر می گذروندم تا اینکه...

بله، خودش بود. دیانا در حالی که به میزش تکیه زده بود، جام حاوی آب پرتقال رو توی دستش رو فشار می داد و با نگاهش برام خط و نشون می کشید. یا مریم مقدس، فکر اینجاش رو نکرده بودم!

سریع دستم رو روی سینه ی ویلیام گذاشتم و نالیدم: "خواهش می کنم بذار برم."

خیلی لجباز بود. مگه حرف آدمی زاد حالیش می شد؟ جوری به کمرم فشار آورد که تعادل رو از دست دادم و همون فاصله ی کمی که بینمون بود هم پر شد. انگار قصد نداشت از پیست رقص بیرون بیاد.

گذشت و گذشت. یه آهنگ، دو آهنگ... توی سومین آهنگ دیگه کلافه شدم. سعی می کردم با ملایمت حرف بزنم تا دوباره قاطی نکنه. - ویلیام، می شه دیگه نرقصیم؟ به کفش پاشنه بلند عادت ندارم. پاهام درد می کنن.

نگاهش رو از نقطه‌ای نامعلوم گرفت و به چشم‌هام دوخت. پلک‌هاش رو روی هم فشرد و با نیشخند گفت: "باشه، آزادی."

چشم‌هام از این همه پررو بودنش گرد شدن. عه، نگاه کن، پسره ی زورگو به من می‌گفت آزادی! انگار تا اون برده‌اش بودم. با حالتی عصبی لبم رو جویدم و در حالی که پاهام رو از حرص محکم روی زمین می‌کوبیدم، زیر لب غر می‌زدم.
- خرس قطبی لجباز مغرور بداخلاق زورگو! شکموی پرتقال‌پرست! اه، اعصابم رو به هم ریخت.

هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم حرصی که داشتم رو خالی کنم. کارن سر میزی رفته بود که اول مهمونی با ریچ ایستاده بودیم. به طرفش رفتم. ویلیام سرخوش و دست به جیب، همون نیشخند معروفش رو زده بود و پشت سرم با فاصله‌ی سه قدمی می‌اومد. نمی‌دونستم چرا انقدر از حرص دادن من لذت می‌برد. کارن با نیش باز برام چشم و ابرو اومد. قبل از رسیدنم به میز، بازوم رو کشید تا از ریچارد دور بشیم. با ذوق گفت: "وای فلورا، این بهترین جشنی بود که توی زندگیم رفته بودم."
- مگه چی شد؟

- انقدر ریچارد وو اذیت دادم که نگو! اول مهمونی که بود، اومد و پشت سر من و دیوید می‌رقصید. کم کم یقه‌ی دیوید رو از پشت کشید و بین‌مون ایستاد. یه کاری کرد تا اصلاً چهره دیو رو نبینم. بعدش نمی‌دونم چی شد که دیوید به طور کامل محو شد. یکهو آهنگ‌ها از فاز دوپس دوپس دراومدن و عاشقانه شدن. با ریچ رقصیدم و از حرص اینکه نداشت با پارتنرم جشن رو بگذرونم، عمداً پاش رو سوراخ کردم... اما آخ هم نگفت. آخر رقص‌مون هم گفت خیلی خوشگل شدم و نمی‌تونسته اجازه بده که دیوید ازم سوءاستفاده کنه. از پیست که بیرون اومدیم، یکهو یکی بازوم رو گرفت و ازربین شلوغی ردم کرد. وقتی پشت یه ستون رسیدیم ایستاد. دیوید رو دیدم. زیر چشمش بادمجون سبز شده بود. فهمیدم زیر سر ریچارد بوده. اون موقع نبودى تا بخاطر ذوق مرگ شدنم از روی زمین جمعم کنی. دیوید بهم گفت که دوست داشته باهام ارتباط برقرار کنه؛ اما مطمئنم ریچارد زنده‌اش نمی‌ذاره. واسه همین گفت بهتره تا این دوستی شکل نگرفته، تمومش کنیم و اون دیگه دور و برم نمی‌پلکه.

خندیدم و یه لیوان آب پرتقال به طرفش گرفتم.
- نفست نگرفت انقدر حرف زدی؟! در ضمن، پروندن پسری که امکان داشت در آینده ازت خواستگاری کنه، انقدر ذوق نداره! در نتیجه تو دیوونه‌ای.

جیغ خفیفی از ذوق کشید و کل محتویات لیوان رو خورد.
- تو الان متوجه جریان نشدی. بعداً می‌فهمی چه اتفاق خاصی افتاده.

به طرف راهروی تقریباً تاریک کنار سالن رفتیم. راهرو طولانی و دیوارهایش پر از قاب عکس‌های متفاوت بود. اکثر عکس‌ها مربوط خاندان اشرافی جزیره یا حوادث مهم تاریخ بود. حتی یه تابلوی نقاشی رو دیدم که تصویر شاه آرتور در حال بیرون کشیدن اکس‌کالیبر از سنگ روش کشیده شده بود. کارن دستم رو به طرف توالی عمومی کشید. وقتی واردش شدیم، اتاقک‌ها رو چک کرد و متوجه شد که کسی جز ما اونجا نبود.

کارن: "من به توالی می‌رم و تو پشت در منتظر می‌مونی. خب؟"

- یعنی باید صدای انفجارت رو بشنوم؟

- فلورا، خفه شو.

ریز خندیدم و به آینه نگاه کردم. وقتی متوجه شدم که رژ لبم پاک شده، کیف‌دستی کوچیک و قرمز رنگ کارن رو باز کردم. داخلش پر از خرت و پرت بود؛ اما خوشبختانه می‌شد بین اون همه وسایل یه رژ پیدا کرد. آرایشم رو تمدید کردم و همچنان منتظر موندم. ده دقیقه گذشت ولی کارن قصد بیرون اومدن نداشت.

- یادم باشه که بگم روی سنگ قبرت بنویسن، وی در حال انجام عملیات سِرّی در مکانی به نام توالی جان به جانآفرین تسلیم نمود.

جیغ کشید و همزمان گفت: "فلورا، من که بالاخره از اینجا بیرون می‌آم."

- پس سریعتر بیا. زیر پاهام علف سبز شد. حتی اگه گوسفند بودم از علف‌های توالی عمومی نمی‌چریدم.

کارن: "فلورا، ببند! لعنتی، یبوست گرفتم."

چی گفت؟! توی ذهنم جمله‌اش رو مرور کردم و پقی زیر خنده زدم.

- پس وضعیت اورژانسی هست.

کارن ظاهراً داشت از بوی اونجا خفه می‌شد. دنبال هر راهی برای بیرون رفتن از اونجا می‌گشت.

- ورد جادوگری‌ای در این مورد بلد هستی؟

- کارن، تو جادوگرها رو چی فرض کردی! آدم‌های بیکاری که تنها مشکل‌شون رفع یبوست بشر بوده؟!

با پا لگد محکمی به در فلزی توالی زد و نالید: "اگه واسه همچین چیزی یه ورد نساختن پس به هیچ دردی نمی‌خورن."

نمی‌دونستم از کی روی جادوگرها تعصب پیدا کرده بودم! واقعا بخاطر حرف هاش داشت بهم بر می‌خورد. هر چند که می‌دونستم کارن جدی نیست. غر غر کنان گفتم: "بی‌انصاف نباش! جادوگرهای روشنایی وظیفه‌ی نجات دنیا رو داشتن. اگه اونا نبودن قطعاً تا الان هیچ سرزمین ماورایی‌ای قابل سکونت نبود."

- کاش که نبودن. اینطوری دروازه‌ای هم به وجود نمی‌آوردن که ما رو به اینجا بکشونه. مثل اینکه یادت رفته! من و تو متعلق به اینجا نیستیم.

اعصابم به هم ریخت. ناخودآگاه با صدای بلندی داد زدم: "باشه کارن، فهمیدم. فقط تمومش کن."

- هنوز باورم نمی‌شه که تو واقعا داشتی از جادوگرها دفاع می‌کردی! به هر حال، اینجا واقعا بوی گندی می‌ده. خیلی دوست دارم بدونم بقیه چه غذایی می‌خورن که وضع معده‌شون خرابه. یه مشت کلم بروکلی بو کندو؟

دیگه واقعا داشت روی اعصابم راه می‌رفت. به طرف در اصلی توالت رفتم و گفتم: "من توی راهرو منتظرت می‌مونم."

ولی متأسفانه انقدر فاصله‌ی کارن تا در اصلی کم بود که حتی از توی راهرو هم صداش رو می‌شنیدم. همچنان داشتیم با هم کل‌کل می‌کردیم. در نهایت بهش پیشنهاد کردم تا به این فکر کنه که اول تخم‌مرغ بوده یا مرغ! از این طریق ممکن بود به قدری بهش فشار بیاد که بیوستش رفع بشه. کارن: "به نظرت الان زمان فکر کردن به همچین سوال مسخره‌ای رو دارم؟"

با اینکه صورتم رو از پشت در نمی‌دید، قیافه‌ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم: "مگه نمی‌دونی که شکسپیر گفته زمان مثل برق می‌گذره پس به خوبی ازش استفاده کن."

بخاطر تلاش‌های بی‌نتیجه‌اش به نفس نفس افتاده بود. با تن صدای کلافه ای گفت: "به نظرت اونی که این حرف رو زده توماس ادیسون نیست؟ به هر حال اون از برق بیشتر از شکسپیر سر در می‌آورد."

ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم: "نمی‌دونم. شاید هم از گفته‌های اینشتین باشه."

- خیلی احمقی، اینشتین دانشمند بود.

- چون داشت روی فضا و زمان تحقیق می‌کرد، دارم می‌گم که احتمالا از گفته‌های اونه. به هر حال نمی‌شه به سخن بزرگان تاریخ‌مون بی‌توجهی کرد.

از حرص جیغ کشید و چیزی شبیه به اینکه "به نظرم این حرف از خودت باشه، نه بزرگان تاریخ." گفت.

صدای ضعیفش رو دوباره شنیدم.

- فلورا، مسخره بازی در نیار. من توی توالت گیر افتادم. بعد تو داری سخن حکیم‌ها و نویسندوها رو یاد می‌کنی؟ برو کمک بیار. یه کاری کن.

ای بابا! روده‌ی کوچیک و بزرگ کارن قاطی می‌کرد، در عوض دردرسش برای من بود. با افتادن سایه‌ای روی دیوار سیخ ایستادم. نگاهی توی راهرو انداختم اما نتونستم تشخیص بدم که کسی اونجا بود یا نه. سایه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. لبم رو باز گرفتم و صدای لرزونی پرسیدم: "کسی اونجاست؟" کارن: "چی شده؟"

بی توجه به حرف کارن، به قامت بلند و سیاه‌پوشی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد نگاه کردم. با یادآوری اتفاقی که روز اول رفتن به آکسفورد برام افتاده بود، به در چسبیدم و با صدای جیغ ماندی گفتم: "تو کی هستی؟ جلوتر نیا." صدای ترس‌آلود کارن ترسم رو بیشتر کرد. - هی، اونجا چه خبر شده؟ فلورا، حالت خوبه؟

اون شخص نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مدتی بود که با دیدن یه فرد شنل‌پوش احساس ترس می‌کردم. فکر اینکه بخواد بهم آسیب بزنه باعث شد که به در چنگ بزنم و با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم، جیغ بکشم.

نفسم به شماره افتاده بود و قلب تالاپ تالوپ خودش رو به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. کارن دوباره جیغ کشید.

- فلورا؟ هی! فلورا، جوابم رو بده. اونجا چه خبره؟ چیزیت نشده؟ لعنتی! این در گیر کرده. چرا باز نمی‌شه؟!

چشم‌هام رو بستم تا چهره فرشته‌ی مرگم رو نبینم. صداهای اطراف برام نامفهوم بود. چرا انقدر ضعیف بودم؟ من ناجی اون جزیره بودم و با دیدن یه فرد سیاه‌پوش توی تاریکی نباید سکته می‌کردم. چشم‌هام رو باز کردم و به اون شخص که داشت به طرفم می‌اومد خیره شدم. من قوی بودم. من ضعیف نبودم... هیچوقت نبودم!

با تمام احساسات منفی درونم و اخم غلیظی که صورتم رو پوشونده بود، آتیش کروی‌شکلی کف دست چپم شعله‌ور کردم. به طرف اون شخص قدم برداشتم. اون هم همچنان به طرف من می‌اومد. پنج قدم بیشتر فاصله نداشتیم. گلوله‌ی آتیش دیگه‌ای رو با دست دیگه‌ام درست کردم و یه لبخند شیطانی زدم. - بیا. دوست دارم بدونم چند تن رو حریفی؟!

منتظر رو به رو شدن با یه جادوگر قدرتمند بودم اما با قرار گرفتن چهره‌ی اون شخص توی یک قدمیم و افتادن پرتو آتیشم روی صورتش چشم‌هام گرد شدن. عصبی دست چپم رو مشت کردم تا آتیش باهاش خاموش بشه. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم رو کنترل کنم. همین که روی خودم تسلط پیدا کردم، بهش گفتم: "فکر نمی‌کنین حضورتون توی این راهروی تاریک و با این شنل در صورتی که کلی دانش‌آموز اینجاست اشتباهه؟ شاید

یکی مثل من ترسید و سخته کرد. شما نباید یه ندایی بدین که کی هستین و اینجا چیکار دارین؟"

جالب اینجا بود، هر جا که می‌رفت جاروش رو هم با خودش می‌برد. به پوست سبز رنگش نگاه کردم. همون مستخدم بود... همونی که همیشه رفتارهاش مشکوک می‌زدن.

صدای خشدار و ترسناکش ترس رو به دلم سرازیر کرد.
- من یه مستخدم هستم و توی روزهایی که آکسفورد جشن داره، وظیفه‌ی نظارت بر جشن و تمیز کردن محوطه رو بر عهده دارم. بودنم در اینجا از سر وظیفه‌ست.

اخم کردم و قدمی به عقب برداشتم. صدای در توالت اومد. پشت بندش صدای کارن از پشت سرم به گوش رسید.
- هی، فلورا! حالت خوبه؟ اون کیه؟
جواب دادم: "مشکلی نیست. یکی از مستخدم‌های آکسفورده."
مستخدم‌سبز پوست پوزخند زد. مستقیماً به تاجم نگاه می‌کرد.
- قشنگه.

آب دهنم رو قورت دادم و قدم مجددی به عقب برداشتم. نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش نداشتم. رفتارهاش، طرز نگاه کردنش و صداش... همه و همه الهام بخش انرژی منفی بود. سرم رو تکون خفیفی دادم و گفتم: "ممنون."

نگاهش از روی تاج تکون نمی‌خورد. پرسید: "از الماس خالص ساخته شده."
کارن کنارم ایستاد. از دیدن چهره‌ی ترسناک زن یکه خورد و خودش رو بهم چسبوند.
اخم کردم و گفتم: "درسته."
مستخدم: "از تاج‌های سلطنتی هست. اشراف‌زاده هستی؟"

چرا انقدر سوال می‌پرسید؟ عصبی شدم و دست راستم رو مشت کردم تا آتیش اون رو هم خاموش کنم. نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت چشم‌هاش رو از جا در نیارم. از آدم‌های فضول بدم می‌اومد.
جواب دادم: "نه، نیستم. این تاج یه هدیه از طرف ملکه‌ی سفیده."

پوزخند زد و جاروش رو به کف راهرو کشید. تره‌ای از موهای نارنجی‌رنگش روی پوست سبز و چروکیده‌اش به بازی در اومد. دست کارن رو گرفتم و به طرف سالن رفتیم.

کارن: "چرا این شکلی بود؟"
- نمی‌دونم. اصلاً حس خوبی نسبت بهش ندارم.

- من که تا حالا ندیده بودمش.
- من بیشتر روزهایی که به آکسفورد می‌آیم می‌بینمش. خیلی مرموزه! دیدی چطور به تاج زل زده بود؟ یه لحظه فکر کردم که می‌خواد اون رو بدزده.
- اصلا از نگاه و پوزخند مسخره‌اش خوشم نیومد.

سرم رو تکون آهسته‌ای دادم تا فکرم از اتفاقاتی که افتاده آزاد بشه. به میز مون رسیدم. بهش تکیه دادم و به دی‌جی زل زدم که توجهم به دیانا جلب شد. به طرف سکوی سالن رفت و کمی بعد موزیک قطع شد. سرفه‌ای کرد تا صداش صاف بشه. میکروفون رو جلوی صورتش گرفت.

- دوستان، یه لحظه سکوت کنین لطفا.
همه‌ها خوابید و توجه همه بهش جلب شد. نگاهم رو به ویلیام دوختم که یه گیلاناس توی دستش بود و به طرف لبش می‌برد. گیلاناس رو ازش قاپیدم و روی میز کوبیدم.
- بسه. هر چقدر تا الان خوردی دیگه کافیه. یه خورده ملاحظه کن.
نیم نگاهی بهم انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

دیانا: "همونطور که می‌دونید یک‌شنبه‌ی هفته‌ی آینده، یعنی بیست و پنجم دسامبر کریسمس هست. پیشاپیش به همگی تبریک می‌گم."

لبخند مکش مرگمایی زد و با ذوق ادامه داد: "خواستم اطلاع‌رسانی کنم که مهمونی داریم."

صدای هورا گفتن بچه‌ها کل سالن رو برداشت. چه خوش بودن! مدرسه که نبود لامصب! توی لندن، ما جرئت نداشتیم از ترس کادر مدیریت شب‌ها از خوابگاه بیرون بریم. بعد دانش‌آموزهای اینجا مهمونی ترتیب می‌دن.

به بقیه حرف‌هاش گوش دادم.
- درباره‌ی مکانش باید بگم توی گرین‌وود داخل ویلای شخصی خودم برگزار می‌شه. یه سری از دوستان مهمون‌های ویژه هستن و اومدن‌شون اجباری هست که البته کارت دعوت‌ها رو هم آوردم تا امشب تحویل بدم؛ اما بقیه می‌تونن به دلخواه بیان. کسی رو مجبور نمی‌کنم که شرکت کنه ولی بدونین مشتاق دیدن‌تون هستم. راستی تم جشن رو هم که می‌دونین... مثل همیشه قرمز و سفید هست.

کارن دهن‌کجی کرد و گفت: "بشین تا بیایم."
ریچ: "من که می‌رم."

معترض نالیدم: "ریچارد، تو حق نداری بری."
به دیانا اشاره کرد و گفت: "مگه نشنیدی؟ گفت مهمون‌های ویژه دعوت می‌کنه و حضورشون اجباریه و قطعا من و ویلیام جزئی از اون دسته مهمون‌ها هستیم."

به ویلیام نگاه کردم. انتظار داشتم که بگه نمی‌ره اما اون شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: "اینطوری بهم نگاه نکن. جشن کریسمسه. از تنها موندن داخل خوابگاه اون هم توی کریسمس خوشم نمی‌آد."

هیچی نگفتم و به دیانا نگاه کردم. با نیش باز و ذوق‌زده به طرف میز ما می‌اومد. حتما می‌اومد تا ریچارد و ویلیام رو دعوت کنه. عجیب بود که نقابش نداشت. از اول مهمونی ندیده بودم که نقابی روی صورتش باشه. یه لبخند که مصنوعی بودنش حس می‌شد بهمون زد و گفت: "اوه، ببین چه کسایی اینجا! ویلیام و ریچارد... و پارتنرهاتون چه کسایی هستن؟"

ریچارد دستش رو دور کمر کارن انداخت و گفت: "کارن رو می‌شناسی." چشم‌هام گرد شدن. مگه من پارتنرش نبودم؟ پوف! بی خیال، پارتنر داشتن یا نداشتن من چه فرقی به حال دیانا داره!

اما برخلاف تصورم ویلیام دستش رو دور گودی کمرم انداخت و گفت: "حدس می‌زنم با فلورا آشنا شده باشی. درسته؟"

چشم‌های دیانا گرد شدن. مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده و برای گرفتن ذره‌ای آب تلاش می‌کنه لب‌هاش رو باز و بسته می‌کرد. درنهایت با لحن آمیخته به تعجب شروع به حرف زدن کرد.

- فلورا؟ وقتی وارد سالن شد شناختمش. فکر می‌کردم به جشن نیومده. وقتی توی پیست رقص بودین دیدمتون؛ اما نتونستم تشخیص بدم که چه کسی داره باهات می‌رقصه. نیشم رو باز کردم. محض در آوردن حرصش نقابم رو برداشتم و گفتم: "خب حالا می‌بینی که اومدم. کارمون داشتی؟"

چشم‌های برزخیش رو بهم دوخت. مطمئنم روح خودم و عمه‌ی نداشته‌ام رو مورد فضیلت الهی قرار داد. صدای ساییدن دندون‌هاش رو می‌شنیدم. دو گوشه‌ی لبش رو به زور کش داد و چهارتا کارت دعوت به سمتمون گرفت.

- از مهمون‌های ویژه هستین.

از تعجب ابرو هام بالا انداختم. باورم نمی‌شد که از این کارها هم بلد بود. نکته زاشت برام نقشه‌ی قتل می‌کشید؟ شاید می‌خواست با سیب من رو مسموم کنه. این دفعه کی بود تا نجاتم بده؟

مردد کارت دعوت رو گرفتم و بهش نگاه کردم. اسمم با خط خوبی روی کارت نوشته شده بود. کارت کارن، ویلیام و ریچ رو هم داد و درحالی که عقب عقب می‌رفت، با نگاهش برام خط و نشون کشید. حدس می‌زدم که سنش از من بیشتر باشه. حداقل بیست سال رو داشت. پوفی کشیدم و خطاب به ویلیام گفتم: "تو رو خدا، برو با این دختر

دوست شو. خوشگل هم هست. فقط یه کم اخلاقش زننده‌اس. خسته شدم از بس برام چشم و ابرو اومد. از دستش امنیت جانی ندارم."

بی‌حرف بهم نگاه کرد. از این همه خونسردی و ریلکس بودنش حرصم گرفت. لب هام رو به همدیگه فشردم و پاش رو لگد کردم. پوزخند زد و پاش رو جوری عقب کشید که انگار اصلاً دردش نیومده. با اون کارهاش رسماً زجرم می‌داد. اصلاً الهه غرور چی بود؟ ویلیام جیمز بیشتر به الهه‌ی مرگ شباهت داشت. دست‌هام رو مشت کردم و گفتم: "تو یه فرشته‌ی عذابی!"
به طرفم خم شد و کنار گوشم گفت: "تو هم سیندرلایی."

نگاه کوتاهی به ساعتش که 11:50 دقیقه شب رو نشون می‌داد انداخت و گفت: "به نظرم وقتش شده."

پرسیدم: "وقت چی؟"

- ساعت نزدیک به دوازده هست سیندرلا! کم مونده تا طلسمت باطل بشه.
- نگران من نباش.

ریچارد که متوجه مکالمه‌مون شده بود، گفت: "نمی‌خوام انرژی منفی بدم ولی حق با ویلیامه. کفش‌ها فقط تا ساعت دوازده دوام می‌آرن."
- داری باهام شوخی می‌کنی؟
- نه متأسفانه، در این مورد کاملاً جدی هستم.

ویلیام بخاطر اینکه حق باهاش بود، بهم پوزخند زد و با بی‌خیال اطراف رو نگاه کرد. ریچارد دست من و کارن رو گرفت و خطاب به ویل گفت: "جشن خوبی بود؛ اما ما باید بریم. به امید دیدار، جیمز."

ویلیام سرش رو تکون داد و به من زل زد. سیندرلا ندیده‌ی بدبخت! پشت چشمی براش نازک کردم و بی توجه بهش به طرف ورودی سالن رفتم. کت و کیف‌مون رو تحویل گرفتیم و به قصر برگشتیم.

فصل دهم: خوابگاه

20 دسامبر 2016

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم پشت پلک‌هام حیاط آکسفورد رو تصور کنم. توی دلم با خودم حرف می‌زدم و جملات انگیزشی‌ای مثل "من می‌تونم، مطمئنم..." رو می‌گفتم. حرکت شدیدمون رو حس می‌کردم اما جرئت باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم که یکهو...

ای خدا! من اگه شانس داشتم که وضعم اون نبود. همه می‌رفتن سوار تِرَن می‌شدن و از هیجان جیغ می‌کشیدن، اما وقتی که من سعی داشتم از قدرت تله‌پورتم استفاده کنم و با سرعت به مدرسه برسم، جیغ که سهله، اگه نفس می‌کشیدم هم از اون مدل پشه‌های کلمبیایی که جهان به خودش ندیده سوراخی جز دماغ من پیدا نمی‌کرد و همون‌جا بساط تخم‌ریزی و تولید مثل راه می‌انداخت.

صدای ریچ رو در حالی ته مایه های خنده داشت، شنیدم.
- یکی به من بگه اینجا کجاست؟

آهسته لای پلک‌هام رو باز کردم؛ اما با دیدن جایی که داخلش بودیم کپ کردم. کارن با قیافه‌ی سرخ شده و چشم‌های به اشک نشسته به در و دیوار نگاهی انداخت و پقی زیر خنده زد. حق داشت، باید هم می‌خندید!

حرصم گرفت و گفتم: "مرض. خب، چی شده مگه؟ همین که سالم رسیدین خیلی خوبه. به نظر من حتما برای دست‌بوسی کشیش کلیسا برین و اعترافاتتون رو بکنین."

از بس اتاقک تنگ بود من، ریچ و کارن به همدیگه فشرده شده بودیم. ریچ روی سنگ توالت فرنگی نشست. یه کم بهم خیره شد اما آخر دوام نیاورد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

ریچارد: "این دفعه که به قول خودت، ما رو سالم به آکسفورد رسوندی، سر از توالتش در آوردیم. دفعه‌ی بعد هم حتما داخل فاضلاب ظاهر می‌شیم."

در توالت تقه‌ای خورد و صدای جک اومد.
- هی، اونجا چه خبره؟

همین دیگه کم مونده بود. فردا حتما سوژه‌ی آکسفورد می‌شدم. کارن در رو هل داد و نیشش رو برای جک باز کرد. بی‌چاره جک! با چشمای گرد شده به من و کارن که تقریبا توی بغل همدیگه بودیم و ریچارد که روی سنگ توالت نشسته بود نگاه کرد.

تنگی جا نفسم رو بند آورده بود. قدمی به جلو برداشتم و از زیر بازوی جک رد شدم. کپ کرده بود و حتی توان حرف زدن نداشت. از در فاصله گرفت و عصبی به موهای جنگ زد.

جک: "شما رو به خدا قسم تون می‌دم، اینجا جاش نیست. آخه توالت؟ این چه وضعشه، وینتر؟"

هوووف، جک از جریان خبر نداشت و همینطور برای خودش می‌پُرد و می‌دوخت. دست‌هام رو شستم و با دستمال خشک کردم. به توالت، کارن و ریچارد که هنوز می‌خندیدن اشاره کردم و گفتم: "بابت ظاهر شدن مون داخل توالت پسرone متاسفم! داشتم از تله‌پورتم استفاده می‌کردم و حیاط آکسفورد رو تصور کردم، اما نمی‌دونم چرا سر از اینجا در آوردیم."

جک شکاکانه بهم خیره شد و با تاسف سری تگون داد.
- شما سه تا دیوونه‌این! اگه تا الان شک داشتم، دیگه مطمئن شدم.
در رو باز کرد و از اونجا رفت. ریچارد از روی سنگ بلند شد. دست‌هایش رو شست و گفت: "می‌دونستی هر جا فکرت درگیرش باشه، توی دفعات اول استفاده از تله‌پورت همونجا ظاهر می‌شی؟"

داشتم چپ‌چپ بهش نگاه می‌کردم که دست کارن روی شونه‌ام خورد.
کارن: "مطمئن باش حس به توالتِ پسرone آکسفورد دو طرفه‌ست. عشق‌تون پایدار باشه، عزیزم."

دختره‌ی بی‌شعور! دستم رو از آب پر کردم، روی صورتش پاشیدم و با خنده گفتم: "خفه شو، کارن. من بیشتر به توالت علاقه دارم یا تویی که دیشب پونزده دقیقه معلوم نبود داخل توالت چیکار می‌کردی؟"
ریچارد گنگ بهمون خیره شده بود و کارن با صورت سرخ‌شده چشم غره می‌رفت.
ریچ: "هی، جریان چیه؟"
کارن دستم رو به طرف در کشید و گفت: "چیز مهمی نیست. کلاس داریم و باید بریم. خداحافظ."

جلوی در کلاس بودیم که کارن گفت: "چرا اینجوری بهمون نگاه می‌کنه!؟"
متعجب پرسیدم: "چه کسی رو میگی؟"
- آرنولد رینولدز... جلوی در اتاق مدیریت ایستاده.

برگشتم و جایی که کارن گفته بود رو نگاه کردم.

پاش رو جلوی پای دیگه‌اش گذاشته بود و با قهوه‌ی توی دستش، به طور مرموزی بهم خیره شده بود.

گفتم: "بی‌خیال! بذار انقدر نگاه کنه تا چشم‌هاش نوچ بشن."
 - داره بهت اشاره می‌کنه که پیشش بری. برو و ببین چیکارت داره.
 کلافه هوفی کشیدم و کیفم رو به کارن دادم. به طرف آرنولد رفتم. دست به سینه و طلبکارانه گفتم: "مشکلت چیه؟"
 پوزخند زد و سر تا پام رو از نظر گذروند.
 - روز به روز زبونت داره دراز تر می‌شه، سوآن.
 - اونش دیگه به خودم مربوطه!
 قدمی به عقب برداشتم که گفت: "یه هفته گذشت. هنوز نمی‌خوای به پیشنهادم جواب بدی؟"

هه، چه خوش خیال! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و وقتی کسی رو ندیدم، فاصله‌مون رو با دو قدم طی کردم. انگشت اشاره‌ام رو به طرف گوشش گرفتم و پرسیدم: "تو مشکل شنوایی داری؟"
 قهوه‌اش رو پر صدا و لب‌سوز سر کشید و لیوان یه بار مصرف رو توی سطل آشغال انداخت.
 - نه.

- پس خوب گوش‌هات رو باز کن و بفهم که چی می‌گم. حرف‌ها و شایعات دانش‌آموزهای این مدرسه توی این یه هفته چه تو بخوای و چه نه، کمتر شده و فقط یه احمق‌هایی مثل تو هنوز بهش فکر می‌کنن. با تموم شدن شایعات، پیشنهاد تو برام از هر چیزی که فکرش رو کنی کم‌ارزش تره.

عصبی شد و صورتش قرمز کرد. وقتی متوجه شد کسی توی راهرو نیست، دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به دیوار کنار در چسبوند. از بین دندون‌های چفت شده‌اش گفت: "مواظب حرف زدنت باش، سوآن. وگرنه کاری می‌کنم که از تک تک حرف‌هاش پشیمون بشی."

- مثلاً چیکار می‌خوای باهام بکنی، هان؟ تهدیدهای تو فقط شعاره.
 - با تو کاری ندارم؛ اما خیلی بد می‌شه اگه بلایی سر دوستت، کارن بیاد. مگه نه؟

نفس‌هام تند شدن و از این همه نزدیکیش به خودم استرس گرفتم. دوستم؟ اون گفت کارن! کارن برام از هر کسی توی اون جزیره با ارزش‌تر بود. حتی فکر اینکه لحظه‌ای آسیبی بهش برسه دیوونه‌ام می‌کرد. پرخاشگرانه دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با تمام قدرتم به عقب هلش دادم. یکه خورد ولی پوزخند زد. یقه‌اش رو گرفتم و سرش رو جلو کشیدم. از عصبانیت نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم. این یکی از ویژگی‌های بد من بود!

لبم رو از حرص فشردم و غریدم: "پیشنهاد غیر اخلاقی دادی، کاری نکردم. تیکه انداختی، باز هم حرفی نزد. نگاه‌های گاه و بی‌گاه معنادارت رو تحمل کردم."

زمزمه‌وار و در حالی که صدام خشدار شده بود، ادامه دادم.

- اما به مریم مقدس قسم، اگه حتی یه تار مو از سر کارن کم بشه اون موقع‌ست که دنیا رو روی سرت خراب می‌کنم، آرنولد رینولدز. این رو توی گوشت فرو کن: از کارن دوری می‌کنی. فهمیدی؟
پوزخندش خیلی رو مخم بود.
- فهمیدی چی گفتم؟

با اومدن صدای ویلیام سریعاً یقه آرنولد رو ول کردم و صاف ایستادم.
- اینجا چه خبره؟
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. به طرف ویلیام رفتم و بازوش گرفتم تا به سمت کلاس بکشونمش.
- مشکلی نیست. بیا بریم.
آرنولد وارد دفتر شد؛ اما ویلیام همچنان بهم زل زده بود. بازوش رو از دستم بیرون کشید و وادارم کرد تا از در کلاس فاصله بگیریم.

ویلیام: "چی بهت گفت که انقدر عصبانی شده بودی؟"
- چیزی نبود.
- چیزی نبود که کم مونده بود با دیوارهای آکسفورد یکیش کنی؟

اون دیگه از من هم لجباز تر بود. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: "بهم گفت باهانش باشم. وقتی گفتم شایعات تموم شده و حرفاش برام اهمیتی نداره، عصبی شد."

پلک زد و در حالی که لبخند نامحسوسی روی لبش بود گفت: "خوبه، حداقل این خصوصیتت که همه رو عصبی می‌کنی یه جایی به درد خورد. بعدش چی شد؟"

- بهم گفت مراقب حرف زدنم باشم؛ وگرنه کاری می‌کنه که از تک تک حرف‌هام پشیمون بشم. من هم گفتم که هیچ کاری نمی‌تونه باهام بکنه. گفت کاری با من نداره اما خیلی بد می‌شه اگه بلایی سر کارن بیاد. رسماً داشت من رو تهدید می‌کرد. تا الان هر کاری کرد بهش محل ندادم اما اگه کارن چیزیش بشه یه بلایی سرش می‌آرم که تا چند روز عزای عمومی اعلام کنن. نه تنها آرنولد، که هر کس دیگه‌ای هم بخواد اذیتش بده با خاک یکسانش می‌کنم.
- خشم ازدها!

پوفی کشیدم و گفتم: "ویلیام، شوخی نکن. اصلاً حالم خوب نیست. درضمن، سر قضیه‌ی دیشب هنوز ازت ناراحتم!"

دستش رو توی موهای مشکیش فرو برد.

- اوه فلورا، یه دور رقصیدن این حرف‌ها رو نداره.

- منظورت همون سه دوری هست که به اجبار من رو با خودت همراه کردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و با یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد.

- به هر حال، قبل از اینکه آرنولد یا هرکس دیگه‌ای بخواد آسیبی به تو یا کارن برسونه من از روی زمین محوش می‌کنم.

به طرفم خم شد و ادامه داد: "همیشه مراقبت می‌مونم."

شیطنت‌آمیز لبخند زدم و گفتم: "مراقب می‌مونی؟"

کمرش رو صاف کرد و دستش رو توی موهای پرش فرو برد.

- منظورم این بود که همیشه مراقبتون هستم. تو و کارن!

خندیدم. جدیداً شیطان شده بود و من باورم نمی‌شد اون الهه‌ی غروری که همه ازش

حرف می‌زدن، واقعا ویلیام باشه! مشتتم رو به آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم: "با اینکه

اغلب اوقات خیلی حرصم می‌دی و باهات دعوا می‌کنم؛ اما مرسی که هستی."

منتظر نشدم تا جوابی از طرفش بشنوم و قبل از اومدن استاد، به کلاس وارد شدم.

21 دسامبر 2016

وسایل رو توی چمدون کوچیکی که از ژاکلین گرفته بودم گذاشتم. ژاکلین نگاهی بهم

انداخت و گفت: "از تصمیمت مطمئنی؟ دلم راضی نمی‌شه."

لبخند زدم و گفتم: "قبلاً درباره‌اش حرف زده بودیم. دیگه کریسمس نزدیکه و رفت و

آدممون به آکسفورد توی این هوای سرد فقط دردرس داره. من هم چند روزی هست که

می‌تونم از تله‌پورت استفاده کنم. دیگه نگران چی هستی؟"

هوفی کشید و گفت: "نمی‌دونم. همه‌اش ذهنم سمت چیزهای منفی می‌ره. فلورا، تو تازه

دو هفته هست که تمرین‌های شمشیربازیت رو شروع کردی. تکواندو و کنگ‌فو هم

فاکتور می‌گیریم."

- اوف ژاکلین، حساس نشو. من نمی‌رم که بمیرم. نهایتاً جنازه‌ام به دستت می‌رسه.

کارن توی سرم زد و گفت: "کاری نکن که بزنمت!"

ژاکلین: "قول بده که هر روز یا اگه سرت شلوغ بود، یه روز درمیان به قصر بیای تا

تمرین‌هات عقب نیفتن."

گوشه‌ی دامن پشیمی و کوتاهم رو گرفتم و کمی خم شدم.
 - چشم بانوی من، شما از ما جون بخواه. کیه که بده؟!
 همین که خندیدم، از ناحیه گردن احساس سوزش کردم. کاریاما که نمی‌دونستم کی وارد اتاق شده بود، چنان با عصاش توی سرم کوبید که آگه قطع نخاع نشده بودم، واقعا معجزه بود.

کاریاما: "انقدر زبون نریز بچه جون! زودتر برو تا بتونی وسایل‌هات رو هم توی اتاقت بچینی و راحت بخوابی. سر شب شیر بخور. اعترافات رو به خدا بکن. تمرین‌هات رو انجام بده و ..."

وسط حرفش پریدم و تند تند گفتم: "روزی یه موز بخورم تا بدنم تقویت بشه. زیاد پرخوری نکنم، چون چاق می‌شم. روزی سه دور کامل اطراف حیاط آکسفورد بدوئم. هر وقت نصف شب صدایی از توی راهرو شنیدم، از جام تگون نخورم و آگه بلایی سرم اومد، به جای جیغ کشیدن از خودم دفاع کنم. به عیسی مسیح که تک تک حرف‌هاتون رو حفظم. حالا می‌ذارین برم یا نه؟"

ریچارد طبق معمول بدون تیشرت وارد اتاقم شد و گفت: "بهت توصیه می‌کنم، توصیه که نه درواقع یه جور دستوره؛ از پسرهای آکسفورد دوری کن. من توی اون مدرسه به تنها کسی که اعتماد دارم ویلیامه. آگه مشکلی براتون پیش اومد بهش بگین. با مسئول خوابگاه صحبت کردم. اتاق‌تون رو نزدیک ویلیام گذاشته. اونجا که رفتین ازش بپرسین که اتاق‌تون کجاست."
 با شیطننت گفتم: "سعی می‌کنم به دستور که نه، توصیه‌ات عمل کنم."

با تاسف سری تگون داد و روی تخت نشست. کارن زیپ چمدونش رو بست و گفت: "یه ماه باهات زندگی کردیم و چه من، چه فلورا بهت گفتیم که وقتی وارد اتاق ما می‌شی یه تیشرت بپوش. ولی کیه که گوش بده!"
 ژاکلین: "درست بشو نیست. من هم خیلی بهش گفتم ولی توجهی نمی‌کنه."
 دست کارن رو گرفتم. بوس از راه دوری براشون فرستادم و گفتم: "بعدا می‌بینمتون. خداحافظ."

تا از بسته شدن چشم‌های کارن مطمئن شدم، چشم‌هام رو بستم و خوابگاه آکسفورد رو پشت پلک‌هام تجسم کردم.

صدای کارن رو چند ثانیه بعد از رسیدن‌مون شنیدم.
 - خواهش می‌کنم بهم نگو که این بار هم توی توالت ظاهر شدیم.
 چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن راهپله پوفی کشیدم و گفتم: "نه، چرا چشم‌هات رو باز نمی‌کنی؟"

- این نه‌ای که تو گفتی از صدتا فحش بدتر بود. نکنه توی فاضلاب هستیم؟

ای بابا! تخیلی شده بود. هنوز به قدرت فوق‌العاده‌ی من (بزنین به تخته) اعتماد نداشت. نیشگونی ازش گرفتم که جیغ خفیفی کشید و چشم‌هاش رو باز کرد. گنگ بهم نگاه کرد. چمدونش رو کنار پام انداخت و به پله‌های روبه‌رومون خیره شد. کارن: "خدای من، چرا هیچ ساختمونی توی این جزیره‌ی لعنتی آسانسور نداره؟ تو که فکر نمی‌کنی من کل راه پله چمدونم رو با خودم بالا ببرم؟ نه؟"

وقتی دید که دارم چپ‌چپ بهش نگاه می‌کنم، گفت: "چیه؟"
- نکنه توقع داری چمدون تو رو هم من بیارم؟
- آره. یادت نره که من فقط بخاطر تو به این جزیره و مدرسه اومدم.

پوف! کارن همه‌اش منت می‌داشت. جوری که انگار من علم غیب داشتم و می‌دونستم بعد از پرت شدن‌مون از چاه سر از اونجا در می‌آیم.

با شیطنت لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم: "ببخشید که تو اول از اون چاه پرت شدی، بعدش من بخاطر تو پریدم."
- ولی من بخاطر تو به طرف شومینه اومدم. اینکه اون یارو، نوچه‌ی پیترپن به خاطر تو می‌خواست من رو بکشه هم فاکتور می‌گیریم.
- کارن! دلالت واسه بردن این چمدون هزار کیلویی که معلوم نیست چی داخلش چیوندی، اون هم تا اتاق‌خواب‌مون اصلاً قانع‌کننده نیست.

شونه‌هاش رو بالا انداخت. به طرف پله‌ها رفت و گفت: "به من مربوط نیست."

وا! جدی جدی داشت می‌رفت که جیغ کشیدم.
- هی، کارن! کجا می‌ری؟ من رو اینجا تنها نذار.
فقط صدای تق‌تق کفشش رو می‌شنیدم.
ادامه دادم: "تو که رفتی، ولی وقتی بالا بیام، خودت و این چمدونت رو از پنجره‌ی اتاقمون به پایین پرت می‌کنم."

انگار گاو بود. خانم سرش پایین انداخت و رفت. پوف! کی می‌خواست دوتا چمدون به اون بزرگی رو با خودش ببره؟

فکر جالبی به سرم زد. روز دومی که به جزیره‌ی سحرآمیز رفته بودیم، کوله‌پشتی خودم و کارن رو توی هوا نگه داشتم. حتما دوباره می‌تونستم که اون کار رو انجام بدم.

دست چپم رو به طرف چمدونم گرفتم و زیر لب گفتم: "تو می‌تونی فلورا، میتونی. فقط تمرکز کن."

ذوق‌زده به اشعه‌ی ماورایی زردی که از کف دستم بیرون می‌زد و به طرف چمدون‌ها می‌رفت نگاه کردم. با دست راستم چمدون کارن رو هم روی هوا نگه داشتم و به طرف پله‌ها رفتم. می‌تونستم از تله‌پورت برای ظاهر شدن توی اتاق استفاده کنم، ولی متأسفانه هنوز اونجا رو ندیده بودم تا بتونم تجسمش کنم. اولین قدم رو که برداشتم، صدایی از پشت سرم اومد و برق سالن قطع شد. سیخ ایستادم و روی پاشنه پام چرخیدم. - کی اونجاست؟

وقتی جوابی نشنیدم، با تردید یه قدم به جلو گذاشتم و دوباره همون قامت با شل مشکی رو دیدم. حتما همون مستخدم بود. حتی از روی جاروش هم می‌تونستم تشخیصش بدم. چرا انقدر دور و بر من می‌پلکید؟ تقریباً هر روز می‌دیدمش. به جز روزهایی که تعطیل بودم و توی قصر می‌موندم. اصلاً حس خوبی نسبت بهش نداشتم. پوفی کشیدم و سریع از پله‌ها بالا رفتم. وارد راهروی طبقه‌ی دوم شدم. اتاق‌مون کجا بود؟ صدای تق‌تق کفش کارن از طبقه بالا می‌اومد. بی خیال راهرو شدم. هر دو چمدون رو با اشعه‌ی دست چپم روی هوا نگه داشتم. وقتی داشتم از جادو برای حمل‌شون استفاده می‌کردم به سبکی یه پر به نظر می‌اومدن.

دست راستم رو به نرده گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. با دیدن کارن صداش زدم. - هی، کجا می‌ری؟ وایسا. باید مسئول خوابگاه رو پیدا کنیم.

برگشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت. به اتاقک آخر راهرو اشاره کرد و گفت: "حدس می‌زنم اونجا باشه. بیا بریم." وقتی کنارش حرکت می‌کردم، نیم‌نگاهی به چمدون‌هامون که روی هوا بودن انداخت. کارن: "بالاخره جادوت سودی برامون داشت." - اولین روزی هم که جادوم رو دیدیم جونت رو از دست آدم پیتترین نجات داد. سود زیادی داره؛ اما من هنوز می‌ترسم که نتونم کنترلش کنم.

هومی کشید و گفت: "نگران نباش. تا الان فقط به راشل آسیب رسونده که اون جریان هم برای دو هفته پیشه."

جلوی در اتاقک ایستاد و تقه‌ای به در زد. صدای خشدار زنی از داخل اتاق اومد. - می‌تونی بیای.

وارد شدیم. یه زن قد کوتاه و سبزه‌پوست با موهای جو گندمی، کت و شلوار سورمه‌ای و عینک مستطیلی پشت میز کوتاهی نشسته بود. قهوه‌ای که کنارش بود رو سر کشید. با چشم‌های تنگ‌شده بهمون نگاه کرد. لبخند تصنعی زدم و گفتم: "فلورا سوآن هستم."

با اشاره به کارن ادامه داد: "این هم دوستم کارن شلتون. قرار بود از این به بعد توی خوابگاه بمونیم."

آهسته سرش رو تکیه داد و گفت: "باید اسمتون توی دفتر باشه، یه لحظه لطفا..."
از روی صندلی بلند شد و به طرف قفسه کتاب چسبیده به دیوار رفت. دفتر قطوری از داخل قفسه برداشت. فوتش کرد تا گرد و خاک روش کمتر بشه. رسماً توی اتاق طوفان راه افتاد! کارن سرفه کرد. دستش رو روی گلویش قرار داد و زیر لب گفت: "لعنتی، این چه کوفتی بود؟ چرا یه دست به این قفسه ها نمی‌کشن؟! نفسم برید."

زن چشم غره‌ای به کارن رفت و دستش رو روی جلد چرمی دفتر کشید. زیر لب گفت: "فلورا سوآن، کارن شلتون."

دفتر خود به خود باز شد و شروع به ورق زدن برگه‌ها کرد. کمی بعد روی یه صفحه توقف کرد و تکیه خفیفی خورد. زن روی صندلی نشست و دفتر رو جلوش کشید تا ببینه چی توی اون صفحه نوشته. عینکش رو روی چشم‌هاش تنظیم کرد و گفت: "اتاق بیست و هشت که دونفره هست، به نام فلورا سوآن و کارن شلتون ثبت شده."

کلیدی که عدد بیست و هشت روش نوشته شده بود به سمت‌مون گرفت و از بالای چهارچوب شیشه‌ی عینکش بهمون خیره شد. سرم رو تکیه دادم و بعد از گرفتن کلید تشکر کوتاهی کردم. کارن دستم رو کشید تا به اتاق بریم.
پرسیدم: "به نظرت اتاق‌مون توی همین طبقه‌ست؟"

جواب داد: "امیدوارم همین‌جا باشه. چون اصلاً حوصله بالا و پایین رفتن از پله‌ها رو ندارم. مخصوصاً وقتی که آسانسور هم ندارن!"
برق راهروها رو قطع کرده بودن و به سختی با نور مهتاب عددهای روی درها رو تشخیص می‌دادیم. کارن دستم رو به سمت در قهوه‌ای رنگی کشید و گفت: "فکر کنم این باشه."

کلید رو ازم قاپید ولی هر چی توی قفل فرو برد اثر نداشت.
پسش زدم و گفتم: "برو اون طرف. فقط بلدی بخوابی. حتی یه در رو نمی‌تونی باز کنی!"
کلید رو تا ته توی قفل فرو بردم؛ اما تکیه نمی‌خورد. ای بابا، چرا نمی‌شد؟ خودم رو به در چسبوندیم و کلید رو با تمام توانم فشار دادم. اه، باز شو دیگه!

کارن: "خسته نباشی دل‌اور."
- مرض! مشکل از دره. به من چه ربطی داره؟

به در تکیه دادم و لب ورچیدم. یکهو حس کردم پشتم خالی شد. تعادلم رو از دست دادم و آخرین دعاها رو قبل از ضربه مغزی شدن کردم. چشم‌هام رو بستم، تقریباً جیغ کشیدم

و سریع گفتم: "روی سنگ قبرم بنویسین به این زودی نمی‌خواست بمیره، یه آدم بیشعور به کشتنش داد."

منتظر بودم تا با زمین برخورد کنم اما بجای حس کردن زمین سرد، با یه کوره شعله‌ور، گرم و نرم برخورد کردم.

سنگینی دستی رو روی شکم حس می‌کردم. صدایی کنار گوشم گفت: "بهتره دست و پا چلفتی بودن رو هم به صفات بارزت اضافه کنم."

چشم‌هام رو باز کردم و کارن رو در حالی دیدم که با چشم‌های گرد به من و کسی که توی بغلش افتاده بودم خیره شده بود.

صدای اون شخص خیلی آشنا به نظر می‌رسید. نکنه... اوف! فقط همین رو کم داشتم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و گفتم: "تو آمار صفات بارز خودت رو داشته باشی کافیه."

به درگاه تکیه زد و گفت: "زبون دراز!"
- خودتی!

کارن با کلافگی هوفی کشید و گفت: "دست از کل‌کل بردارین. ویلیام، تو توی اتاق ما چیکار می‌کنی؟"

ویلیام برگشت و نیم‌نگاهی به داخل اتاق انداخت.
- اتاق شما؟ تا جایی که می‌دونم الان نزدیک به شش ساله که این اتاق برای منه. پلک‌هام رو مالیدم. به طور عجیبی می‌سوخت و شاید بخاطر کم خوابی بود. به عدد روی در اتاق نگاه کردم. کارن احمق! تا دهنم رو باز کردم که حرف بزنم، کارن طلبکارانه گفت: "خب باید بهت بگم که بعد از شش سال می‌خوان از اتاقت بیرون رفت کنن. اینجا اتاق ماست و الان این تویی که باید از اینجا بری."

ویل بی‌توجه به ما وارد اتاقش شد و گفت: "نمی‌دونم جریان چیه؛ ولی اینجا اتاق منه و من جایی نمی‌رم... ولی یه تخت اضافه اینجاست. خبر بد اینه که یکی‌تون باید با من روی یه تخت بخوابه."

اگه ساکت می‌موندم کار به جاهای باریک می‌کشید. دو نفره اومدیم، یکهو سه نفره برمی‌گشتیم.
- کارن؟

چمدونش رو کنار در گذاشت و هومی کشید.
گفتم: "یادم بیار حتما پیش یه چشم پزشک ببرمت."
- چطور؟

به در اتاق ویلیام که حالا نور داخل اتاقش روش افتاده بود و عدد 29 رو نشون می‌داد اشاره کردم.

- از کی تا حالا 28 رو 29 می‌بینی؟

منگ به در و عددش خیره شد. سرش رو خاروند و زیر لب گفت: "اوه، ببخشید!"
یه قدم به عقب گذاشتم و سرم رو به سمت چپ چرخوندم. به در اتاق کناری نگاه کردم و گفتم: "اتاق ما اونجاست. چمدون‌ها رو ببر. من هم یه کم دیگه می‌آم."
- کجا می‌ری؟
- می‌رم دسته‌گلی رو که آب دادی ماست مالی کنم.

وارد اتاق ویلیام شدم و در رو پشت سرم بستم.
ویلیام سرش رو از زیر ملافه بیرون آورد و گفت: "هم‌اتاقی نصیبم شده؟"
- نه. اومدم بابت بیدار کردن تو این ساعت عذر بخوام.
به دروغ ادامه دادم: "مسئول خوابگاه شماره‌ی اتاق‌مون رو اشتباه گفته."

سرش رو تکیه داد و نیم‌خیز شد. پرسید: "چرا از قصر دل‌کندی و می‌خوای اینجا بمونی؟"

- دلایل شخصی.
- این دلایل شخصی‌ای که گفتی، یعنی خفه بشم؟
- خوشم میاد که آی کیوت بالاس.

پوفی کشید و دوباره زیر ملافه خزید.
- وقتی که داری می‌ری چراغ‌خواب رو خاموش کن. در رو هم ببند.

در حالی که توی ذهنم به این فکر می‌کردم ویلیام جیمز یه پسر پرروئه، به طرف چراغ خوابش رفتم تا خاموشش کنم.
- امر دیگه‌ای نداری؟ می‌خوای برات لالایی‌ام بگم؟
ویلیام: "نه، فقط برو. ممنون می‌شم."
براش دهن کجی کردم و به طرف در اتاقش رفتم. خدا عاقبت‌مون رو با این دیوونه بخیر کنه.

وارد اتاق جدید خودم و کارن شدم و نگاهی بهش انداختم. یه اتاق 30 یارد مربعی بود. دونفره با کمد دیواری، یخچال، میز توالت و میز مطالعه. پس توالتش کجا بود؟ هر چقدر نگاه کردم، دری که متعلق به توالت باشه رو ندیدم. احتمالا باید از حموم و توالت عمومی طبقه‌ی اول استفاده می‌کردیم. ساعت مُچی‌ام عدد یازده رو نشون می‌داد. به طرف یخچال کوچیکی که توی اتاق بود رفتم و داخلش رو چک کردم. صحرا هم از

اون یخچال پر بار تر بود. کارن ذوق زده سرش رو توی یخچال فرو برد و گفت: "وای، آخ جون یخچال هم داریم."

نیشم رو باز کردم و یکهو در یخچال رو به هم کوبیدم. سر کارن وسطش گیر کرد. آخ بلندی گفت و دستش رو روی گردنش گذاشت.
- روانی! مریضی؟ مسلماً چیزی به نام عقل توی سر تو نیست. سرم درد گرفت.

شونه هام رو بالا انداختم و با اشاره به تنها بطری آب معدنی توی یخچال گفتم: "مثل عقده ای ها چنان سرت رو کردی تو حلق یخچال که انگار چی داخلش هست! باید از بوفه خرید کنیم وگرنه کسی سخاوت به خرج نمی ده و واسه ما این یخچال رو پر نمی کنه."

هومی کشید و روی تخت کنار دیوار نشست.
کارن: "این مال من، اون تخت کنار پنجره هم برای تو که اگه زلزله اومد احتمال مردن تو بیشتر باشه. هرچند مثل گربه می مونی و هفت تا جون داری! به این راحتی نمی شه تو رو کشت."
- اگه خیلی مایلی، می تونم از پنجره به پایین پررت کنم تا ببینیم فقط من هفت تا جون دارم یا تو هم از این خصوصیت های درخشان توی وجود بی مصرفت داری.

زیر ملحفه خزید و گفت: "نه عزیزم. همون هفت تا جون تو برای من کافیه."

چمدونم رو برداشتم و بازش کردم. پایین کمد ها روی زمین نشستم و وسایل هام رو از داخل چمدون بیرون کشیدم. چشمم به کوله پشتی ای که از لندن آورده بودم خورد. دستم رو به سمتش بردم و برش داشتم. زبیش رو باز کردم و اول از همه چشمم به عروسک خری که مارگاریتا بهم داده بود افتاد. یه لبخند گوشه ی لبم شکل گرفت. به دیوار سرد اتاق تکیه زدم و توی خاطرات گذشته غرق شدم.

« با لباس پف صورتی و چوب دستی ام دقیقاً مثل پرنسس های جادوگر شده بودم. وای، حتی باورم نمی شد که اون روز تولدم بود. در اتاق باز شد و خاله رجینا کنار ایستاد. خاله رجینا: "چه خوشگل شدی دخترم!"
لبخند زدم و گفتم: "توی خوشگلی و پرنسس بودن من که شکی نیست."
چوب دستی ام رو به میز تحریرم کوبیدم و ادامه دادم: "اما اگه این چوب دستی یه ذره جادو داشت عالی می شد."
خاله رجینا یه بوسه به سرم زد و زیر لب گفت: "عزیزم، هیچوقت آرزوی داشتن جادو رو نکن."

با شنیدن صدای بچه ها بی خیال حرف خاله شدم و به طرف در دویدم. همه برام کادوهای بزرگ می آوردن و روی میز می چین. ذوق زده جیغ کشیدم و خودم رو توی بغل بابا

پرت کردم. مارگاریتا از پشت به شونه‌ام زد و گفت: "باشه، فهمیدیم که بابات خیلی خوشتیپه. بیا اینجا و ببین برات چی خریدم."
بابا خندید و گفت: "اوه، ماری عزیز! خوشحالم که فکر می‌کنی هنوز هم مرد خوشتیپی هستم."

نگاهم به موهای جو گندمیش افتاد. خاله رجینا می‌گفت بعد از مرگ مامان، بابا خیلی شکسته شده بود اما همچنان برای من همون مرد استواری بود که مثل سد جلوی مشکلات می‌ایستاد.

مارگاریتا جعبه‌ی کادوییچ شده‌ای به سمتم گرفت. وقتی جعبه رو ازش گرفتم، گفت: "برای خرید رفته بودم و این عروسک رو دیدم. متوجه شباهتش به تو شدم. دلم نیومد که برات نخرم."
- وای برام عروسک خریدی؟ خب، اگه می‌گی که شبیه منه پس باریه! حتما همونی که لباس پف صورتی تنش هست!"

سریع جعبه‌ی کادو پیچ شده رو باز کردم. با دیدن خر قرمز رنگ توی جعبه نیشم بسته شد و صدای قهقهه‌ی همه بالا رفت.»

عروسک خرم رو روی تخت پرت کردم تا بعدا یه جایی رو توی اتاق براش پیدا کنم. دو دست لباسی که داخل کوله‌پشتی بود رو بیرون کشیدم که توی تاریکی، چشمم به یه زنجیر طلایی خورد. اون چی بود؟ لباس‌ها رو داخل چمدون انداختم و دستم رو توی کیف فرو بردم. زنجیر رو لمس کردم و بیرونش کشیدم. وای خدای من! اصلا یادم نبود که اون هم باهامه! من روز اول مدرسه‌ی جادوگری از این کوله‌پشتی استفاده کردم اما هیچوقت متوجه اون زنجیر نشده بودم.

دوباره این من بودم که با دیدن اون شیء توی دستم، به گذشته می‌رفتم.
«توی سر مارگاریتا زدم و گفتم: "خر خودتی. چه با ذوق هم می‌گه که تا دیدم شبیه توئه خریدم!"

نیشش رو باز کردم و گفتم: "نه، ببین چه چشم‌های مشکی‌ای داره؟ کیی خودته."
- به هر حال، مرسی که برام خریدی. می‌ذارم جلوی چشمم باشه تا هروقت قیافه‌اش رو دیدم یاد تو بیفتم.

همه زیر خنده زدن و مارگاریتا پشت چشم نازک کرد. بابا از روی میز جعبه‌ی کوچیکی برداشت و گفت: "نوبتی هم که باشه، دیگه نوبت منه. این هم کادوی من به عشق بابا."

نگاهی به جعبه‌ی کوچیک تو دستش انداختم و گفتم: "حتما تو هم نامردی نکردی و برام شکلات خریدی؟ شاید هم پاستیل باشه!"

- او، نه عزیزم. اگه قرار باشه اذیتت کنم حداقل جلوی جمع ضایعت نمی‌کنم.
- ممنون از حمایتت!

جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم. چشمم به یه گردنبند با زنجیر طلایی و الماس متوسط افتاد. چشم‌هام گرد شدن. چقدر قشنگ بود! با ذوق گفتم: "وای بابا، این فوق‌العاده‌اس!"

- متعلق به مادرت بود. وقتی که تو رو حامله شد یه مهمونی ترتیب دادیم و من این گردنبند رو بهش هدیه دادم. حالا که خودش نیست، بهتره این هدیه رو به دست تک دخترش برسونم.

گردنبند رو گرفت و ازم خواست موهام رو بالا بگیرم. از شور و هیجان نفس توی سینه‌ام حبس شده بود. واقعا من یه یادگاری از مادرم رو داشتم؟ مادری که هیچوقت ندیده بودمش و حتی یه عکس هم ازش نداشتم.»

اشک توی چشم‌هام حلقه زد. اون گردنبند مادرم بود. وقتی از خونه فرار می‌کردم توی کوله‌ام انداختمش تا باهام باشه و بعد از فرارم به طور کامل فراموشش کرده بودم. نفسم گرفته بود و بغض بدی به گلوم چنگ می‌زد. به طرف پنجره بزرگ اتاق رفتم و بازش کردم. وارد تراس کوچیک اتاق شدم و سرم رو بالا گرفتم. چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. با همون چشم‌های بسته اولین اشکم جاری شد.

- خیلی دلم برات تنگ شده بابا. تو اون بالایی؟ من رو می‌بینی؟ چرا من دیگه نمی‌تونم ببینمت؟ روح تو هم مثل من به اون خونه وابسته‌اس که دیگه دنبالم نیومدی؟ شاید هم بخاطر مامان اونجا مونده باشی. خیلی دوست دارم بدونم مامان چه شکلی بود. همیشه بهم می‌گفتی که لب، بینی و حالت چشم‌هام مثل مامانه؛ اما رنگ چشم‌های اون قهوه‌ای بود. کاش حداقل یه عکس ازش داشتم تا باهاش آروم بگیرم. اینجوری قلبم خیلی ناآرومه. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو از بین ببرم ولی حالم بدتر شد. چشم‌های خیس رو به آسمون ابری دوختم. آسمون هم دلش به حالم می‌سوخت و می‌خواست گریه کنه. هوا بیش از حد سرد بود؛ اما روی منی که از درون مثل کوره بودم هیچ تاثیری نداشت. زیر لب زمزمه کردم: "بابا کجایی؟ لطفا برگرد پیشم. خیلی احساس تنهایی می‌کنم. خیلی زیاد! نبین که دورم پر از آدمه... من بدون تو دارم زیر بار غم یتیمی له می‌شم. بابا، یه نشونه از خودت بهم بده تا بدونم که هنوز پیشمی. بدونم مثل همون روزی که از دست لئونارد نجاتم دادی، هوام رو داری."

هاله محوی از اشک‌هام دیدم رو تار می‌کرد. پلک‌هام رو روی هم فشردم و آب دهنم رو قورت دادم. بخاطر نشستن اولین دونه‌ی برف سال روی صورتم یه لبخند ملیح زدم. شاید یه نشونه از طرف بابا بود. شاید اون بالا نشسته بود و من رو تماشا می‌کرد. شاید!

» 13 سال قبل...

جیغ بنفشی توی مایه‌های قرمز کشیدم و از دست بابا فرار کردم. آخیش، نزدیک بود گیر بیفتم. باز می‌خواست که با خاله به حموم برم. من نمی‌خواستم حموم کنم. زورکی که نمی‌شد! صدای بلند ددی رو از جلوی در شنیدم.
- فلوراه، بیا توو ببینم، دختر! سرما می‌خوری.

نوک زبونم رو به لبام کشیدم و با لحن بچگونه‌ام گفتم: "نمی‌خوام. کی گفته که بچه‌ها باید حموم برن؟ من حموم رو دوست ندارم. شما چرا حقوق یه بچه رو زیر پا می‌ذارین؟ من همین فردا پیش آقای پلیس می‌رم. همون آقایی که خیلی خوشتیپه و جلوی مهد کودکمون می‌ایسته. بهش می‌گم دوتا روانی زورگو من رو داخل این خونه شکنجه می‌کنن و زورکی به حموم می‌فرستن."

بابا خندید و گفت: "من به قربون اون حرف زدنت، جوجه کوچولو. بیا توی خونه... هوا سرد شده. سرما می‌خوری. قول می‌دم دیگه حموم نری."

- نخیر، گولت رو نمی‌خورم. دفعه پیش هم همین گفتی ولی تا اومدم توی خونه خرم کردین و من رو داخل حموم چیوندین. دیگه نمی‌آم.

بابا خندید و با پتو به طرفم اومد. جیغ کشیدم و فرار کردم.
- نترس، کاری باهات ندارم. یه کم دیگه برف می‌آد. بیا این رو بده دورت تا سرما نخوری.
چشم و ابرویی براش اومدم و پرسیدم: "یعنی من رو حموم نمی‌بری؟"
- امروز رو در رفتی.

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و سمتش رفتم. زیر الاجیق نشسته بودیم که یکهو پرسیدم: "بابا، مامان کجاست؟"
نفس عمیقی کشید. دستش رو بالا گرفت و گفت: "پشت اون ابرها رو نگاه کن. اون ستاره‌ها رو می‌بینی؟"
سرم رو تکون دادم. ادامه داد: "مامانت روی یکی از همون ستاره‌ها نشسته و هوات رو داره. هر وقت خواستی باهات حرف بزنی و هر وقت خواستی مطمئن بشی که صدات رو می‌شنوه، ازش یه نشونه بخواه. بدون که اون همیشه حواسش بهت هست."

با صدای بلندی داد زدم: "مامان، صدام رو می‌شنوی؟ خیلی دوستت دارم." «

با به یاد آوردن خاطره‌ی چهار سالگیم، لبخند زدم و گفتم: "صدام رو می‌شنوی؟ خیلی دوستت دارم."

صدای ویلیام از تراس اتاق سمت راستمون اومد.

- ببخشید که مزاحم فضای عاشقانه‌ات شدم، ولی می‌شه بپرسم چه کسی رو دوست داری؟

به طرفش چرخیدم. به نرده‌های فلزی تراس تکیه زدم و گفتم: "نه."

دستش رو توی جیب گرمکن‌اش فرو برد و بی‌تفاوت بهم نگاه کرد. برای تغییر جو پرسیدم: "مگه تو خواب نبودی؟"

زیر لب گفت: "نمی‌داری که بخوابم."

گیج شدم. من نمی‌داشتم بخوابه؟ مگه من چیکارش دارم؟ بره بخوابه.

با این حال به گوش‌هام شک داشتم برای همین دوباره پرسیدم: "چیزی گفتی؟"

- نه. چیز مهمی نبود.

بی خیال شدم. به گردنبد توی دستم نگاه کرد و گفت: "قشنگه."

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: "اوهوم."

در همون حال زنجیر رو بالا بردم تا به گردنم بندازم؛ اما تلاشم بی‌فایده بود. پوفی کشیدم

و گردنبد رو پایین آوردم. ویلیام روی میله‌ی تراسش ایستاد و با یه جهش خودش رو

توی تراس اتاق ما پرت کرد. چشم‌هام گرد شدن و جیغ خفیفی کشیدم.

- چیکار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟ اگه می‌افتادی چی؟

گردنبد رو ازم گرفت. نگاهی بهش انداخت و گفت: "هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتاد. دوباره

بلند می‌شدم و به اتاقم برمی‌گشتم."

انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و اشاره کرد تا بچرخم. گنگ بهش خیره شده بودم. پوفی

کشید و دستش رو روی شونه‌هام گذاشت. نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و با متعجب

نگاهش می‌کردم. با فشار دست‌هاش وادار به چرخیدنم کرد و گفت: "مگه نمی‌خوای که

گردنبدت رو بندازی؟ پس موهاش رو بالا بگیر."

دستم رو به طرف موهای آزادم بردم. مثل کوره داغ کرده بودم و قلبم از هیجان به شدت

می‌کوبید. دست‌هاش رو از کنار گردنم رد کرد و جلوی صورتم به هم قفل کرد. زنجیر

رو از همدیگه باز کرد و دست‌هاش رو عقب برد. بخاطر نزدیکی‌اش از پشت هرم گرم

نفس‌هاش رو حس می‌کردم. مثل همیشه از هیجان سکسکه‌ام گرفت.

- هیع.

قفل رو بست و دست‌هاش رو از روی شونه‌ام برداشت. موهام رو آزاد کردم. الماس

گردنبد مثل یه ستاره‌ی کوچولو روی قفسه سینه‌ام می‌درخشید. سرم رو بالا گرفتم تا

ازش تشکر کنم؛ اما با دیدن سیاه‌چاله‌ی چشم‌هاش زبونم بند اومد. جور خاصی بهم خیره

شده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. آب دهنم رو قورت دادم و دوباره: "هیع."

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ویل: "سکسکه گرفتی؟"

بی‌فکر به موقعیت‌مون گفتم: "آره. لعنتی، هر وقت هیجان زده می‌شم این اتفاق می‌افته."

فصل یازدهم: طلسم خواب

22 دسامبر 2016

کارن به طرف کمد رفت و پرسید: "می‌آی به قصر یه سر بزنیم؟ می‌دونی که کلاس‌های امروز کلاً کنسل شده."

صورت خیسیم که ازش قطره‌های آب چکه می‌کرد رو با حوله خشک کردم و گفتم: "ما که همین دیشب اونجا بودیم؛ اما به هر حال باید بریم. تمرین‌هامون عقب مونده."

به طرف کمد رفتم و کارن رو کنار زدم... و حالا سخت‌ترین تصمیم ما دخترها توی کل تاریخ آفرینش‌مون! من چی بپوشم؟

در تقه‌ای خورد. کارن بازش کرد و با نیش باز گفت: "ریچ، اینجا چیکار می‌کنی؟" سرم رو برگردوندم و به ریچ توی پیراهن سبز یشمی تنگ و شلوار لی مشکی‌اش نگاه کردم. وارد اتاق شد و گفت: "اومدم دنبال‌تون تا با هم به قصر بریم. دیشب چطور گذشت؟ تونستین وسایل‌هاتون رو جا بدین؟"

کارن: "آره، خوب بود. اتفاقاً ما هم می‌خواستیم به قصر بیایم... ولی جا دادن وسایل‌ها به کم طول کشید." پوف، چرا یه لباس مناسب پیدا نمی‌شد؟

دستم رو به کمرم زدم و گفتم: "می‌خواستیم بیایم، اما اگه یه لباس خوب پیدا کنیم!" ریچارد کنارم ایستاد و لباس‌هام رو بالا و پایین کرد. ریچ: "شما دخترها، هم‌تون این مشکل رو دارین. شاید دلیل اینکه توی جنگ‌ها بیشتر از پسرها استفاده می‌کنن همین باشه." کارن: "متوجه نشدم." ریچ: "یه لحظه، بذار مثال بزنم."

یه نفس عمیقی کشید که حتی من هم اکسیژن کم آوردم. صداش رو کلفت کرد و گفت: "دخترها، همگی برید خط مقدم."

یکهو به صورتش چنگ زد و با ادا و اطوار و صدای جیغ‌جیغی گفت: "وای، خدای بزرگ! چی؟ اون گفت خط مقدم؟ من چی بپوشم؟ وای، آنا اون کش موی صورتی من کجاست؟ چرا زودتر خبر ندادن؟ من ناخون‌هام رو مانیکور نکردم. وای پوتینم گلی می‌شه."

دوباره صداش رو کلفت کرد.
- و هم اکنون باری دیگر، دختران در خط مقدم.

با یه صدای جیغ جیغی دیگه گفت: "کارن، کارن، اون پسره رو بزن."

ادای دختری که عشوه می‌آد و توی دماغش حرف می‌زنه رو درآورد. وایسا ببینم، داشت ادای کارن رو درمی‌آورد؟

- نه، اون حیفه. ببین چه خوشتیپه! چشم‌هاش رنگی هستن. وای، پیرهنش پاره شده... تو هم داری سیکس‌پکس رو می‌بینی؟

دوباره با همون صدای جیغ جیغی قبلی گفت: "اوف. فلورا تو یه کاری کن!"

لب‌هاش رو غنچه کرد و سرش رو مثل اردک جلو گرفت. هی! اون می‌خواست ادای من رو دربیاره؟ من کی مثل اردک راه رفتم؟!

ریچارد با صدای یه دختر خشن گفت: "وای نه، موهام خراب شده آره؟ اوف، این لباس چیه که من پوشیدم! اصلاً کدوم پسر رو میگی؟ وای، نه من دلم نمی‌آد بهش شلیک کنم. اون دوست‌پسرمه. ما تازه داشتیم بچه‌دار می‌شدیم." صداش رو کلفت کرد و ادامه داد: "یک دقیقه بعد..." جیغ زد و دستش رو روی شکمش گذاشت. - وای، بچه داره می‌آد... واقعا می‌گم، داره می‌آد.

پقی زیر خنده زدم. من بیچاره دوست پسرم کجا بود که حالا ازش بچه هم داشته باشم؟ دمپاییم رو با یه هدف‌گیری عالی، فرق سر ریچارد زدم و گفتم: "پسرهی میمون، صدای من این مدلی نیست!"

هیچی نگفت و با نیش باز بهم چشمک زد. تاپ ضخیم سفید و مخمل، دامن پف پشمی و سورمه‌ایم رو به همراه کت خز مشکی و جوراب‌های ساق‌بلند زمستونی‌ام از کمد بیرون کشید. بعد از اینکه با کارن به زور کتک از اتاق بیرون‌شون کردم، لباس‌ها رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

همزمان با بستن در اتاقم، ویلیام در حالی که دستکشش رو دستش می‌کرد از اتاقش بیرون اومد.

پیش قدم شدم و صبح بخیر گفتم. نگاهش رو بالا کشید. یه نگاه سریع و کوتاه به سر تا پام انداخت و جواب داد: "صبح تو هم بخیر."

بدون زدن حرف دیگه‌ای به طرف پله‌ها رفت. پشت سرش حرکت کردم و سر تا پاش رو از نظر گذروندم. تیشرت مشکی و کت اسپورت مشکی و شلوار لی مشکیش بدنش رو سیاه‌پوش کرده بود.

پرسیدم: "داری واسه اعتراف به کلیسا می‌ری؟"

برگشت و نگاهم کرد. از اولین پله پایین رفت و گفت: "من اعتقادی به این مذهب ندارم. از کلیسا رفتن هم خوشم نمی‌آد! کشیش‌هایی که خودشون هزارتا آدم رو کشتن باید اول پاک بشن و از خدا طلب بخشش کنن، اون موقع شاید من هم پیششون برم و به گناه‌هام اعتراف کنم."

- همه‌شون که جنایتکار نیستن!

- از دید من همه‌شون همینطوری‌ان.

پوفی از سر تلاش بیهوده‌ام کشیدم. با فاصله‌ی یه پله پشت سرش حرکت می‌کردم.

کنجکاو بهم فشار آورد و نهایتاً پرسیدم: "پس کجا می‌ری؟"

ویل: "فکر نکنم مجبور باشم بهت جواب پس بدم."

احتمالاً اون روز از دنده چپش بیدار شده بود. هی من می‌گفتم که این آدم موجه، تعادل روحی و روانی نداره اما کسی نبود که باور کنه. نه به دیشب که لبخند ژکوند می‌زد، نه به الان! طبقه‌ی سوم رو پشت سر گذاشتیم اما ذهن من فقط درگیر این بود که ویلیام داشت کجا می‌رفت؟ اصلاً کجا رو داشت که بره؟ نکنه دوست دختر داشت؟ نه، از ویلیام جیمز همچین چیزی بعید بود.

فضولیم تحریکم کرد و آخر دوام نیاوردم. دوتا پله ازش سبقت گرفتم و راهش رو سد کردم.

ویل: "می‌شه بری کنار، سوان؟"

به چشم‌هایم زل زدم و گفتم: "نه نمی‌شه."

ابروی چپش رو بالا انداخت و با تمسخر سرتا پام رو نگاه کرد. پوزخندش بدجور روی مخم رژه می‌رفت. پوفی از کلافگی کشید و گفت: "فلورا، از سر راهم برو کنار." - نمی‌رم.

ویل: "اینجوری‌اس؟"

دست‌هام رو به دو طرف نرده‌ها گرفتم. سرم رو بلند کردم و یه لبخند شیطننت‌آمیز زدم. - آره، همینجوری‌اس.

قدمی به عقب گذاشت و گفت: "باشه، مهم نیست. خداحافظ."

دست راستش رو بالا برد، بالای سرش چرخه داد و در آخر چشم‌هایش رو بست. گرد بنفش رنگی اطرافش رو پوشوند و با کنار رفتن گردها، ویلیام هم غیب شده بود. یکه خوردم و به نرده‌ها چسبیدم. هنوز واکنشم نسبت به اون عکس‌العمل‌ها مثبت نبود. نقشه‌ام نگرفت و آخر نتونستم مجبورش کنم تا بهم بگه که کجا می‌ره.

به سرعت پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و وارد سالن طبقه‌ی اول شدم. ویلیام کنار ریچ و کارن در حال صحبت کردن بود. با رسیدن من به سالن سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد. از اون نگاه‌هایی که معنی‌ای جز «خاک بر سرت که می‌خوای سر به سر دومین جادوگر قدرتمند اینجا بذاری.» نمی‌ده. یه لحظه ذهنم درگیر شد. ویلیام حداقل بیست و سه یا بیست و چهار سال داشت، پس چطور با اون سن کم بین کل جادوگرهای مذکر

جزیره، دومین جادوگر قدرتمندشون بود؟ اولین جادوگر قدرتمند کی بود؟ وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم، سعی کردم تا ذهنم رو از اون افکار بیهوده آزاد کنم. به ویلیام چشم غره رفتم و بی‌توجه به فلورا گفتن کارن، وارد فضای باز آکسفورد شدم.

کارن خودش رو بهم رساند و عصبی گفت: "باز چه مرگت شده؟"
- چی داشت بهتون می‌گفت؟
بازوم رو گرفت و پرسید: "کی رو می‌گی؟"
- برج زهرمار! تو نمی‌شناسیش؟

خندید. روی نیمکت زیر درخت نشست و گفت: "بدجور توپت پره. بگو ببینم چیکارت کرده؟"
- کار خاصی نکرده. فقط موندم با این تیپ اسپورت خفنش کجا داره می‌ره. پشت سرش راه می‌رفتم و مثل آدم می‌پرسیدم کجا داره می‌ره، برگشته و بهم می‌گه... "
دستم رو به کمرم زدم، لب‌هام رو غنچه کردم، ابروی چپم رو بالا انداختم و با صدای کلفت ادای ویلیام رو در آوردم.
- فکر نکنم مجبور باشم بهت جواب پس بدم.

بی توجه به عکس العمل کارن بلند بلند گفتم: "پسره‌ی بی‌فرهنگ، انگار ارث باباش رو خوردم. یکی نیست بگه آخه تو کی هستی که انقدر طاقچه بالا می‌ذاری؟ به دوتا دختر محل ندادی، اونوقت لقب تو الهه‌ی غرور گذاشتن و تو هم جوگیر شدی. برای من پوزخند می‌زنه! باورت می‌شه؟ وقتی می‌بینمش دلم می‌خواد پنجول بندازم بهش و اون چشم‌های مشکیش رو از کاسه در بیارم. دلم می‌خواد کچالش کنم."

با حرص و عصبانیت پشت سر هم حرف می‌زدم. سرم رو بالا بردم و به کارن نگاه کردم. خاک عالم! چرا بنفش شده بود؟ چرا ابروهاش بالا و پایین می‌رفتن؟ واسه من داشت لب‌هاش رو غنچه می‌کرد؟ دختره‌ی هیز!
- تو چته؟ قطع نخاع شدی؟ به جای این ادا و اطوارها حرف بزن.
وقتی دقت کردم، دیدم اصلاً توی فاز شوخی نبود. انگار به پشت سرم نگاه می‌کرد. پوفی کشیدم و در حالی روی پاشنه‌ی پام می‌چرخیدم، پشت چشم نازک کردم و پرسیدم: "چی شده؟ روح دیدی؟"

از دیدن ویلیام اون هم توی فاصله‌ی چند اینچی خودم چشم‌هام گرد شدن. هی، اون کل حرف‌های من رو شنیده بود؟ یا مریم مقدس، غلط کردم!

دستم رو روی شونه ویلیام گذاشتم و یه قدم به عقب برداشتم. نیشم رو تا بناگوش باز کردم، جوری که ماهیچه‌های صورتم درد گرفتن. در حالی که سعی می‌کردم حرف‌هام رو ماست‌مالی کنم، گفتم: "به به، تا باشه از این روح‌ها! چه قدی، چه قامتی، چقدر هم

که شما درازی! چیزه... یعنی چقدر شما خوش هیکل و خوشتیپی. الان ذکر خیرت بود، ویلیام. داشتم به کارن می‌گفتم که تو خیلی پسر مودب و خوبی هستی. اصلاً معرکه ای، حرف نداری."

با نگاه "خر خودتی" بهم خیره شده بود.
- بله، شنیدم.

خب اون حرفش درواقع به معنی "خفه شو تا نزد فکت رو پایین بیارم" بود. با همون لبخند دندون‌نمای سابقم عقب رفتم و مظلومانه کنار کارن نشستم.

کارن با صدای آروم و کنار گوشم گفت: "خاک بر سرت، گند زدی دختر!" بدون اینکه نیشم رو ببندم و نگاهم رو از ویلیام بگیرم با آرنجم پهلوی کارن رو سوراخ کردم.
- ببند، کارن!

ویلیام با تاسف سر تکون داد. ریچارد کنارش ظاهر شد و گفت: "برنامه تغییر کرد. امروز با ویلیام به گشت و گذار توی جزیره می‌ریم."

کارن: "فکر می‌کردم امروز باهامون شمشیر بازی می‌کنی. می‌دونی که ملکه حساسه و اگه تمرین‌ها رو انجام ندیم ناراحت می‌شه."
ریچ به طرفمون اومد. بازوی کارن رو کشید و از روی نیمکت بلندش کرد.
ریچارد: "تو نگران ژاکلین نباش. وقتی تمرین‌ها سر جاش باشه اون هم گیر نمی‌ده."
پرسیدم: "پس بریم. وقت رو تلف نکنیم."
ویل نگاهش رو از تاپ پشمی و بالا ناف کارن به شلوار نازکش سر داد و گفت: "کارن، آخه کی توی هوای برفی همچین لباسی می‌پوشه؟ جایی که قراره بریم سرده. برو ژاکت بپوش تا سرما نخوری."

ناخودآگاه از تعجب ابرو هام رو بالا انداختم. ویلیام جیمز داشت ابراز نگرانی می‌کرد؟ هر چند تا اون لحظه چندین بار پیش اومده بود که از من یا کارن حمایت کنه، اما فکر نمی‌کردم تا این حد بهمون توجه داشته باشه. راستش، بعد از شنیدن اون حرف به شدت به خاطر صفت‌هایی که بهش نسبت داده بودم احساس پشیمونی کردم.

لبخند دلنشینی بهش زدم و گفتم: "من به اتاق می‌رم تا واسه‌اش ژاکت بیارم. الان برمی‌گردم."

چشم‌هام رو بستم. دستم رو بالا بردم و چرخ دادم. توی ذهنم راهروی طبقه سوم خوابگاهمون رو تصور کردم و از دید ویلیام، کارن و ریچ محو شدم. چشم‌هام رو باز کردم و به راهروی طولانی و تاریک خوابگاه خیره شدم. لعنتی! خیلی دوست داشتم

بدونم که چه کسی پرده‌های راهرو رو می‌کشه. انگار خانه‌ی ارواح بود! با تگون دادن دستم و استفاده از جادو پرده‌ها رو کنار زدم. نور آفتاب به راهرو تابید و فضا رو روشن کرد. حس خوبی نسبت به روشنایی داشتم. حتی می‌تونستم بگم که روشنایی باعث می‌شد تا احساس قدرت کنم.

نگاهم رو روی شماره‌ی درها چرخوندم و جلو در اتاق‌مون ایستادم. تا خواستم کلید رو وارد قفل کنم، صدای تق تقی از اطراف توجهم رو جلب کرد. سرم رو چرخوندم و ابتدا و انتهای راهروی تاریک رو چک کردم؛ اما کسی نبود. پس اون صدا از کجا می‌اومد؟

بی خیال! حتما توهمی شدم... اما باز صدای تق تق و بعد شکستگی به گوشم خورد. متعجب به در روبه‌روم نگاه کردم. اون صدا از اتاق خودمون بود! اما من مطمئن بودم که در رو قفل کردم. پس... کی توی اتاق بود؟

آب دهنم رو قورت دادم و گوشم رو به در چسبوندم. صدای در کدها و جیغشون عصبی‌ام می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و از در فاصله گرفتم. اگه اسم من فلورا بود، حال اونی که بی اجازه پاش رو تو اتاقم گذاشته بود، می‌گرفتم.

چشم‌هام رو بستم و توی کسری از ثانیه داخل کمد اتاقمون ظاهر شدم. ناخون‌های بلندم رو بین درز در فرو بردم و آهسته لای در رو باز کردم. از تنگی جا و نبود اکسیژن احساس خفگی می‌کردم و بخاطر استرس، کل هیكلم از عرق خیس شده بود. توی زاویه‌ای که می‌تونستم ببینم، کسی نبود اما صدای تق تق پاشنه‌ی کفشی رو از گوشه اتاق می‌شنیدم. در کمد رو آهسته و بیشتر باز کردم تا زاویه‌ی دیدم گسترش پیدا کنه. از چیزی که دیدم داشتم شاخ در می‌آوردم. اون توی اتاق من چه غلطی می‌کرد؟

چشم‌های عصبی‌ام رو بهش دوختم؛ در رو تا آخر هل دادم و از کمد بیرون رفتم. از صدای جیغ در کمد، سیخ سر جاش ایستاد و چیزی که از چمدونم بیرون کشیده بود، زیر شنش قایم کرد. صدای نفس‌های تندش رو می‌شنیدم. معلوم بود که استرس گرفته. باید هم می‌گرفت! داشت سر به سر آدم اشتباهی می‌گذاشت.

تا به طرف در دوید، داد زدم: "حرکت نکن. دیگه راهی واسه فرار نیست." دستش از روی دستگیره سر خورد و از روی شونه‌اش نیم نگاهی بهم انداخت. صدای پوزخندش رو شنیدم.
- ببین کی اینجااست! فلورا سوآن...

اسمم رو از کجا می‌دونست؟ نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه. اون لحظه وقت فکر کردن به اینکه اسمم رو از کجا می‌دونست نداشتم. مثل خودش پوزخند غلیظی زدم و با طعنه پرسیدم: "از دیدنم خیلی خوشحال شدی، نه؟"

برگشت و سر تا پام رو از نظر گذروند. استرسش جاش رو به یه نگاه شیطانی داده بود. به طرف تختم رفت و روش نشست. قهقهه‌ی مستانه‌ی ای زد و گفت: "اوه، حتی نمی‌تونی فکرش رو کنی."

متحیر به حرکاتش نگاه می‌کردم. چقدر ریلکس بود! انگار نه انگار که داشت از اتاقم دزدی می‌کرد.

دندون قروچه‌ای کردم و غریدم: "حوصله‌ات رو ندارم. چیزی که ازم دزدیدی رو پس بده. اون مال منه."

سبزی چشم‌های گستاخش، اون لبخند مرموزش و حرکات عجیب غریبش اصلاً حس خوبی بهم نمی‌داد. سرش رو کج کرد و گفت: "پس بالاخره مچم رو گرفتی!"

- درسته... و تو هم مثل آدم اون چیزی رو که زیر شنلت قایم کردی بهم می‌دی تا با دیوار یکیت نکردم.

یه قهقهه‌ی دیگه زد. از همه‌ی حرکاتش شیطننت می‌بارید. با اون کارهای فقط می‌خواست من رو عصبی کنه. دستش رو از زیر شنلش بیرون کشید و تاجی که ملکه بهم داده بود رو نشونم داد.
- این رو میگی؟

لب‌هام رو از حرص جویدم. قدمی به سمتش برداشتم که سریعاً عکس العمل نشون داد و روی تخت ایستاد. پلک‌هام رو روی هم فشردم و تقریباً جیغ زدم: "زود تاجم رو پس بده!"

درحالی که می‌خندید و روی تخت بالا و پایین می‌پرید، گفت: "بدو، بیا و بگیرش." به طرفش دویدم و تا دستم رو به طرف تاج دراز کردم، غیب شد. متحیر صاف ایستادم و با چشم‌های گرد شده به جای خالیش نگاه کردم. اون جادو داشت؟ باورم نمی‌شه! صدای خنده‌اش از پشت سرم اومد.
- بیا دیگه؛ چرا ماتت برده؟

از حرص جیغ زدم و به شنلش چنگ انداختم. دوباره غیب شد. این بار بالای کدم بود و درحالی پاش رو روی پای دیگه‌اش می‌انداخت، با نیشخند بهم نگاه می‌کرد.
- از ناجی این جزیره توقع نداشتم که انقدر زود وا بده. برو بگو بزرگ‌ترت بیاد، بچه جون!

برای اولین بار توی مدتی که اونجا بودم، به شخص روبه‌روم به عنوان کسی که زندگیم توی دستش بود نگاه می‌کردم. آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که از استرس می‌لرزید پرسیدم: "تو از کجا می‌دونی که من ناجی هستم؟"
- من همه چیز رو می‌دونم... همه چیز!

بی توجه بهش روی زمین زانو زدم. اون می‌دونست. می‌دونست من ناجی‌ام. می‌دونست واسه نجات اون جزیره اونجا بودم. از همه چیز خبر داشت. اگه به ملکه‌ی سیاه می‌گفت و اون هم می‌فهمید چی؟ اگه ژانت و سپاهش جنگ رو شروع می‌کردن چی؟ من آمادگی جنگ رو نداشتم. اگه قبل از جنگ من رو می‌کشتن چی؟ من رو جلوی یه اژدها می‌انداختن تا شکمش رو پر کنن. از اون فکر مورمور و موهای تنم سیخ شد.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. تاج رو روی سرش گذاشته بود و با لبخند بدجنسی زیر نظرم داشت. آب دهنم رو قورت دادم و از زمین بلند شدم. بهش اشاره کردم و تقریباً داد زدم: "تو پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟ تاجم رو پس بده وگرنه بد می‌بینی!"
- منظورت به تاجی هست که متعلق به منه؟
- عجوزه! تو چی داری برای خودت بلغور می‌کنی؟ تو اصلاً می‌دونی که این تاج چقدر ارزش داره؟ تو حتی لیاقت این رو نداری که اون تاج رو لمس کنی!

یکهو جلوم ظاهر شد و گفت: "تو از گذشته چی می‌دونی؟ من عجوزه نیستم. اون ژاکلین عوضی این بلا رو سرم آورد. اون پست فطرت سایه شومش رو روی زندگیم انداخت و نابودم کرد... ولی من آرام نمی‌شینم. این جریان اینجا تموم نمی‌شه. نابودش می‌کنم. می‌شنوی؟ نابودش می‌کنم."
اون چی داشت برای خودش می‌گفت؟ دیوونه شده بود؟

به پوست سبز رنگ و موهای نارنجیش نگاه کردم. همه چیز در هم و برهم بود. جادو داشتن یه مستخدم ساده، چشم داشتش به تاج و نفرتش از ژاکلین! نه، اونا همه‌اش یه بازی بود. فقط یه بازی...

فکرهای مختلف توی سرم باعث شد تا ازش فاصله بگیرم و هیستریک بخندم. دست‌هام رو محکم به هم کوبیدم و گفتم: "باید بهت اسکار بازیگری رو بدن. وای، به افتخارت باید دست بزنم."

لبخندم خشک شد. چشم‌های عصبی‌ام رو به چشم‌هاش دوختم و سینه به سینه‌اش ایستادم. انگشتم رو تهدیدوار روی شونه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.
- اما این بازی دیگه تموم شد.

دستم رو به طرف تاج بردم و ازش قاپیدم. خصمانه بهش نگاه کردم اما تا به خودم بیام گرد سیاه رنگی کف دستش ظاهر شد و گفت: "این بازی تازه داره شروع می‌شه."

گرد رو توی صورتم فوت کرد. حس گیجی بهم دست داد. بدنم شل شد و تاج از دستم افتاد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چرا دنیا می‌چرخید؟ حالم خوب نبود. چشم‌هام تار می‌دیدن و سقف دور سرم می‌چرخید. تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم. مستخدم سبز پوست با پوزخند به طرفم خم شده بود. تاجی که کنار پام افتاده بود رو برداشت و قهقهه زد. چشم‌هام دو دو می‌دیدن و نمی‌تونستم جای ثابتش رو تشخیص بدم. دنیا داشت برام تار می‌شد؛ اما قبل از بیهوش شدنم، زمزمه‌هاش رو از کنار گوشم شنیدم. - اگه بیدار شدی، به ژاکلین بگو ونوس سلام رسوند.

کلمات و جملات مبهم توی سرم می‌چرخیدن. ونوس... اون دختر ویولت، شاهزاده‌ی قلمروی سفید بود. اون مستخدم آکسفورد شده بود! توی کتاب تاثیرات جادو نوشته بود که پوست سبز رنگ نماد حسادته! اون زن مشکوک، ونوس بود. نگاهای گاه و بی‌گاه و مرموزش وقتی که تاجش روی سرم بود رو به یاد آوردم. ونوس برای انتقام برگشته بود. انتقام!

« دانای کل »

کارن دستش را از بازوی ریچارد بیرون کشید و پرسید: "چرا فلورا نیومد؟ تقریباً نیم ساعتی می‌شه به خوابگاه برگشته." ویلیام: "سابقه نداشت جایی بره و دور بیاد؟"

ریچارد نگاه مشکوکی به خوابگاه انداخت. می‌شد به راحتی حدس زد که در ذهنش چه می‌گذرد. حالت چهره‌اش نگران شد و درحالی که با سرعت به طرف ورودی خوابگاه می‌دوید، زمزمه کرد: "خدای من، نه! خواهش می‌کنم اتفاقی براش نیفتاده باشه."

آن حرف ریچارد اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود. اصلاً نبود! ویلیام با همان خونسردی همیشگی‌اش که دیگر کمی نگرانی به آن اضافه شده بود، سریعاً دست کارن را گرفت. کارن ناخودآگاه چشمانش را بست و یک ثانیه‌ی بعد، وقتی میان پلک‌هایش را فاصله داد، فهمید که جلوی در اتاقشان ایستاده است. ریچارد هراسان از پله‌ها بالا آمد و به آنها خیره شد. ویلیام با دستش تقه‌ای به در زد و پرسید: "فلورا؟ فلورا، تو اونحایی؟" ریچارد: "فلورا در رو باز کن."

کارن به قفل نگاه کرد. به در هیچ کلیدی نخورده بود. پس فلورا کجا بود؟ خودش را به در کوبید و مضطرب سر ریچارد و ویلیام داد زد: "چرا معطل می‌کنین؟ در رو بشکونین."

ریچارد مردد به در خیره شده بود؛ اما ویلیام بی‌درنگ دستش را روی در گذاشت. با اشعه‌ی ماورایی‌اش آن را از چارچوب کند و محکم به عقب پرت کرد. کارن: "ویلیام، من گفتم در رو بشکونین؛ نگفتم که از جا درش بیارین."

ویلیام دهن کجی کرد و داخل اتاق پرید. ناگهان صدای فریادش در فضا پیچید.
- فلورا!

کارن سراسیمه وارد اتاق شد. آب دهانش را با وحشت قورت داد و به طرف فلورا دوید. روی زمین و بیهوش افتاده بود.

کارن: "فلورا! فلورا بلند شو. ریچ، اون چه مرگش شده؟"

بازوی فلورا را چسبیده بود و مضطرب تکانش می‌داد. ریچارد با کلافگی به موهایش چنگ زد و به صورت فلورا که حالا به رنگ گچ درآمده بود، خیره شد. لب‌های او به خشکی می‌زدند و زیر چشمانش گود افتاد بود. وسایل اتاق کاملاً به هم ریخته بودند. همه به این فکر می‌کردند که آنجا چه اتفاقی رخ داده است؟!

ویلیام معطل نکرد. فلورا را مثل نوزاد روی دست‌هایش بلند کرد و به طرف تخت کارن برد.

ریچارد: "ویلیام، چه اتفاقی برای فلورا افتاده؟ بیهوش شده؟"

ویلیام با کلافگی نفس حبس شده‌اش را به بیرون فوت کرد. اخم غلیظش کارن را به ترس انداخته بود. می‌ترسید که عصبانیتش را سر او خالی کند. به هر حال، اگر کارن از همان اول لباس گرم پوشیده بود، فلورا به اتاق باز نمی‌گشت و آن حادثه رخ نمی‌داد؛ اما این یک دلیل قانع‌کننده برای متهم کردن او نبود.

ویلیام کنار فلورا و روی تخت نشست. روی زانوهایش خم شد و با تکان دادن سرش مخالفت کرد.

- این یه بیهوشی ساده نیست.

کارن سریعاً پرسید: "پس چیه؟"

- طلسمش کردن. طلسم خواب...

کارن برای یک لحظه خطری که فلورا را تهدید کرده بود از یاد برد و در حالی که می‌خندید، لب باز کرد.

- ای بابا، ما که شانس نداریم. کاش من رو طلسم می‌کردن. قول می‌دادم که تا تابستون سال آینده بخوابم. فلورا همیشه خوش‌شانس‌تر از من بود.

ویلیام با عصبانیتی بی‌سابقه به طرف کارن رفت و داد زد: "چرت نگو کارن! این طلسم به راحتی شکسته نمی‌شه. اصلاً چیزی در موردش نمی‌دونم. قبلاً همچنین موقعیتی برام پیش نیومده."

ریچارد بازوی ویلیام را کشید و گفت: "آروم باش. چرا انقدر عصبی هستی؟ هر مشکلی یه راه حل داره."

ویلیام رسماً عقلش را از دست داده بود. به طرف درگاه دری که حالا با دیوار اتاق یکی شده بود رفت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

کارن با ناراحتی به فلورا زل زد و از ریچارد پرسید: "تو نمی‌تونی بیدارش کنی؟"

ریچارد: "آخه چطور این کار رو بکنم؟"

- تو الهه ی عشقی ریچارد! مطمئناً می‌تونی کاری بکنی. ملکه می‌گفت بوسه‌ی عشق حقیقی حتی می‌تونه کسی که در حال مردن هست رو هم زنده کنه. خب چرا امتحانش نمی‌کنی؟"

ریچارد هم به فلورا نگاه کرد و گفت: "نمی‌تونم کارن. اولاً، فلورا گفته در هر شرایطی حق بوسیدنش رو ندارم." با لحن غمناکی ادامه داد: "ثانیاً، خودت هم داری می‌گی عشق حقیقی! هر چقدر که من به فلورا علاقه داشته باشم، این حس قطعاً دو طرفه نیست."

قلب کارن از این حرف ریچارد شکست. حدسش درست بود. ریچارد به فلورا احساسی داشت. پس چرا به گونه‌ای رفتار می‌کرد، انگار که کارن را دوست داشت؟ چرا او را به بازی می‌گرفت؟ چرا با روح و روانش بازی می‌کرد؟ چرا قلبش را می‌لرزاند؟ کارن به تازگی به ریچارد علاقه‌مند شده بود؛ اما ظاهراً این عشق چیزی جز شکست و ناراحتی برای او نداشت.

به چشمان بسته‌ی فلورا خیره شد و با خود گفت: "این طلسم خوابی که ازش حرف می‌زنم، چطوریه؟"

ویلیام از درگاه اتاق فاصله گرفت و به دیوار راهرو تکیه داد. زیرلب و زمزمه‌کنان می‌گفت: "وای خدای من، حالا باید چی کار کنم؟"

ناخودآگاه دوقدم به عقب برگشت و به بدن بی‌روح فلورا روی تخت نگاه کرد. لب‌های صورتی و قلوهای او رنگشان را از دست داده بودند. مثل مرده‌ها شده بود!

یعنی کار چه کسی بود؟ ویلیام به فلورا قول داده بود تا از او محافظت کند... و حالا با وجود آن طلسم همه چیز به هم ریخته بود. آن شخص هر کسی که می‌خواست باشد، ویلیام قطعاً او را از روی زمین محو می‌کرد.

یک لحظه ذهنش به سمت آرنولد رینولدز کشیده شد. بله، آرنولد... احتمالاً کار او بود. قبلاً هم فلورا را تهدید کرده بود.

چشمانش را بست و در کتابخانه‌ی آکسفورد ظاهر شد. به خوبی می‌دانست که آرنولد اکثر اوقات خود را در کتابخانه در حالی که به راحتی پشت یکی از میز مطالعه‌ها می‌نشست و قهوه می‌خورد، می‌گذراند. به طرفش هجوم برد. آرنولد سریعاً واکنش نشان داد. از روی صندلی بلند شد و پرسید: "جیمز، چیزی شده؟" - الان حالیت می‌کنم که چی شده.

بدون فکر کردن به اینکه ممکن است از مدرسه اخراج شود، مشتتش را به صورت آرنولد کوبید. آرنولد تلو خورد و به عقب رفت. انگشت خونی‌اش را از روی لبش برداشت و متوجه پارگی آن شد. با عصبانیت دستش را بالا برد و به وسیله‌ی نیروی ماورائی‌اش یقه‌ی ویلیام را گرفت. او را محکم به قفسه‌های کتاب چسباند و درحالی که سینه به سینه‌اش می‌ایستاد، غرید: "من دبیرت هستم، ویلیام جیمز. حواست به کارهات باشه."

ویلیام پوزخند زد و با اشعه‌ی ماورائی‌اش او را آهسته به عقب هل داد تا نیرویی که وادارش می‌کرد به قفسه‌ها بچسبد، از بین برود. - این تازه اولشه. نابودت می‌کنم آرنولد رینولدز، می‌شنوی؟ نابود! وقتی که داشتی اون بلا رو سر فلورا می‌آوردی باید فکر اینجاش رو می‌کردی. این یه جدل فیزیکی بود؛ ولی حالا که خیلی مایلی من هم از جادو استفاده می‌کنم.

آرنولد متعجب به ویلیام نگاه کرد و پرسید: "برای فلورا اتفاقی افتاده؟"

ویلیام حرکات و کلافگی‌اش را زیر نظر داشت. او واقعا متعجب شده بود یا داشت نقش بازی می‌کرد؟

- من رو گول نزن، آرنولد. دانش‌آموزهای این مدرسه انقدر ماهر نیستن که روی کسی طلسم خواب اجرا کنن. فقط می‌تونه کار یه استاد باشه. بین اون‌ها هم فقط تو با فلورا مشکل داری!

آرنولد چشمانش را گرد کرد و تقریباً داد زد: "طلسم خواب؟ به عیسی مسیح قسم، من همچین کاری باهاش نکردم و نمی‌کنم. مگه اینکه دیوونه شده باشم."

ویلیام ابتدا شک کرد، اما بعد متوجه شد که او حقیقت را می‌گوید. با این وجود، پای شخص دیگری در میان بود... اما چه کسی؟ از کلافگی روی صندلی ولو شد.

آرنولد دستش رو روی شونه‌ی او گذاشت و با لحن دوستانه‌ای پرسید: "الان فلورا کجاست؟"

ویلیام چشم‌های سردش به او دوختم و پرسید: "مگه برات مهمه که حالش چطور باشه؟ تو تهدیدش کرده بودی."

- معلومه که مهمه. اون تهدید فقط محض ترسوندن فلورا بود ولی اونقدر پست نیستم که بلایی سرش بیارم.

نگاهش رو بین قفسه‌های کتاب چرخاند. چشمش به یک کتاب قطور افتاد. خاک کل جلدش را پوشانده بود. از روی صندلی بلند شد و خطاب به آرنولد گفت: "توی خوابگاه، داخل اتاقشه. طبقه‌ی سوم، اتاق شماره‌ی بیست و هشت. برو ببینش... شاید کاری از دستت بریاد."

تا حرفش تمام شد، دود خاکستری رنگی اطراف آرنولد را گرفت و غیب شد.

ویلیام از روی صندلی بلند شد. جلوی قفسه‌ی مورد نظرش ایستاد و کتاب قطور را بیرون کشیدم. با دیدن اسم کتاب لبخندی گوشه لبش شکل گرفت.

- چگونه جادوگر شویم (نسخه‌ی کامل)

یادش به روزی افتاد که در آزمایشگاه با فلورا هم‌گروهی شده بود. فلورا تمام مدت حرف می‌زد و هر چقدر که ویلیام اخم می‌کرد، ساکت نمی‌شد. با نگاه گستاخ و دلخورش پرسید: "دلیل بی‌توجهی کردنت نگاه‌های خیره‌ی اون هاست؟"

و ویلیام بدون اینکه نگاهش را از کتاب بگیرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: "شاید، امکانش هست."

فلورا به شدت حرصش گرفته بود و رنگ صورتش به سرخی می‌زد. به هیچ وجه تحمل کم‌توجهی را نداشت.

از طرفی، ویلیام برای اینکه از دست او راحت شود کم‌محلی می‌کرد. اما نمی‌دانست این روش برای فلورا سوآن جواب نمی‌دهد. او هرگز از خواسته‌اش دست نمی‌کشید و بی‌خیال نمی‌شد.

البته ویلیام هم گناهی نداشت! از همان روزهای اول ثبت‌نام در آکسفورد، متوجه شد که آتش با دخترهای فرصت‌طلب در یک جوب نمی‌رود. اینکه فلورا سوآن قبولدار این موضوع نمی‌شد، به ویلیام ربطی نداشت.

تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، فرو کردن سرش در کتاب بود. کتابی که فلورا چند لحظه بعد از او قاپید و با همان شیطننت همیشگی در رفتارش اسم آن را خواند.
- چگونه جادوگر شویم؟ چه اسم باحالی! ولی ما همین الانش هم جادوگر هستیم.

خیلی حرف می‌زد. حوصله کل‌کل کردن با او را نداشت. برای همین با گفتن هوم کوتاهی حرفش را تایید کرد و به دیوارهای آزمایشگاه زل زد.

آن روز یکی از بهترین روزهایی بود که در آزمایشگاه معجون درست می‌کرد. قیافه‌ی چندشی که فلورا به خودش می‌گرفت، دائم جلوی چشم‌هایش رژه می‌رفت.
دیوانه‌بازی‌هایش، طرز خندیدنش، دست و پا چلفتی بودنش و چشم‌غره رفتنش!

به شب گذشته فکر کرد. به طور عجیبی خوابش نمی‌برد و نمی‌دانست چرا! شاید هم می‌دانست اما به روی خودش نمی‌آورد.

ناگهان صدایی از بیرون اتاق آمد. سیخ روی تخت نشست و چراغ خواب را روشن کرد. از پشت در اتاق صدای یک دختر به گوش می‌رسید.
- فکر کنم این باشه.

کمی که دقت کرد، متوجه شد صدای کارن بود. او در خوابگاه چکار می‌کرد؟ صدای چرخش کلید در قفل اتاق را شنید؛ اما منتظر ماند. منتظر چه چیزی؟ یا اصلاً چه کسی؟ شاید فلورا سوآن. از فکر کردن به اینکه با فلورا هم‌اتاقی شود احساس خوبی به او دست داد. نه، ویلیام قطعاً عقلش را از دست داده بود. هنوز در فکر بود که صدای فلورا را شنید.

- برو اون طرف. فقط بلدی بخوابی. حتی یه در رو نمی‌تونی باز کنی!

از شنیدن این حرف لبخند ملیحی روی صورتش شکل گرفت. حدس می‌زد کسی که با در کشتی می‌گیرد، فلورا باشد. کارن با خنده گفت: "خسته نباشی دلاور."

فلورا: "مرض! مشکل از دره. به من چه ربطی داره؟"

دیگر صدایی نیامد. تکیه دادن شخصی به در که احتمالاً فلورا بود و تکان خفیف در اتاق را احساس کرد. لبخند شیطننت‌آمیزی زد و به سوی در اتاق دوید. دستش را روی دستگیره گذاشت. یکهو در را باز کرد و با همین کار، پشت فلورا خالی شد و تعادلش را از دست داد. جیغ کوتاهی کشید و سریع گفت: "روی سنگ قبرم بنویسین به این زودی نمی‌خواست بمیره، یه آدم بیشعور به کشتنش داد."

ویلیام خندید و به سرعت دستش را دور کمر فلورا انداخت. فلورا از ترس چشمانش را بسته بود و مثل گنجشک می‌لرزید. گرمای تنش را حتی ویلیام هم احساس می‌کرد.

از فکر بیرون آمد و سرش را به چپ و راست تکان داد. به صفحه‌ی اول کتاب که لیست مطالب بود نگاه کرد. کتاب را در قفسه گذاشته و کلافه پشت میز و روی یکی از صندلی‌های کتابخانه نشست. شش سال از زندگی‌اش را در آن مدرسه گذرانده بود و حالا حتی کوچک‌ترین اطلاعاتی درباره طلسم خواب که به طور عجیبی ذهنش را درگیر کرده بود، نداشت.

کتابخانه برعکس همیشه خالی از انبوه دانش آموزان و دانشجوها بود. ظاهراً هنگام تعطیلی کلاس‌ها کسی علاقه‌ای به کتابخوانی نداشت. تنها مسئول کتابخانه، با آن عینک مستطیلی و پهنش در آنجا حضور داشت و سرش را در کتاب روی میزش فرو برده بود. شاید می‌توانست به ویلیام کمک کند. شاید...

اما ویلیام کم حوصله‌تر از آنی بود که بخواهد با آن پیرمرد سر و کله بزند. ترجیح می‌داد تا خود صبح هم که شده تمام کتاب‌های قفسه‌ها را مطالعه کند؛ اما از کسی کمک نخواهد. شاید یکی از دلایلی که به سراغ «او» نمی‌رفت همین بود. با اینکه می‌دانست «او» می‌تواند کمکش کند و فلورا را از آن طلسم نجات دهد؛ اما حاضر نمی‌شد که تن به خواسته‌هایش بدهد. می‌دانست در مقابل هر چیزی که از «او» بخواهد، باید چیزی را که برایش ارزشمند است تقدیمش کند. غرورش برایش از همه چیز مهم‌تر بود... و تا وقتی که می‌توانست خودش مشکلاتش را حل کند، در مقابل آن شخص خودخواه و بدجنس خرد نمی‌کرد... اما آیا فلورا باید بخاطر خرد نشدن غرور ویلیام جیمز همچنان در طلسم می‌ماند؟

از پشت میز بلند شد و با قدم‌های محکم در میان قفسه‌های کتاب رژه رفت. شاید اگر کتابی نظرش را جلب می‌کرد، می‌توانست جواب سوال‌هایش را در آن بیابد.

غرق فکر کردن بود که از جلو توسط برخورد به شخصی به طرف قفسه‌ها هل داده شد. جثه‌ی درشتش با برخورد به قفسه، آن را به لرزه درآورد و چند کتاب از طبقه‌های بالایی به پایین سرازیر شدند. سریعاً دستش را بالا برد و با نیروی ماورایی‌اش کتاب‌ها را در اینچی سر خود و دختری که در آغوشش گم شده بود، نگه داشت. باز از شیطننت

دخترهای آکسفورد عصبی شد. کتاب‌ها را به طرف زمین هدایت و همان جا رهایشان کرد. دختر سرش را از آغوش ویلیام بیرون آورد و مظلومانه پرسید: "حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟"

ویلیام نفس عمیقی برای به دست آوردن آرامش کشید اما انگار تلاشش بیهوده بود. بالاخره روزی با کارهای آن دختر بلوند ضربه مغزی می‌شد. به چهره‌ی او زل زد. دینا بود، همان دختری که همیشه برایش دلبری می‌کرد. ولی طی خاطرات بد گذشته اش، از تمام بلوندها متنفر شده بود.

دستانش را روی بازوی دینا قرار داد و او را از آغوش بیرون کشید. نگاه برزخی‌اش را به او دوخت و گفت: "بهتره حواست رو بیشتر جمع کنی، خانم دینا مکس!"

دختر مدیر مدرسه بود و حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست با او بد رفتاری کند. قطعاً با اخراجش از مدرسه‌ی جادوگری بدترین اتفاقات را تجربه خواهد کرد.

دینا: "متاسفم، دیگه تکرار نمی‌شه."

به اخم ریزی اکتفا کرد و از او سبقت گرفت. روی زمین زانو زد و کتاب‌هایی که بر زمین پخش کرده بود را جمع کرد. ناگهان چشمش به تصویری آشنا بر روی جلد کتابی افتاد. کمی فکر کرد؛ اما چیزی به یاد نیاورد. دینا که همچنان بالای سر او و دست به سینه ایستاده بود، لب باز کرد.

- اون هیپنوسه²⁰. الهه ی خواب.

ناگهان خاطرات کودکی‌اش به موزه‌ی لندن و مجسمه‌ی هیپنوس کشیده شد. بله، خودش بود. تصویر همان مجسمه بر روی جلد آن کتاب خودنمایی می‌کرد... دینا گفت الهه‌ی خواب؟ اوه، بله. گفت الهه‌ی خواب!

ذوق زده صاف ایستاد و کتاب را ورق زد. بی توجه به ده‌ها کتابی که بر کف راهروی قفسه‌ها افتاده بود و دیانایی که مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد، به طرف ورودی کتابخانه دوید. مسئول کتابخانه عینکش را بالاتر فرستاد و داد زد: "ویلیام جیمز، اون کتاب رو کجا می‌بری؟"

وقتی جوابی دریافت نکرد، از پشت میزش بلند شد و با صدایی بلندتر از قبل گفت: "هی پسر، با تو هستم. بیا کارت کتابخونه‌ات رو بده."

²⁰ Hypnos

ویلیام مکنی کرد و سریع گفت: "نگران نباش پیرمرد. به زودی کتاب رو پس می‌دم."

مسئول کتابخانه که انگار از لفظ "پیرمرد" بدش آمده بود، زیرلب ناسزایی نثار ویلیام کرد و دوباره با کتابش مشغول شد.

ویلیام فارغ از دنیای اطراف روی اولین نیمکتی که نزدیکش بود نشست و کتاب را باز و با دقت شروع به خواندنش کرد.

- نام: هیپنوس، عنوان: خدای خواب، جنسیت: مذکر، پدر: اربوس²¹، مادر: نوکس²²، همسر: پاسیده آ، فرزندان: مورفئوس²³ (morpheus) و فوبتور²⁴ (phobator) و فانتائوس²⁵ (phantasos)، وابستگان: تاناتوس²⁶

مقدمه: او پسر نوکس و برادر تاناتوس بود. در جنگ تراوا چون زئوس در جبهه‌ی تراوایی‌ها حاضر شد، المپیان از هیپنوس خواستند تا هنگام جنگ تراوا، زئوس را خواب کند تا خدایان دیگر نیز به کمک یونانیان بروند. وقتی زئوس از خواب بیدار شد، به دنبال هیپنوس رفت و هیپنوس به معبد مادرش نوکس پناه برد.

محل سکونت: بر اساس اساطیر یونانی، هیپنوس در غار زندگی می‌کرد. عمارتی که در آن طلوع و غروب خورشید را نمی‌دید و در واقع حتی اندکی از روشنایی روز دیده نمی‌شد. در ورودی غار او تعدادی گیاه خشخاش و دیگر گیاهان خواب‌آور روییده بودند. این گیاهان بسیار کمیاب هستند و در سرزمین‌های ماورایی، جادوگران از آن برای ایجاد طلسم خواب استفاده می‌کنند. عمارت داخل غار او هیچ در یا دروازه‌ای نداشت تا بر اثر صدای سایش و اصطکاک لوله‌های در بیدار نشود. رودخانه برزخ در دنیای زیرین²⁷ از غار او سرازیر می‌شود. این رودخانه به نام «رود فراموشی» شناخته شده است.

خانواده: هیپنوس همراه برادر دوقلوی خود، تاناتوس، در دنیای زیرین زندگی می‌کرد. دنیای زیرین در انجیل‌های انگلیسی زبان «جهنم» نامیده شده است. مادر هیپنوس، نوکس و پدرش، اربوس بود. نوکس خدایی قدرتمند و ترسناک بود به طوری که حتی زئوس از ورود به قلمروی او می‌ترسید.

²¹ الهه ی شب

²² الهه ی مرگ

²³ Morpheus

²⁴ Phobator

²⁵ Phantasos

²⁶ الهه ی تاریکی

²⁷ عالم مردگان، قلمروی حکومت هادس، برادر زئوس و ملکه‌اش پرسفونه

همسر هیپنوس، پاسیده آ، یکی از جوان‌ترین الهه‌های شکوهمندی بود که هرا، الهه‌ی ازدواج و تولد، وی را به هیپنوس وعده داده بود. پاسیده آ، الهه‌ی توهم، تمدد اعصاب و آرامش بوده است. سه فرزند پسر هیپنوس، به نام اونیروس‌ها شناخته شده‌اند که در زبان یونانی همان «رویاها» هستند.

مورفئوس، خدای بالدار رویاهاست که می‌تواند به شکل انسان در خواب‌های آدمی ظاهر شود.

فوبتور، تجسم کابوس‌ها و ایجادکننده رویاهای ترسناک است. او می‌تواند به شکل هر حیوانی از جمله خرس و ببر درآید.

فانتائوس، به خاطر ایجاد رویاهای غیرواقعی و سرشار از تخیل معروف است. این سه برادر در رویاهای پادشاهان ظاهر می‌شدند.

اونیروس‌ها در غاری نزدیک اقیانوس زندگی می‌کردند. غاری که دو دروازه برای ارسال رویاهای آدمی داشت؛ که یکی از شاخ بود و رویاهای حقیقی آدمی از آن می‌گذشت و دیگری از عاج بود و خوابهای دروغین از طریق آن به آدمیان ارسال می‌شد. هرچند قبل از اینکه سه برادر کار خود را آغاز کنند، نخست هیپنوس باید شخص دریافت‌کننده رویا را خواب می‌کرد.

هیپنوس در هنر:

هیپنوس در آثار متعدد هنری ظاهر شده است که بیشتر آن‌ها روی بدنه ظروف و گلدانهای باستانی هستند؛ اما یکی از معروف‌ترین آثار هنری که هیپنوس را به تصویر می‌کشد، مجسمه برنزی از سر اوست که در حال حاضر، در موزه بریتانیای لندن نگهداری می‌شود. در این سر برنزی، بالها از شقیقه‌ها جوانه زده‌اند و موها با دقت و استادانه مرتب شده‌اند.

آنقدر سرگرم خواندن آن کتاب شده بود که حتی گذر زمان را احساس نمی‌کرد. غرق در خواندن بود که متنی دست‌نویس در حاشیه‌ی صفحه توجهش را جلب کرد. با خواندن آن متن چند خطی چشمانش گرد شد و ناباور به ساختمان خوابگاهی که بدن بی‌جان فلورا در آن به خواب رفته بود، زل زد. اگر به احتمال پنجاه درصد آن متن حقیقت داشت، یعنی جان فلورا در خطر بود. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. باید عجله می‌کرد.

ژاکلین سراسیمه خودش را در اتاق پرت کرد و با صدایی تقریباً بلند گفت: "اوه، خدای من! خواهش می‌کنم یکی بهم بگه دروغه."

کارن پشت چشمی برای آرنولد که چهار چشمی به فلورا زل زده بود نازک کرد. پوف کشداری کشید و به ملکه پاسخ داد.
- متأسفانه حقیقت محضه.

نالاه و شیون و خشم ژاکلین اتاق را در بر گرفت. شبیه اژدهایی دو سر شده بود که دلش میخواست همه جا را به آتش بکشد. اگر بلایی بر سر فلورا میآمد چه؟ احتمالاً باید در مقابل سپاه عظیم ژانت زانو میزد و تسلیم میشد.

کارن چنگی به موهایش زد و با طعنه به ریچارد گفت: "چه حسی داری از اینکه باعث شدی روز تعطیلمون خراب بشه، ریچ؟ ما خودمون میتونستیم این مشکل رو حل کنیم. لازم نبود به ژاکلین خبر بدی."

ژاکلین آرنولد را با عصبانیت کنار زد و بالای سر فلورا ایستاد. آن صورت بیروح و سرد فلورا دلخراش بود. مانند گچهای دیوار سفید و لبهایش ترک هایی عمیق برداشته بودند. موهای بلند و پر پشت مشکی رنگش که گاهی در زیر نور آفتاب به خرمایی متمایل میشدند، اکنون بر روی روبالشی سفید تخت کارن پخش شده بودند.

ریچارد چشمغره ای به کارن رفت و در جواب سوالش، گفت: "مطمئن باش حس خیلی خوبیه! در ضمن، ژاکلین حق داشت که این موضوع رو بدونه."

کارن ایشی گفت و به دو سرباز یونیفرمی سفیدپوش ملکه که بر سر درگاه نگهبانی میدادند زل زد. یادش به اولین روزی که به قصر رفته بود، افتاد. مقابل آنها ایستاده بود و شکلک در می آورد، پایشان را لگد می کرد و سبیل هایشان را می کشید اما دریغ از یک عکس العمل از طرف آنها!

ژاکلین: "گفتین طلسمش کردن، درسته؟"

آرنولد که برای اولین بار ملکه را دیده بود و با تعجب به موهای سفید رنگ و لباسش نگاه می کرد، جواب داد.

- بله، طلسم خواب.

- خدای من! کی این کار رو باهش کرده؟

این بار ریچارد گفت: "هنوز مشخص نیست."

ژاکلین گونه‌ی فلورا را نوازش کرد. خم شد و درکنار گوش او زمزمه‌وار گفت: "نمی‌دونم صدام رو می‌شنوی یا نه، ولی باید بهت بگم که این اوضاع زیاد طول نمی‌کشه. نجاتت می‌دم."

کمر صاف کرد و دستش را بر سطح بدن فلورا به حرکت در آورد. اشعه‌ی ماورایی سفید رنگش از کمر تا نوک پاهای فلورا را در بر گرفت و نیمه‌ای از بدنش به بالا متمایل شد. دهان فلورا نیمه باز بود و نفس های تند می‌کشید. قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد و لرز خفیفی هیکلش را تکان می‌داد.

ریچارد ترسیده و هراسان پرسید: "ژاکلین! داری چیکار می‌کنی؟"

فشار زیادی بر روی ملکه بود. دستان او هم لرزش زیادی داشت و رنگش هر لحظه پریده‌تر می‌شد. سعی داشت طلسمی که بر تمام جان فلورا رسوخ کرده را از بدنش بیرون بکشد؛ اما همراه با فلورا، درد بدی در تمام تن خودش هم می‌پیچید. نای حرف زدن و پاسخ دادن به سوال خواهرزاده‌اش را نداشت.

ژاکلین در جدال بین عقل و قلبش بود. عقلش به او دستور می‌داد که تا جانش را از دست نداده است، دست از تلاش بردارد... اما قلب که خودش را به شدت به قفسه‌ی سینه‌ی او می‌کوباند، ندای فلورا به تو احتیاج دارد را سر می‌داد.

ناگهان چیزی شبیه به صاعقه اما سیاه رنگ و خوف‌آور از سینه‌ی فلورا بیرون زد و به شدت بر بدن ژاکلین خورد. گردی سیاه رنگ همه جا را پوشاند و دیده‌ها را تار کرد. ژاکلین که نصف نیرویش را صرف بیرون کشیدن طلسم کرده بود، با برخورد صاعقه‌ای عجیب به بدنش روی زمین افتاد و از هوش رفت.

گرد بر زمین نشست و تازه آن زمان بود که ریچارد چشمش به خاله‌ی بیهوشش افتاد. به طرف او دوید و کنارش زانو زد.

ریچارد: "وای خدا!"

کارن و آرنولد شوک زده بالای سرشان ایستادند و با تعجب آن صحنه را نظاره کردند. چه اتفاقی برای ژاکلین افتاد؟

بعد از تلف شدن چند دقیقه، سر ژاکلین که در آغوش ریچارد بود تکان خفیفی خورد و چشمانش باز شدند. کارن دست ژاکلین را نوازش کرد و پرسید: "ملکه، حالتون خوبه؟"

ریچارد به او کمک کرد تا به دیوار تکیه بزند. ژاکلین دستش را روی پلک هایش فشرد و با صدایی تحلیل رفته گفت: "آره... آره خوبم. حداقل هنوز زنده هستم."

آرنولد کنارشان زانو زد و متحیر از اتفاقی که رخ داده بود، انگشت اشاره اش را بر کف اتاق کشید و به گرد سیاه رنگی که با صاعقه از بدن فلورا بیرون زده بود نگاه کرد.
- این دیگه چیه؟

ژاکلین با چشم هایی تنگ شده به گرد زل زد. دستش را بر کف اتاق کشید و گرد را بو کرد. ناگهان چشمانش خمار شدند و خمیازه ای کشدار کشید.
پس از کمی تامل پاسخ داد: "این یه ترکیب از گیاه خشخاش و گل خواب آورده و یه سری چیزهای دیگه... مثل ته مونده ی یه معجون می مونه!"

با تمام شدن حرفش سرش را روی شانه ی ریچارد گذاشت و کوتاه گفت: "می شه من یه کم بخوابم؟"
و بعد پلک هایش روی هم افتادند.

ریچارد ترسیده بود. دستش را بر گونه ی ژاکلین کوبید و پرسید: "اون چش شد؟"

آرنولد یکی از بازوهای ژاکلین را گرفت و او را به سمت تخت خواب هدایت کرد.
- مشکلی نیست، وینتنر. مثل اینکه ملکه بخاطر گرد کمی خواب آلود شده.

- پس اتفاقی براش نیفتاده؟ توی طلسم نرفته؟

این بار کارن گفت: "نه، مقدار گردی که بو کرد کم بود. فقط خوابش گرفته."

کارن ملحفه را بر روی بدن ملکه کشید و به طرف فلورا رفت. صدای عصبی و خشن ویلیام از جلوی درگاه خطاب به ریچارد آمد.

- ریچ، به این سربازهای احمقت بگو کنار برن تا به قورباغه تبدیل شون نکردم.

کارن سرش را بلند کرد و به ویلیام چشم دوخت. همان سربازهای اعصاب خردکن که جلوی درگاه ایستاده بودند، راه را برای ورود او بسته بودند و او مثل یک آتش فشان در حال فوران همان طور که زیر بغلش کتاب قطوری بود، برایشان چشم غره می رفت.

سربازها که انگار کمی از حرف ویلیام ترسیده بودند مردد به همدیگر نگاه کردند. در نهایت نیزه هایشان را عقب کشیدند و کنار ایستادند. ویلیام درحالی که همچنان چشم غره می رفت وارد اتاق شد.

چشم تنگ کرد و با اشاره به ملکه پرسید: "اون ملکه ی سفید نیست احیاناً؟"

- به احتمال نود درصد ممکنه خودش باشه.
کارن بود که با لحن تمسخرآمیزی آن حرف را زد. جالب بود که حتی در آن شرایط می‌توانست طبع شوخ خود را حفظ کند.

ویلیام: "چه اتفاقی برایش افتاده؟"

ریچارد نگاه کوتاهی به خواهر مادرش که از همان بچگی معمولاً او را ژاکلین خطاب می‌کرد انداخت و به جای کارن گفت: "جریانش طولانیه؛ بعداً تعریف می‌کنم."

سپس ادامه داد: "چیزی دستگیرت شد؟"

ویلیام با همان نگاه خنثی همیشگی‌اش که خیلی کم پیش می‌آمد بتوان احساسات را از آنها دریافت، به ریچارد زل زد.

- خوشبختانه آره، اما متأسفانه چیز خوبی نیست.

کارن یک نگاه کلی به دکوراسیون اتاقش که حالا به هم ریخته شده بود انداخت. تمام وسایل و لباس‌هایش و حتی آن چیزهایی که یک پسر جوان نباید در اتاق یک دختر می‌دید هم کف اتاق افتاده بود! چشم‌هایش را گرد کرد و لب گزید. با امیدواری سرش را بالا آورد و رد نگاه ریچارد، ویلیام و آرنولد را گرفت تا شاید بتواند نامحسوس آن وسایل را در کمد ببیند. وقتی با نگاه مشکوک آرنولد روبه‌رو شد، چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و برای پرت کردن حواس آن‌ها گفت: "خب، بگو ببینم چی پیدا کردی؟"

حواس آرنولد به ویلیام معطوف شد و به دهان او چشم دوخت. کارن با قدم‌هایی محتاطانه و آرام، جوری که انگار قصدش فقط قدم زدن در طول اتاق باشد به سمت وسیله‌ی دخترانه‌اش رفت اما اگر خم می‌شد و آن‌ها را برمی‌داشت، قطعاً از چشمان تیزبین آرنولد دور نمی‌ماند. پس با یک عملکرد سریع پایش را روی پوسته‌ی پلاستیکی آن گذاشت و روی پارکت‌های اتاق به زیر تخت هل داد؛ اما از شانس بد او هنوز در چشم بود.

ویلیام انگار که متوجه حرکت چیزی بر کف اتاق شده باشد، حرفش را قطع کرد و مشکوکانه به پارکت‌ها خیره شد. کارن عقب عقب و با لبخندی که مصنوعی بودن آن حس می‌شد، جلوی آن شی دخترانه ایستاد.

آرنولد به کارن نگاه کرد و با لحن مرموزی پرسید: "کارن، اتفاقی افتاده؟"

کارن همچنان با لبخند تصنعی خودش را تکان تکان می‌داد تا حواس آرنولد را به خود معطوف کند و در همین حین با پایش شیء پشت سرش را محکم به عقب هل داد. وقتی از پنهان شدن آن مطمئن شد، لبخندش را جمع کرد و گفت: "اوه نه! چه اتفاقی؟"

ویلیام هم دیگر بی خیال حرکات مشکوک کارن شد و ادامه حرف‌هایش را به ریچارد گفت: "همینجور که متن کتاب رو می‌خوندم چشمم به یه متن چند خطی که دست‌نویس بود افتاد."

آرنولد: "دست‌نویس؟"

ویلیام برای تایید سرش را تکان داد. کتاب در دستش را ورق زد. روی صفحه ای مکث کرد و گفت: "ریچ، ببین اینجا چی نوشته."

ریچارد کتاب را از او گرفت و زمزمه‌وار متن را روخوانی کرد.
- طلسم خواب: گرد این طلسم با استفاده از گیاه خشخاش، گیاه خواب آور و کمی جادو ایجاد می‌شود. روح شخص در طلسم خواب دچار توهم شده و در اتاقی شیشه‌ای یا به زبان جادوگران اتاقک خوفناک قرار گرفته. به این‌گونه، این اتاق شیشه‌ای فضایی که شخص طلسم‌شده از آن ترس شدیدی دارد را ایجاد می‌کند تا او را در جدال ذهنی قرار دهد. در این حالت روح شخص طلسم شده که در آن اتاق حبس شده است، باید با ترسش روبه‌رو شود و دو حالت دیگر را به وجود می‌آورد:

1. روح او بر ترسش غلبه می‌کند و از طلسم خواب بیرون کشیده می‌شود.
2. ترس بر روح چیره می‌شود و هنگامی که خورشید غروب می‌کند و تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد، بدن شخص دچار خواب ابدی شده و هیچ راهی برای نجات او باقی نمی‌ماند. روح او همواره در اتاقک باقی می‌ماند و توسط ترسش شکنجه می‌شود.

ریچارد با ترس کتاب را روی میز مطالعه انداخت. دست‌هایش را در موهایش فرو برد و با کلافگی به آن‌ها چنگ زد.
- اگه نتونه با ترسش بجنگه چی؟ برای همیشه توی طلسم می‌مونه؟

آرنولد کتاب را از روی زمین برداشت و امیددهنده گفت: "خودتون هم دارین می‌گین که این یه متن دست‌نویسه. ممکنه حقیقت نداشته باشه."

ویلیام: "و اگه حقیقت داشته باشه چی؟"

- بیاین فرض کنیم که حقیقت داشته باشه، ولی سوال اینجاست که ترس فلورا از چیه؟"

ویلیام متفکرانه لب فشرد و با صدایی که ته مایه‌ی خنده داشت گفت: "سوسک!"

سپس نگاهی با آرنولد رد و بدل کردند و زیر خنده زدند؛ اما برخلاف آنها، کارن و ریچارد اصلاً حال خوبی نداشتند. ریچارد بی توجه به خنده ی آنها به پارکت ها چشم دوخته بود. او به وضوح می دانست که ترس فلورا از چیست، می دانست و می ترسید که فلورا از او شکست بخورد! ویلیام با دیدن حال و روز ریچارد خنده اش خشک شد و گفت: "شما دوتا... می دونین مگه نه؟" کارن با بغض نگاهش را بالا کشید و در حالی که به چشمان ویلیام زل زده بود، سرش را تکان داد.

آرنولد چشم تنگ کرد و آهسته پرسید: "ترسش از چیه؟"

ریچارد آب دهانش را قورت داد و زمزمه وار گفت: "لئونارد!"

ویلیام در ذهنش به دنبال شخصی به نام لئونارد بود؛ اما هیچگاه با کسی که آن نام را داشته باشد روبهرو نشده بود. آرنولد سوالی که ذهن ویلیام را درگیر کرده بود پرسید: "لئونارد کیه؟"

کارن: "عموی فلورا."

- و چه دلیلی داره که فلورا از عموی خودش بترسه، خانم شلتون؟

ریچارد به جای کارن جواب داد: "شاید بخاطر اینکه لئونارد قصد داشته که اون رو بکشه."

ویلیام شوکه شده بود. به این فکر می کرد که چرا لئونارد قصد کشتن فلورا را داشته؟! اصلاً برایش قابل درک نبود. از روی شانهِ اش نگاه کوتاهی به فلورا انداخت و پرسید: "دلیلش چی بود؟"

وقتی که کارن تمام قضایای پیش آمده را با جزییات به آنها گفت، تا چند دقیقه سکوت خاصی اتاق را فرا گرفت. ویلیام آدم احساساتی ای نبود؛ اما وقتی که فهمید فلورا تا چه اندازه در زندگی اش زجر کشیده، تحت تاثیر قرار گرفت و برایش ناراحت شد.

او هم در سنی حساس پدرش را از دست داده بود. حداقل خودش که اینطور فکر می کرد. فهمید زنی که همیشه مادر خطابش می کرد، درواقع نامادری اش بوده است. توسط همان نامادری سختی کشیده بود و وقتی برای دور شدن از او، به آکسفورد پناه برده بود، اتفاقات بدتری برایش رخ داد. اتفاقاتی که هنوز نمی توانست باورش را کند. با خود فکر کرد که احتمالاً فلورا می تواند او را درک کند.

همیشه از دخترهای آن مدرسه فرار می‌کرد، چون هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانستند احساسات او را بفهمند؛ اما شاید فلورا قادر به آن کار بود. شاید او می‌توانست مرهم زخم‌های چندین و چند ساله‌ی ویلیام جیمز باشد.

ویلیام از فکر کردن به آن موضوع خنده‌اش گرفت. چطور می‌توانست در برابر فلورا انقدر بی‌احتیاطی کند! اگر او از راز ویلیام خبردار می‌شد دیگر طرفش نمی‌آمد. در نتیجه، ویلیام سرش را برای پراندن افکار مزخرف به چپ و راست تکان داد.

آرنولد به طرف درگاه اتاق رفت و در حالی که اخم غلیظی روی پیشانی‌اش بود، گفت: "من کلاس دارم. باید برم."
و سریعاً غیب شد. ویلیام متعجب به کارن و ریچارد نگاه کرد.

- اون گفت کلاس؟ مگه امروز تعطیل نیست؟ روز تعطیل چه کلاسی داره؟

ریچارد شکاکانه چشم‌هایش را تنگ کرد و به جای خالی آرنولد زل زد. در جواب سوال ویلیام گفت: "یه جای کار می‌لنگه!"

کارن خندید و گفت: "نمی‌لنگه، به طور کامل چلاقه. حالا این رو بی خیال... پنج ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه. باید فلورا رو بیدار کنیم."

ملکه‌ی سفید تکان خفیفی خورد و در حالی که دستش را روی سرش می‌گذاشت زیر لب با خود گفت: "اوه خدا، سرم درد می‌کنه. من کجام؟"

ویلیام سریعاً به طرف ملکه رفت. بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا نیم‌خیز شود.

- شما توی خوابگاه آکسفورد هستین.

ملکه‌ی سفید با گنگی به ویلیام نگاه کرد و پرسید: "تو کی هستی؟"

ویلیام عقب‌گرد کرد؛ دست چپش را پشت کمرش گذاشت و به نشانه‌ی تعظیم کمی خم شد.

- ویلیام هستم. ویلیام جیمز! از دوستان فلورا سوآن.

ملکه با چشم‌های تنگ شده سر تا پای او را از نظر گذراند. کمی بعد لب‌خند گرمی زد و گفت: "از آشنایی باهات خوشبختم، مرد جوان. می‌تونی من رو ژاکلین صدا کنی."

ویلیام به نشانه‌ی تشکر سرش را تکان داد و لبخند زد. به صورت ژاکلین نگاه کرد. به نظرش ملکه اسم زیبایی داشت. مانند چهره‌ی دلنشینش! به چهره‌اش دقت بیشتری کرد. صورت سفید و کشیده، لب‌هایی قلوهای آمیخته با رژ قرمز رنگ و چشم‌های درشت قهوه‌ای که صورتش را منحصر به فرد کرده بودند. موهای تقریباً بلند و سفید رنگش صورتش را قاب می‌گرفتند و در آخر چشمش به لباس بلند و پوشیده‌ی سفیدرنگ از جنس ساتن و حریر افتاد.

ویلیام متوجه شباهت ظاهری ملکه با فلورا شده بود. روی پاشنه‌ی پایش چرخید و به صورت فلورا نگاه کرد. مانند ژاکلین لب‌های قلوهای و صورتی داشت، چشمانی درشت و دماغی متناسب با صورتش! انگار تنها تفاوت میان آنها، رنگ چشم‌هایشان بود. آیا این شباهت تصادفی بود؟

صدای ژاکلین در حالی که ته مایه‌هایی از بغض داشت به گوش رسید.
- انقدر غرق خواب شدم که فلورا رو فراموش کردم.

ریچارد: "تقصیر تو نبود، ژاکلین. خوابیدنت بخاطر گردی بود که بو کردی."

کارن که گوشه‌ی سالن ایستاده بود و به ناخن‌های بلند و مرتبش نگاه می‌کرد، هر از گاهی برای تایید حرف‌های ریچارد سرش را تکان می‌داد. سنگینی نگاه ویلیام را حس کرد و به او خیره شد. ویلیام در جواب به نگاه کارن که می‌پرسید "مشکلی پیش اومده؟" سرش را تکان داد و با انگشت‌های دست چپش به او اشاره کرد تا به طرفش بیاید. کارن محتاطانه به طرف او قدم برداشت و کنارش ایستاد.
- چیزی شده؟

- شاید! من هم می‌خوام همین رو از تو بپرسم. توی غیاب من چه اتفاقی برای ملکه افتاد؟

نگاه کوتاهی به ژاکلین و ریچارد انداخت که درباره‌ی طلسم خواب و اتاق خوفناک صحبت می‌کردند. سریع و خلاصه اتفاقی که پیش آمده بود را تعریف کرد. ویلیام به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

ژاکلین: "کسی ایده‌ای برای بیدار کردن فلورا قبل از غروب آفتاب داره؟"

ویلیام دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با قیافه‌ای متفکر گفت: "به نظر من اگه فلورا بفهمه اتفاقاتی که توی اون اتاق می‌افته تماماً توهم و بخاطر ترسش هست، می‌تونه خودش رو از اون مخمصه نجات بده و بیدار بشه."

ریچارد دستش را شانه‌وار در موهای بلوندش که رگه‌های نازکی از موهای خرمایی هم داخل آن‌ها بود، فرو برد. کلافگی‌اش را همه احساس می‌کردند و این اصلا خوب نبود.

ویلیام همجنس او بود و به راحتی می‌فهمید که ریچارد به فلورا علاقه دارد؛ اما نمی‌دانست آن احساس دو طرفه است یا نه؟!

صدای معترضی در سرش فریاد کشید.

- ویلیام به خودت بیا. این تو نیستی. نباید احساسات یه دختر برات مهم باشه. دست از سرش بردار. حتی اگه حس‌شون متقابل باشه هم به تو هیچ ربطی نداره.

ویلیام اصلا با آن صدای درون میانه‌ی خوبی نداشت. دستش را روی سرش فشرد و زیر لب غرید: "خفه شو! هیچی نگو... فقط ساکت باش."

به طرف میز مطالعه‌ی توی اتاق رفت و پشت آن و روی صندلی چرم قهوه‌ای رنگش نشست. کارن با نگرانی نگاهی به او انداخت و دستش را روی بازوی او گذاشت.

- ویلیام، حالت خوبه؟

- خوبم. یه کم سرم درد می‌کنه.

مردد دستش را از روی بازوی ویلیام برداشت و از او فاصله گرفت. بعد از کمی مکث او را مخاطب قرار داد.

- تو گفتی باید به فلورا بفهمونیم که داره توهم می‌زنه؛ اما چطوری؟ اون که از اینجا صدامون رو نمی‌شنوه.

ویلیام لبخند شیطانی‌ای به لب آورد و گفت: "خب، من هم نگفتم که از اینجا بهش بگیم."

ژاکلین شکاکانه چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: "اوه پسر! داری من رو می‌ترسونی. چی توی سرت هست؟"

- اگه از داخل همون اتاقک به فلورا بگیم که داره توهم می‌زنه چی؟

ریچارد چشم‌هایش را گرد کرد و ناباور گفت: "ویلیام جیمز، دیوونه نشو! تو که واقعا نمی‌خواهی یکی از ما رو طلسم کنی تا با فلورا توی یه اتاق باشیم؟"

لبخند ویلیام به حدی غلیظ شده بود که لرز خفیفی به تن کارن افتاد. زیر لب به او گفت: "تو یه احمق به تمام معنا هستی، جیمز!"

ویلیام از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد و به جلوی آن تکیه داد. نیشخند زد و خطاب به ریچارد گفت: "من هنوز قصد نکردم که یکی از شما رو راهی دنیای مردگان کنم تا به ملاقات هادس برین."

- پس می‌خواهی چیکار کنی؟
ژاکلین بود که آن حرف را زد. ویلیام به او چشم دوخت و با تحکم و اطمینان زیاد گفت: "یکی از شما من رو طلسم می‌کنه تا با فلورا توی یه اتاق باشم. به هر حال من از چیزی نمی‌ترسم و احتمالاً اونجا تاثیری روی من نداره. پس می‌تونم دنبال فلورا بگردم و اون رو نجات بدم."

کارن چشم‌هایش را گرد کرد و دستش را روی سرش گذاشت. با صدای جیغ جیغی و در حالی که خیلی جلوی خودش را می‌گرفت تا جفت پا راهی حلق ویلیام نشود، گفت: "کارت خیلی احمقانه‌اس. داری باعث می‌شی سردرد بگیرم."

- اتفاقی نمی‌افته، کارن. تو مراقب خودت باش. نمی‌خواد برای من نگرانی کنی.

چشم‌های برزخی و آبی‌اش را تنگ کرد و به او زل زد. لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: "اصلاً می‌دونی چیه؟"
بعد از کمی مکث ادامه داد: "اصلاً هر غلطی دلت می‌خواد بکن. به من چه!"

تا ویلیام خواست جوابش را بدهد، او کت چرم مشکی رنگش را از چوب لباسی پشت در قاپید و از اتاق بیرون زد. ژاکلین با تاسف سری برای کل‌کل ویلیام و کارن تکان داد و گفت: "خب، پس می‌خواهی طلسم بشی. مطمئنی ویلیام؟"

ویلیام برگشت و به فلورا نگاه کرد. صورت بی‌روح او انگیزه‌ی ویلیام را برای نجات دادنش بیشتر می‌کرد. ویلیام به فلورا قول داده و گفته بود که همیشه مراقب اوست. خودش را مقصر می‌دانست.

چیزی که ذهنش را به شدت درگیر می‌کرد، این بود که چه کسی فلورا را طلسم کرده بود و چرا؟ او یک دانش‌آموز ساده بود و آزارش به کسی نمی‌رسید!

سرش را تکان داد و نگاهش را از فلورا گرفت. در جواب سوال ژاکلین گفت: "هیچوقت تا این حد مطمئن نبودم."

فصل دوازدهم: شکستن طلسم

همگی در آزمایشگاه آکسفورد جمع شده بودند. البته، همه شامل کارن نمی‌شد. او که با ویلیام جیمز، پسر مغرور آکسفورد ساز قهرکردن زده بود، بی‌خبر از همه جا در سرمای نزدیک کریسمس در حیاط قدم می‌زد. ژاکلین قصر را رها کرده و از همان لحظه‌ای که خورشید به وسط آسمان رسید، در آکسفورد و کنار فلورا مانده بود.

ریچارد روی یکی از صندلی های آزمایشگاه نشسته و با التماس به ویلیام خیره شده بود. خبر نداشت همین نگاه التماس‌آمیز چه آتشی در قلب ویلیام انداخته بود. مانند کوره‌ی داغی شده بود که منتظر افتادن اتفاق کوچکی بود تا شعله‌ور شود و همه جا را به آتش بکشد. دیگر با آن حسادت‌ها خودش هم فهمیده بود که علاقه اش به فلورا، چیزی نبود که بتواند به سادگی از آن بگذرد؛ اما جدا از تمام اینها مشکلی بزرگتر وجود داشت.

ژاکلین دستش را در موهای سفید رنگش فرو برد و آنها را به پشت گوشش هدایت کرد. سرش را بالا آورد و محتاطانه گفت: "پسرا؟"

ویلیام که درگیر خواندن کتاب معجون‌هایش بود، درحالی که اخم غلیظش خط عمیقی روی پیشانی بلندش انداخته بود، سرش را بالا گرفت و منتظر به ژاکلین خیره شد. ریچارد وقتی ادامه حرف ژاکلین را نشنید دوباره و مانند یک ساعتی گذشته، با پای چپش روی زمین ضرب گرفت و همانطور که سعی می‌کرد ولوم صدایش بالا نرود پرسید: "باز چی شده ژاکلین؟"

ژاکلین لبخند کج و مصنوعی‌ای برای حفظ آرامش ریچارد زد و گفت: "یه خبر بد براتون دارم."

ویلیام با خونسردی ذاتی‌اش که نقش موثری در کنترل اعصابش داشت، چشم تنگ کرد و پرسید: "چی شده؟"

- خب باید بگم که ما گیاه خواب‌آوری که طبق افسانه‌ها توی غار هیپنوس پیدا می‌شده رو نداریم. یعنی داشتیم؛ ولی مثل اینکه دیگه نیست.

بعد یک قوطی شیشه‌ای را بالا گرفت و با انگشت اشاره به آن کوبید. محتوای قوطی به اندازه ی یک ناخن دست ژاکلین بود و قطعاً برای درست کردن طلسم کافی نبود.

ویلیام نگاهی خنثی به ژاکلین انداخت و کتابش را روی میز پرت کرد. سپس با قدم‌های بلند مسیر خروج را پیش گرفت.

ریچارد سریعاً از روی صندلی بلند شد و صاف ایستاد. قدمی به سمت ویلیام برداشت و داد زد: "کجا داری می‌ری؟"

ویلیام دستش را به درگاه گرفت. از نظر خودش فشار خفیفی به آن وارد کرد اما قطعاً جای انگشتانش روی درگاه می‌ماند! در حالی که سرامیک‌کاری های کف راهروی مقابل آزمایشگاه را از نظر می‌گذراند گفت: "می‌رم تا چیزی که نیاز داریم رو پیدا کنم."

ریچارد: "پس منم باهات می‌آم."

- نمی‌خوام بیای. همینجا بمون. ملکه بهت احتیاج داره.

- اما...

ویلیام میان حرف ریچارد پرید و با تحکم گفت: "اما و اگر نداریم. بحث تموم شد!"

به مایک که رهبر لی‌لی‌پوت‌ها بود زل زد و گفت: "یعنی این گیاه لعنتی رو هیچ جای دیگه ای نمی‌تونم پیدا کنم؟ حداقل یه جایی توی قلمروی خودمون!"

مایک سرش را تکان داد و گفت: "متأسفانه نه. شاید کسانی که سر و کار بیشتری با جادو دارن، اون گیاه رو هم بین وسایل‌شون داشته باشن."

ویلیام که از آن همه گشتن کلافه شده بود تشکر کوتاهی کرد و از روستای لی‌لی‌پوت‌ها خارج شد.

به هر دری می‌زد، آخرش به کسی ختم می‌شد که اصلاً علاقه ای به دیدنش نداشت. او در این شش سال هیچوقت به سراغش نرفته بود، اما در آن لحظات مجبور بود. می‌توانست از نگاه مایک بخواند. می‌دانست وقتی او نام جادوگر را آورد، دقیقاً منظورش به همان شخص خودخواه و دیوانه‌ای بود که ویلیام نفرت شدیدی نسبت به او داشت.

دیگر هیچ راهی نبود که امتحان نکرده باشد! پس به اجبار راهی جایی شد که برای اولین بار با او رو در رو شد. شاید با شکستن آن طلسم شش ساله، طلسم فلورا هم شکسته می‌شد.

از اسبش پایین پرید و به طرف چاه آب رفت. آنجا همان جایی بود که روز اول آمدنش به جزیره‌ی سحرآمیز چشمانش را گشود. آنجا همان جای دلنشین روزهای اولش بود. چاه پر آب در وسط جنگل، درخت های سر به فلک کشیده با شاخه های بلند و سبز رنگ، بوته های گل رز و بوته های توت فرنگی آن فضا را دلنشین کرده بود. در نهایت

صدای شر شر آب آبخاری که در نزدیکی چاه بود و رنگین کمانی که از اول تا آخر جنگل را فرا می‌گرفت. آن چاه آب، دقیقاً لب مرز قلمروها بود. قلمروی سفید و سیاه و مرزی که هیچکس از اهالی قلمروی سفید اجازه ی عبور از آن را نداشت. از اهالی قلمروی سیاه هم تنها یک نفر می‌توانست بدون اجازه ی ملکه ی سیاه از آن مرز بگذرد و دیدار آن شخص اصلاً برای ویلیام خوشایند نبود.

برای کنترل خشم ناشی از خاطراتش لب فشرد و دستش را مشت کرد. سرانجام تسلیم شد و با صدایی رسا و بلند گفت: "به نام سحر و جادوی جزیره ی سحرآمیز، تو را فرا می‌خوانم. در اینجا حاضر شو، لرد وایس پروتلایز²⁸، جادوگر سیاه."

از جمله ی آخرش لب گزید و چشمانش را بست. دیگر راه برگشتی وجود نداشت. وقتی او را احضار می‌کرد پس باید تن به معامله کردن با او می‌داد.

هنوز ثانیه ای از تمام شدن جمله اش نگذشته بود که صدای قهقهه ی بلندی در فضا پیچید و در نهایت آن چهره ی شرور لرد در مقابلش ظاهر شد. لرد با مسخره بازی بالا و پایین پرید و دست راستش را در هوا چرخ می‌داد. همین که سرش را کج کرد، موهای بلند و فرش در صورتش ریخت و خندید.

- اوه، اوه، ببین کی اینجااست. چه بزرگ شدی بچه‌جون!

ویلیام با خونسردی به دیواره ی چاه تکیه زده بود و به کارهای لرد نگاه می‌کرد. پیش خودش افسوس می‌خورد که مجبور شده از چه کسی کمک بخواهد!

لرد با شیطنت و شرارت ذاتی‌اش به طرف ویلیام رفت و گفت: "بیا بغلت کنم پسر! دلم برات تنگ شده بود."

ویلیام عقب کشید و با تحکم گفت: "تمومش کن لرد! هر دومون خوب می‌دونیم که من برای این مسخره بازی‌ها به اینجا نیومدم."

لرد ابروی چپش را بالا فرستاد و به ویلیام نگاه کرد. ویلیام هم خیره به صورت وحشتناک لرد بود. مردی که روزی او را ناجی خود می‌دانست.

در توصیف چهره ی لرد می‌توانست بگوید: او مردی لاغر و تقریباً بلند قامت با پوستی چروکیده و درخشان خاکستری یا شاید هم رنگی دیگر بود. هیچوقت نتوانسته بود تشخیص بدهد. چشمانی شیطنت‌بار با عنبیه بیش از حد بزرگ و تقریباً قهوه‌ای رنگ، دندان‌هایی با روکش طلا و موهای موج‌دار و قهوه‌ای تا روی شانهاش هیچ تغییری

²⁸ Lord Vice Brotalize

نکرده بودند. ناخون‌های بلند و نوکتیز دستش که رنگش کمی تیره‌تر از رنگ پوستش بود، او را پلیدتر نشان می‌داد.

بی خیال تجزیه و تحلیل قیافه لرد شد و گفت: "می‌خوام باهات معامله کنم."

نیش لرد تا بناگوش باز شد. ذوق‌زده دو دستش را به هم کوبید و گفت: "آخ جون، معامله!"

در یک صدم ثانیه تغییر حالت داد. لبخند مصنوعی‌اش خشک شد و دست‌هایش را در پشت کمرش در هم قفل کرد. نگاهی جدی به ویلیام انداخت و در حالی که با قدم‌های محکم به صورت دایره‌وار دور او می‌چرخید پرسید: "چی می‌خوای؟"

ویلیام: "گل خواب‌آوری که توی غار هیپنوس رشد می‌کنه. قطعاً تو می‌تونی بهم بدیش!"

- و در برابرش چی داری که بهم پیشکش کنی؟

با بدجنسی تمام به گردنبند صلیبی که سیلیا، خواهر بزرگتر ویلیام در آخرین تولد ویلیام در لندن به او هدیه داده بود، خیره شد. ویلیام اخم غلیظی کرد و دستش را دور گردنبند مشت کرد. در نهایت تسلیم شد و آن را به طرف لرد گرفت. لرد لبخند زد و گفت: "هرچند من برای همه سخاوتمندی به خرج نمی‌دم و به چیزهای کوچیک راضی نمی‌شم؛ اما تصمیم درستی گرفتی، جیمز."

تا قصد کرد گردنبند را از ویلیام بقاپد، او عقب‌گرد کرد و با جدیت گفت: "اول گل، بعد گردنبند و در آخر معامله..."

لرد خنده‌ای از زیرکی ویلیام سر داد و به کف دستش خیره شد. دود غلیظ و سیاهی اطراف دستش را پوشاند و وقتی کنار رفت، قوطی کوچک شیشه‌ای پر از گیاه مورد نظر ویلیام در دستش ظاهر شد. قوطی را به طرف ویلیام گرفت و گفت: "خوبه؟"

ویلیام شکاکانه به قوطی خیره شد. سرانجام آن را از حصار دست‌های لرد بیرون کشید و گردنبند را به طرف او گرفت. لرد گردنبند را در مشتش گرفت و به صلیب خیره شد.

- همیشه از این گردنبند خوشم می‌اومد. یادگار سیلیاست، مگه نه؟

ویلیام تایید کرد و گفت: "قرارداد معامله رو نشون بده. اصلاً دلم نمی‌خواد بخاطر معامله کردن باهات بهای جادو رو بپردازم."

لرد سریعاً قرارداد را از جیب لباسش بیرون کشید که همین ویلیام را به شک انداخت.

ویلیام: "تو می‌دونستی من سراغت می‌آم؟ نکنه تو فلورا رو طلسم کردی؟"

لرد خندید و گفت: "اوه، معلومه که نه!"

اما ویلیام با سماجت به او چشم دوخته بود و دست بر نمی‌داشت.
- من رو گول نزن. کار تو بود؟ می‌خواستی من رو ببینی؟ اگه می‌خواستی من رو ببینی لازم نبود سر اون دختر همچین بلایی بیاری. تو خیلی بدجنسی... خیلی زیاد! حالا می‌فهم که چرا همه ترکت می‌کنن و همیشه تنهایی.

لرد چشمانش را در حدقه چرخاند و قرارداد را باز کرد. بسیار بلند بالا و پر از نوشته بود. در جواب سوال ویلیام گفت: "تو خیلی دید بدی نسبت به من داری، پسر جون. شاید نقش کوچیکی توی این قضیه داشته باشم ولی کسی که طلسمش کرد من نبودم."

ویلیام که قلم بر دست متن قرارداد را می‌خواند، ناگهان صاف ایستاد و متعجب پرسید: "تو می‌دونی کی طلسمش کرده؟"

لرد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت.
- معلومه که می‌دونم. من در جریان همه چیز هستم.

ویلیام بی آنکه ادامه‌ی آن طومار را بخواند، پایین قرارداد را امضا زد و گفت: "فقط بهم یه اسم بده."
- نمی‌تونم.
- چرا؟

- چون با اون هم یه قرارداد بستم. داخلش قید شده بود که کسی نباید اسم اون شخص رو بدونه و تو بهتر از همه می‌دونی، من زیر قراردادها نمی‌زنم و هیچ وقت فراموش شون نمی‌کنم. توی چند هزار سالی که عمر کردم تک تک معامله هام رو یادمه.

ویلیام چشمانش را تنگ کرد و گفت: "حرفت رو رک و راست بزن، لرد. به قدری باهات زندگی کردم که بدونم هر حرفت از روی منظوره!"

لرد به دیواری چاه تکیه داد و روبه‌روی ویلیام ایستاد. لحن شوخ طبعش جدی شد و گفت: "فراموش که نکردی؟ من و تو قول و قرارهایی داشتیم، پسر جون. سند آزادی تو دست منه."

چگونه می‌توانست معامله‌اش با لرد را در روز آخری که کنار او بود فراموش کند؟ نمی‌توانست چون نمی‌شد. به قول لرد سند آزادی‌اش در دستان او بود. هر شب کابوس آن معامله‌ی لعنتی را می‌دید و از خواب می‌پرید. جنگی به موهایش زد و گفت: "یادم نرفته."

در همان حینی که طومار قرارداد را به طرف او می‌گرفت ادامه داد: "هیچ وقت هم کار احمقانه‌ای که کردم رو یادم نمی‌ره. اون یه معامله نبود، یه اجبار بود... اما برای انجامش هنوز وقتش نرسیده."

لرد با خونسردی طومار قرارداد را از او گرفت و انگار که جریان بسیار عادی‌ای را مطرح کرده باشد، گفت: "ناجی توی جزیره‌ست. وقت انجام معامله رسیده. گرفتن جون اون، در مقابل نجات روح خودت!"

ویلیام شوک زده صاف ایستاد و پرسید: "اون اومده؟ کی؟ کیه؟ کجاست؟ نه، نیومده. من مطمئنم. داری سرکارم می‌ذاری یا دروغ می‌گی؟ تو که نمی‌تونی بفهمی! می‌تونی؟"

لرد: "اوه ویلیام! من اولین و قدرتمندترین جادوگر سرزمین‌های ماورایی هستم. فراموش که نکردی؟ می‌تونم آینده‌نگری کنم. اون اومده؛ ولی اسمش رو نمی‌گم. پیدا کردن و کشتنش وظیفه توه. اگه طبق معامله جون اون رو نگیری، می‌دونی که چی می‌شه مگه نه؟"

ویلیام با عصبانیت لب‌هایش را به هم فشرد و بی هیچ حرفی به طرف اسبش رفت... اما اینکه ناجی چه کسی بود، ذهنش را درگیر کرد.

ریچارد به ته مانده ی معجون و آبی که از داغی به جوش آمده بود، نگاه کرد. پس از چند ثانیه سرش را بالا آورد و با نگرانی به خورشید چشم دوخت.

- کجایی ویلیام؟ کجایی؟

ژاکلین زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و ویلیام را صدا می‌زد. همه چیز برای طلسم حاضر بود و فقط گل خواب‌آور را کم آورده بودند. شاید تنها دو ساعت برای نجات فلورا وقت داشتند.

همان لحظه ویلیام در آزمایشگاه ظاهر شد و به طرف دیگ کوچک روی شعله هجوم برد. آن قدر سریع نصف محتوای شیشه‌ی درون دستش را در دیگ خالی کرد که ژاکلین شوک زده شد و حتی نتوانست حرفی بزند!

ریچارد به طرفش رفت. شیشه را از او گرفت و پرسید: "کجا بودی؟ این رو از کجا آوردی؟"

ویلیام نیم نگاه خنثی‌ای به ریچارد انداخت و مایع کمی که در دیگ قل قل می‌کرد و بخار می‌شد را هم زد. سپس گفت: "خیلی طول کشید تا گیرم اومد واسه همین دیر شد."

ژاکلین به طرفشان رفت. شکاکانه پرسید: "نگفتی، گل رو از کجا پیدا کردی؟"

- دوستنش براتون مهمه؟

ژاکلین نگاه کوتاهی به ریچارد کرد و هر دو همزمان سر تکان دادند. ویلیام شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: "با جادوگر سیاه معامله کردم."

ژاکلین چشمانش را گرد کرد و شوک زده و با صدای بلندی داد زد: "تو چیکار کردی؟! - گفتم که، معامله کردم."

ژاکلین دیوانه‌وار به موهایش چنگ زد و هیستریک خندید. در همان حین به ریچارد نگاه کرد و گفت: "داره شوخی می‌کنه، مگه نه؟ داره سرکارمون می‌ذاره. من مطمئنم."

ویلیام انگار که موضوع خاصی را مطرح نکرده باشد گفت: "من با کسی شوخی ندارم. وقتی می‌گم معامله کردم یعنی معامله کردم."

صدای کارن از درگاه آزمایشگاه به گوش رسید.
- جنگ جهانی سوم راه انداختین؟ صداتون تا بیرون آکسفورد می‌آد.

ژاکلین با حرص لب فشرد و جیغ خفیفی کشید. شاید می‌خواست عصبانیتش را سر یکی خالی کند. هر چه که بود، تهدیدوار به ویلیام گفت: "الان وقت نداریم، بعدا به حسابت می‌رسم."

کارن با نگاه گنگی به آن‌ها خیره شده بود. در آخر وقتی از حرف هایشان چیزی نفهمید شانه بالا انداخت و در کنار ویلیام و بالا دیگ ایستاد. قرار بود با ته گرفتن آب معجون و خاکستری که از آن باقی می‌ماند، ویلیام را طلسم کنند.

« فلورا »

بوی دود توی مشامم پیچید و احساسی گرمای شدیدی می‌کردم. خب، حتما من رو کشتن و دیگه داشتن جسمم رو آتیش می‌زدن. وگرنه هیچ دلیل دیگه ای نداشت که اونجوری جزغاله بشم.

هعی روزگار، اگر باد گران بودیم و رفتیم، اگر نامهربان بودیم و رفتیم.

دست از مثل سگ بو کشیدن برداشتم و چشم‌هام رو باز کردم. یا مریم مقدس! من اونجا چیکار می‌کردم؟

توی اتاقم بودم. همون اتاقی که یه روزی ازش فرار کرده بودم. به اطراف نگاه انداختم. دور تا دورم رو آتیش گرفته بود و همه ی وسایل اتاقم رو نابود می‌کرد. به صورتم چنگ زدم و جیغ کشیدم.

- هی، کدوم بیشعوری اتاق من رو آتیش زده؟ کسی اینجا نیست؟ کمک! من دارم به یه مرغ سوخاری خوشمزه تبدیل می‌شم. بیاین نجاتم بدین.

انقد داد زدم که گلو درد گرفتم. ای بابا، چرا کسی نمی‌اومد؟ مگه من آکسفورد نبودم؟! چطوری به لندن برگشتم و توی اون اتاق بودم؟

صدای تق بلندی تو خونه پیچید و در اتاقم شکست. آتیش و دود درگاه رو پوشونده بود و حتی نمی‌تونستم چهره‌ی ناجی عزیزم رو ببینم. نیشم رو تا بناگوش باز کردم و با ذوق گفتم: "آخ جون! بالاخره اومدی. جان مادرت تو که داری خودت رو نجات میدی، من هم سر راه با خودت ببر."

دود غلیظی که چهره‌اش رو پوشونده بود کنار رفت و من تونستم به طور واضح چهره‌ی ناجی‌ام رو ببینم. مسیح، اون که ناجی نبود. فرشته‌ی مرگم، لئونارد بود. چطور تا الان زنده مونده بود؟ نکنه اون خونه رو آتیش زده بود؟

لئونارد قهقهه‌ی بلندی زد، سرش رو کج کرد و گفت: "ببین کی اینجااست! اوه، فلورای عزیزم... از دیدنت خیلی خوشحالم." پوزخندی به لبخند مسخره‌اش زدم و گفتم: "اتفاقا من از دیدنت حالت تهوع گرفتم."

چشم‌های خشمگینش رو بهم دوخت و درحالی که محتاطانه از روی آتیش جلوش می‌پرید، آهسته به طرفم می‌اومد. چاقوی بزرگی که توی دستش بود رو نشونم داد. - وقتی با این چاقو پوستت رو بکنم و دل و روده‌ات رو بیرون بکشم حالت تهوعت از بین می‌ره.

با ترس از روی تخت بلند شدم و عقب عقب حرکت کردم. دروغ چرا، تا سر حد مرگ ازش می‌ترسیدم. آب دهنم رو جوری قورت دادم که صدای بلندش رو حتی لئونارد هم شنید و قهقهه زد. دهن کجی‌اش رو کردم و گفتم: "مرض! رو آب بخندی. در ضمن، قبل از اینکه تو دل و روده ی من رو بیرون بیاری، حواست باشه که من تو رو اینجا آتیش نزنم."

- اوه! داری شعار می‌دی. مثلاً چطور می‌خوای من رو آتیش بزنی، دختر کوچولو؟

دست‌هام رو توی هم قفل کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و در نهایت گارد گرفتم.

لئونارد از اون حرکت خنده‌اش گرفت و دست به سینه سر جاش ایستاد و با لذت بهم نگاه کرد. یه با لذتی نشونش می‌دادم که اون سرش ناپیدا باشه! می‌خواستم لئونارد پزون راه بندازم. بهترین فکر همون بود. همون جا آتیشش می‌زدم و وقتی به خاکستر تبدیل شد، خاکسترش رو دفن می‌کردم تا کل قوم، قبیله و اجدادمون از دستش راحت بشن.

لبخند شیطننت‌آمیزی زدم و چشم‌هام رو به آتیش دور اتاق دوختم. بعد از تجزیه و تحلیل نقشه‌ای که کشیده بودم، با همون لبخند بهش گفتم: "اون دنیا می‌بینمت، عوضی!"

با تموم شدن حرفم، بوسه ی از راه دوری براش فرستادم و دست‌هام رو بالا بردم. با حرکت دست‌هام آتیش که طبق فرمانم بود هم جا به جا می‌شد. لئونارد با خونسردی و همچنان دست به سینه به تلاش من برای نابود کردنش نگاه می‌کرد. سعی کردم که ذهنم منحرف نشه و بتونم کارم رو انجام بدم. کل آتیش اتاق رو به یه گلوله آتیش بزرگ و کروی شکل تبدیل کردم. نفس عمیقی کشیدم، اما بخاطر دود و کربن دی اکسید توی اتاق به سرفه افتادم. عرق از سر و روم می‌ریخت. نمی‌دونستم وقتی انقدر گرما به من فشار می‌آورد، چطور لئونارد عین خیالش نبود. پوفی کشید و گفت: "این مسخره بازی‌ها رو زودتر تموم کن خواهشا!"

- وقتی به یه هات داگ تبدیل شدی، می‌فهمی مسخره بازی به یه یا نه!
بعد از حرفی که بهش زدم، گلوله آتیش رو به سمتش پرتاب کردم و بلند گفتم: "برو به درک!"

چشم‌هام رو بستم و لبخندی از سرخوشی زدم؛ اما با شنیدن صداش اون هم توی فاصله چند اینچی از خودم، نفسم بند اومد.
- خب تموم شد؟

چشم‌هام رو باز کردم و با حیرت بهش خیره شدم. چطور جون سالم به در برد؟

قهقهه‌ی بلندی زد و چاقو رو بالا برد تا از وسط نصفم کنه؛ اما من شوک زده قدمی به عقب برداشتم و به طرف تراس دویدم. پشت سرم با آرامش خاصی قدم برمی‌داشت و می‌خندید، ولی درواقع چیزی که ذهنم رو خیلی درگیر کرده بود این بود: «یه آدم چطوره می‌تونه در برابر گلوله‌ی آتیشی به اون بزرگی دوام بیاره و حتی آخ هم نگه؟»

در تراس رو باز کردم و واردش شدم. سریعاً بستمش تا برای خودم زمان بخرم.

لئونارد که از این حرکت خوشش نیومده بود، اخم کرد. تقه ای به در شیشه‌ای تراس زد و گفت: "بیا بیرون، راه فراری نداری."

حق با اون بود. من واقعا راه فراری نداشتم. من توی خونه‌ای بودم که در حال آتیش گرفتن بود و تراسی با در شیشه‌ای که لئونارد اگه اراده می‌کرد، می‌تونست اون رو بشکنه.

بدنم از ترس می‌لرزید و احساس ضعف شدیدی می‌کردم. راه تنفسم بخاطر بغض بسته شده بود و بوی دود داشت خفهام می‌کرد. آب دهنم رو قورت با بغض قورت دادم.

صدایی ناآشنا توی سرم گفت: "تو ضعیفی فلورا، خیلی ضعیف! نمی‌تونی در برابر ترست دوام بیاری. خودت رو تسلیمش کن تا زنده بمونی."

چونه‌ام لرزید و حلقه‌ی اشکی که توی چشم‌هام بسته بود، دیدگاهم رو تار می‌کرد. با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم: "لئونارد، دست از سرم بردار. قول می‌دم اگه کاری باهام نداشته باشی شصت درصد از ملک و املاک بابا رو به نامت بزنم."

متفکرانه دستش رو زیر چونه‌اش زد. بعد از چند ثانیه تغییر حالت داد و یه لبخند شیطانی زد.

- ولی اگه تو بمیری صد درصد املاک گیر من می‌آد. درسته؟

لب فشردم تا حق هقم بلند نشه. خیلی ترسیده بودم و قلبم مثل یه گنجشک بی‌پناه تالاپ تالوپ خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. اوایل به هوش اومدم، انقدر ازش نمی‌ترسیدم؛ اما بعد از اینکه اون گلوله‌ی آتشین باهاش برخورد کرد و هیچ اتفاقی نیفتاد، نمی‌تونستم تضمین کنم که زنده می‌مونم.

وقتی متوجه شد که قصد من باز کردن در تراس نیست، شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: "خب، یادت باشه که خودت خواستی."

با عصبانیت شونه‌ی سمت راستش رو به در کوبید تا بشکند. چشم‌هام رو گرد کردم و از ترس به نرده‌های تراس چسبیدم. در حالی که به لئونارد زل زده بودم، زیر لب افکارم رو زمزمه می‌کردم.

- خوب فکر کن فلورا! تو قبلاً توی این شرایط بودی. روبه‌روت یه احمق به تمام معنا و دائم الخمره. اگه دستش بهت برسه که قطعاً می‌رسه، با توجه به گفته‌هایش با اون چاقوی توی دستش بدنت رو به هزار تیکه‌ی ریز و درشت تقسیم می‌کنه و هر تیکه‌اش رو یه روز می‌پزه و می‌خوره. ایش، زامبی چننش! خب، این اتفاق در صورتی نمی‌افته که تو خودت رو از این تراس با ارتفاع شش یارد به پایین پرت کنی. این کار رو قبلاً کردی؛ اما شرایط کاملاً فرق می‌کرد. حداقل اون موقع ملحفه داشتی و خونه هم آتیش نگرفته بود.

طبق نتیجه‌گیری من سه حالت می‌تونست اتفاق بیفته.

یک: لئونارد من رو می‌کشت.

دو: خودم رو از تراس پرت می‌کردم و می‌مردم.

سه: خودم رو از تراس پرت می‌کردم، نمی‌مردم اما بی‌هوش می‌شدم و توی آتیش می‌سوختم.

خب، در هر حالت به استقبال مرگ می‌رفتم.

چه نتیجه‌گیری منطقی‌ای!

همون لحظه لئونارد ضربه‌ی آخر رو به در زد و در شکست. ذننا خواستم عکس العمل نشون بدم و خودم رو از تراس پرت کنم، دستش دور مچم پیچید و کشون کشون من رو به طرف تخت‌خواب برد.

بعد از اون همه مدت، اشک‌هام جلوی اون مرد ظالم ریخت. هیچ‌وقت جز زمانی که بابا مرده بود جلوش گریه نکرده بودم؛ اما حالا با التماس و پلک‌های خیس بهش زل زده بودم تا دلش به رحم بیاد.

- لئونارد... تو رو به خدا قسم، کاری باهام نداشته باش. من اصلاً املاک و ثروت بابا رو نمی‌خوام. همه‌اش مال خودت باشه. تو رو به مسیح، ولم کن. لئونارد... صدام رو می‌شنوی؟

فشار دستش دور مچم بیشتر شد. چاقو رو کنار تخت پرت کرد. با دست آزادش یقه‌ام رو چسبید و از لای دندان‌های چفت شده‌اش با صدایی خشن و خمار گفت: "حرف نزن. دارم بهت لطف می‌کنم و نمی‌خوام بیشتر از این زندگیت رو صرف چیزهای بی‌هوده کنی."

هق هق کوتاهی کردم و به بازوش چنگ زدم. تمام التماس رو توی صدام ریختم و نالیدم.

- من برادر زاده‌ات هستم. این رو به یاد می‌آری؟ چطور می‌تونی همچین کاری باهام بکنی؟ لئونارد ازت خواهش می‌کنم. کاری نکن که بعداً پشیمون بشی. شاید من می‌خوام کل عمرم رو مثل یه آدم بی‌مصرف زندگی کنم، به تو چه ربطی داره؟

- توی جایگاهی نیستی که بخوای نظرت رو در این مورد اعلام کنی.

نگاه کوتاهی بهم انداخت. پوزخند زد و به شدت روی تخت پرتم کرد. کشون کشون به طرفم می‌اومد. خودم رو از ترس عقب می‌کشیدم. سرم محکم با تاج تخت برخورد کرد و از درد آخ بلندی گفتم.

شاید داستان من باید تموم می‌شد. شاید توی سرنوشتم بود که توسط برادر ناتنی پدرم بمیرم. شاید سهم من از زندگی کردن همون چند سال بود. همون هفده سال که بخش بیشترش رو با پدرم گذروندم و یک ماه که مدت زمان خیلی کمی از عمرم بود رو با آدم‌های متفاوت...

آدم‌هایی از یه دنیای متفاوت، آدم‌هایی با قدرت متفاوت و آدم‌هایی با وجه‌هایی متفاوت از دنیای ما... من یک ماه رو با این قشر از مردم گذروندم و خیلی وابسته‌شون شدم. قشری مرفه که زندگی‌شون رو توی قصرهای بزرگ می‌گذروندن و داستان‌شون توی کتاب نویسنده‌ها بود.

من بخش کوتاهی از زندگیم رو با اون آدم‌ها گذروندم، توی سرزمینی به اسم "جزیره ی سحرآمیز".

چشم‌هام رو بستم. آب دهنم رو قورت دادم و پلک‌های خیس رو نیمه باز کردم. لئونارد بالای سرم خیمه زده بود و با نگاه شیطانیش هیکلم رو از نظر می‌گذروند.

بغضم رو فرو دادم و با صدای لرزونی گفتم: "حتی فکر اینکه بخوای قبل از مردنم ازم سوءاستفاده کنی رو از سرت بیرون کن. مثل اینکه عقلت رو از دست دادی. من برادر زاده‌اتم، دختر تام! به خودت بیا. تو الان مستی، اما اگه هنوز کمی انسانیت توی وجودت هست خوب گوش کن تا بفهمی چی می‌گم: اگه بلایی سرم بیاری، به خدا قسم با همون چاقویی که می‌خوای من رو باهاش تیکه تیکه کنی اول تو رو می‌کشم و بعد خودم رو!"

لئونارد: "دختر، تو خیلی حساسی!"
- تو هم خیلی عوضی هستی.

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه طرف صورتم سوخت. چشم‌های غضبناکش رو بهم دوخت و روی تخت ایستاد. جوری به شکم لگد زد که جد در جد ارواح کل ایل و تبارمون رو دیدم. یکهو مثل یوزپلنگ خودش رو روی بدنم انداخت. یقه‌ی لباسم توی مشتش گرفت و تا آخر جر داد. با چشم‌های گرد شده و ترسیده خودم رو عقب کشیدم اما فایده نداشت. کابوس همیشگی و ترس دائمی من داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. واقعا می‌خواست بهم تجاوز کنه!

لب‌هایش روی گردنم نشستن. اشک‌هام از چشم‌هام چکیدن و جیغ زدم: "ولم کن. تو مستی. نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی. تورو خدا برو کنار... لئونارد با تو هستم!"

مشت‌هام رو به سینه‌اش می‌کوبیدم ولی اون با بی خیالی به کارش ادامه می‌داد. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو کنار بزنم اما حق هقم اوج گرفت. چشم‌های خیسم رو توی اتاق چرخوندم. چشمم به یه گلدون با طرح ساعت شنی و گل‌های مینیاتوری روی بدنه‌ی مشکی رنگش افتاد. با امیدواری تمام، دستم رو به طرف گلدون سُر دادم.

صدایی توی سرم دائماً می‌گفت: "فلورا این آخرین فرصت واسه نجات دادن خودته! تو می‌تونی... یه کم دیگه... فقط یه کم..."

بدنم رو بیشتر به سمت گلدون کشیدم. تنها نوک انگشت‌هام بهش می‌رسیدن. با یه تصمیم ناگهانی زانوم رو بلند کردم و محکم به قسمت حساس بدن لئونارد کوبیدم. نعره کشید و سنگینی بدنش رو از روم برداشت. سریعاً به طرف گلدون خیز برداشتم و بالا تنه‌اش رو توی دستم گرفتم. لئونارد هنوز می‌نالید و من با لذت بهش نگاه می‌کردم. بی توجه به من، از درد به خودش می‌پیچید.

غلط زد و از تخت به پایین پرت شد. دوباره فریادش بالا گرفت. ریز خندیدم و خودم رو از تخت پایین کشیدم. بالای سرش ایستادم و گلدون رو بالا بردم.

با عصبانیت سرش رو به پارکت اتاق می‌کوبید و بلند فریاد می‌زد: "دهنت رو سرویس می‌کنم، دختره‌ی بیشعور نفهم! اصلاً می‌دونی چیه؟! تو لیاقت همخوابی با من رو نداری. باید همون اول می‌کشتمت."

دستم رو به کمرم زدم و با شیطنت گفتم: "کجای کاری! این تازه اولشه."

در حالی که هنوز از درد می‌غلطید، سرش رو برگردوند و در همون حین پرسید: "منظورت چیه؟"

با ابرو هام به گلدون اشاره کردم و گفتم: "الان منظورم رو می‌فهمی."

با تموم شدن حرفم، فوراً گلدون رو به سرش کوبیدم و پیروزمندانه بهش نگاه کردم. گیج شد و روی زمین بیهوش افتاد. آخیش، این هم از این!

به سقف اتاق نگاه کردم. مگه خونه تا یه ساعت پیش آتیش نگرفته بود؟ پس چرا بوی سوختگی نمی‌اومد و خونه روی سر من و لئونارد خراب نمی‌شد؟ قطعاً یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود.

به طرف در اتاق دویدم؛ اما یه سد مثل شیشه اجازه نمی‌داد تا از اتاقم خارج بشم. وای خدا، اونجا چه خبر بود؟ داشتم دیوونه می‌شدم.

چشمم به قاب عکس روی دیوار افتاد. یه عکس از من و بابا توی پارک ریچموند... اون روز چقدر شاد بودم. تنها دغدغه‌ام فکر کردن به شیطنت‌هام بود. فکر کردن به اینکه چیکار کنم تا سرکلاس آقای مجستیک امتحان گرفته نشه... و بعد وقتی که پام به دفتر باز شد، چه خزعلاتی تحویل بابا بدم تا تنبیهم نکنه و موبایلم رو ازم نگیره.

روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. به لئونارد که بیهوش روی زمین افتاده بود نگاه کردم. یکهو حرکت خفیفی کرد و از جاش بلند شد. خدای من، اون چطور به هوش اومد؟ جوری به سرش کوبیدم که توقع داشتم تا فردا بیهوش بمونه. وقتی از آتیش به اون بزرگی نجات پیدا کرد، یه گلدون که چیزی نبود!

گیج می‌زد و با گنگی بهم نگاه می‌کرد. یکهو مسیر نگاهش تغییر کرد و به یه نقطه نامعلوم زل زد. مسیر نگاهش رو گرفتم که... ای داد بی‌داد! چرا اون رو قایم نکرده بودم؟

همزمان سرمون رو بالا آوردیم و به هم نگاه کردیم. دوباره همزمان مسیر نگاهمون رو به چاقوی آشپزخونه تغییر دادیم و به طرفش هجوم بردیم. خب، اگه منطقی فکر می‌کردم، چاقو روی تخت بود و به لئونارد نزدیکتر... پس هر چقدر هم که من نقش میگ میگ رو ایفا می‌کردم باز هم بهش نمی‌رسیدم.

لئونارد انگشت‌هاش رو دور دسته‌ی چاقو پیچید و غرید: "این دفعه دیگه کارت رو تموم می‌کنم، دختره‌ی احمق!"

نوک تیز چاقو رو به طرف گلوی من که توی فاصله دو یاردی‌اش بودم، نشونه گرفت. لبخند مسخره‌ای زدم و محتاطانه عقب کشیدم. حتی جرئت حرف زدن نداشتم. به طرفم خیز برداشت و گوشه‌ی اتاق خفت‌گیرم کرد. چاقو رو بالا برد و گفت: "امیدوارم به درک واصل شی!"

زبونم بند اومده بود و توان التماس کردن نداشتم. پس چشم‌هام رو بستم و هر لحظه منتظر احساس کردن تیزی چاقو توی قلبم بودم که یکهو یقه‌ی لباس لئونارد از پشت کشیده و یه مشت محکم به صورتش برخورد کرد. از ترس خودم رو به دیوار چسبوندم و روی زمین سر خوردم.

سرم رو بالا بردم تا چهره‌ی کسی که نجاتم داده بود رو ببینم. اون شخص درشت‌چته روی شکم لئونارد نشسته بود و گلوی اون فشار می‌داد. حتی نمی‌تونستم صورتش رو ببینم.

دست و پاهام می‌لرزیدن. دستم رو به دیوار گرفتم و ایستادم. تمام بدنم ویره می‌رفت. حق هم داشت! توی چند قدمی مردن بودم.

لب‌هام رو به هم فشردم و با ته مونده‌ی انرژی کف دستم رو به سمت لئونارد گرفتم. زیر لب ورد مورد نظرم رو زمزمه کردم.
- دی سندیوم، مو بیلیکوربوس²⁹

اون مرد رو از روی بدن لئونارد بلند کردم و لئونارد رو محکم به دیوار کوبیدم. بر خلاف تصورم با آرامش بهم خیره شده بود.

کنترل همه‌ی اعضای بدنش دست من بود و اون عین خیالش نبود؟ درحالی که با حرکت دستم توی هوا و به کمک نیروم اون رو به دیوار می‌کوبیدم، به طرف اون مرد قدم برداشتم و به صورتش خیره شدم.

متعجب دست آزادم رو برای بلند شدن از روی زمین به سمتش دراز کردم و پرسیدم: "ویلیام جیمز، تو اینجا چیکار می‌کنی؟"

پوفی کشید و دست راستش رو توی دستم قرار داد. بلند شد. دست چپش رو به گوشه لبش کشید و زیر لب گفت: "لعنتی، چه دست‌های سنگینی داره!"

ریز خندیدم. دستم رو به گوشه‌ی لبش کشیدم و زخمش رو از بین بردم. همه چیز به حالت اول برگشت؛ اما انگشت شست من از تماس با لب‌های داغ ویلیام نبض گرفت.

لئونارد رو به حال خودش رها کردم. ویلیام نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت: "به موقع رسیدم."

پرسیدم: "منظورت چیه؟"

²⁹ ورد جابه‌جایی اجسام و افراد، هدایت شخص مثل عروسک خیمه شب بازی

- تو هیچی یادت نمی‌آد؟

- نه، مگه چیزی باید یادم بیاد؟ راستی، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سری از کلافگی تکون داد و گفت: "فلورا، تو رو طلسم کردن. من هم اومدم تا نجاتت بدم."

چشم‌هام رو گرد کردم و بهش خیره شدم. اون گفت طلسم؟ اما چه طلسمی؟ هر چقدر فکر می‌کردم چیزی یادم نمی‌اومد. پس فقط یه امکان وجود داشت.

خندیدم و گفتم: "شوخی بامزه‌ای بود، جیمز."

با جدیت اخم‌هاش رو توی هم کشید و قاطعانه گفت: "اما من با کسی شوخی نکردم، فلورا!"

براش شکلک در آوردم و خندیدم.

- پس تو دیوونه شدی!

- نه. چرا نمی‌خوای حرفم رو باور کنی؟

- چون من با کسی دشمنی ندارم که بخواد طلسم کنه. این چه طلسمی هست که من رو به خونه‌ام برگردونده و عجیب‌تر از همه... تو چرا باید توی طلسم من باشی؟

به موهایش چنگ زد و گفت: "چون من خودم رو طلسم کردم تا دنبالت بیام. ببین فلورا، انقدر اعصابم متشنج شده که هر کی دم دستم باشه رو می‌خوام بکشم. پس سریعاً ما رو به آکسفورد برگردون."

به لئونارد که از درد گوشه‌ی اتاق جمع شده بود ولی هنوز هوشیار بود نگاه کردم.

اگه حق با ویلیام بود که قطعاً همینطور بود، پس ما باید از اون طلسم بیرون می‌رفتیم. اما چطوری؟ به ویلیام نگاه کردم؛ اما اون درحالی که اخم غلیظی روی پیشونیش بود به جای دیگه‌ای زل زد.

مسیر نگاهش رو گرفتم و به بدن برنزم رسیدم. لباسم همون لحظه که لئونارد پاره‌اش از تنم افتاد و من فقط با یه نیم‌تنه جلوی ویلیام ایستاده بودم.

برای پرت کردن حواسش گفتم: "یه توضیح کلی درباره ی این طلسم بده."

نگاهش رو بالا کشید و به چشم‌هام زل زد.
- وقتی به خوابگاه برگشتی توسط یه نفر طلسم شدی. طلسم خواب! توی این خواب تو با ترست روبه‌رو می‌شی. دو احتمال وجود داره: یا قبل از غروب آفتاب ترست رو شکست می‌دی و از طلسم بیرون می‌آی یا به ترست می‌بازی و روحت تا آخر عمرت همین‌جا می‌مونه. یه چیز شبیه به کماست. در حال حاضر ترس تو از لئونارد، یعنی عموت هست. تو داری توهمش رو می‌زنی، فلورا. هیچ‌کدوم از این اتفاقات واقعی نیستن. باید تا قبل از غروب آفتاب هر دوی ما رو از اینجا ببری که این یعنی تا یک ساعت دیگه!

من هیچ ترسی از کسی یا چیزی ندارم. به همین خاطر تونستم توی دنیای خواب دنبالت بگردم و پیدات کنم؛ اما وقتی که آفتاب غروب کنه، روح من به جسم برمی‌گرده و تو دیگه راهی برای برگشتن نداری. متوجه شدی؟"

نگاهم به پارکت‌های اتاق دوختم و به حرف‌هاش فکر کردم. سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم، اما از چیزی که دیدم جیغ زدم.
- ویلیام، پشت سرت!

دیگه دیر شده بود. ویلیام متعجب برگشت و لئونارد که نمیدونم کی خودش رو به ما رسوند، چاقو رو توی بدن ویلیام فرو برد. ویلیام غافلگیرانه چشم‌هاش رو گرد کرد و از درد دستش رو روی شکمش گذاشت. لئونارد با بی‌رحمی تمام چاقو رو از شکمش بیرون آورد و راه خون‌ریزی رو باز کرد. انقدر شکاف عمیق بود که ترسیدم.

«دانای کل»

اشک در چشمانش حلقه زد و جسم بی‌جان ویلیام را در آغوش کشید. با هر جادویی که اقدام می‌کرد زخم ترمیم نمی‌یافت.

ویلیام چشمانش را نیمه باز کرد و آهسته و نالان گفت: "انرژی تو صرف من نکن. این زخم عمیق و جادوی تو فقط برای شکست دادن لئونارد کار می‌کنه."

- پس جادوی خودت چی؟ خودت که می‌تونی زخم تو ترمیم کنی... آره؟

ویلیام سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: "من توی کابوس تو هستم. جایی که متعلق به توه. جادوی من توی دنیای خواب تو کار نمی‌کنه."

با تمام شدن حرفش پلک‌هایش روی هم افتادند. لئونارد سرخوش از عملی که انجام داده بود، قهقهه می‌زد. نوک خونین و تیز چاقو را به سمت فلورا نشانه گرفت.
- نگران نباش. نفر بعدی تویی. ثانیه‌شماری کن عزیزم؛ تیک تاک، تیک تاک.

فلورا بی‌توجه به لئونارد خطاب به ویلیام گفت: "تحمل کن. یه ساعت دیگه آفتاب غروب می‌کنه و از اینجا می‌ری. تحمل کن ویلیام، خب؟"

وقتی جوابی از او نشنید، دستش را نوازش‌وار بر صورت او کشید و با بغض گفت: "ویلیام، صدام رو می‌شنوی؟ چشم‌هات رو باز کن. خواهش می‌کنم! فقط یه ساعت مونده."

ویلیام با ته مانده‌ی انرژی‌اش چشمانش را گشود. دست فلورا را با انگشت شست‌اش نوازش کرد و نفس‌زنان گفت: "داری در مورد یه ساعت حرف می‌زنی. خیلی زیاده. توی دنیایی که جادوم نمی‌تونه به کمکم برسه، نمی‌تونم در برابر همچین زخمی دوام بیارم. اگه می‌خوای دوتامون رو نجات بدی با ترست رو به رو شو. یه بار برای همیشه اون رو نابود کن."

بالا و پایین رفتن سیبک گلوی فلورا نشان از قورت دادن بغضش بود. سرش را بالا گرفت و به لئونارد چشم دوخت. چشمان اشک‌آلودش رگه‌هایی از خشم را در خود رقم می‌زد. درون او آتش انتقام شعله‌ور شده بود. آتشی که می‌توانست همزمان کل شهر و به خصوص لئونارد را به خاکستری ناچیز تبدیل کند.

آهسته سر ویلیام را روی زمین گذاشت و با قدم‌هایی بلند و مقتدر به طرف لئونارد رفت. از اقتدار قدم‌هایش پارکتهای اتاق به صدا در آمده بودند. لئونارد در حالی که همچنان می‌خندید، با دست راستش اشک چشمانش را گرفت. فلورا هم از این حواس پرتی او استفاده کرد و با بلند کردن و کوبیدن پای راستش به دست چپ لئونارد چاقو را از چنگال او در آورد. مانند یک ماده ببر زخمی به سمتش حمله‌ور شد و مشتش را به صورت او کوبید. لئونارد که از این حمله‌ی او غافلگیر شده بود، روی زمین افتاد؛ اما سریعاً عکس‌العمل نشان داد و به سمت چاقوی خونینش خیز برداشت.

انگشتان کشیده‌ی لئونارد دور دسته‌ی چاقو پیچید و از جا برخاست. فلورا نگاهی خنثی به او انداخت و به طرفش رفت. لئونارد گارد گرفت، چاقو را در دستش جابه‌جا کرد و به طرف او خیز برداشت... اما فلورا زیرکتر از آن بود که بخواهد به لئونارد فرصت بدهد. او با ریلکسی و خونسردی‌ای که همیشه در ویلیام موج می‌زد در برابر ضربات و حمله‌ها جاخالی می‌داد یا آنها را دفع می‌کرد. خونسردی بیش از حد فلورا، لبخند شیطنت‌آمیز و نگاه نفرت‌بارش لئونارد را عصبی می‌کرد.

سرانجام لئونارد او را گوشه اتاق و بدون هیچ راه فراری گیر انداخت. چاقوی تیز و آغشته به خون ویلیام در دستانش جلو و عقب می‌شد و تمرکز فلورا را به هم می‌زد. او سرگردان و حیران و بی هیچ راه نجاتی بود.

ناگهان چشمش به جسم بی‌جان و غرق در خون ویلیام افتاد. مانند ماهی‌ای که از تُنگ خارج شده، لبانش را برای دریافت اکسیژن باز و بسته می‌کرد. انگیزه نجات دادن ویلیام در تک تک سلول‌های بدنش تزریق شد و نگاهش را به لبخند چندش‌آمیز لئونارد افتاد. او باید ویلیام را نجات می‌داد. ویلیام از جان خود برای نجات فلورا گذشت و خود را به دست طلسم خوابی سپرد که مشخص نبود دقیقا چه اتفاقی برایش می‌افتد! او برای فلورا ریسک کرد. پس این اجبار وجود داشت که فلورا جان او را نجات دهد!

حتی اگر خودش به تنهایی از آن کابوس و طلسم خارج می‌شد، قطعا دختران آکسفورد به رهبری دیانا او را راهی قبرستان می‌کردند. چیز کمی نبود؛ الهه‌ی غرورشان بخاطر فلورا جان خود را از دست داده بود. البته اینها احتمال بود. مردن ویلیام جیمز، قطعا به این راحتی هم رخ نمی‌داد.

«فلورا»

لئونارد یه لبخند پلید زد و به طرفم اومد. توی ذهنم پشت سر هم تکرار می‌کردم.
- فلورا این یه توهمه، یک توهم پوچ، این یک توهمه، یک توهم پوچ. اون رو از ذهنت بیرون کن و با ترست روبه‌رو شو.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: "یه بار برای همیشه فلورا! کارش رو تموم کن."

لئونارد یا توهمش، هر چی که بود... من باید برای نجات ویلیام شکستش می‌دادم. اسم ویلیام برای من مثل یه انگیزه عمل کرد و باعث شد که به سمت لئونارد هجوم ببرم.

طبق آموزش‌های ریچارد گارد گرفتم و با هر عکس‌العملش واکنش نشون می‌دادم. به هر حال، اون همه از ریچارد کتک نخورده بودم که اجازه بدم توسط لئونارد تیکه تیکه بشم و من رو به مرغ سوخاری تبدیل کنه.

شاید نیم ساعتی می‌شد که باهаш درگیر بودم. تمام هیکلم عرق کرده بود، توی اون جدال بدون سلاح بودم. لئونارد با چاقوی توی دستش چند جای بدنم رو خراش انداخته بود و بدتر از همه غروب آفتاب بود که بیشتر از همه نگرانم می‌کرد. توی خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن فقط پونزده دقیقه وقت داشتم.

نوک تیز چاقو توی چند اینچی بدنم بود. اگه فشار دستم دور مچ لئونارد کمتر می‌شد می‌تونست سینه‌ام رو بشکافه. توی اون گیر و دار با نگرانی به ویلیام نگاه کردم. هنوز خون‌ریزی قطع نشده بود و این اصلا خبر خوبی نبود! اصلا و بی هیچ وجه...

بغض، خشم، نفرت و تمام احساسات منفی بهم هجوم آوردن. گردش خون توی بدنم از هیجان بالا رفت و سوزش خراش‌هایی که لئونارد روی بدنم انداخته بود بیشتر شد. بدنم به داغی یه کوره آتیش بود و می‌تونستم حدس بزنم از عنبیه³ چشم‌هام شعله ی آتیش بیرون می‌زنه. یه بار وقتی با ریچارد دعوا شد و به جون هم افتادیم، بهم گفت هر وقت عصبانی می‌شم چشم‌هام آتیشی می‌شه... جوری که انگار می‌خوام کل دنیا رو با خاک یکسان کنم. اون لحظه دقیقا همچین حسی بهم دست داده بود.

انرژی زیادی بهم منتقل شد و توی یه حرکت سریع جهت تیغ‌ه‌ی چاقو رو عوض کردم و توی قلب لئونارد فرو بردم. اون داستان باید اونجا تموم می‌شد. باید تموم می‌شد...

لئونارد دستش رو روی قلبش گذاشت و به خون قرمز رنگی که ازش جاری می‌شد چشم دوخت... اما نه عربده زد و نه عصبی شد. انگار درد نمی‌کشید! پام رو بالا بردم و محکم به سینه‌اش کوبیدم تا روی زمین پرت بشه.

بی خیالش شدم به طرف ویلیام دویدم. سرش رو توی آغوشم کشیدم و به گونه‌هاش کوبیدم تا هوشیار بشه. اون نباید می‌مرد. نباید من رو تنها می‌گذاشت. اگه اون نبود من با کی‌کل‌کل می‌کردم؟ دیگه کی بود تا بهم بگه هر چقدر هم باهاش لج باشم، هوام رو داره؟

آروم سرم خم کردم و روی گونه‌اش گذاشتم. با دست‌های خونیم گونه‌اش رو لمس کردم و بغض‌کرده نالیدم.

- ویلیام بیدار شو. خواهش می‌کنم. بیدار شو. ببین، لئونارد رو شکست دادم. می‌تونیم به آکسفورد برگردیم. بیدار شو و راه رو نشون بده. بدون تو نمی‌تونم از پسش بریام. التماس می‌کنم، چشم‌هات رو باز کن.

به موهام چنگ زدم و هق‌هق‌کنان و جیغ‌زنان ادامه دادم.
- پاشو لعنتی! تو گفتی هوام رو داری. تو گفتی نمی‌ذاری کسی اذیتم کنه. زود باش، تو بهم قول دادی. چشم‌هات رو باز کن. ازت خواهش می‌کنم...

بغضی که به گلوم چنگ می‌زد نمی‌گذاشت دیگه حرف بزنم. صورت ویلیام رنگ گچ شده بود و لب‌هاش به خشکی می‌زدن. چه تضادی! بدن غرق خونس و صورت بی‌حال سفید رنگش...

پیشونی‌ام رو به پیشونیش چسبوندم. نوازش‌وار انگشتم رو به استخون برجسته گونه‌اش کشیدم. آب دهنم رو قورت دادم و با باز شدن راه نفسم زمزمه وار گفتم: "تو رو به خدا قسمت می‌دم... تنهام نذار، ویلیام جیمز!"

اشکی که از چشم‌هام چکید، روی صورت ویلیام راهش رو بین خون‌ها باز کرد. در آخر به گوشه‌ی لبش رسید و توقف کرد. یکهو لرزش لب‌های ویلیام رو احساس کردم. صاف نشستم و دست آغشته به خونم رو به گونه‌اش کشیدم.

- ویلیام، صدام رو می‌شنوی؟

پلک هاش لرزیدن و چشم‌هاش رو نیمه‌باز کرد. ذوق‌زده خندیدم و گفتم: "وای تو زنده‌ای؟"

- نکنه توقع داشتی مرده باشم؟

- نه، نه، اصلاً! تو خیلی قوی هستی.

نگاهش رو توی اتاق چرخوند. یکهو چشم‌هاش گرد شدن و بلند گفت: "فلورا..."

مسیر نگاهش به پشت سرم بود. تا برگشتم، با بدن خونین لئونارد و چاقویی که وارد قلبم می‌شد روبه‌رو شدم.

هر لحظه شکاف توی قلبم بیشتر می‌شد؛ اما هیچ خونی بیرون نمی‌زد!

- تو... تو چطور زنده‌ای؟ من تو رو کشتم... خودم این چاقو رو توی قلبت فرو بردم... تو...

نفس نفس می‌زدم. شوک‌زده بودم. لئونارد بین حرفم پرید و گفت: "چی فکر کردی؟ که من به این راحتی می‌میرم؟ معلومه که نه، الان دیگه نوبت توئه."

تا حرفش تموم شد، دستش رو دور دسته‌ی چاقویی که توی قلبم بود پیچید؛ اما یه نور عجیب و سفید رنگ از شکاف سینه‌ام بیرون زد، به طرف لئونارد هجوم برد و اون رو محکم به دیوار کوبید. نور توی اتاق پخش شد. به قدری اتاق رو روشن کرد که چشم‌هام جایی رو نمی‌دیدن.

ویل درحالی که به زور نفس می‌کشید گفت: "اون دیگه چی بود؟"

دستم رو روی چشم هام فشردم و قبل اینکه از گیجی ناشی از نور زیاد اتاق از هوش برم، گفتم: "نمی‌دونم. خیلی عجیب بود. یه نور سفید عجیب!"

24 دسامبر 2016

- دو روزه که حرف نمی‌زنی. حداقل یه چیزی بگو تا بدونیم حالت خوبه!

بدون هیچ حرفی فقط به منظره‌ی روبه‌روم خیره شده بودم. جنگل برفی حس خوبی بهم می‌داد. رنگین‌کمون هفت رنگ اول تا آخر جنگل رو گرفته بود. آب آبشار یخ‌زده به آرومی ذوب می‌شد و صدای شرشرش توی گوشم می‌پیچید.

با افسوس آه کشید و گفت: "نگرانتم هستم. بعد از اون اتفاق حتی یه کلمه هم حرف نزدی."

چطور می‌تونستم حرف بزنم؟ چطوری؟ طرز چین کلمه‌ها پشت سر همدیگه رو یادم رفته بود. شاید هم ذهنم انقدر درگیر بود که نمی‌تونستم. آره، درسته. همینطور بود. مغزم سنگین شده بود و قدرت تکلم رو از دست داده بودم.

شاید اگه می‌تونستم اتفاقاتی که برام افتاده بود رو هضم کنم، صحبت کردن راحت می‌شد. هر چند توی دلم حرف زیاد بود اما...

به طرفش برگشتم و تنها به چشم‌هایم زل زدم. چشم‌های آبی‌رنگش به زلالی دریا بود. نگاه خنثی‌ام رو ازش گرفتم و دوباره به منظره خیره شدم.

صدای قدم‌های آهسته‌ی شخصی و پشت بندش آوای خوش صدایش رو شنیدم.
- تو برو ریچارد. من پیشش می‌مونم.

ریچارد با تردید نگاهی به من و سپس به شخص پشت سرم انداخت. در آخر تسلیم شد و گفت: "حواست بهش باشه، کارن."

پچ پچ ریزشون رو شنیدم اما توجهی نکردم. کارن سمت چپم نشست و انگشت‌های بلند دستم رو بین دست‌های گرمش گرفت. انگشت‌هام رو با ملایمت نوازش کرد و گفت: "سردت نمی‌شه؟"

برگشتم و نگاهش کردم؛ اما حرفی نداشتم که بزنم. حس عذاب وجدان خیلی اذیتم می‌کرد.

کارن: "نمی‌خوای حرف بزنی؟"

وقتی جوابی از طرفم دریافت نکرد، همونطور که آهسته روی پوست دستم "ها" می‌کرد تا گرم بشن، پرسید: "دلیل حرف نزدنت، ویلیامه؟"

آه عمیق و سوزناکی کشیدم. لبخند کوچیکی از اینکه بالاخره به حرف‌هاش عکس العمل نشون دادم، روی لبش نشست و ادامه داد: "خیلی دوست دارم دوباره صدات رو بشنوم. می‌دونستی؟"

باز بی‌توجه به سکوت من ادامه داد: "راستی، فردا کریسمسه. اوه خدا، اصلاً یادم نبود! جشن دیانا... تو چی می‌خوای بپوشی؟ می‌دونی که تم سفید و قرمز. البته ریچارد می‌گفت مثل کریسمس قبل کسی توجه نمی‌کنه و با تیپ قرمز و مشکی توی جشن ظاهر می‌شن. برنامه‌ات واسه فردا چیه؟"

باز هم جواب من سکوت و چشم‌هایی دوخته شده به منظره سفید پوش مقابلم بود.

دو روز تمام کارم همین شده بود. دو روز بود که از دیدن اون نور عجیب و غریب می‌گذشت و من قدرت تکلم رو از دست داده بودم. شایدم می‌تونستم حرف بزنم اما نمی‌خواستم. تلاشی هم نمی‌کردم. کنار اومدن با اتفاقی که برام افتاده بود، سخت بود. ونوس، انتقامی که هنوز نمی‌دونستم چیه، اون اتاقک، کشته شدن لئونارد توسط من «کشته شدن توهمش، صد البته»، زخمی شدن ویلیام، دو روز و دو شب بی‌هوش موندنش و حس عذاب وجدانی که به من دست داده بود.

آهسته از روی نیمکت بالای تپه بلند شدم و راه آکسفورد رو پیش گرفتم. کارن عصبی شده بود. سریع بلند شد، دنبالم دوید و به بازوم چنگ زد. با صدای بلندی فریاد زد: "کجا داری میری؟ بس کن دیگه! داری هممون رو عذاب می‌دی. چه مرگه آخه؟"

سرجام ایستادم و بعد از یه مکث طولانی مدت، انگار که یکهو انرژی خاصی بهم دست داده باشه زیر گریه زدم و با بغض و ناله داد زدم: "چی بگم کارن؟ چی بگم؟ بس کنین. دیوونه‌ام کردین! حال من رو نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی چه مرگم شده؟ اتفاقاً خوب می‌فهمی؛ اما به روی خودت نمی‌آری!"

دستم رو بالا گرفتم و به ساختمون خوابگاه اشاره کردم. بلندتر داد زدم: "اونجا، توی اتاق دونفره‌ی ویلیام، تن بی‌جونش مثل مرده روی تخت افتاده. چرا؟ واسه چی؟ چون جونش رو فدای من کرد. اون خودش رو قربانی من کرد. دو روزه که بی‌هوشه و توی این دو روز من مثل شمع آب می‌شم. مگه قرار نبود من ناجی این جزیره باشم؟ مگه من انتخاب نشدم تا مردم رو نجات بدم؟ پس چرا اینطوری شد؟ چرا ویلیام برای نجات کسی که حتی نمی‌دونست ناجی این جزیره‌اس، باید خودش رو طلسم کنه؟ چرا باید با جادوگر سیاه معامله کنه؟ دارم دیوونه می‌شم، کارن. دارم از عذاب وجدان می‌میرم و تا اون بهوش نیاد هیچی تغییر نمی‌کنه."

با اینکه از حرف زدنم جا خورده بود، تاسف سر تکون داد و گفت: "احتمالا باید زودتر می‌گفتم ولی... ویلیام به هوش اومده."

- تو... چی گفتی؟ به هوش اومده؟

- ویل به هوش اومده! اما...

بی‌توجه به بقیه حرف‌هاش عقب رفتم. بعد از چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و داخل اتاق ویلیام ظاهر شدم. اون زنده مونده بود و من مسبب مرگ کسی نبودم. وای خدا...

در اتاق رو بی سروصدا بستم و بهش تکیه دادم. ویلیام با بدن نیم‌خیز و درحالی که یکی از دست‌های ریچارد دور بازوش بود، به زور محتویات داخل لیوانی رو خورد که توی دست دیگه‌ی ریچارد بود و با سماجت داخل حلقش می‌ریخت.

ویلیام: "اه ریچارد، این مزه‌ی زهرمار می‌ده. چه کوفتی داخلش ریختی؟"

- غر نزن، جیمز! دستور عمل این معجون رو کاریاما داده.

- اون دیگه کیه؟

- تو اون رو نمی‌شناسی. شاید بعداً ببینیش.

در همین حین ویلیام آخرین قلوپ معجون رو خورد و سرش رو بالا گرفت که یکهو چشمش به من افتاد. معجون توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. با چشم‌های گرد دستش رو به سینه‌اش کوبید. واقعا داشت خفه می‌شد! سریع به سمتش دویدم و به کمرش چندتا ضربه متوالی زدم.

- هی، چیزی نیست. آروم باش و نفس بکش. نفس‌های عمیق... عمیق تر! آفرین.

ریچارد: "جن زده شد؛ بدبخت!"

بهش چشم غره رفتم تا نیشش رو ببندد. مثل بچه‌های کوچیک قهر کرد و به آرومی به دیوار تکیه داد.

ویلیام که راه نفسش باز شده بود، بی‌حرف و با چشم‌های گرد سر تا پام رو از نظر گذروند. نیشم رو باز کردم و ذوق زده گفتم: "وای خدای من، تو واقعا زنده‌ای؟"

- مگه مرده بودم؟

نیم نگاه پرسشی و معناداری شبیه به «مگه بهش نگفتی دو روز بی‌هوش بوده؟» به ریچارد انداختم. ریچارد سریعاً تکیه‌اش رو از دیوار اتاق گرفت و به ویلیام گفت: "اوه، نه. معلومه که نه. به هیچ‌وجه. راستش تو دو روز بیهوش بودی و علائم حیانت مثل رفتن توی کما بود؛ اما همه چیز برطرف شد. الان هیچ مشکلی نیست."

ویلیام نگاه گنگی به ریچارد انداخت و بعد به من زل زد: "فلورا، این چی داره می‌گه؟"

- اوه، هیچی. چیز خاصی نیست. شنیدی که گفت مشکل رفع شده.

از بی خیالی شونه‌هاش رو بالا انداخت و به تخت تکیه داد. یکهو چشم‌هاش گرد شدن؛ سیخ نشست و داد زد: "من دو روزه که بیهوشم؟"

قبل از اینکه عکس‌العملی برای توضیح دادن بهش نشون بدیم، از تخت پایین پرید و به سمت فرم مدرسه روی چوب لباسی شیرجه زد.

- وای، کلاس‌هام! امروز چند شنبه‌اس؟ وایسا ببینم...

روی تقویم جادویی نگاه کرد؛ اما هنوز به قدری گیج بود که نمی‌تونست تاریخ درست رو پیدا کنه.

ریچارد: "آروم باش. امروز جمعه‌اس."

- وای نه، من الان باید سرکلاس ماگنولیا باشم. اون زن به هیچ وجه من رو بخاطر غیابم نمی‌بخشه!

ریچارد به سمتش رفت و بازوش رو گرفت. با صدایی که سعی داشت آرامش رو بهش منتقل کنه، گفت: "ویلیام، من مشکلی با کلاس رفتنت ندارم؛ اما حقیقتاً کدوم جادوگر ابلهی 24 دسامبر رو به آکسفورد می‌ره؟"

ویلیام: "امروز 24ام دسامبره؟"

نگاه سوالیش رو به من دوخت. انگار اصلاً حرف‌های ریچارد رو باور نمی‌کرد و برای تایید حرف‌های اون، حتماً من باید چیزی می‌گفتم.

- بله. همونطور که ریچارد گفت امروز 24 دسامبر و یعنی یک روز قبل از کریسمس هست. معمولاً کسی توی این روز مدرسه نمی‌ره و با یه حساب سر انگشتی، ما تا 6 ژانویه تعطیلی رسمی داریم و کلاس برگزار نمی‌شه. مگه اینکه آقای مکس تصمیم برگزاری کلاس‌ها رو بگیره که صد درصد با یورش دانش‌آموز و دانشجویهای آکسفورد به خودش روبه‌رو می‌شه. پس اگه کمی جونش رو دوست داشته باشه، توی تعطیلات کلاسی برگزار نمی‌کنه.

ویلیام خندید و شیطننت آمیز گفت: "اوه، خدای من. تو داری از یورش حرف می‌زنی؟"

ریچارد عقب گرد کرد و با یک جهش روی میز مطالعه ویلیام نشست و پرسید: "مثلاً چه یورش‌ی؟ وایکینگ‌ها؟!"

ویلیام: "تصور کردن فلورا توی لباس وایکینگ‌ها خنده‌داره."

ژست خاصی گرفتم و دستم رو توی موهام فرو بردم. لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم: "اگه بخوایم مثل وایکینگ‌ها یورش ببریم، مطمئن باش من توی اون لباس‌ها خوشگلترین دختر به حساب می‌آم."

- اعتماد به نفس کاذبی داری، سوآن!

مثل خودش با چشم‌هایی که از شیطننت برق می‌زدن، گفتم: "تمام حرف‌هام حقیقت محض هستن، جیمز. می‌تونی امتحان کنی!"

- آقای مکس همیشه سر تعطیلات تابستون خیلی سماجت به خرج می‌ده. هر وقت خواستیم در اون مورد اعتراض و قیام کنیم، حتماً تو رو توی لباس مضحک وایکینگ‌ها می‌بینم.

کارن نفس زنان خودش رو توی اتاق پرت کرد و وقتی ما سه تا رو دید، نفس عمیقی کشید و گفت: "آقایون و خانم‌ها نظرتون درباره‌ی رفتن به قصر قبل از برف و سرمای سنگین کریسمس چیه؟"

ریچارد از روی میز پایین پرید و شئل بلند قرمز و شاهزاده‌وارش رو تکون داد. اولین باری بود که می‌دیدم مثل شوالیه‌ها لباس پوشیده. به ویلیام نگاه کرد و گفت: "اگه ویلیام هم بیاد می‌تونه پیشنهاد خوبی باشه."

دستم رو دور فنجون قهوه پیچیدم. داغی فنجون دستم رو گرم می‌کرد و حس خوبی بهم می‌داد.

ملکه که کنارم و روی مبل سلطنتی دو نفره نشسته بود، دستش رو دور کمرم انداخت و ذوق زده گفت: "خیلی خوشحالم که اینجا یی."

ویلیام روی مبل تک نفره که رو به روی ما گذاشته بودن، نشست و سریعاً فنجون قهوه‌ی روی میز رو سر کشید. لرزی از انتقال گرما به بدنش افتاد و گفت: "و شاید فرصت خوبی باشه که بهمون بگی کی طلسمت کرد؟"

با شنیدن حرف ویلیام چشم‌هام گرد شدن و فنجون رو از لبم فاصله دادم. یکهو کل اتفاقات دو روز پیش از جلوی چشم‌هام گذشتن. نفسم برید و خطاب به ملکه گفتم: "ونوس... اون..."

نگاهم روی صورت تک تکشون سر خورد. همه منتظر زدن ادامه ی حرفم بودن.

لب‌هام رو فشردم و با شیطننت گفتم: "مبل‌ها رو عوض کردین؟ یک هفته‌ی پیش طلایی نبودن."

حرفم که تموم شد یه چیزی شبیه شلاق به گردنم خورد. معترض برگشتم و خطاب به کسی که پشت سرم ایستاده بود گفتم: "مرض دار..."

تا چشمم به کاریاما افتاد، حرفم رو خوردم. خداروشکر چیزی نیروندم. وگرنه شلاق دومی روی شاخش بود! لامصب عصا که دستش نمی‌گیره، مثل گرز می‌مونه.

مکث کردم و ادامه دادم: "...دارم. آره، یعنی چیزه! من مرض دارم. حالمم خیلی بد شده. تا جایی که دارم می‌میرم. حتی تونین فکرش رو کنین که چقدر حالمم بده."

با اشاره به گلوم چندتا سرفه‌ی الکی کردم.
- از همین الان سرماخوردگی کریسمس رو احساس می‌کنم.

کاریاما مشکوک بهم خیره شده بود. صدای خنده‌ی آروم کارن و ریچارد توی سالن پیچید. برای پرت کردن حواس کاریاما نیشم رو باز و به پنج حلقه متصل و آویزون به دماغش اشاره کردم و گفتم: "ژاکلین به این خسیسی مبل‌های قصر رو عوض کرد. تو هنوز این پنج‌تا حلقه‌ی یک پوندی رو نمی‌خوای دور بندازی؟"

چشم‌های ژاکلین گرد شدن و سیخ نشست.
- من خسیسم؟

کاریاما: "گفتم میره آکسفورد، آدم می‌شه و برمی‌گرده. این که زبونش دراز تر شده! بچه جون، ما رو نییچون و بحث مبل و زیورآلات رو هم پیش نکش. بگو ببینم کی به خودش جرأت داده و تو رو طلسم کرده؟"

- یه نفر اومد خواست یه حال و هوایی عوض کنم طلسم کرد. خدا خیرش بده چند ساعتی رو خوابیدم خستگی‌ام دراومد.

ویلیام بهم چشم غره رفت و گفت: "مزه‌پرونی بسه فلورا! منظورت از ونوس چی بود؟"

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم: "بذارین خلاصه بگم که ما توی آکسفورد یه مستخدم سبزپوست مرموز داشتیم که برخلاف مستخدم‌های عادی دیگه، جادوگر بود و اسمش ونوس بود. اون من رو طلسم کرد."

ویلیام: "یکی انگیزه‌ی پدر و مادر این زن رو از اینکه اسم الهه‌ی زیبایی رو روی بچه‌شون گذاشتن به من بگه!؟"

ریچارد و کارن هم که مثل همیشه خوش خنده! شروع به خندیدن کردن.

با آرامش به مبل تکیه دادم.
- این امکان هم وجود داره که خود الهه‌ی زیبایی من رو طلسم کرده باشه.

ریچارد با چندتا نفس عمیق به خنده‌ش پایان داد.
- اوه خدای من، اگه اون زن عجوزه الهه‌ی زیبایی باشه، پس باید فکر ازدواج با اون الهه رو از سرم بیرون کنم.

مثل اینکه اینا حرفای منو نفهمیدن! شاید هم جدی نگرفتن! فکر می‌کنن دارم شوخی می‌کنم؟

از روی مبل بلند شدم و به طرف پنجره‌های بزرگ ضلع شمالی سالن نشیمن رفتم. پرده‌ی بزرگ طلایی رنگی سر تا سر پنجره رو پوشونده بود. طرف ضلع جنوبی نشیمن، مبل های طلایی رنگ با ترتیب خاصی چیده شده بودن. برام جالب بود که بدونم، چرا ملکه دکور رو از سفید به طلایی تغییر داده؟!

گوشه‌ی سالن، درخت کاج متوسطی گذاشته شده بود که توپ‌های رنگی براق و زنگوله های کوچولو و فانتزی ازش آویزون بودن و در آخر، بالای کاج، ستاره‌ی درخشان طلایی رنگی قرار داشت.

این رو هم بگم که در ورودی، توی ضلع شرقی سالن بود و زمانی که از در وارد می‌شدیم، اولین چیزی که به چشممون می‌اومد، پیاپای طلایی‌ای بود که با فاصله از ضلع شمالی سالن قرار داشت... و بعد هم شمعدونی بزرگی که از وسط اتاق آویزون شده و در کنار اون، شمعدونی های کوچیک تر!

توی ضلع جنوبی سالن، یعنی جایی که مبل ها بودن، شومینه قرار داشت و بالای شومینه، قاب عکس فوق العاده بزرگی از تابلوی معروف شام آخر³⁰!

همچنین دو طرف شومینه دو آینه بلند گذاشته شده بود و کنارشون روی میز کوتاهی، چند شمعدون کوچولو بود. در آخر هم قالی سفید و طلایی رو از نظر گذروندم که وسط سالن رو مفروش کرده بود.

پرده ی طلایی رنگ رو کنار زدم و با حیاط برفی قصر مواجه شدم. بخاطر نزدیک بودن کریسمس، ناخودآگاه لبخند زدم. سال گذشته، توی همچین روزی با خاله رجینا درگیر جشن کریسمس بودیم! چقدر زود گذشت...

صدای ژاکلین از کنار گوشم اومد.
- منظره‌ی قشنگیه. مگه نه؟

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم.
دوباره گفت: "واقعا ونوس تو رو طلسم کرده؟"

³⁰ این اثر هنری که کاری از لئوناردو داوینچیست، نشاتگر صحنه‌هایی از شام آخر روزهای پایانی عمر مسیح است.

از دنیای برفی بیرون کشیده شدم و مغز منجمد شده‌ام دوباره به کار افتاد. ونوس! از یادآوری دوباره‌اش آب دهنم رو با استرس قورت دادم و سیبک قلم بالا و پایین رفت. پرده رو انداختم و روی پاشنه‌ی پام چرخیدم.

ژاکلین مضطرب به نظر می‌رسید. منتظر بود تا چیزی بگم. سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: "بله، ولی مشکل ما این نیست."
- پس چیه؟

سنگینی نگاه کنجاو و مشکوک ویلیام رو روی خودم حس کردم. آهسته سرم رو به ژاکلین نزدیک کردم و زمزمه وار، طوری که فقط خودش بشنوه، گفتم: "اون می‌دونه که من ناجی این جزیره‌ام!"

فورا سرم رو عقب کشیدم تا واکنشش رو ببینم. چشم‌هاش گرد شده بودن و کشدار نفس می‌کشید. یه کم ازم فاصله گرفت و با جدیت بهم زل زد.
- فلورا، جدی می‌گی؟ این قضیه شوخی‌بردار نیست!
- من رو با شخصیت‌های رمان امیلی لاکهارت³¹ اشتباه نگیر، ژاکلین!

همونطور که حدس می‌زدم، مثل وقتی که عصبی می‌شد، به موهاش چنگ زد و زیرلب زمزمه کرد: "خدای من، الان؟! نه، وقتش نیست. این خبر نباید به گوش ژانت برسه. بیچاره می‌شیم."

مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کرد. حق هم داشت! اگه خبر اومدن من به گوش ژانت می‌رسید، من رو می‌کشت و ژاکلین توی جنگ شکست می‌خورد. بعد هم ژانت جادو رو ذره ذره وارد دنیای ما می‌کرد و ارتشش رو به اونجا می‌فرستاد. اون می‌تونست کل دنیا رو نابود کنه!

یکهو به حقیقت پنهان شده توی حرف‌هام پی بردم: همه چیز به من بستگی داشت! اگه توی جنگ با ژانت شکست می‌خوردم، علاوه بر نابود شدن سرزمین های ماورائی، باعث نابودی تدریجی دنیا آدم ها هم می‌شدم.
اما این اتفاق نباید می‌افتاد... نه تا وقتی که من زنده ام! نه تا وقتی که هنوز امیدی برای جلوگیری از بدتر شدن اوضاع هست!

به بازوهای ژاکلین چنگ انداختم و در حالی که تکونش می‌دادم تا از فکر کردن به آخر دنیا دست بکشه، زمزمه‌وار گفتم: "آروم باش ژاکلین، آروم باش! هیچ اتفاقی نمی‌افته. ما این اجازه رو به ونوس نمی‌دیم. هر کاریه لازم باشه انجام می‌دم، اما نمی‌ذارم از این

³¹ نویسنده ی رمان ما دروغگو نیستیم

موضوع به عنوان اهرم فشار استفاده کنه. نمی دارم خبر ناجی بودن من به گوش ژانت برسه. بهم اعتماد کن، باشه؟ بهت قول می‌دم که با هم از پس این مشکل برمی‌آیم."

صدای کاریاما توی سالن پیچید.
- هی، شما دو نفر چی دارین پیچ می‌کنین؟

نیم‌نگاه مُردَدی به ویلیام انداختم و بعد پرشسگر به ژاکلین خیره شدم. نمی‌دونستم که درست بود ویلیام بفهمه من ناجی هستم یا نه، برای همین منتظر تایید از طرف ژاکلین شدم.

ژاکلین متوجه منظورم شد؛ پس خطاب به کارن گفت: "نظرت چیه که ویلیام رو ببری تا شیرینی‌های کریسمس رو بچشه؟ اصلاً دوست ندارم که فردا شب، وقتی اشراف زاده‌ها به قصر می‌آن، از شیرینی‌هایی که خودم پختم خوششون نیاد. برین تست کنین و اگه مشکلی بود به یکی از خدمتکارها اطلاع بدین تا رسیدگی بشه."

ویلیام کاملاً متوجه شد که پی نخود سیاه فرستاده شده! کارن از جاش بلند شد. دستش رو دور بازوی ویلیام حلقه کرد و گفت: "ویلیام، شیرینی‌های ژاکلین غیرقابل توصیفه! بیا بریم... با اینجا موندن چیزی نصیب‌مون نمی‌شه."

ویلیام سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

بعد از اینکه همه چیز رو مفصل توضیح دادم، ریچارد چشم‌هاش رو گرد کرد و با صدای تقریباً بلندی داد زد: "چی داری می‌گی، فلورا! شوخیت گرفته؟"

- متاسفم، اما حقیقت رو گفتم.

کاریاما سرش رو به عصاش تکیه داد. اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت: "ونوس همیشه یه عجوبه بود. حیف اون همه زیبایی‌ای که داشت!"

ریچارد با کلافگی به موهای چنگ زد و لب‌های ترک خورده و خشک شده اش رو برای حرف زدن خیس کرد.
- یعنی داری می‌گی که ونوس تو رو طلسم کرده، تاج خودش رو پس گرفته، از ناجی بودنت خبر داره و گفته می‌خواد انتقام بگیره؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و جواب دادم: "همینطوره، ولی حتی نمی‌دونم نقشه‌ش چیه!"

ژاکلین که با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود، غرید: "ژانت کم بود، حالا باید حرص ونوس رو هم بزنم!"

اولین چیزی که به ذهنم رسید، قبل از فکر کردن بهش، به زبون آوردم.
- ژاکلین، اون حکومتش رو از دست داده و از همه مهم تر، زیبایییش رو! اون هم بخاطر تو!

از جاش بلند شد و به طرفم خیز برداشت.
چشم‌هاش رو گرد کرده بود در حالی که از حرص جیغ‌جیغ می‌کرد، گفت: "ببینم، نکنه من بهش گفتم "انقدر بهم حسودی کن تا روی جادوت اثر بذاره و به یه پیرزن سبزپوست زشت تبدیل بشی؟"

انتظار این همه واکنش و داد و هوار رو نداشتم. دسته‌ی مبل زیر چنگ مچاله شده‌ام داشت خورد می‌شد. از ترس دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم.

- خیلی‌خب، آروم باش! چرا می‌خوای منو بزنی آخه!

کاریاما با عصاش محکم روی قالی کوبید و داد زد: "بشین سر جات، ژاکلین... و تو، فلورا، اگه ونوس رو دیدی سعی کن سر از کارش در بیاری. فهمیدی؟"

سرم رو تکون دادم و ساکت شدم. فکرم به فردا کشیده شد. کریسمس، جشن دیانا... اوه، من لباس نداشتم!

برای تغییر جو لبخند زدم و گفتم: "خب، نظرتون راجع به کمک کردن به من برای پیدا کردن لباس مناسب جشن کریسمس چیه؟"

فصل سیزدهم: جشن کریسمس

25 دسامبر 2016

جلوی آینه ی سالن نشیمن ایستادم و برای بار هزارم تصویر انعکاس خودم رو از نظر گذروندم. در حالی که دو قدم از آینه فاصله می‌گرفتم، چرخ زدم و گفتم: "خب، بیاین همگی قبول کنیم که من جذاب‌ترین ناجی‌ای هستم که این جزیره تا به حال به خودش دیده."

کارن و ریچارد که پشت سرم ایستاده بودن، ریز خندیدن.

کارن: "بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم این همه اعتماد به نفس رو از کجا می‌آری!"

نیشخندی از توی آینه بهش زدم و دوباره به لباسم نگاه کردم. یه لباس تمام قد قرمز رنگ، حالت کش بافت داشت و سطح‌های برجسته‌اش برق می‌زد. حالت نیم‌تنه‌اش رو دوست داشتم؛ چون از پایین قفسه‌ی سینه، پارچه به دو قسمت تبدیل می‌شد، به صورت نصف ضربدر تا گردنم ادامه پیدا می‌کرد و در نهایت پشت گردنم به صورت دوتا نوار درمی‌اومد تا گرهش بدم. از کمر به پایین، لباس گشاد و چین‌دار می‌شد. توی تاریکی شب برق می‌زد و من عاشق همین خصوصیتش شده بودم.

برعکس من که یه لباس مجلسی انتخاب کردم، کارن دست گذاشت روی یه کت و شلوار قرمز رنگ و رسمی!

پاچه ی شلوارش گشاد بود و زیر کتتش، یه تاپ مشکی رنگ و بافت‌مانند پوشیده بود.

موهای کوتاه خرمایی رنگش رو مثل همیشه ساده و آزاد گذاشته بود؛ برخلاف من که موهام رو مدل گوجه‌ای بسته بودم. دستم رو به طرف لب‌هام آوردم و آرایشم رو با یه رژلب قرمز تکمیل کردم.

ریچارد کفش اسپورت قرمز، شلوار جین مشکی رنگ، کت کتون مشکی و پیراهن مردونه قرمز رنگی به تن داشت و موهایش رو به عقب شونه کرده بود. از بویی که توی قصر پیچیده بود، می‌شد به این حقیقت که با عطرش دوش گرفته پی برد. به هر حال، داشتن لقب الهه‌ی عشق، این دردسرها رو به دنبال داشت.

خیلی مایل بودم که بدونم ویلیام با چطور به مراسم می‌آد. دیشب هر چقدر اصرار کردم تا اینجا بمونه و لباس انتخاب کنه، قانع نشد. آخه من چه توقعی داشتم؟ اون مغروره... مثل همیشه!

ریچارد به اولین مهمون های ملکه که دنبال تالار اصلی می گشتن خوش آمد گفت و راهنمایی شون کرد. بعد از رفتن شون، به طرفم اومد و گفت: "فلورا، سریع باش! کم کم بقیه مهمون های ژاکلین پیداشون می شه و اون موقع هست که جیم زدن از اینجا خیلی سخت می شه!"

حق با اون بود. پس در حالی که می خندیدم، دستم رو دور بازوش حلقه کردم. - هر چند که به عقیده ی من دور رسیدن بهتر از زشت رسیدنه و هرکس دورتر برسه، توجه بیشتری رو به خودش جلب می کنه، اما مخالفتی نمی کنم. می تونیم بریم.

کارن هم لبخند زد و دستش رو دور بازوی دیگه ی ریچارد حلقه کرد. ریچارد ما رو به طرف ورودی قصر هدایت کرد. همونطور که سعی می کردم دنباله ی لباس رو بالا بگیرم تا بتونم راه برم، پرسیدم: "مگه با تله پورت نمی ریم؟"

ریچارد برای سربازهای نگهبان جلوی در که براش تعظیم می کردن، سر تکون داد و به خدمتکار اشاره کرد تا در رو باز کنه. بعد نیمنگاهی به من انداخت و لبخند زد.

- تو که دوست نداری وقتی با تله پورت به ویلا رسیدی، شبیه یه عجوزه باشی... نه؟ چون با این برفی که می باره، مطمئنا وقتی به اونجا برسیم تمام هیکل مون خیس شده و موهامون حالتش رو از دست داده. به هر حال، من ترجیح می دم از کالسکه ی سلطنتی استفاده کنیم.

سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم و در حالی که قدم هام رو باهاس هماهنگ کردم، وارد محوطه ی باز قصر شدم. به یاد اولین روز ورودمون به قصر افتادم. چمن های خفه کننده - اوه، یادآوری اون ها باعث شد ریچارد رو هل بدم تا کنارتر بره و جا رو برای دوری از اون چمن ها باز کنه- و اژدهایی که کم مونده بود من و کارن رو بخوره! نگاه نگرانی به دریاچه گوشه ی قصر انداختم. امیدوار بودم اژدهای دست آموز ملکه قصد نداشته باشه مهربونی به خرج بده و با آتیش مرگ آورش ما رو از دونه های برف که به آرومی پایین می اومدن، مصون نگه داره. از نظر ملکه حتی اگه اون اژدها ما رو کباب می کرد هم نیت خیری داشت و صرفا برای محافظت کردن از ما بوده!

- فلورا، حالت خوبه؟

سرم رو برگردوندم و به کارن نگاه کردم. توی چشم هاش دریایی از نگرانی موج می زد. دوباره به پیست رقص خیره سدم. مثل ببر زخمی شده ای بودم که هر لحظه امکان داشت بپره اون وسط و همه رو بکشه!

پیکی که نمی‌دونستم چندی‌اش هست رو خوردم و در حالی لبخند مضحکی رو لب‌هام بود، با صدای کشداری گفتم: "خب، الان توی ذهنم تقریباً سه بار گلوی دیانا رو جر دادم و شاید شش بار گردنش رو شکستم و بعد خرخره‌اش رو جویدم. اگه اینا افکار مثبتی هستن، پس من حال فوق‌العاده‌ای دارم!"

کارن قلبی از جام توی دستش نوشید. قهقهه‌ی مستانه‌ای زد و پرسید: "تو مست شدی؟"

دو انگشت بالا رفته‌ام برای گارسون رو پایین آوردم، پیک دیگه‌ای از روی سینی کوچیک توی دست گارسون برداشتم و به مایع زرد رنگ توش زل زدم. با خنده به کارن جواب دادم: "معلومه که نه!"

ولی خودم خوب می‌دونستم که اینطور نیست. بدنم شل شده بود. البته حواسم هنوز کار می‌کرد.

کارن تمسخرآمیز گفت: "دروغ نگو! تازه یک ساعته که توی جشن هستیم و تو حداقل پیک دهمی هست که داری می‌خوری! راستش رو بگو، داری حسودی میکنی؟!"

به این یک ساعت اخیر فکر کردم. اومدن‌مون با کالسکه‌ی سلطنتی به "گرین وود"، ورودمون به ویلا، دیدن ویلیام توی پیراهن چهارخونه‌ی قرمز-مشکی و... کنه شدن دیانا به ویلیام و کشوندنش به پیست رقص!

نزدیک به نیم‌ساعت بود که اون وسط با ریتم آروم آهنگ می‌رقصیدن و دیانا با بدترین شکل ممکن خودش رو به ویلیام می‌مالید. خدای من! حالم داشت از کارهای اون دختر بهم می‌خورد!

تا خواستم در جواب سوال کارن یه "نه" محکم بگم، دادگاهی توی مغزم بر پا شد. انگار از پارتی بیرون کشیده شدم و به یه دنیای دیگه رفتم. با یه آنالیز کوتاه، متوجه شدم توی یه اتاق به رنگ کرمی هستم. توی یه جایگاه ایستاده بودم که با نرده های قهوه ای سوخته احاطه‌ام کرده بود. روبه‌روم یه سکوی تماماً چوبی و به شکل میز با چندتا صندلی برای نشستن بود. سه نفر پشت نیز بودن. خودم، خودم و خودم! البته توی ظاهر و لباس های متنوع!

خود وسطی‌ام به نظر قاضی می‌رسید و دو نفر کنارش نشسته بودن... خب، نمی‌دونم دقیقاً چه نقشی داشتن! هنوز پام به دادگاه باز نشده بود. البته تا الان!

قاضی که یه ردای رسمی و سیاه بلند با نوار های قرمز پوشیده بود، چهره ی جدی‌ای به خودش گرفت و داد زد: "تو یه دروغگوی کثیفی!"

دو شخصی که کنارش بودن، همون مدل ردا ولی با نوار های سبز پوشیده بودن. سرشون رو دیوونهوار تکون دادن و تایید کردن: "بله، دروغگو!" "تو دروغگویی." و بعد همزمان سرشون رو پایین انداختن با هیجان توی دفتری که جلوشون بود چیزی رو یادداشت کردن.

چشمهام رو با ناباوری گرد کردم و زیرلب گفتم: "نه، نیستم!"
- هنوز هم داری دروغ می‌گی!

- نخیر، من به کسی حسودی نمی‌کنم.

- چرا نمی‌خوای اعتراف کنی که حسادت می‌کنی؟ انقدر سخته؟

اعصابم به هم ریخت. دستم رو به نرده‌های قهوه‌ای جلوم گرفتم و به طرف قاضی خم شدم.
- من حسود نیستم. این رو توی مغزت فرو کن.

- من مغز ندارم، من خود مغزم. مغز تو! من همه رو چیز می‌دونم. فقط کافیه اعتراف کنی.

عصبی غریدم: "به چی اعتراف کنم؟ اینکه حسادت می‌کنم؟ باشه، من حسادت می‌کنم. دارم از حسودی می‌میرم. الان خوب شد؟ راحت شدی؟"

قاضی لبخند مکش‌مرگمایی زد و گفت: "و اعتراف می‌کنی که عاشق ویلیام جیمز شدی؟" دیگه داشت چرت می‌گفت! لبهام رو با حرص به هم فشردم و سریع گفتم: "نه، معلومه که عاشقت نیستم."

- به کی دروغ می‌گی، فلورا؟ من، توام... داری از کی حقایق رو مخفی می‌کنی؟

لب ورجیدم. حرفش منطقی و در عین حال مسخره به نظر می‌رسید. من داشتم با خودم چیکار می‌کردم؟ واقعا نمی‌دونستم. چشمهام لبالب پر از اشک شد.

زمزمه کردم: "من... مطمئن نیستم. شاید از خودم! من... من عاشق ویلیام شدم. نمی‌دونم کی اتفاق افتاد. نمی‌دونم چرا! شاید وقتی که خودش رو توی خطر انداخت تا من رو نجات بده. شاید هم قبل تر... ولی از یه چیز مطمئنم، وقتی خنده های نابش رو می‌بینم، انگار توی دلم هزاران پروانه به پرواز دراومدن. ضربان قلبم بالا می‌ره. وقتی چشم‌های

سیاهش رو بهم میدوزه، دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه و من داخلش غیب شم. طاقت سقوط کردن توی چاله های عمیق چشم‌هاش رو ندارم. من اعتراف می‌کنم که... خب، شاید یه جورایی از ویلیام جیمز خوشم اومده باشه."

قاضی لبخند آرامش‌بخشی روی لب آورد. پلک‌هاش رو روی هم فشرد و گفت: "پس به دستش بیار!"

وقتی که چکش طلایی‌رنگش که دسته‌ی چوبی داشت بلند کرد و محکم به میز کوبید، صدای تصویب شد توی سرم پیچید. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. در حالی که انگار توی گردآب غرق می‌شدم و دست و پا می‌زدم، از فضای دادگاهی مغزم به بیرون پرتم کردن. باز داخل جشن بودم و پیست رقص، جلوی چشم با نورافکنی چشمک می‌زد.

کارن پرسشگر بهم خیره شده بود. نگاه مایوسم رو به پیک توی دستم دوختم و گفتم: "آره، حسودی می‌کنم. کارن، من از جیمز خوشم می‌آد. دقیق نمیدونم از کی... شاید از همین سه روز پیش! وقتی پازل‌های در هم ریخته ذهنم رو کنار هم می‌چینم، می‌بینم که واقعا دوستش دارم و نمی‌خوام که کسی رو اطرافش ببینم."

لبخند زد و دستم رو فشرد. به ویلیام و دیانا چشم دوخت و لبخند شیطننت آمیزی زد. - پس منتظر چی هستی؟ حال اون دختر رو بگیر! وگرنه فردا به احتمال پنجاه درصد باید ویلیام رو روی تخت‌خواب دیانا و توی همین ویلا پیدا کنی.

از فکر اینکه ویلیام کریسمس رو با دیانا بگذرونه مو به تنم سیخ شد. با عصبانیت پیکم رو روی میز کوبیدم و غرولند کردم: "اگه همچین اتفاقی بیفته، شکی نداشته باش که فردا صبح جسد دار زده شده‌ی دیانا رو توی آکسفورد پیدا می‌کنن!"

- اوه، توی مدرسه پدرش؟

- دیانا؟ مدرسه پدرش؟ چی میگی تو؟

- دیانا... اون یه مکسه. واقعا تا حالا نفهمیدی که اون دختر مدیریت اکسفورده؟! "

"اوپس"

آقای مکس دختر داشت. اون هم کی؟ دیانا! پشت چشمی نازک کردم و گفتم: "گور پدر خودش و باباش!"

ریز خندید و پرسید: "خب، حالا رامحلت واسه جدا کردن دیانا از ویلیام چیه؟ جوری خودش رو به اون چسبونده که باید به فکر یه خنثی کننده چسب باشیم."

متفکر لب‌هام رو به هم فشردم و گفتم: "شاید باید برم اونجا و بهش بگم که از ویلیام دور بشه."

کارن: "حتماً توی تصوراتت اون یه تعظیم هم می‌کنه و می‌گه "با کمال میل!"... احمق نباش، راه حل بعدیت چیه؟"

- اوم، برم اونجا و روی مخش سورت‌مه‌سواری کنم تا عصبی بشه و از ویلا بیرون بره.

-نه، بعدی؟!!

وقتی دیدم دیانا خودش رو بالا کشید و لب‌هاش رو درحالی که با آهنگ هم‌خوانی می‌کرد، توی گودی گردن ویلیام فرو برد، حرصم گرفت و تقریباً با صدای بلندی به کارن گفتم: "وسط پیست برم، دستم رو بذارم روی شونه اش و تا صورتش رو برگردوند یه مشت بزمن بهش... این چطوره؟"

کارن انگشت‌هاش رو توی هم کشید و جوری که انگار داره اون صحنه رو تصور می‌کنه، به پیست نگاه کرد.
- از این خوشم اومد، ولی نه بین جمعیت و اون هم وقتی که توی ویلاي خودشه. پیشنهاد خوبی نیست.

-هنوز یه راه حل دیگه هست.

سرش رو برگردوند و با اشتیاق بهم نگاه کرد.
- چی؟

مثل خودش لب‌خند دندون نما زدم و با اشتیاق جعلی جواب سوالش رو دادم.
- قبر خودم رو بکنم و توش بخوابم. دیگه راه حل از این بهتر؟

درحالی که زور جلوی خودش رو می‌گرفت که نخنده و جدی باشه، گفت: "اوه، این یکی عالیه! خودم مثل شیر پشتتم. تو فقط برو جلو."

دهن کجی‌اش رو کردم. اون رسماً داشت مسخرهام می‌کرد. یکهو چشم‌هاش گرد شدن و سریع و با صدای جیغ‌مانند، جوری که انگار داره آژیر می‌کشه داد زد: "فلورا، وضعیت اضطراریه. دیانا می‌خواد جیمز رو ببوسه!"

با تموم شدن حرفش سرجام می‌خکوب شدم و زوم کردم روی دیانایی که هر لحظه سرش به ویلیام نزدیک‌تر می‌شد.

این دیگه گستاخی بود! داشت از حدش می‌گذشت. دختره‌ی... اوه، خدایا، بهم صبر بده.

اگه اسم من فلوراست، باید آرزوی خوابیدن با جیمز رو به گور ببری!

مسیر نگاهم رو تغییر دادم و گارسونی که روی سینی کوچیکش چندتا جام شراب بود رو آنالیز کردم. لبخند شیطننت‌آمیزی زدم و نامحسوس دستم رو بلند کردم. زمزمه کردم: "یه نفر اینجااست که باید بهش یه درس حسابی بدم."

خطاب به کارن ادامه دادم: "آقای مکس که ناراحت نمی‌شه اگه لباس شب کریسمس دخترش یه کم کثیف بشه، نه؟"

کارن سرش رو برگردوند و با گیجی بهم نگاه کرد.
- منظورت چیه؟

روی ویلیام و دیانا زوم کردم. کارن مسیر نگاهم رو دنبال کرد. لبخندم رو غلیظتر کردم و گفتم: "فقط اونجا رو داشته باش."

با چشم‌هام، جادو رو به جام‌های روی سینی گارسون منتقل کردم. اون‌ها رو از روی سینی حرکت دادم تا معلق بشن. گارسون متوجه شد ولی ظاهراً اهمیتی نداد. وقتی توی یه پارتی پر از جادوگر درحال کار کردن باشی، این عجیب به نظر نمی‌رسه.

جام‌ها رو دقیقاً بالای سر ویلیام و دیانا نگه داشتم.
چند ثانیه مکث و یکهو... بوم! با حرکت دستم، جام‌ها سرازیر شدن و کل محتویات‌شون روی سر دیانا ریخت. یه کم شیطننت توی مهمونی کریسمس ایرادی که نداره! داره؟

با خیس شدن لباس دیانا توسط جام‌های شرابی که با جادوی من بالای سرش بودن، صدا جیغ بلندی توی سالن پیچید. چند نفر که نزدیک ویلیام بودن عقب رفتن و زیرلب می‌گفتن: "خون! اون زخمی شده؟"

دیانا همچنان جیغ می‌زد و به گارسون که شوکه‌شده و کنارش ایستاده بود، جوری فحش مثبت بیست و پنج می‌داد که من به جای اون از خجالت قرمز شدم!
یکهو صدای خنده مثل بمب سالن رو منفجر کرد. همه از ضایع شدن دیانا، اون هم توی جشنی به میزبانی خودش لذت برده بودن.

کارن با شیطننت بهم چشمک زد و گفت: "تو مایه‌ی افتخار منی!"

تا تصمیم گرفتم که یه لبخند فوق شیطانی تحویلش بدم، دیانا رو درحالی که با عشوه به طرف ویلیام رو برمی‌گردوند و لبخند می‌زد دیدم. لبخند مصنوعیش به حدی غلیظ بود که امکان داشت گوشه های لبش پاره بشن! دستش رو دور بازوی عضله‌ای ویلیام حلقه کرد و توی اون سکوت عذاب‌آور سالن گفت: "هی، ویلیام... زیپ لباسم از پشت بسته می‌شه. می‌تونی تا اتاق باهام بیای و کمک کنی تا لباسم رو بیرون بیارم؟"

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدن.
صدای دیانا توی سرم اکو می‌شد. یکهو به خودم اومدم. اون چی گفت؟! از ویلیام خواست تا کمکش کنه؟ اون هم برای اینکه لباسش رو بیرون بیاره؟ مگه اینکه من مرده باشم!

کارن به مچ دستم چنگ زد. در حالی که با انگشت اشاره و وسطش نبض رو می‌گرفت، زمزمه کرد: "نفس بکش، فلورا. نفس بکش لعنتی! تو باید زنده بمونی."

- یه دقیقه خفه شو؛ باید فکر کنم که چطور ویلیام رو از مخمصه بیرون بیارم.

کارن: "هر فکری که داری، بهتره زودتر عملیش کنی. اگه ویلیام داخل اون اتاق بره، دیگه قرار نیست بیرون بیاد."

چپ چپ بهش نگاه کردم. این حد از درک و شعور و آگاهی چطور می‌تونه توی یه نفر جمع بشه؟ آخه هیچکس به اندازه ی کارن نمی‌تونه منفی‌گرا و در عین حال منطقی باشه!

غرولند کردم: "من رو دیوونه نکن. من اگه دیوونه بشم این سقف رو روی سر دیانا و هر کسی که اینجااست خراب می‌کنم!"

- من فقط دارم چشم‌هات رو به روی حقیقت باز می‌کنم.

بی‌توجه به حرفش، یه پیک از روی سینی گارسونی که با عجله از کنارم رد می‌شد، برداشتم. آهنگ DJ دوباره شروع شد و همه مثل وایکینگ‌ها به پیست رقص حمله کردن... و متاسفانه، همین موضوع باعث شد تا من دیانا و ویلیام رو درحالی که قاطی جمعیت می‌شدن گم کنم.

ریچارد کنارم ظاهر شد و سر شونه‌ام زد.
- شبیه زامبی شدی. مشکل چیه؟

لبهام رو با حرص به هم فشردم. توی ذهنم داشتم نقشه‌ی قتل دیانا رو می‌کشیدم. بالاخره کلافه شدم و در حالی که پیکم رو به دست ریچارد می‌دادم، گفتم: "هنوز ازش نخوردم. مال تو باشه."

تلوتلو خوران از میز دور شدم؛ اما صدای کل کل ریچارد با کارن به گوشم می‌خورد.

کارن: "کجا بودی؟"

ریچارد: "همین اطراف."

- همین اطراف، دقیقا کجا می‌شه؟

- گیر نده. کنار میز سلف بودم.

- حتما اونی هم که داشت توی پیست رقص با یه گروه دختر بلوند جذاب به طور

همزمان می‌رقصید، من بودم!

- حتما همینطوره. در ضمن...

بی‌خیال گوش دادن به مکالمه‌شون شدم. هر چند، توی اون شلوغی هر چقدر پیش

می‌رفتم، صدای پشت سرم به وضوح کمتری به گوش می‌رسید.

جمعیت وسط پیست رو به شدت کنار می‌زدم و عبور می‌کردم.

یکی از پسرهایی که بین رقص خودش و دوست دخترش پارازیت انداخته بودم برگشت

و با صدای بلندی داد زد: "هی! چه مرگته؟"

بدون اینکه چشم‌های خمارم رو از جلو بگیرم، انگشت وسطم رو بهش نشون دادم و بقیه

رو کنار زدم.

فقط صدای دوست دخترش و جواب پسر رو، در حالی که با صدای آهنگ قاطی می‌شد

شنیدم.

دوست دخترش با صدای بلندی پرسید: "اون دیگه کی بود؟"

- یه احمق! ولش کن. بیا به کارمون برسیم.

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. صدای گوپس گوپس موزیک هر لحظه بالا تر می‌رفت.

بدنم شل و داغ شده بود. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه که کل محتویات معده‌ام رو بالا

بیارم.

وقتی از جمعیت رد شدم، چشمم به دیانا افتاد که ویلیام رو کشون کشون به سمت اتاقش

که طبقه‌ی دوم ویلا بود، می‌برد. ویلیام عاجزانه نگاه جستجوگرش رو توی سالن

می‌چرخوند و بی حرف اما به زور دنبال دیانا کشیده می‌شد.

می‌دونستم از دیانا خوشش نمی‌آد؛ ولی به احترام پدر دیانا، آقای مکس، هیچ عکس
العملی در برابر گستاخی دیانا نشون نمی‌داد.

به قدم‌های کوتاهم، سرعت دادم و تقریباً به سمت ویلیام دویدم. همین فعالیت کم باعث شد
تا حرارت بدنم به اندازه ی زیادی بالا بره. تا به ویلیام رسیدم، توجهش بهم جلب شد. با
آخرین توانم به لبه‌ی کتک جنگ زدم و نالیدم: "ویــــل!"

دیانا چرخید و همزمان پرسید: "ویلیام، مشکلی پیش اومده؟"

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه سوزش توی گلو و اومدن محتویات معده‌ام به
دهنم رو حس کردم. برای کثیف نشدن کت ویلیام که توی چنگم بود، سرم رو به راست
چرخوندم و خم شدم.

یکهو هر چیزی که از صبح تا اون لحظه خورده بودم، روی لباس قرمز رنگ دیانا
پخش شد. اکثر محتویات معده ام الکل بود! متأسفانه یا خوشبختانه، سر تا پای دیانا رو به
گند کشیدم.

ویلیام انگار متوجه حال خرابم شد؛ چون بدون توجه به جیغ‌های پی در پی دیانا که
می‌گفت: "احمق، لباسم رو کثیف کردی!" دستش رو دور کمرم انداخت و پرسید:
فلورا... حالت خوبه؟"

یه لحظه به فکرم رسید که مثل فیلم هندی‌ها غش کنم یا مثلاً پام سر بخوره تا ویلیام بغلم
کنه و چشم‌های دیانا در بیاد؛ اما بی خیال شدم... انقدر مست بودم که اگه خودم رو به
غش کردن می‌زدم، به احتمال پنجاه درصد ویلیام به موقع نجاتم نمی‌داد و من از راهپله
به پایین پرت می‌شدم. برای بعدش، حتی قوی‌ترین طلسم‌های شفادهنده هم نمی‌تونستن
ضربه مغز من رو بهبود بدن. اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره به یه گُمای موقت برم. در
اون صورت، دیگه حتی ویلیام هم تمایل نداشت واسه نجاتم خودش رو طلسم کنه!

در نتیجه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که بهش می‌چسبیدم، بی‌اراده
خندیدم و با لحن کشداری گفتم: "امشب یکی از بهترین شب‌های عمرمه؛ باور کن! چی
بهتر از این؟ شب کریسمس، توی یه جزیره ی ماورائی و در حالی که در عرض یک
ماه متوجه شدم یه جادوگرم. جالب تر اینکه همین چهار روز پیش طلسم شدم و الان توی
بغل..."

تحریک آمیز لب‌های غنچه شده‌ام رو به صورتش نزدیک کردم و با صدایی که ته مایه
خنده و شیطنت داشت، ادامه دادم: "خوشتیپ‌ترین پسر آکسفوردم!"

مسخ شده بهم نگاه کرد و خندید.
- خب، این یعنی اصلاً حالت خوب نیست.

دیانا با چشم‌های گرد شده از حرص و حسادت، به عشوه‌های من و لبخند یه وری ویلیام نگاه می‌کرد.

یکهو مثل آتش‌فشان فوران کرد و داد زد: "ویلیام جیمز، مثل اینکه حواست نیست! این دختر لباسم رو به گند کشیده. بوی مادری رو می‌دم که بچهاش روش استفراغ کرده!"

گیج و گنگ نگاهش کردم. الکلی که خورده بودم، داشت تاثیر خودش رو می‌گذاشت. دیوانه‌وار خندیدم و به لباسش اشاره کردم. با همون صدای کشدار که به گوشم نا آشنا می‌اومد، گفتم: "مادر خوبی می‌شی، مکس!"

ویلیام هم خندید و بدون اینکه لحظه ای نگاهش رو ازم برگردونه، حلقه‌ی دستش رو دور کمرم تنگتر کرد. خطاب به دیانا که می‌گفت باهاش به اتاق بره، گفت: "حال فلورا خوب نیست. تو می‌تونی به یکی از گارسون‌های جذاب فرانسوی‌ات بگی که توی در آوردن لباس کمکت کنه."

بعد سعی کرد با گرفتن بازو ام از افتادندم جلوگیری کنه و همزمان از راهپله پایین ببرتم. مسیری که حدس می‌زدم به توالت ختم بشه رو پیش گرفت. شیطننت‌آمیز گفت: "بیا بریم که امشب خیلی خرابکاری کردی. فکر کنم برای بالا آوردن اون همه الکلی که خوردی به کمک یه نفر واسه نگه داشتن موهاش نیاز داشته باشی."

کاملاً توی بغلش فرو رفته بودم. سرم رو بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم. لب‌هام به استخوان چونه‌اش کشیده شد. ریز خندیدم و گفتم: "بیست دقیقه‌ی دیگه شماره معکوس کریسمس تموم می‌شه! تو مطمئنی؟"

چونه‌اش رو بالا کشید و از لب‌هام فاصله داد. مثل اینکه قلقلکش شده بود. چهره ی متفکری به خودش گرفت و صورتش رو رخ به رخم قرار داد.
- گذروندن کریسمس توی توالت، با یه دوشیزه زیبا، اون هم در حالی که موهاش رو واسه‌اش نگه داشتیم تا راحت بتونه معده اش رو خالی کنه... خب نباید چندان بد باشه!

لبخندم غلیظ شد و به در قهوه‌ای رنگ توالت زل زدم. واقعا کی فکرش رو می‌کرد؟! سال گذشته توی ویلای بزرگ سوآن بودم و حالا کنار ویلیام جیمز، ملقب به الهه غرور، توی یه جزیره‌ی جادویی و صد البته توی معنوی ترین فضای ممکن ویلای دیانا مکس! مطمئناً می‌تونه کریسمس فوق العاده‌ای رو برام رقم بزنه.

کارن

پیکی که توی دستم بود رو روی میز کوبیدم. همیشه ظرفیتم کم بود و زود به سرم می‌زد. اگه می‌خواستم بیشتر بخورم قطعا راهی توالت می‌شدم.

یک لحظه پلک هام روی هم افتادن و به یک سال قبل پرت شدم. تصاویر کریسمس سال قبل مثل فیلم از جلوی چشم هام می‌گذشتن.

موهای بلند موج دار قهوه‌ای رنگم، ظرف گیلای گوشه‌ی میز آرایشم، لباس ماکسی قرمز رنگ مخصوص کریسمس، پرت شدن تیامنی توی اتاق، سر خوردن و افتادنش روی زمین! هنوز هم انعکاس صداش توی گوشم بود؛ در حالی که با گریه و شیون میون ناله هاش می‌گفت: "دوشیزه کارلین، اوه خدای من! بهتون تسلیت میگم."

صدای ریچارد من رو از دنیای خاطراتم بیرون کشید.
- کارلین؟

نفسم بند اومد. بند بند وجودم به لرزه افتاد. موهای تنم سیخ شده بودن. خیلی وقت بود که کسی به این اسم صدام نکرده بود. متعجب به طرفش برگشتم و پرسیدم: "تو... تو از کجا...؟"

میون حرفم پرید. دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

- امیدوارم ناراحت نشی؛ اما وقتی دیدم خیلی غرق فکر کردنی، یک خورده تو افکارت فضولی کردم.

- حق با فلوراست. واقعا خیلی عادت بدی داری که تا از چیزی سر در نمی‌آری ذهن خوانی می‌کنی.

بی‌توجه به حرفم لبخند جذابی زد و گفت: "پس اسم اصلیت اینه!"

- فراموشش کن.

ریچارد: "ولی من تو رو با اسم کارن شلتون توی آکسفورد ثبت نام کردم. باید بهم می‌گفتی که کارن نیستی!"

به طرف در ورودی ویلا حرکت کردم. صدای قدم‌هاش پشت سرم شنیده می‌شد.
پرسیدم: "تو دیگه کجا می‌آی؟"

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد. کتش رو روی دستش جا به جا کرد و گفت: "دلم نمی‌خواد اینجا تنها باشم. به خصوص که انگار حرف‌های ناگفته‌ای این وسط هست. درست می‌گم؟"

در جواب حرفش، اجازه دادم لب‌خندی روی لب‌هام شکل بگیره. وقتی از ویلا خارج شدیم، سوز سردی بهم برخورد کرد. بی‌اعتنایی کردم و به راهم ادامه دادم تا به پله‌های ویلا رسیدم. حقیقتاً ویلای قشنگی بود. هرچند، چند روزی می‌شد که برف، همه جا رو برداشته بود؛ اما می‌تونستم تصور کنم که توی بهار چه منظره‌ی باشکوهی به وجود می‌اومد.

ویلای مکس دقیقا در گوشه‌ای ترین قسمت جزیره، توی جنگل "گرین وود" و کمی بالاتر از سطح دریای این جزیره قرار داشت. دریا؟ شاید هم اقیانوس! دقیق نمی‌دونم.

وقتی روی پله‌های عریض این ویلا می‌ایستادی، می‌تونستی در دوردست‌ها امواج آب رو ببینی و صدای دریا رو بشنوی. خیلی آرامش‌بخش بود.

از سرما توی خودم جمع شدم و دست‌هام رو زیر کُت قرمز رنگم پنهون کردم. همون لحظه ریچارد جنتلمن‌وار کتش رو روی دوشم انداخت و سرش رو روی شونه‌ی سمت چپم قرار داد. بعد از کمی سکوت پرسید: "تو واقعا کی هستی؟"

- کارن شلتون.

سماجت به خرج داد و مثل بچه‌های لجباز که روی چیزی پافشاری می‌کنن گفت: "اما من می‌خوام کارلین شلتون رو بشناسم!"

پوزخند زدم. غم توی نگاهم موج می‌زد و برای اینکه ریچارد متوجهش نشه، سرم رو در جهت مخالف صورت اون چرخوندم. در حالی که سعی می‌کردم بغض رو قورت بدم، با لحن آروم و قانع‌کننده‌ای گفتم: "کارلین شلتون رو دیگه حتی خودم هم نمی‌شناسم."

داشتم راستش رو می‌گفتم. مدت زمان زیادی از زندگی سابقم گذشته بود. سخت بود، ولی باهاش کنار اومدم. من فرار کردم تا یه زندگی جدید رو شروع کنم. فرار کردم تا تمام اون زخم‌ها و غم‌ها رو پشت سر بذارم. دلم نمی‌خواست دوباره در قلبم رو به روی زخم‌های گذشته باز کنم و به خودم یادآوری کنم که در واقع کی هستم!

ریچارد لبخند زد و دست چپم رو توی دست‌های بزرگش گرفت. برام عجیب بود که توی این یخبندون مثل کوره، داغ بود. در حقیقت، همین گرمای وجودش باعث می‌شد به سمتش کشش داشته باشم.

ظاهرا قصد نداشت بی خیال شناختن من سابق بشه، چون گفت: "نظرت چیه که کمی فکر کنی؟!"

خودم رو به گیجی زدم.
- به چی فکر کنم؟

- به کارلین... به زندگی قبلیت... چه اتفاقی واسهات افتاده که نمی‌خوای کسی بدونه کی هستی؟

نفس عمیقی کشیدم. سوز هوا گلوم رو می‌سوزوند و بغضی که به گلوم چنگ می‌زد هر لحظه بزرگتر شد.
سعی می‌کردم با نفس‌های کشدار جلوی شکسته شدنش رو بگیرم و در عین حال بگم: "هنوز واسه فهمیدن گذشته‌ی من خیلی زوده. خیلی خیلی زود! اما منتظر بمون. بهت قول می‌دم که سر فرصت برات از کارلین بگم... اما هنوز می‌خوام به سبک کارن زندگی کنم. می‌خوام همون دختر غریبه‌ای باشم که حالش برای کسی مهم نیست."

دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: "تو برای من خیلی مهمی کارن. نه فقط من، بلکه فلورا هم به شدت دوستت داره. اون بخاطر تو هر کاری می‌کنه."

بغضم اذیتم می‌کرد. ناخودآگاه برگشتم و سرم رو توی سینه‌ی پهنش پنهان کردم. به اشک‌هام اجازه جاری شدن روی گونه هام رو دادم. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. من برای مدت خیلی طولانی ای قوی بودم. نشون دادن کمی ضعف واسه هر کسی لازمه!

نمی‌تونستم حالت صورت ریچارد رو ببینم، ولی حدس زدم که لبخند زده. دو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با فشار خفیفی به کمرم فاصله ای که بینمون بود رو از بین برد.

میتونستم به جرأت بگم که عاشق حبس شدن بین بازوهای عضله‌ای ریچارد بودم. پسری که الهه‌ی عشق این جزیره بود و فقط خدا می‌دونست تا الان چندتا از شب‌هاش رو با دخترهای آکسفورد گذرونده بود.

اما برای منی عاشقانه می‌پرستیدمش، آغوشش پاک ترین و امن ترین مکان توی دنیا بود. حقیقت محضی که دلم نمی خواست هیچ وقت ازش باخبر بشه... نه تا وقتی که دست از الهه ی عشق بودن برداره.

فلورا

بالای کاسه توالت ایستاده بودم و با نیش باز بهش نگاه می‌کردم. انگار که پس از سال‌ها عشق چندین و چند ساله‌ام رو پیدا کرده باشم.

واقعا هیچ جا بهتر از توالت برای گذروندن وقت نیست! یعنی اگه من جای الیزابت دوم³² بودم اولین کاری که می‌کردم، ساختن یه کتابخونه ی بزرگ با میز و صندلی‌هایی شبیه به توالت بود. باور کنین خیلی سطح یادگیری رو بالا می‌بره. قبلا امتحانش کردم.

به ویلیام که کنارم بود نگاه کردم و خندیدم.

ویلیام: "چته؟"

- نمی‌فهمم. الان نقش تو توی توالت بانوان چیه؟

- اومدم که موهای تو رو نگه دارم.

دوباره خندیدم. بدنم خیلی شل شده بود. به سختی دستم رو بالا بردم و به موهای گوجه‌ایم اشاره کردم.

- اما من موهام رو بستم و مثل اینکه تو حواست به این موضوع نبوده.

لبخند زد و دستش رو به طرف موهام برد. تو یه حرکت سریع موگیری که موهام رو جمع کرده بود از سرم بیرون کشید. موهای پُرپُشت پَر کلاغیم دورم ریخت.

چپ چپ بهش نگاه کردم و نق زدم.

- اگه تا الان شک داشتم تو به یه بیماری لاعلاج مبتلایی، الان دیگه مطمئن شدم. مگه کرم داری؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و بی‌تفاوت جواب داد: "تو که توقع نداری به دیوار توالت تکیه بزنی و بالا آوردن اون همه الکلی که خوردی رو تماشا کنم؟"

³² ملکه فعلی انگلستان

تا خواستم جواب حرفی که زده بود رو بدم، دوباره سوزشی توی گلویم شکل گرفت و محتویات معده‌ام وارد دهنم شد.

فورا سرم رو توی کاسه توالت فرو بردم و اوق زدم. ویلیام هم دست به کار شد و موهای بلندم رو با دست‌هایش بالای سرم نگه داشت.

هنوز پونزده دقیقه نگذشته بود که ویلیام با لحنی ملایم گفت: "چرا بیشتر از ظرفیت خوردی تا کریسمسات خراب بشه آخه، دختر خوب!"

اگه بخش آخر جمله اش رو نشنیده بودم، بی شک برمی‌گشتم و با همون خوی سگی بعد از مستی‌ام یه مشت توی صورتش می‌کوبیدم؛ اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. انگشت اشاره‌ام رو که برای تحریک معده‌ام توی حلقم کرده بودم بیرون کشیدم و نالیدم. - قول می‌دم دیگه همچین کاری نکنم اما... -

با یادآوری اینکه چرا انقدر مشروب خورده بودم حرفم رو ناتمام گذاشتم. چشم‌هام رو باریک کردم و تهدیدوار ادامه دادم: "تو هم نباید با اون دختر برقصی. اگه می‌تونست وسط سالن حامله‌ات می‌کرد."

همین که حرفم تموم شد زیر خنده زد. نگاه مبهمی بهش انداختم و غریدم: "اصلا هم خنده نداره!"

درگیر کل‌کل بودم که یکهو صدای انفجار عظیمی شنیده شد. انقدر صدای بلندی بود که می‌تونستم حدس بزنم کل قلمرو متوجهش شدن. حتی کل جزیره!

- یا مسیح، نکنه قیامتی که ازش حرف می‌زنن همینه؟
اه، من نباید الان بمیرم! الان وقتش نیست.

ویلیام دوباره خندید و دستش رو دور کمرم انداخت. از شدت شوکی که بهم وارد شده بود سیخ ایستاده بودم. در حالی که برای آروم کردنم و بدون هیچ منظور خاصی گونه‌ام رو با لب‌های داغش می‌بوسید، گفت: "نه، در اصل این صدای انفجار توسط ارتش ملکه سفید هست که هر کریسمس توی کل قلمرو می‌پیچه و اعلام می‌کنه که سال جدید داره از راه می‌رسه. درواقع چند روز دیگه هم این صدا مجددا توی قلمرو می‌پیچه و به طور رسمی شروع سال جدید رو خبر می‌ده. داخل این بازه ی زمانی مردم می‌تونن خودشون رو برای سال جدید آماده کنن."

- او، پس باید بگین توی گینس ثبت کنن: فلورا سوآن اولین دختری که شروع بازه ی زمانی سال نو رو توی توالت گذروند. احتمالاً تا آخر سال بعدی هم وضع همین باشه.

با شیطننت خودم رو به سمتش کشیدم و ادامه دادم: "سال جدیدت پیشاپیش مبارک، ویلیام جیمز."

مستی ناشی از الکلی که خورده بودم هوش از سرم پرونده بود و باعث می‌شد رفتار عجیب و غریبی داشته باشم. نمی‌دونم واقعا مستی بود یا هیجان اما قبل از اینکه به خودم بیام، یه کار احمقانه انجام دادم...

و چه کاری احمقانه تر از این که لب‌های الهی غرور این جزیره رو با ولع ببوسم؟ اون هم در مقابل چشم‌های گرد شده از تعجبش!

نمی‌دونم یکهو چی شد! اون لحظه انگار بهم برق هزار ولتی وصل کرد باشن. مو به تنم سیخ شده بود. لرزش نامحسوسی توی تنم افتاد. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ چه غلطی؟

فورا عقب کشیدم و به خاطر شل بودن بدنم نزدیک بود به پایین پرت بشم که سریعاً دستم رو به روشویی گرفتم و بهش تکیه دادم.

ویلیام به قدری شوکه شده بود که لب‌هاش هنوز نیمه باز مونده بودن و فقط با تکون دادن مردمک چشم‌هاش به اجرای مختلف صورتم نگاه می‌کرد. به نظر گیج می‌رسید.

خودم هم گیج شده بودم. آخه یه آدم چه قدر می‌تونه احمق باشه که همچین کاری کنه؟ چه قدر بی‌جنبه! اون وقت دیانا رو مقصر می‌دونستم و می‌گفتم می‌خواد ویلیام رو تصاحب کنه؛ من که از اون بدتر شدم! تازه توقع داشتم که ویلیام شوکه نشه. رسماً رو به کما فرستادمش. انقدر خشک و ثابت مونده بود که می‌ترسیدم سخته کنه. دلم می‌خواست بهش بگم: "خب، یه واکنش نشون بده تا بفهمم هنوز زنده ای!"

دوباره همون صدای زنونه عجیب غریبی که هر از گاهی توی سرم زمزمه می‌کرد رو شنیدم: "تجربه ثابت کرده توی همچین مواقعی باید معذرت بخوای! زود باش تا اوضاع بدتر نشده."

به‌به، گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. صدای خفته، شما برو به خوابت برس. نمی‌خواد من رو ارشاد کنی!

دوباره گفت: "نه عزیزم، خفته چیه؟ من فقط اظهار وجود نمی‌کردم اما دورادور هوات رو داشتم. برای ارشاد تو اگه من نبودم، باید خدا راه راست رو به سمتت کج می‌کرد وگرنه تو که کله شقی... احتمالا می‌زدی به جاده خاکی!"

واقعا حوصله ی سر و کله زدن با یه صدای مرموز رو ندارم. برو پی کارت! تا الان هر چقدر هوام رو داشتی کافیه. لطفا به کریسمس‌ام گند نزن.

- گند رو که تو قبلا بالا آوردی. من اومدم که نجاتت بدم. ببین، همین حالا که دو تا پا داری، چهارتای دیگه هم قرض کن و بدو. فقط بدو تا این پسر جفت‌مون رو طلسم نکرده!

اینجور نگو! اون همچین کاری نمی‌کنه.

- پس چرا اینجوری بهت نگاه می‌کنه؟ شبیه آرامش قبل از طوفانه.

فقط یکم ماتش برده. باید از فرصت استفاده کنم و در برم. به تنهایی احتیاج داره تا به خودش بیاد.

اون صدا دیگه چیزی نگفت و اجازه داد تا دست به کار بشم.

لب‌هام رو به هم فشردم و در حالی که چشم‌هام رو به زمین دوخته بودم، خطاب به ویلیام گفتم: "من... من نمی‌دونم چی بگم! واقعا متاسفم. راستش، دست خودم نبود. یعنی..."

دیگه نتونستم ادامه بدم و سریع روی پاشنه‌ی پام چرخیدم. دستم رو بالا آوردم و ژست جادو کردن به خودم گرفتم. زمزمه کردم: "الوهومورا"

در خود به خود باز شد و من تقریبا خودم رو از توالت به بیرون پرت کردم. موهام به طور آزاد دورم ریخته بودن اما اصلا حس اینکه دوباره ببندم‌شون رو نداشتم. در نتیجه بی خیال شدم. گوشه‌ی دامن بلند لباسم رو گرفتم و به طرف سالنی که دانش‌آموزها و دانشجوها بودن رفتم.

طبق معمول مثل تمام زمان هایی که استرس می گرفتم زیرلب شروع به حرف زدن کردم.
- آخه من به تو چی بگم فلورا؟ عاشقشی؟ قبول دارم.

حسودی می‌کنی؟ این هم قبول دارم. اما تو که حس اون رو نمی‌دونی که می‌پری و می‌بوسیش! اصلا به عواقبش فکر کردی؟ معلومه که نه! اصلا یادت بود که اون الهه‌ی غروره؟ اون با هیچ دختری نخواهی دید. بعد توقع داری که دوست دخترش بشی؟ می‌دونی با این کارت چیکار کردی؟ فقط اوضاع بدتر شد. اگه دیدش نسبت بهت عوض بشه چی؟ اگه بگه فلورا هم اون چیزی که نشون می‌داد نیست و مثل بقیه دخترها قصدش زدن مخم بوده چی؟ اگه بین خودش و تو فاصله بندازه، دقیقا می‌خواهی چطور اوضاع رو درست کنی؟ دوباره ببوسیش و بگی اوه ببخشید، واقعا متاسفم یا بهش بگی مست بودی! اونم بعد از بالا آوردن اون همه الکل! اصلا بگی هیجان زده شدی؛ فکر کردی اون باورت می‌کنه؟ نه. تو فقط توی چشمش به یه دختر فرصت طلب و بدتر از دیانا و شاید صدتا دختر دیگه تبدیل می‌شی.

کارن طوری که انگار بهش سرُم انرژی تزریق کرده باشن به شونه‌ام کوبید و با خنده گفت: "بهش بگو بیاد من رو هم بخوره. چی شده که توی این نیم‌ساعت مثل یه دائم الخمر حرفه‌ای داره الکل بالا می‌ده؟"

بدون اینکه نگاهم رو از ویلیام که خیره نگاهم می‌کرد و با عصبانیت پیک بعدیش رو بالا می‌داد بگیرم، جواب دادم: "گند زدم، کارن! حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی. یه قهوه‌ای پررنگ!"

ریچارد چنگال رو توی کیکش فرو برد و بعد به سمت دهندش هدایت کرد. در همین حین پرسید: "باز چیکار کردی، خرابکار؟"

- کاش فقط یه خرابکاری ساده بود.

کارن بازوم رو کشید و وقتی به حد از فاصله‌ای رسیدیم که مطمئن شد ریچارد صدامون رو نمی‌شنوه، پرسید: "فلورا، من این نگاه رو می‌شناسم. چیکار کردی؟"

لب‌هام رو به هم فشردم. باید بهش می‌گفتم یا نه؟ اون دوست صمیمی‌ام بود. به هر حال، نمی‌تونستم تحمل کنم. آخه داشتم می‌ترکیدم. چشم‌هام رو بستم و سریع و عجولانه و با تردید گفتم: "امکان داره که ویلیام جیمز رو بوسیده باشم."

کارن با ابهام بهم خیره شد. یکهو زیر خنده زد و نفس زنان گفت: "نه، معلومه که این کار رو نکردی. نکردی، مگه نه؟"

صدای خنده اش قطع شد. چشم‌هاش رو ریز کرد و منتظر یه واکنش از طرف من بود. وقتی حالت صورت من رو که یه چیزی تو مایه‌های پوکر بود دید، متعجب و جوری که انتظار داشت حرفش رو رد کنم پرسید: "کردی؟"

کمی برای جواب دادن بهش مکث کردم؛ اما دیگه نتونستم قیافه‌ی پرسشگرش رو تحمل کنم.
- من فقط هیجان‌زده شدم.

یکهو منفجر شد.

- مرده‌شور خودت و هیجان‌زده شدنت رو بیرن!
- مشکل اینه که الان اون من رو با بقیه دخترهای آکسفورد یکی می‌دونه.

دو قدم به عقب رفت. دست‌هاش رو از روی بی‌خیالی توی هوا تکون داد و گفت: "خودت گند زدی، خودت هم درستش می‌کنی. به من ربطی نداره، خانم سوآن."

خانم سوآن گفتن کارن فقط یک معنی می‌تونه داشته باشه: فکر اینکه من رو قاطی این قضیه کنی از سرت بیرون کن! دختره ی ابله...

پوف کشداری کشیدم. دنبال یه راه حل می‌گشتم که یکهو نگاهم بالای سالن ثابت موند. خب، ظاهرا راهش فقط همینه... فقط همین!

یه نگاه به بالای سالن انداختم. یه نگاه دیگه به جایی که ایستاده بودم. دوباره یه نگاه به بالای سالن و یه نگاه دیگه به جام. باید می رفتم یا نه؟

یه دلم می‌گفت برم؛ یه دلم می‌گفت نرم. این به کنار، عقم هم همین رو می‌گفت. یکهو صدای شکم دراومد: "همه‌تون خفه شین، من گشنه‌امه!"
درواقع شکم منطقی‌ترین جواب رو داد.

ولی عقم به شکم گفت: "تو یکی که اصلا حرفش رو هم نزن! همین یه ساعت پیش انقدر مولکول‌های الکلی به سمت فرستادی که هنوز گیجم!"

حتی قلبم که همیشه روحیه صلح‌جویانه‌ای داشت، گفت: "هر دوتون ساکت شین تا نایستادم و به کشتن‌تون نادم."

هیچی خلاصه، من از درون دچار جنگ داخلی شده بودم و کشت و کشتار راه افتاد بود. در نتیجه همه ی این نظرات رو فاکتور گرفتم و با خودم گفتم: "نمی ارزه. برای چی برم آخه؟"

دوباره نگاه مُرَدَدَم رو به بالای سالن دوختم. پوف! چی می شد مگه؟ یا ویلیام می فهمید چرا اون کار رو کردم یا نمی فهمید. حداقل من تلاشم رو برای از دست ندادنش می کردم.

تصمیم قطعی بود. به طرف دی جی که بالای سالن بند و بساط کرده بود راه افتادم. واسه منی که عاشق موسیقی ام، آهنگ خوندن خیلی تاثیرش بیشتر از حرف های ساده اس. شاید ویلیام مفهوم آهنگ رو درک می کرد و به دلیل کارم پی می برد. تنها راهش همین بود. خوندن یه آهنگ که با حرف دلم همخوانی داشته باشه.

دی جی یه پسر 26 ساله بود. در حالی که می خندید نگاه مضحکی به سر تا پام انداخت. - عزیزم، برو با عروسک هات بازی کن. اینجا جای بچه بازی نیست که هر کس از راه رسید، بیاد بگه که می خواد آهنگ بخونه و من هم بهش اجازه بدم.

پافشاری کردم و با سماجت گفتم: "اگه جشن بهم ریخت، جدا از پولی که دیانا بهت می ده، خودم دو برابرش رو واسه ات پرداخت می کنم. خوبه؟"

یه خرابکاری دیگه! حالا پول این رو از کجا دربیارم؟ مثل اینکه زبونم چفت و قفل نداره. باید از یه پوزه بند استفاده کنم. یکی نیست بهم بگه: آخه دختره ی خنگ نکنه یادت رفته اینجا لندن نیست؟! اینجا دیگه تک دختر تام سوآن نیستی که همه واسه ات خم و راست بشن.

سریعاً تاکید کردم: "فقط در صورتی بهت پول می دم که با آهنگ خوندنم جشن بهم بریزه. فهمیدی؟"

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. مردد آهنگ رو قطع کرد و میکروفون رو به دستم داد. صدای داد و هوار کسایی که توی پیست رقص بودن به گوش رسید.

انگشتم رو روی میکروفون کوبیدم تا از فعال بودنش مطمئن بشم. صدای خش خش توی سالن پخش شد.

سر مهمون ها به طرف سکو چرخید و به من زل زدن. این همه توجه توی چند ثانیه ی کوتاه باعث استرس گرفتنم شد. چشم هام رو بستم و با خودم گفتم: "چیزی نیست. آروم باش. فراموش نکن برای چی به اینجا اومدی."

مطمئن بودم که می‌تونم. به صدای خودم ایمان داشتم. پس آروم سرم رو به طرف دی‌جی بردم و نزدیک گوشش اسم آهنگی که می‌خواستم بخونم رو زمزمه کردم تا موزیکش رو واسه‌ام بخش کنه.

- آهنگ take me home از وان‌دایرکشن، سال 2012 منتشر شده.
حقیقتاً من عاشق وان‌دایرکشن بودم و هیچ آهنگی از اون‌ها نبود که بهتر از خودشون حفظ نباشم! چه حیف که همین چند ماه پیش منحل شد.

با شروع آهنگ ریتم گرفتم و در حالی که به چشم‌های ویلیام زل زده بودم شروع به خوندن کردم.

Oh, I just wanna take you anywhere that you like
من فقط می‌خوام تو رو هر جایی که می‌خوای ببرم
We could go out any day, any night
ما می‌تونیم هر روز و هر شب بیرون بریم
Oh, tell me tell me tell me how to turn your love on
و بهم بگو، بگو، بگو که چجوری عاشقت کنم
You can get, get anything that you want
تو می‌تونی هر چیزی که می‌خوای رو بگیری
Baby just shout it out, shout it out
عزیزم فریادش بزن
And if you
و اگر تو
You want me too
تو هم منو می‌خوای
Lets make a move
یک حرکتی بکن
Yeah, so tell me girl if every time we
و بهم بگو دختر، اگر هر زمانی ما
To-o-uch
لمس کردیم
You get this kind of rush
تو این حالت وحشیانه بهت دست می‌ده
Baby, say yeah, yeah
عزیزم بگو آره آره
If you dont wanna take it slow
اگه نمی‌خوای که آروم باشی

And you just wanna take me home

و اگر می‌خوای من رو به خونه‌ت ببری

Baby, say yeah, yeah

عزیزم بگو آره آره

And let me kiss you

و بذار ببوسمت

همه‌ی جمعیت حاضر در سالن روبروی سکویی که من روش ایستاده بودم قرار داشتن و بالا و پایین می‌پریدن. اصلاً توقع این همه استقبال رو نداشتم. این موضوع باعث شد حس خوبی بگیرم و با انگیزه‌ی بیشتری ادامه بدم.

آهنگ ریتم تند داشت و من سعی می‌کردم هم‌زمان بدنم رو تکون بدم. ویلیام برخلاف بقیه که ذوق‌زده شده بودن، ظاهر خونسرد خودش رو حفظ کرده بود. ریلکس و جوری که انگار توی کنسرت یه خواننده‌ی محبوبه، الکل پیک توی دستش رو خورد.

لبخند زدم و بقیه‌ی آهنگ رو خوندم.

Oh, baby, dont you know you got what I need

اوه، عزیزم تو نمی‌دونی چیزی رو داری که من می‌خوام

Looking so good from your head to your feet

خیلی خوشگلی، از سر تا نوک پاهات

Oh, I just wanna show you off to all of my friends

اوه، من می‌خوام تو رو به همه‌ی دوست‌هام نشون بدم

Making them drool down their chinny-chin-chins

و ادعاشون رو بخوابونم

Baby, be mine tonight, mine tonight

عزیزم امشب مال من شو

And let me kiss you

و بذار ببوسمت

نفس نفس می‌زدم؛ اما برام اهمیتی نداشت. به جیغ و داد کسانی که روبروی سکو ایستاده بودن و درخواست آهنگ می‌دادن بی‌توجهی کردم. طوری که انگار بخشی از آهنگ رو می‌خونم - اما مخاطب اصلی‌ام ویلیام بود- پرسیدم: "بگو بهم که چطور عاشقت کنم؟"

صدای سوت و هورا کر کننده بود. لبخندی تصنعی روی لب‌هام نشوندم و نگاهم رو از ویلیام گرفتم. سمارسیس، یکی از دخترهایی که کلاس موسیقی‌مون مشترک بود، توی

شلوغی یه جیغ برای جلب توجه و ساکت کردن بقیه کشید و گفت: "فقط یه آهنگ دیگه لطفا!"

دختری که نسبت به بقیه جلوتر بود اضافه کرد: "از الی گلدینگ."

طوری که دانشجوها داد و هوار می‌کردن می‌ترسیدم صداشون به جنگل سرخ برسه. بعد هم الهه‌ی سرخ بیاد همه‌مون رو حلق‌آویز کنه. ریچارد درباره‌ی اون الهه‌ی روانی توی روز دوم اومدن مون به جزیره ی سحرآمیز حرف زده بود. پس چیزی بعید نیست! به خصوص که ویلای دینا دقیقا کنار مرز جنگل گرین‌وود و جنگل سرخ بود. اگه جونم رو دوست داشتم مجبور بودم یه آهنگ دیگه بخونم تا دست از سرم بردارن. توی ذهنم سرچ کردم: یه آهنگ از الی گلدینگ؟!

با به یاد آوردن یکی از آهنگ‌های محبوبش که سال پیش منتشر شد، در جواب جیغ و داد دانشجوها لبخند آرامش‌بخشی زدم و گفتم: "باشه، ولی فقط یه آهنگ دیگه."

به طرف دی‌جی رفتم و کنار گوشش اسم آهنگ رو گفتم. ظاهراً آهنگ مورد علاقه اش بود، چون لبخند دندون‌نمایی زد و فوراً دست به‌کار شد.

میکروفون رو از روی پایه‌اش برداشتم و روبروی صورتم گرفتم. با پخش صدای موزیک love me like you do، سالن منفجر شد و همه جیغ می‌کشیدن؛ اما من فارغ از این دنیا، توی تیله‌های مشکی رنگ چشم‌های ویلیام غرق شده بودم. تیله‌هایی که بخاطر مست بودنش با دریای خون احاطه شده بودن.

اول آهنگ ریتم آروم بود و من با ملایمت متن رو می‌خوندم. اما وسط آهنگ بود که ریتم تند می‌شد و هیجان بالا می‌رفت. حضار همزمان با من تکرار می‌کردن و این کارشون به من حس یه ستاره‌ی پاپ رو می‌داد.

وقتی آهنگ تموم شد، برای جلوگیری از درخواست آهنگ دوباره، میکروفون رو روی پایه گذاشتم و بی‌توجه به چشم‌های درخشان دی‌جی که انگار داخل‌شون پرژکتور روشن کرده باشن، از پله‌های سکو پایین رفتم. بقیه هم متفرق شدن و هر کس مشغول یه کاری شد.

کارن لبخندزنان به سمتم اومد و پرسید: "مثل اینکه زیاد هم مست نبودی!"

- نصفش الکلی که خورده بودم رو یه ساعت پیش بالا آوردم.

به طرف میز کوچیک و پایه بلندی که ریچارد پشتش ایستاده بود رفتم. تا بهش رسیدم خواستم دستم رو بزنم سر شونه‌اش و با خنده بهش بگم که نصف الکل جشن دیانا رو یه تنه خورده؛ اما ریچارد تا متوجه شد دست من به سمتش می‌ره، اخم کرد و جاخالی داد. با صدای زُمُختی غرید: "به من دست نزن، سوآن... هیچ وقت!"

چشم‌هام گرد شدن. نمی‌دونم چیکار کرده بودم که لایق همچین برخوردی بودم. انتظار داشتم تشویقم کنه یا با شوخی بگه که باید توی قصر کنسرت برگزار کنیم. ولی این رفتارش هیچ توجیهی نداشت. شاید بخاطر الکل بود!

عقب گرد کردم و کنار کارن ایستادم. پرسیدم: "اون چه مرگش شده؟" کارن به نظر عصبی می‌رسید. با حالت قهر نگاهش رو به یه جای دیگه دوخت و گفت: "ظاهراً چیزهایی هستن که تو نمی‌دونی، فلورا... حتی من هم تازه فهمیدم."
- مثلاً چی؟

- من... من نمی‌تونم بهت بگم. متاسفم. بهتره ریچارد بهت بگه یا اینکه خودت بفهمی.
- خیلی ممنون که در برابر من هم رازداری می‌کنی؛ اما شرمنده چون می‌خوام ذهنت رو بخونم.

سریعاً سرش رو به طرفم برگردوند و اخم غلیظی کرد. با غیض گفت: "نه، تو این کار رو نمی‌کنی."
- اتفاقاً می‌کنم.

آهسته بهم نزدیک شد و دستش رو روی بازوی برهنه‌ام گذاشت. با لحن ملایم و قانع کننده‌ای گفت: "به مسیح قسم، اگه می‌گم بهتره که خودت بفهمی یعنی واقعا همینطوره."

آهی کشیدم و بی خیال ذهن‌خوانی شدم. توی این یک ماه خیلی کم پیش اومده بود که از قدرتم استفاده کنم. هنوز بهشون عادت نکرده بودم و دلم می‌خواست یه زندگی عادی داشته باشم.

ما آدم‌ها خیلی عجیب هستیم! وقتی یک چیز رو می‌خوایم خودمون رو به در و دیوار می‌کوبونیم تا به دستش بیاریم. بعد از به دست آوردنش دیگه برامون جذابیت نداره. انگار این حس به من هم دست داده بود. قبلاً آرزوم بود که جادوگر باشم تا بتونم زندگیم رو به راحتی سپری کنم. اما هنوز یه ماه نگذشته بود که طلسم شدم و یه جنگ بزرگ با ملکه‌ی سیاه در انتظارمه.

شاید فکر کنین که آگه توی دنیای ما کمی جادو وجود داشت، زندگی خیلی راحت تر می شد؛ اما هنوز درگیر سحر و جادو نشدین که بفهمین همین قدرت ماورائی چه قدر می تونه برای یه نفر از یک زندگی عادی دردسر درست کنه. جادو فشار زیادی به روح و روانم وارد می کرد. مجهول هایی به زندگیم آورده بود که نمی تونستم از شون سر در بیارم. اینکه عاقبتم به کجا می کشه؟ می میرم؟ زنده می مونم؟ می تونم دوباره به دنیای خودم برگردم؟ چطور ملکه ی سیاه رو شکست بدم؟ انتقام ونوس چه تاثیری روی زندگی من می تونه بذاره؟ کلی سوال بدون جواب!

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم اما خبری از ویلیام نبود. توی تاریکی، گوشه سالن چشمم بهش افتاد. پرده ی سالن رو کنار زد، کتش رو روی دست چپش انداخت و با دست راستش پرده رو نگه داشت. به دیواری که کنار پنجره بود تکیه داد. نور ماه هاله ی زیبایی رو روی صورتش انداخت و چشم هاش سیاهچاله های این منظره شدن.

جالب اینجاست... با وجود الکل زیادی که خورده بود، باز هم هوشیار به نظر می رسید. شاید هم من اینجور فکر می کردم.

تا خواستم به طرفش برم، همون صدای مزاحم توی سرم گفت: "داری کجا میری؟!" می خوای دوباره باعث شی که فکر کنه تو هم یه دختر نجسبی؟"

خواستم همین یه بار رو به حرف اون صدا گوش کنم، اما همین که دیانا رو درحالی که با قدم های بلند به طرف ویلیام دیدم، اخم کردم و با تلهپورت دقیقاً کنار ویلیام ظاهر شدم. دیانا وقتی متوجه حضور من شد جلوتر نیومد.

ویلیام زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و دوباره به منظره ی روبروش خیره شد. پرده رو از دستش بیرون کشیدم و کنارتر زدم. تنها چیزی که می دیدم درخت های سبز و قرمز برفی و دریای موج بود. از بچگی عاشق دریا بودم. کنارش قدم زدن برام حکم یه قرص مسکن رو داشت.

به ویلیام نگاه کردم. یه نگاه غمزده و شرمسار...
- من که معذرت خواهی کردم!

نود درجه چرخید و به پشتش رو به دیواری که شونه ی چپش رو تکیه داده بود، تکیه داد. پای راستش رو به حالت ضربدري جلوی پای چپش قرار داد و دست راستش که قبلاً پرده رو نگه داشته بود داخل جیبش فرو برد. با دو تپله ی مشکی و نافذش بهم زل زد. حرف نمی زد اما پشت چشم هاش کلی حرف بود.

سرم رو پایین انداختم و همزمان لباسش رو آنالیز کردم. یه کت و شلوار قرمز و تیشرت مشکی پوشیده بود. تیپش رسمی بود. برعکس ریچارد که اسپورت پوشید.

بالاخره لب باز کرد: "قصدت از این کارها چیه؟"

- چه کاری؟

- اینکه خودت رو بهم نزدیک می‌کنی. نمی‌تونم بفهمم هدفِت چیه!

- من هدفی ندارم. اما سوال اینجاست که تو چرا خودت رو از همجنس‌های من دور می‌کنی؟

- به گذشته مربوط می‌شه.

- گذشته‌ها گذشته. توی حال زندگی کن و به آینده چشم بدوز.

- جمله‌ی قشنگیه، اما من قبولش ندارم. گذشته شاید بگذره؛ اما هرگز و به هیچ‌وجه از ذهنت پاک نمی‌شه.

چیزی نگفتم. اون هم دلایل خودش رو داشت. کی می‌دونست توی گذشته‌اش چی بوده؟
نیشم رو باز کردم و ذوق‌زده به خودم جواب دادم: من!

شیطنت‌وار به ویلیام زل زدم و سعی کردم ذهنش رو بخونم. از تک تک لایه‌های چشم‌هاش گذشتم، از عصب بینایی به قسمت پس سری قشر مخش رفتم. سعی کردم وارد مغزش بشم و افکار و خاطراتش رو ببینم اما... نمی‌شد! چیزی شبیه به سپر اجازه عبور جادوم رو نمی‌داد. چه خبر شده بود؟ یکهو چشم‌هام سیاهی رفتن و به پرده جنگ زدم. حواسم رو از دست دادم و از افکار ویلیام به بیرون پرت شدم.

لبخند مرموزی زد و کمی بعد با خنده گفت: "وقتی می‌خوای توی ذهن کسی فضولی کنی، کسی رو انتخاب کن که تازه‌کار هست و واسه افکارش طلسم محافظ نداشته، یا حتی جادویی واسه طلسم نداره. نه آدمی که دومین جادوگر قدرتمند این جزیره‌اس دختر کوچولو!"

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- نیشِت رو ببند. بچه پررو! انگار نه انگار که تا همین الان باهام قهر بودی!

ویلیام در صدم ثانیه تغییر موضع داد و حالت چهره‌اش خنثی شد. با همون حالت چهره عقب‌گرد کرد که یکهو تلو خورد و با جادوش دیوار رو تکیه‌گاهش قرار داد.
گردن کشیدم و پرسیدم: "کجا به سلامتی؟"

در حالی که اخم کرده بود، چیزی رو زیر لب می‌گفت. امیدوارم در حال فحش دادن به من نبوده باشه.

- اگه اجازه بدی می‌خوام به آکسفورد برگردم.

- تو الان سیستم مغزت قاطی پاتی شده. دستگاه گوارشت هم به لطف اون بطری های الکلی که خالی شون کردی رو به نابودیه. حتما روی جادوت هم تاثیر می‌ذاره. صبر کن تا من با کارن هماهنگ کنم و بعد با هم برگردیم."

توقع داشتم مخالفت کنه و بساط جفتک‌پرونی راه بندازه. در نهایت هم من مجبور بشم دست و پاهاش رو ببندم، بندازمش توی گونی و به زور با خودم تله پورتش کنم؛ اما در کمال تعجب مثل یه آدمیزاد سر تکون داد و با مظلومیت به دیوار تکیه زد. باید برم این لحظه رو توی دفترچه خاطراتم به ثبت برسونم! تنها زمانی که ویلیام جیمز از لجبازی دست کشید.

بعد از هماهنگی با کارن و گفتن اینکه ریچارد رو با کالسکه به قصر برگردونه، خواستم به طرف ویلیام برم که کارن بازوم رو گرفت.

با گنجی نگاهش کردم و پرسیدم: "چیزی شده؟"

چشم‌هایش رو به سقف دوخت و با صدایی که ته مایه های خنده داشت گفت: "فقط خواهشاً حمله نشو. خواسته ی دیگه ای ندارم."

بعد از تموم شدن حرفش یه لبخند دندون‌نما زد و دستش رو از روی بازوم برداشت.

انقدر حرصم گرفت که نمی‌فهمیدم چی باید بهش بگم! درحالی که سعی می‌کردم خونسردی‌ام رو حفظ کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "بعدا حسابت رو می‌رسم. الان وقتش نیست."

کارن

- کالسکه‌چی، لطفا در رو باز و برای بردن شاهزاده به اتاقش کمک کن.

کالسکه‌چی یه مرد چهل‌ساله بود. لباس فرم مخصوص سربازها رو به تن داشت. لباس فرمش ترکیبی از یه کت بلند سفید و طلایی تا روی ران، پیرهنی با یقه بلند چین‌دار سفید، شلوارک طلایی تا پایین زانوهای، جورابی زخیم و بلند که تا پاچه های شلواک رو می‌پوشوند و کلاه سفید رنگی با گپ کوتاه بود.

سریعا از پشت کالسکه پایین پرید و در کوچیک کالسکه رو باز کرد. ریچارد تا از اواخر مهمونی تا وقتی که رسیدیم خواب بود. بالاخره چشم‌هایش رو نیمه‌باز کرد و با گنجی ناشی از مستی بیش از حد بهم نگاه کرد و پرسید: "ما داریم پرواز می‌کنیم؟"

لب‌های کالسکه‌چی کش اومد اما با نگاه تیز من خنده‌اش رو قورت داد. به طرف ریچارد خم شدم، بازوش رو گرفتم و درحالی که وادارش می‌کردم به طرف در کالسکه بره گفتم: "اگه تو اینطور فکر می‌کنی، چرا که نه؟ ما داریم پرواز می‌کنیم. اون هم با بال‌های نامرئی! اما الان دیگه وقت فرود اومدنه، پسر خوب."

تا حالا توی عمرم سعی نکرده بودم یه پسر رو تا این حد گول بزنم. اون هم با چی؟ پرواز با بال‌های نامرئی! وای خدای من، ببین کارم به کجا کشیده؟

ریچارد انگار که قانع شده باشه خودش رو به طرف در کشید. بعد تقریباً به بیرون پرت شد و اگه کالسکه‌چی نبود، مطمئناً صورتش با زمین یکنواخت می‌شد. سریعاً به طرفش رفتم. یکی از دست‌هاش رو دور گردنم انداختم و دستم چپم رو دور کمرش حلقه کردم.

لب و رچید و به ستاره‌ها چشم دوخت. خنده‌ام گرفت. پرسیدم: "چی شده؟ شبیه گربه‌ی شرک شدی!"

مثل پسر بچه‌ها خودش رو لوس کرد.
- ولی من هنوز می‌خواستم پرواز کنم.

کالسکه‌چی سرش رو زیر انداخت. فهمیدن اینکه داره می‌خنده سخت نبود. بی توجه به اون، خطاب به ریچارد گفتم: "الان وقته خوابه. ساعت از دوازده گذشته. یه روز دیگه می‌ریم و با هم پرواز می‌کنیم. باشه؟"

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. کالسکه‌چی بازوی چپ ریچارد رو توی دستش گرفت و کمک کرد که تا ورودی قصر بریم.

اواسط راه بودیم که ریچارد پرسید: "راشل کجاست؟ من راشل رو می‌خوام. اوه، راشل رو پیش من بیارین."

- سر قبر منه! وقتی من بی‌چاره از ویلا تا کالسکه تو رو کشون کشون می‌بردم، راشل کدوم قبرستونی بود که الان ندای "راشل راشل" سر می‌دی؟

- خب اون هم نه. من سمارسیس رو می‌خوام و صد البته انگشت‌های بلندش، وقتی بین موهای خوش حالت و بلوندم موج مکزیک می‌ره.

حرصم گرفت. پرسیدم: "با اون هم رابطه داشتی؟! تو دقیقاً چندتا دوست دختر داری؟"

لب‌هایش رو به هم فشرد. با همون صدای کشدار و درحالی که با انگشت‌هایش می‌شمرد، اسم برد.

- اوه، عزیزم! تعدادشون از دستم در رفته. مثلاً: رزیتا، سولینا، کاترین، کاملیا، مارگریت، نانسو و اون سوفیای لعنتی خوش هیکل! به علاوه ی صد دختر دیگه که اسم‌هایشون یادم نمونده. به هر حال، من الان به هم‌خوابی با یه نفر احتیاج دارم. یادم نبود! وقتی تو هستی چه نیازی به بقیه... دقت نکرده بودم که تو هنوز وارد کلکسیونم نشدی."

چشم‌هام گرد شدن و یه لحظه از اینکه عاشق این پسر شدم به پشیمونی رو آوردم.

ریچارد دوباره پرسید: "هم‌خواب امشب می‌شی؟ خانم مرموز! آخر نفهمیدم کارلین شلتون کیه."

- فقط ساکت شو. فعلاً جز این چیز دیگه ای نمی‌خوام.

- اما...

- ریچارد، بهت گفتم ساکت باش.

عجب گیری کردم! نکنه این تا فردا صبح می‌خواد اینجور جفتک بیرونه؟ از اونور خنده‌ی کالسکه‌چی رو مخم بود. دلم می‌خواست بچرخم و رو به روش بایستم؛ بعد با یه مشت جانانه فکش رو جا به جا کنم. البته بعدش هم استخون دست خودم می‌شکست.

پشت در ورودی قصر ایستادیم. بدن شل ریچارد رو بیشتر به خودم تکیه دادم و خطاب به کالسکه‌چی گفتم: "تو دیگه میتونی بری."

- اما دوشیزه، بالا بردن شاهزاده از پله‌های قصر ملکه آسون نیست. من قبلاً هم ایشون رو هنگام پریشانی به اتاقشون بردم. پوزش منو بپذیرید، اما باید بگم این کاری نیست که شما بتونید از پیش بریباید.

- داخل قصر خدمتکار هست. تو به کارت برس یا استراحت کن. باید خسته باشی. درست می‌گم؟

مردد بهم نگاه کرد. در آخر تسلیم شد و بعد از تعظیم کوتاهی به طرف کالسکه حرکت کرد.

ریچارد به زور لای پلک‌هایش رو فاصله داد و گفت: "خواهم می‌آد."

- صبر کن. وقتی در رو باز کنن، به اتاقت میریم و تو می‌تونی با خیال راحت بخوابی.

نگاه سرگردونش رو روی دستگیره‌ی در ثابت نگه داشت و با چشم‌های باریک شده، زمزمه کرد: "الوهومورا".

فهمیدن اینکه داشت از جادوش استفاده می‌کرد سخت نبود. در تگون خورد اما باز نشد. ریچارد با سماجت بیشتری دستش رو به در نزدیک کرد و دوباره گفت: "الوهومورا..."

وقتی باز هم نتیجه نگرفت، عصبانی شد و دستش رو به در کوبید. یکهو یه گلوله‌ی آتیش از دستش بیرون زد و به طرف دستگیره‌ی در رفت. خرابکاری از این بدتر؟ خب، اینجور بگم که آتیش با برخورد به در از بین رفت؛ اما سوختگی دور دستگیره ناشی از یه آتیش‌سوزی کوچیک بود و اگه ملکه می‌فهمید که در سفید رنگش با سیاه مخلوط شده، قطعاً خودش رو دار می‌زد.

ریچارد به بینی‌اش چین داد و آهسته زمزمه کرد: "اوه! باز این الکل لعنتی کار دستم داد. به کسی نگو کار من بوده. اگه ژاکلین بفهمه من رو می‌کشه."

همون لحظه در ورودی قصر توسط یکی از خدمتکارها باز شد و با دیدن حال و روز ریچارد انگار که با یه صحنه همیشگی روبرو شده باشه، ریلکس به طرف یکی از نگهبان های قصر رفت. با اشاره به ما بهش گفت که برای بردن ریچارد به اتاقش کمکم کنه.

سرباز با قدم های محکم و نظامی به طرفمون اومد. ریچارد دوباره نگاه گجی به جای خالی کالسکه‌چی انداخت و گفت: "اون چشم آهوئی کجاست؟"

- اون کالسکه‌چی ژاپنی بود، ریچ. نگو که توی مستی نمی‌تونی چشم بادومی رو از چشم آهوئی تشخیص بدی!

قهقهه‌ی مستانه‌ای زد. صداش توی سکوت قصر انعکاس پیدا کرد و در همون حال قامت بلند ملکه بالای پله‌ها ظاهر شد. در حالی که کمر بند لباس خوابش رو می‌بست نالید.
- لعنتی، دوباره! ریچارد چند دفعه باید بهت بگم تا حدی مست نکن که اختیار جادوت از دستت بره؟ ببین چه بلایی سر در قصرم آوردی!

چه چشم‌های تیزی! خب معلومه که بیشتر به در توجه داشت تا حال و روز ریچ...

سرباز بازوی ریچارد رو گرفت. ریچارد وزن خودش رو روی بدن اون انداخت و بی توجه به حرف ملکه، گفت: "منظورم از چشم آهوئی، همون دختره ی کله شق چشم مشکیه. ما جز اون مگه چشم آهوئی دیگه ای داریم؟"

با تاسف سر تکون دادم. تمام مدت کالسه چی رو به شکل فلورا می دیدم!
- فلورا پیش ویلیامه.

اخم کرد و نگاهش رو ازم برداشت. ظاهرا ترک های دیوار توجهش رو جلب کرده بودن.
- الان جدا از حس رفاقتی که به ویلیام دارم، دلم می خواد گردنش رو بشکنم.
- چرا؟

تا ریچارد بین لب هاش رو برای جواب دادن به من فاصله داد، یکهو ملکه گرد زرد رنگ توی صورتش پاشید و بیهوشش کرد. پرسیدم: "چی شد؟"

ملکه: "ریچارد حین مستی چرت و پرت می گه. بیهوشش کردم تا فردا که بیدار شد بخاطر چرن دیاتش افسوس نخوره."

بعد با انگشت به طبقه بالا اشاره کرد و سربازی که اون طرف ریچارد ایستاده بود، هیکل درشت ریچارد رو روی کولش انداخت و از پله ها بالا رفت.

چشمم به ده ها خدمتکار افتاد که با چوبدستی جادویی اجسامی رو بلند و داخل تعدادی جعبه قرار می دادن و بعد از کادوپیچ شدن گوشه ی سالن می گذاشتن. تعداد دیگه ای در حال تمیز کردن قصر و رفت و آمد دائمی بین تالار اصلی و آشپزخونه بودن. ظاهرا یه ساعتی می شد که جشن کریسمس توی قصر به پایان رسیده بود.

لبخند زدم و پرسیدم: "این ها برای چیه؟"

ملکه موهای افشونش رو با یکی از دست هاش چنگ زد و به عقب فرستاد. در همون حین جواب داد: "فردا روز باکسینگ³³ هست. می خوام به رعیت ها هدیه ی کریسمس بدم."

نگاهم روی جعبه های کادوپیچ شده ثابت بود. ذهنم فلش بک زد و تصاویر خاطرات کریسمس دو سال پیش جلوی چشم هام نقش بستن.

³³ یک روز تعطیل عمومی در انگلستان. این روز که در ۲۶ دسامبر هر سال میلادی جشن گرفته می شود، یک روز پس از کریسمس است. هرچند علت اصلی نامگذاری این روز معلوم نیست، اما عقیده بر آن است که ریشه آن box به معنای جعبه است که اشاره به جعبه هدایای کریسمس دارد. در گذشته در این روز هدایایی به کارمندان زیردست و افراد فقیر داده می شد.

" کریسمس ۲۰۱۵ انگلستان، لندن "

ذوق زده به لباسم دست کشیدم و پرسیدم: " تیامنی، چطور شدم؟ "

تیامنی دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و لبخندزنان گفت: " مثل همیشه عالی، دوشیزه کارن. مادرتون منتظرتون هستن. بهتره سریع‌تر برین. "

سرم رو تکون دادم و به طرف راهپله دویدم. روی نرده‌های راهپله نشستم و ویژ...
سرسره بازی روی نرده‌ها خیلی خوب بود.

مادام کاملیا دست به کمر پایین پله‌ها ایستاده بود و با افسوس بهم نگاه می‌کرد. در نهایت طاقت نیاورد و غر زدن رو از سر گرفت.
- این در شأن شما نیست دوشیزه. من کل عمرم رو صرف تربیت شما نکردم که با این کارهاتون آبروی اشرافزاده‌ها رو زیر سوال ببرید.

وقتی به پایین پله‌ها رسیدم، یه جهش زدم و روی زمین ایستادم. با بی خیالی گفتم: " اگه شما به کسی نگي، آبروی اشراف زاده‌ها زیر سوال نمی‌ره. من نقش بازی کردن رو خیلی خوب بلدم، مادام. جلوی بقیه محترمانه برخورد می‌کنم. اصلا از این بابت نگران نباشین. مادرم کجاست؟ "

- توی سالن اصلی.

سرم رو تکون دادم و به طرف سالن رفتم. وقتی چشمم به جعبه‌های کادوپیچ شده افتاد، ذوق زده دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم: " آخ جون، همه‌ی این‌ها مال من هستن؟ "

مامان که توی جابه‌جایی کادوها به خدمتکارها کمک می‌کرد، گفت: " معلومه که نه! این کادوها برای روز باکسینگ آماده شدن. "
- برای تحویل‌شون می‌ری؟
- بله. اون‌ها مشتاق دیدار با ما هستن. نظرت چیه که تو هم با من بیای؟ "

یکی از جعبه‌ها رو برداشتم. در حالی که با دقت به طریقه بسته‌بندی شدنش نگاه می‌کردم، جواب دادم: " چرا که نه؟ کریسمس شده و من دوست دارم بین مردم باشم. " مامان لبخند زد و گفت: " و من مطمئنم مردم هم از دیدن دختر دوک³⁴ و دوشیس³⁵ خوشحال می‌شن. "

³⁴ در میان لقب‌های پادشاهی بریتانیا، دوک بالاترین و مهم‌ترین درجات، برای مرد است.

³⁵ لقب همسر دوک

«فلورا»

- چشم‌ها ت رو باز کن. رسیدیم.

ویلیام محتاطانه چشم‌هاش رو باز کرد. انگار قرار بود با یه اژدها روبرو بشه. وقتی از امن بودن جامون مطمئن شد، به طرف تختش رفت. با یه حرکت مثل سقوط آزاد خودش رو روی تخت پرت کرد. به طرفش رفتم و غر زدم.
- هی! تو که نمی‌خوای اینجوری بخوابی؛ می‌خوای؟

گیج و منگ به بینی‌اش چین داد.
- چی میگی تو؟ دیگه وقتشه که به اتاقت بری. چرا مثل بت اینجا ایستادی و به من نگاه می‌کنی؟

- باید لباس‌ها ت رو عوض کنی. اینجوری نمی‌شه خوابید.

با بی‌خیالی سرش رو که برای دیدن من بلند کرده بود دوباره روی تخت گذاشت.
زمزمه کرد: "دست از سرم بردار. امشب به اندازه کافی ذهنم رو مشغول کردی."

به طرفش رفتم، به یقه‌ی گُتش چنگ زدم و بالا کشیدمش. چشم‌هاش رو با زحمت باز کرد و بهم خیره شد؛ اما من به قدری مقاوم نبودم که توی فاصله‌ی چند اینچی به چشم‌هاش زل بزنم. چشم‌هام رو روی اولین دکمه‌ی کُت قرمز رنگش دوختم. آهسته و با صدایی تحلیل‌رفته گفتم: "فقط می‌خوام کمکت کنم که کتت رو بیرون بیاری."

دستش رو روی دستم گذاشت و اونو از یقه‌ی کتش جدا کرد. با لحن شیطونی پرسید: "مطمئنی؟"

عصبی شدم ولی همچنان سعی کردم نگاهم رو روی دکمه‌ی کت‌اش متمرکز کنم.
- جوری می‌پرسی مطمئنی، انگار...

نتونستم ادامه‌ی حرفم رو بزنم؛ چون همون لحظه دستش زیر چونه‌ام قرار گرفت و سرم رو بالا نگه داشت. سیاهی چشم‌هاش توی تاریکی اتاق زبونم رو لال کرد. تنها نور ماه بود که هاله‌ی محو و روشنایی ضعیفی رو تقدیم اتاق می‌کرد.
لبخند ملیحی زد و پرسید: "انگار؟"

این لبخند ملیحش معنی‌ای جز اینکه ادامه‌ی حرفت رو بزن نداشت. انقدر محو نگاه کردن بهش شده بودم که حرف زدن یادم رفت.

جواب دادم: "من گفتم انگار؟"

- آره.

- خب انگار... چیزه!

- چیزه؟

- چیزه دیگه! چیز...

- چه چیزی؟

- نمی‌دونم. یادم نمی‌آد چی می‌خواستم بگم.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد. انگار داشت بهم فرصت می‌داد تا فکر کنم. ولی مگه قادر به فکر کردن بودم؟ اون هم وقتی فقط چند اینچ باهام فاصله داشت. بوی عطرش! تازه داشتم متوجهش می‌شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و انگشت‌های سردم رو روی اولین دکمه‌ی کت گذاشتم. آروم باش فلورا! نفس بکش. چشم‌هام رو بستم و به سرعت باد دوتا دکمه‌ی کت رو باز کردم. بعد از بیرون آوردن کت هنوز نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه پرسیدم: "چی شده؟ چرا اینجور نگاه می‌کنی؟"

- می‌تونی کمکم کنی دراز بکشم؟ بدنم سنگین شده و نمی‌تونم حرکت کنم.

در این مورد حق داشت. لبه‌ی تخت بود و نمی‌تونست تا فردا به این شکل بخوابه. برای بلند کردنش دستم رو روی کتفش گذاشتم و به بالا کشیدمش. چشم‌هاش از شیطنت برق می‌زدن و لبخند روی لب‌هاش دیوونه کننده بود. نه، فلورا! نباید حواست پرت بشه.

همین که از جای خوابش مطمئن شدم و بالشت رو زیر سرش تنظیم کردم، سرم رو بالا گرفتم و متوجه فاصله‌ی چند اینچی صورتمون شدم. برای چند ثانیه‌ی کوتاه به چشم‌هاش خیره موندم. یکهو نگاه خمارش به طرف پایین صورتم کشیده شد.

خیلی سریع اتفاق افتاد. قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم، ازم فاصله گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو آهسته باز کردم. چشم‌هاش مقابلم بود. دوتا تیله سیاه که توی معنی کردنشون عاجز بودم. دوتا تیله به رنگ شب که باهاش می‌تونستم هر حماقتی رو بکنم. حتی حماقت‌های جبران ناپذیر!

لباس مجلسی ام رو توی دست‌هام فشردم و به سرعت نور در رو به هم کوبیدم. بدن برهنه‌ام زیر نور ماه برق می‌زد و دونه های درشت عرق روش خودنمایی می‌کردن.

تمام بدنم گر گرفته بود و قلبم به شدت می‌زد. هر لحظه منتظر ترکیدنش بودم. فکر نکنم حتی موقع ورزش کردن هم ضربان قلبم انقدر بالا رفته باشه. خدایا، اون اتفاق نباید می‌افتاد. نباید...

من... من چیکار کردم؟ یا بهتره بگم، ما چیکار کردیم؟

اگه فردا همه چیز یادش مونده بود چی؟ بیچاره می‌شدم... با این وجود یه لبخند مضحک روی لبم شکل گرفت و اتفاقات رو به یاد آوردم.

کنترل رو از دست داده بودم و تنها عطش خواستن درونم موج می‌زد اما برای یه لحظه به خودم اومدم و همه ی اتفاقات گذشته جلوی چشم‌هام جون گرفتن. جذبه و غرورش وقتی به بوفه وارد شد و وقتی که برای اولین بار دیدمش... اون نگاه ارزیاب کننده‌اش و دعوامون سر میز... پرتقال خوردنش از دستم... فرارمون از کلاس آرنولد... وقتی از ترس دیده شدن، به درخت چسبوندمش و با دستم جلوی باز کردن دهنش رو گرفتم... وقتی خیره به چشم‌هایش مشکی رنگش موهای پرپشت و خوش حالتش رو لمس کردم...

نمی‌تونستم اجازه بدم این دوستی با یه اشتباه از طرف من نابود بشه. واقعاً نمی‌تونستم! اون هوشیاری نداشت و متوجه رفتاراش نمی‌شد؛ اما قطعاً وقتی فردا صبح بیدار می‌شد، چیزی جز یه نگاه تحقیرآمیز نثارم نمی‌کرد. من هنوز آمادگی شکست خوردن توی عشق اولم رو نداشتم.

همه‌ی این دلایل باعث شد تا لب‌هام رو ازش دریغ کنم، با تمام قدرت به عقب هلش بدم و در برابر نگاه پرسشگرش با جادو بیهوشش کنم. ولی تنها ترسی که ذهنم رو درگیر کرده بود، این بود که به یاد بیاره با وجود هوشیاری‌ام همراهیش کردم.

افکاری که مزاحم مغزم می‌شدن رو کنار زدم و لباسم رو روی تخت کارن پرت کردم. لباس راحتی‌ام رو تن کردم و به خواب رفتم.

فصل چهاردهم: سفر در زمان

26 دسامبر 2016

می‌دونین توی این دنیا چه چیزی بدتر از سوپ بروکلی هست؟ بله، پر شدن مئانه اون هم توی یه خواب عمیق در حالی که یه رویای شیرینی می‌بینی. البته به این بستگی داره که دیدن رویای خالی کردن جام شراب روی دیانا مکس به نظرتون شیرین باشه یا نه! برای من که خیلی لذت بخشه.

با کلافگی روی تخت سر خوردم و پاهام رو توی دمپایی خرسی و پشمالو ام فرو بردم. به ژاکت سورمه‌ای رنگم چنگ زدم و سریعاً پوشیدمش. مثل اینکه شوفاز خوابگاه خراب شده بود. در حالی که از سرما یخ زده بودم، پاهای لرزونم رو به طرف در توالت کشیدم. حس آدمی رو داشتم که در عصر یخبندان³⁶ سعی می‌کنه توی قطب جنوب زنده بمونه.

همین که در توالت رو باز کردم، بوی ناخوشایندی به مشام خورد و کم مونده بود بی‌هوش بشم. از چیزی که دیدم حالم بد شد. چاه پر شده بود و آب آلوده از سنگ سرازیر می‌شد. کف توالت رو کثافت پوشونده بود. باورم نمی‌شد که نصف شب با همچین صحنه ای روبرو شدم. آخرین باری که تصمیم گرفتم چاه توالت ها رو تخلیه کنن کی بوده؟! به نظر به زمان های دور برمی‌گرده. در غیر این صورت این فاجعه فقط می‌تونه یه شوخی باشه. باید فردا صبح به سرایداری اطلاع می‌دادم تا فکری به حال‌مون کنن. تا اون موقع می‌تونستم از توالت عمومی طبقه همکف استفاده کنم. بله، فکر خوبی بود. در حقیقت چاره ی دیگه ای نداشتم.

از اتاق خارج شدم. وقتی به آسانسور رسیدم، زیرلب گفتم: "خواهش می‌کنم کار کن. واقعا حال اینکه سه طبقه از پله ها پایین برم ندارم."

چشم‌های امیدوارم رو به آسانسور دوختم و با دیدن اتاقک که توی طبقه خودمون بود، جیغی از شادی کشیدم و مثل کسایی که راه نجاتی از آتیش پیدا کرده باشن به سمتش هجوم بردم.

دکمه ی G رو زدم و منتظر شدم تا حرکت کنه. یکهو صدای گوش خراشی که بی شباهت به صدای دیانا نبود توی آسانسور پیچید.

³⁶ عصر یخی، دوره ی درازمدت کاهش دمای آب و هوای زمین است.

- به آسانسور تازه تعمیر شده ی خوابگاه آکسفورد به مدیریت آقای مکس خوش اومدین. دینگ دینگ دینگ، طبقه همکف. از اینکه با ما همراه بودین متشکرم.

چشم‌هام گرد شدن. این هم یه شوخی بود؟ نمی تونست واقعی باشه! کم کم داشتم فکر می کردم که یه نفر در حال انتقام گرفتن از منه. شاید دیانا! اون رسماً داشت از موقعیت پدرش سوء استفاده می کرد. چطور می تونست با خودش فکر کنه که صدای خوبی داره؟ یعنی مجبورم هر روز صبح حین خروج از خوابگاه صداش رو بشنوم؟ حاضرم از راه پله استفاده کنم ولی سوار آسانسور نشم.

توی طبقه همکف و انتهای راهرو، توالیت عمومی و سرایداری قرار داشتن. سرم رو پایین انداختم و با قدم‌های شمرده به طرف توالیت حرکت کردم؛ اما توی سه قدمی سرایداری صدای پیچ پیچ دو نفر متوقف کرد.

- قرار ما این نبود. من گفتم کمک می‌کنم. این رو به خوبی به یاد دارم؛ اما تو از خط قرمز من گذشتی.

- خط قرمزت چیه؟ اوه، یا بهتره بگم کیه؟ اون دختر احمق...

شخص اول بین حرفش پرید و با صدایی که از حد پیچ بالاتر رفته بود، غرولند کرد: "هی! تو حق توهین به اون رو نداری. اون جریان گذشت. اون دختر هم جون سالم به در برد. اما اگه ببینم یه بار دیگه مثل امشب دور و برش می‌پلکی، مطمئن باش اولین کسی که اقدام به کشتنات می‌کنه، خود منم."

- بخاطر اون دختره داری من رو تهدید می‌کنی؟ انگار یادت رفته... این من بودم که پات رو به آکسفورد باز کردم.

- یادم نرفته. تا اینجا کار هم توی کثیف کاری‌هات شرکت کردم؛ ولی دیگه نمی‌تونی از اون برای خواسته‌هات استفاده کنی.

- اوه، خدایا! تو چی هستی؟ یه استاد که می‌خواد با دانش آموزش بخوابه. خنده آورده!

- خفه شو!

تشخیص دادن صداشون سخت نبود. ولی باز هم برای اطمینان دست چپم رو روی دیوار گذاشتم و توی ذهنم ورد رو تکرار کردم.

دیوار سرایداری برای من ناپدید شد اما همچنان برای طرف دیگه ی اتاق باقی موند. اون دو نفر نمی تونستن متوجه حضور من بشن. وقتی دقت کردم، فهمیدم یه مرد و زن توی تاریکی ایستادن و کم مونده بود که همدیگه رو بکشن! جالبتر اینکه اون زن ونوس بود و اون مرد کسی نبود جز آقای آرنولد رینولدز! راستش، از اینکه با هم دیدمشون تعجب نکردم. درواقع همکاری دو آدم شرور با هم، نمی تونست دور از انتظار باشه.

اخم کردم و به طرف درگاه سرایداری رفتم. با آرامش و طوری که انگار با یه صحنه عادی مواجه شده باشم، به درگاه تکیه زدم.

اولین کسی که متوجه من شد ونوس بود. چشم‌هاش رو گرد کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند. کمی بعد آرنولد هم مسیر نگاه ونوس رو دنبال کرد و به من رسید. آب دهنش رو به وضوح قورت داد و من من‌کنان گفتم: "باور کن اونجوری که فکر می‌کنی نیست."

- دقیقاً همون جوریه که فکر می‌کنم.

ونوس از حالت شوک در اومد و گوشه ی لبش لبخند شکل گرفت.

- وای! ببین کی اینجاست؟

من هم متقابلاً برای حرص دادنش لبخند زدم و گفتم: "خب، نمی خواین توضیح بدین اینجا چیکار می‌کنین؟ نکنه ترکیدن لوله ی توالت اتاقم و پر شدن چاه هم تقصیر شماست؟! در اون صورت ممکنه خیلی اتفاقی و غیر عمدی به قورباغه تبدیل بشین و بعد در حال شنا داخل همون توالت باشین."

ونوس قهقهه ی بلندی زد و گفت: "کم کم داره از این دختر خوشم می‌آد. مثل خودم شروره."

قدم‌های آهسته‌اش رو به سمتم برداشت. مقابلم ایستاد و اضافه کرد: "شرارت و گستاخی از چشم‌هات می‌باره. شاید بتونیم همکاری‌های خوبی برای هم باشیم. تو با این قدرت کشف نشدنی و من با جادوی سیاهی که چند وقتی می‌شه گریبان‌گیرم شده. حتی می‌تونیم این جزیره رو برای خودمون کنیم."

³⁷ ورد ناپدید شدن اجسام

- وسوسه کننده اس... و بعد از مالکیت جزیره، چی به من می‌رسه؟
- سلطنت. می‌تونی کنار من حکومت کنی.

- ولی من همین الان هم دارمش. حیف شد!

دهنش رو به اندازه ی یه غار کوچیک باز کرد و جوری خندید که کمرش به زاویه نود درجه به عقب خم شد.
آرنولد بی حرف گوشه‌ای ایستاده بود و به مکالمه‌ی ما گوش می‌داد.

- طفلکی! تو فکر کردی ژاکلین این حکومت رو به تو می‌ده؟

- چرا که نه...خب، با توجه به یه سری چیزها که تو می‌دونی و نمی‌خوام جلوی آقای رینولدز به زبون بیارم - ناجی بودم - من وارث بعدی این حکومت و قلمرو هستم.

- خیلی احمقی! تا وقتی اون پسر... اسمش چی بود؟ اوه، بله ریچارد! تا وقتی ریچارد هست چیزی به تو نمی‌رسه. مگه اینکه این وسط یکم آینده نگر باشی و از الان برای زدن مخ شاهزاده ی قلابی این جزیره تور پهن کنی.

پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که با اخم به آرنولد زل زده بودم، گفتم: "دیگه دارین حوصله ام رو سر می‌برین. زود بگین سر و کارتون با هم چیه؟"

ونوس هیستریک خندید و به طرف آرنولد رفت.

لب هاش رو روی استخون برجسته‌ی گونه آرنولد گذاشت و در حالی ناخون‌های بلند دستش گردن اون رو خراش می‌داد، با لحن اغواگری در برابر کنار کشیدن آرنولد، گفت: "این آقای جذاب رو می‌گی؟ روزهای اولی که به جزیره اومد پیداش کردم و بعد به آکسفورد آوردمش. اون در برابر لطف و محبتم توی نقشه‌ی چندین و چند ساله ام همکاری می‌کنه."

چشمامو باریک کردم و تکیه‌ام رو از درگاه گرفتم. پرسیدم: "چه نقشه‌ای؟"

دست از سر آرنولد برداشت و به من زل زد. برای جواب دادن کمی مکث کرد انگار مطمئن نبود که می‌تونه این اطلاعات رو با من به اشتراک بذاره یا نه، و اگه گذاشت با این کار ریسک کرده؟!

در نهایت گفت: "اجرای طلسم سفر در زمان و کشتن رأس قدرت قلمروی سیاه، یعنی «جرج مایکل اول» قبل از به دنیا اومدنش. عالی نیست؟"

آلبرت انیشتین با اون نبوغش فقط چند تا نظریه در مورد سفر در زمان داد ولی هنوز دستگاه زمان ساخته نشده. اصلا ساخته هم که بشه، با توجه به اطلاعات من فقط می‌شه به آینده سفر کرد ولی حتی سفر به آینده هم درش بازگشتی وجود نداره. سفر به گذشته³⁸ که دیگه جای خود داره! اون دیگه کاملا غیر ممکنه... غیر ممکن؟ شاید باید بیشتر روی این واژه فکر می‌کردم. اینجا جزیره ی سحرآمیز بود و من گاهی این موضوع از یادم می‌رفت. با این حال نتونستم ساکت بمونم.

- باید نا امیدت کنم و بزمن توی ذوق و خیال پردازی‌ات، چون با توجه به نظریه بیشتر فیزیکدان‌ها و دانشمند های الان، سفر توی زمان اون هم به گذشته غیر ممکنه.

با سرعتی که اصلا ازش توقع نداشتم جلوم ظاهر شد و به چشمم زل زد. جوری که انگار توقع داشت حرفم رو پس بگیرم.
- وجود داشتن جادو هم غیر ممکنه... البته از نظر آدم های عادی! این موضوع رو تو باید بهتر از من بدونی.

آرنولد دخالت کرد: "ونوس، حق با فلوراست. تو پونزده ساله که درگیر این طلسمی! حتی جادوگر سیاه هم گفت که امکان پذیر نیست."

ونوس ازم فاصله گرفت و به طرف جاروش رفت. با دوتا بشکن اون رو به صورت افقی درآورد.

ونوس: "جادوگر سیاه مردی هست که عمرش از یکی دو قرن هم بیشتره. شاید حقه‌باز، کلاهبردار و زیرک باشه، اما تابع قوانین جادوگریه. توی کتاب جادوگری قید شده که سفر در زمان رو هیچکس نتونسته انجام بده و کسی هم دیگه حق اینکه بره دنبالش رو نداره. شاید من باید اولین نفر باشم."

سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزمن! باید با خودم حساب کتاب می‌کردم که این سفر در زمان چه عواقبی می‌تونه داشته باشه.

³⁸ سفر به گذشته به مراتب بسیار پیچیده تر و بحث بر انگیز تر از سفر به آینده است. علت این مسئله هم کاملا روشن است. زیرا شما با رفتن به گذشته عملا می‌توانید تاریخ جهان و آنچه هم اکنون به وقوع پیوسته را تغییر دهید.

برای مثال فرض کنید که هم اکنون ما ماشین زمانی در اختیار داریم. بنابراین می‌توان اشخاصی را از یک زمان به زمانی دیگر منتقل کرد. مثلا می‌توانیم شخصی را به صورت داوطلب به سال 1886 میلادی بفرستیم تا به نحوی از آشنایی و ازدواج آلويس و کلارا هیتلر جلوگیری کند. در این صورت عملا از جنگ جهانی دوم و کشته شدن میلیون ها نفر جلوگیری می‌کردیم. اما مسئله این است که به محض موفقیت مسافر زمان، ناگهان بسیاری از شرایط جهانی که ما اکنون در آن به سر می‌بریم باید تغییر کند. مثلا در چشم به هم زدن تمامی معاصر جهان تغییر خواهد کرد، تمامی فیلم‌های ساخته شده درباره ی این جنگ به ناگهان محو خواهند شد، مرزبندی و شرایط سیاسی بسیاری از کشورها به ویژه اروپا متحول خواهد شد، آدم های زیادی ناگهان ظاهر می‌شوند و بسیاری وقایع عجیب و غریب دیگر! به همین دلیل هم برخی فیزیکدان ها معتقدند که سفر به زمان گذشته اساسا غیر ممکن است.

همون لحظه ونوس با مکئی طولانی ادامه داد: "عنصرهای لازم به جز یکی شون برای این طلسم حاضره و من آخر همین هفته این طلسم رو اجرا می‌کنم."

آرنولد جا خورده بود. ظاهراً از این پیشرفت همکاری بی اطلاع بود. نگاهی آمیخته با ترس به من انداخت و سریعاً پرسید: "عصر آخر چیه؟"

ونوس کلافه شده بود. موهای سبز و سفید بد حالتش رو که توی صورتش ریخته بود فوت کرد و جواب داد: "اون پری‌های آبله توی کتاب جادوگری شون برای طلسم سفر در زمان، یکی از عنصرها رو سفیدترین جادو گذاشتن. فقط و فقط برای اینکه کسایی مثل من و تو نتونن اون طلسم رو فعال کنن!"

یکهو سرش به سمت من چرخید. حدس زدن سخت نبود. مخصوصاً با وجود نیش باز و چشم‌های شیطونش که من رو نشونه رفته بودن. قاطع و محکم گفتم: "نه!" گفت: "آره."

- نه، عمراً این کار رو نمی‌کنم.
- مگه این قلمرو و سلطنت سفید رو نمی‌خوای؟
- معلومه که نه! من می‌خوام هر چه سریع‌تر به لندن برگردم.

روی جارو نشست. با دو تقه اش، جارو فوراً به طرف من اومد و جلوی پاهام ایستاد.

ونوس: "تنها کسایی که سفیدترین جادوی این جزیره رو دارن تو و ژاکلین هستین. درجه‌ی اول هم تویی! پس یا کمک می‌کنی و یکی از عنصرهای طلسم می‌شی، یا عواقب هر اتفاقی که می‌افته به پای توئه."

- گندت بزنن! تو داری من رو تهدید می‌کنی؟

- هر جور که دوست داری تفسیرش کن. تا آخر هفته یعنی شش روز دیگه وقت داری. یا به زیر زمین سالن ورزشی آکسفورد می‌آی، یا باید بشینی و کشته شدن تک تک افرادی که دور و برت هستن رو تماشا کنی. شاید نفر اول هم اون پسر چشم‌مشکی باشه که بخاطرت خودش رو طلسم کرد.

پسر چشم‌مشکی؟ کسی که خودش رو بخاطر من طلسم کرد؟ یکهو یه اسم با یه دلیلی بزرگ جلوی چشم‌هام نقش بست. نه خدایا! نه، اون نمی‌تونه به ویلیام آسیب بزنه. نه تا وقتی که من زنده‌ام!

وجودم آتیش گرفت. توی اون سرما مثل کوره شده بودم و می‌تونستم حدس بزنم بخاطر عصبانیت از عنبیه چشم‌هام شعله‌های کوچیک بیرون می‌زد.

به یقه‌ی شنلش چنگ زدم و از لای دندان های چفت شده ام غریدم: "اگه آسیبی به ویلیام یا هر کدوم از دوست‌هام بزنی، به مریم مقدس قسم که خودم با دست هام توی تابوت می گذارمت و راهی قبرستون می‌کنم. شوخی هم ندارم! بهت توصیه می‌کنم فاصله ی به مایلی‌ات رو با دور و بری های من حفظ کنی. وگرنه بد می‌بینی. خیلی بد! فهمیدی؟"

منتظر یه تایید از طرفش بودم که در برابر چشم های عصبی ام غیب شد. ظاهراً آنولد هیچوقت من رو به این اندازه عصبانی ندیده بود. وقتی باهام چشم تو چشم شد سریعاً سرش رو پایین انداخت تا مظلوم‌نمایی کنه. ولی من آدمی نبودم که به سادگی فریب بخورم. نگاه خصمانه‌ای بهش انداختم و راهی توالت شدم.

اگه مجبور می‌شدم، بخاطر آدم هایی که دوست شون داشتم دست به قتل هم می‌زدم. برام مهم نبود که چه تاثیری می‌تونست روی جادوم داشته باشه. یا اینکه من رو به آدم بدی تبدیل کنه. هر چند، همین الان هم خیلی خوب نبودم. به نظرم برای قوی بودن گاهی لازمه شرارت به خرج داد و برای محافظت از خودت و دیگران باید تهدید کرد. در غیر این صورت، خیلی زود به یه مهره ی سوخته تبدیل می‌شی که از صفحه ی بازی کنارت زدن و من به هیچ وجه از نقش یه مهره‌ی سوخته رو بازی کردن خوشم نمی‌اومد.

27 دسامبر 2016

دو روز بعد به آشفته‌ترین شکل ممکن گذشت. جوری که انگار توی یک باتلاق عمیق فرو رفته بودم و هر چی دست و پا می‌زدم، بیشتر در اون غرق می‌شدم. نمی‌تونستم افکارم رو به ترتیب بچینم و عواقب دو حالتی که پیش روم بود رو بسنجم. شاید از خودتون بپرسین کدوم دو حالت؟ خب، بذارین توضیح بدم.

حالت اول) رفتن به زیرزمین آکسفورد و استفاده از جادو برای طلسمی که همه از انجامش معذور بودن.

حالت دوم) فعال نکردن این طلسم و شاهد کشته شدن اطرافیانم بودن.

و مطمئن بودم ونوس کسی نیست که باهام شوخی داشته باشه. ویلیام یه جادوگر بود و می‌تونست از خودش مراقبت کنه. اون هم نه هر جادوگری! دومین جادوگر قدرتمند جزیره ی سحرآمیز. اما کارن... اون چی؟

اصلاً تا کی می‌تونستم هواش رو داشته باشم؟ یه روز؟ دو روز؟ تا کی؟ بالاخره یه جایی بین ما جدایی می‌افتاد و ونوس می‌تونست به بدترین شکل ممکن اون رو به قتل برسونه. مرگ کارن چیزی جز یه عذاب وجدان شدید برای من نداشت و من هرگز نمی‌تونستم از زیر این بار شونه خالی کنم. اگه این عواقب حالت دوم باشه، عواقب حالت اول چیه؟

با کمی تأمل می‌شد به این پی برد که آگه به احتمال پنجاه درصد این طلسم فعال می‌شد و نتیجه‌اش کشته شدن جرج مایکل اول بود، پس قلمرو سیاه هیچ‌وقت به وجود نمی‌آورد. حتی با ملکه ی سیاه قبلی آشنا نمی‌شد و ثمره ی عشقش که ژاکلین و ژرویرا بودن و صد البته ژانت، به دنیا نمی‌آوردن. با به دنیا نیومدن ژرویرا، ریچاردی هم در زمان حال وجود نخواهد داشت. باید شاهد از دست دادن چند نفر می‌بودم؟ ریچاردی که جدا از کل‌کل هامون، وابسته ی لبخند های جذاب و حمایتش بودم یا ژاکلینی که من و کارن رو از دست پیتترین نجات داد؟ در واقع با از بین رفتن اون ها، دیگه کسی نبود که ما رو نجات بده و خیلی وقت پیش به دست پیتترین کشته شده بودیم. پس حالت اول روی سرنوشت من و کارن هم تاثیر داشت. تصمیم‌گیری خیلی سخت بود. خیلی زیاد!

این بین تنها امیدم برای خرابی نقشه های ونوس فقط و فقط فرضیه ای بود که توی ذهنم داشتم: هیچ جادویی بالاتر از علم نیست و علم می‌گه سفر به گذشته اساساً غیر ممکنه!

اون دو روز رو تماماً توی اتاق بودم. حتی برای روز باکسینگ به قصر نرفتم. کارن هنوز اونجا بود و این بین من شدیداً نگران رابطه‌ام با ویلیام بودم.

چشمم به دونه های ریز برف خورد که به آرومی روی پنجره یخ زده ی اتاقم می‌نشستن. شاید به یخی و سرد بودن شیشه دل می‌باختن که تن به ذوب شدن می‌دادن. در برابر غرور شیشه‌ی یخی، زانو می‌زدن و نا امید از دل‌باختگی بیهوده‌شون، سر می‌خوردن و دور می‌شدن. تا جایی که فقط ردی از اون‌ها باقی می‌موند.

سرنوشت اون دونه‌های برف حکایت زندگی من بود. یا شاید ترسم از این بود که آخر رابطه‌ام با ویلیام این اتفاق بیفته. من در برابر سردی و غرورش جوری شکسته بشم که توی زندگی‌اش فقط ردی ازم باقی بمونه و به مرور زمان به پاک می‌شه.

اما وقتی که فکرش رو می‌کردم، می‌دیدم ویلیام باهام سرد نبود. اون با من خیلی بهتر از دخترهای دیگه برخورد می‌کرد. اون حتی یه الهه‌ی غرور واقعی هم نبود. این فقط لقبی بود که دخترهای آکسفورد بهش داده بودن و من گاهی این موضوع رو فراموش می‌کردم. پس آیا امکان اینکه ما بتونیم با هم باشیم وجود داشت؟ شاید می‌شد. شاید اون هم این رو می‌خواست. شاید واسه همین بود که به من اجازه می‌داد بهش نزدیک بشم. پس احتمالاً من می‌تونستم طلسم تنهایی اون رو بشکنم.

پاهام خود به خود من رو به سمت پنجره کشوندن. وادارم کردن که بازش کنم و به تراس برم. به تراس رفتم و دستم رو به میله‌های یخ‌زده‌اش چسبوندم. نگاهی به ارتفاع 7 یاردی پایین تراس انداختم.

اگه خودم رو از اون ارتفاع می انداختم عالی می شد. اینجوری نه طلسمی فعال می شد و نه کسی می مرد. بهترین راه همین بود. اگه از اونجا می افتادم مغزم متلاشی نمی شد؟ معلومه که می شد! امکان داشت که بمیرم؟ یاد مکالمه ام با ویلیام افتادم. آخرین باری که برای هواخوری به تراس اومده بودم. وقتی که از روی میله های تراسش پرید و به تراس من اومد تا گردنبنند مادرم رو برام ببندد.

«گفتم: "چیکار می کنی دیوونه؟ اگه می افتادی چی؟"»

ویلیام: "هیچ اتفاق خاصی نمی افتاد. دوباره بلند می شدم و به اتاق برمی گشتم."»

پس حتی اگه خودم رو پرت می کردم هم نمی مردم. جادوگری با فاکتورگیری مزایاش، معایب زیادی داشت. مثلاً یه جادوگر نمی تونست خودکشی کنه. واقعا مسخره ست!

صدایی توی سرم زمزمه کرد: "یه قبر بکن و داخلش بخواب. دیانا مکس با کمال میل روت خاک می ریزه و خفه ات می کنه. در اون صورت خودکشی محسوب نمی شه."

خب، وقتی می مردم چه اتفاقی می افتاد؟ سر از دنیای مردگان در می آوردم. دنیای مردگان تحت فرمان هادس بود. واقعا حوصله ی سر و کله زدن با اون رو نداشتم. بین دردرس هام آخرین چیزی که بهش نیاز داشتم یه خدای یونانی بود. پس بی خیال کشتن خودم شدم و به منظره ی مقابلم زل زدم. تا اینکه صدای ویلیام از تراس کناری سر جا میخکوبم کرد.

- از حبس کردن خودت توی اتاق لذت می ببری؟

شنیدن صدایش باعث شد تا با خودم فکر کنم که ایده ی پرت کردن خودم از تراس چندان هم بد به نظر نمی رسید. حداقل از اون مخمصه خلاص می شدم. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و روی پاشنه ی پام چرخیدم تا دوباره وارد اتاق بشم که...

ویلیام: "داری از من فرار می کنی؟"

چشم هام رو بستم و به سمتش چرخیدم. صحنه های شب کریسمس پشت پرده ی تاریک پلک هام رژه می رفتن. اون یادش مونده بود. یادش مونده بود که اونجوری حرف می زد. با همون چشم های بسته زمزمه کردم: "دلیلی نداره که ازت فرار کنم، جیمز!"

- پس چرا بهم نگاه نمی کنی؟ چرا دو روزه از اتاقت بیرون نمی آی؟ چرا حتی در رو روی مستخدم ها باز نمی کنی که اتاقت رو تمیز کنن؟ بعد از اون شب...

تیر خلاص رو زد و نفسم رو برید. برای یه لحظه قلبم ایستاد و دوباره شروع به تپش کرد. اون واقعا به یاد داشت که شب کریسمس چه اتفاقی بینمون افتاد!

ادامه ی حرفش باعث شد چشم هام رو تا آخرین حد ممکن باز و گرد کنم و به خودم اجازه ی نفس کشیدن بدم.
- بعد از اون شب ندیدمت. هیچی رو هم یادم نمی‌آد. قرار بود که تو کمکم کنی و من رو به آکسفورد برسونی. رفتی پیش کارن تا بهش اطلاع بدی و... بعد از اون انگار یکی یه بخش از حافظه‌ام رو پاک کرده باشه. صبح که بیدار شدم نمی‌دونستم چطور به اتاقم رسیدم.

قیافه‌اش رو مچاله و اضافه کرد: "اوه، خدای من! حتی نمی‌خوام فکرش رو کنم ولی صبح که بیدار شدم سر و وضع طوری بود که انگار اون شب..."

اخم غلیظی روی چهره اش بود و خیره به یه نقطه نامعلوم پشت سر هم حرف می‌زد. مثل اینکه حضور من رو برای لحظه ای فراموش کرده بود و برای خودش صحبت می‌کرد؛ اما ادامه‌ی حرفش رو خورد و سرش رو بالا گرفت.

کم مونده بود از ذوق اینکه ویلیام یادش نمی‌اومد چه اتفاقی افتاده غش کنم. وای خدای من، هر کس به لطف و رحمت تو ایمان نداره، قطعاً کافره.

29 دسامبر 2016

جمعه با هزار فن و چاپلوسی جلوی مستخدم آکسفورد، بالاخره تونستم کلید کتابخونه رو ازش بدزدم. اوه! دزدیدن که نه، می‌شه گفت ازش قرض گرفتم. بله، اینجوری بهتره. ازش قرض گرفتم و سریعاً با جادو الگوش رو توی حافظه‌ام ثبت کردم. بعد هم همون الگو رو به کلید تبدیل کردم و وارد کتابخونه شدم.

شاید براتون سوال شده باشه که چرا از تله‌پورت استفاده نکردم تا توی کتابخونه ظاهر بشم؟ خب، باید بگم که کتابخونه طلسم محافظ شدیدی داره که اگه کسی بخواد بدون اجازه واردش بشه، مثل خاکستر پودر می‌شه و از اونجایی که من چندان از هادس خوشم نمی‌آد، تصمیم گرفتم با کلید کتابخونه واردش بشم تا نمیرم.

کارن بعد از سه روز بالاخره از قصر دل کند و به خوابگاه برگشت. همونطور که نفس های کشدار می‌کشید، لب‌هاش رو فشرد و گفت: "قسم می‌خورم که در نهایت بخاطر این کار آگاه بازی‌های تو ما می‌میریم."

بهش محل ندادم و به دروازه ی کتابخونه بادلین³⁹ نزدیک شدم. کتابخونه به قدری قدمت داشت که نباید بخاطر وجود دروازه به جای در ورودی متعجب شد. همونطور که کلید رو به سمت راست می‌چرخوندم، عرق پیشونی‌ام رو گرفتم و گفتم: "نترس. اگه کمتر سر و صدا کنی، کسی نمی‌فهمه دزدکی داریم وارد کتابخونه‌ی اصلی آکسفورد می‌شیم. فقط باید قبل از طلوع خورشید کارمون رو تموم کنیم."

بالاخره صدای چرخش قفل توی فضا پیچید و در کوچیکی که توی دروازه جاسازی‌اش کرده بودن باز شد. کارن به بینی‌اش چین داد و جوری به دروازه کتابخونه نگاه کرد، انگار با هیولا مواجه شده!

وقتی اولین قدم رو به سمت در برداشتم، مثل یوز پلنگ جلوم پرید. صداش رو پایین آورد و زمزمه کرد: "هی! قبل از اینکه وارد شیم این رو بدون... اگه طلسم غیر فعال نشده باشه و تو رو به بیکینگ پودر تبدیل کنه، من گرد باقی مونده از جسدت رو جمع نمی‌کنم."

عادل اندر سفیه نگاهش کردم.
- الان واقعا مشکل تو جمع کردن گرد باقی مونده از جسد منه دیگه، آره؟

سرش رو تند تند تکون داد. از جلوی دروازه کنار زدمش و گفتم: "خیلی خب، مجبور نیستی جمع کنی. مستخدم‌ها یه فکر به حال می‌کنن."

بعد هم بی‌هیچ ترسی وارد کتابخونه شدم و راه قفسه ها رو پیش گرفتم. حاج و واج جلوی دروازه ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد.

- کارن، بیا داخل دیگه! ببین، من هنوز زنده‌ام. پس به تو هم آسیب نمی‌رسونه.

- نمی‌آم. شاید فقط با جادوگرها کاری نداره و با آدم های عادی مشکل داشته باشه. نمی‌خوام شوهر آینده ام رو بیوه کنم.

³⁹ Bodleian کتابخانه اصلی دانشگاه آکسفورد انگلستان است. این کتابخانه بعد از کتابخانه بریتانیا دومین کتابخانه بزرگ انگلستان از نظر مجموعه است.



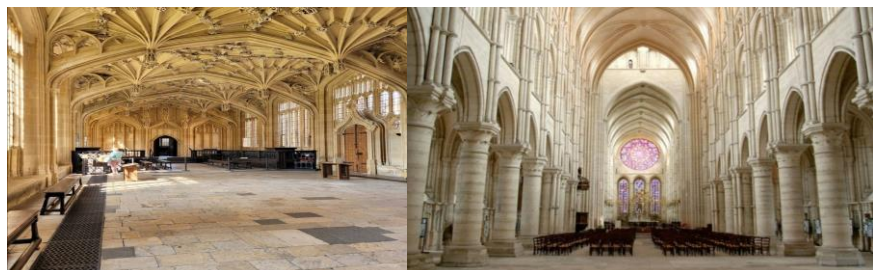
به کتابخونه یه نگاه کلی انداختم. دقیقاً شبیه نسخه ی دنیای انسان ها بود؛ با یه تفاوت: اونجا شومینه نداشت. البته منطقی بود؛ چون دیگه قرار نبود ازش به عنوان دروازه ی بین دنیاها استفاده کنن.

چیدمان وسایل سالن فرقی نداشت. دقیقاً همونطوری بود که از آخرین شبم توی دنیای انسان ها به یاد می آوردم. کتابخونه بادلین مقابل ساختمون دانشگاه و توی محوطه قرار داشت یه ساختمون سه طبقه ی استوانه ای و گنبدی که به سبک گوتیک⁴⁰ ساخته شده بود. سبک گوتیک باعث شده بود تا کتابخونه حال و هوای کلیسا رو به خودش بگیره. دور تا دور طبقه اول دروازه های ورودی وجود داشتن که به جز یکی شون، بقیه بدون استفاده باقی مونده بودن. نبودن پنجره توی طبقه ی اول فضا رو خیلی تاریک می کرد. حتی نور خورشید هم نمی تونست به اونجا نفوذ کنه. متأسفانه نیمکت های مطالعه قهوه ای رنگ هم توی همین طبقه قرار داشتن و بخاطر کمبود نور، به سختی می شد مطالعه کرد. معماری سقف طبقه ی اول به شکل کلیسا بود و انقدر زیبا به نظر می رسید که به راحتی نمی شد ازش چشم برداشت. از بین نیمکت ها عبور کردم و به انتهای سالن چند ضلعی رفتم تا به راه پله برسم. کارن وقتی دید که ازش دور می شم، بالاخره دل رو به دریا زد و وارد کتابخونه شد. قدم هاش رو سرعت داد و خودش رو بهم رساند. از پله ها بالا رفتیم تا به طبقه ی دوم برسیم.

طبقه ی دوم و سوم سر هم بود و سقفی بین شون قرار نداشت. چون توی هر دو طبقه کتاب بود. راهرو های کنار قفسه های طبقه ی سوم رو چوبی ساخته بودن و با راه پله های باریک به طبقه دوم وصل کرده بودن. وسط سالن طبقه دوم، چند دست مبل قرمز به همراه چراغ های شبتاب بلند پایه قرار داشتن. انتهای سالن به چند راهرو خمیده ختم می شد که داخل اون ها هم قفسه های کتاب گذاشته بودن.

سقف طبقه سوم که آخرین طبقه بود، به صورت یه طاق تیز دیده می شد و در چند یارد باقی مونده از سقف که بخاطر شکل گنبدی قابل قفس گذاری نبود، نقاشی های تاریخی به چشم می خورد. یکی از نقاشی ها مردی رو نشون می داد که وسیله ای شبیه به نسخه ی قدیمی تلسکوپ رو به دست داشت و روی ستاره ها تحقیق می کرد. باقی تصویر ها رو هر چقدر سعی کردم نتونستم با اون حجم کم از نور چراغ قوه تحلیل کنم.

⁴⁰ معماری گوتیک، یکی از سبک ها و دوره های تاریخی معماری است. این یک سبک مذهبی است که همواره در خدمت کلیسا بوده است.



بی خیال تصویرها شدم و به قفسه ها نگاه کردم. خیلی زیاد بودن. از کف تا سقف توی هر دو طبقه ادامه داشتن. وقتی وارد یکی از راهرو ها شدیم، فهمیدیم انتهای اونجا به یه سالن دیگه می خوره؛ که خب این موضوع برامون غیر عادی بود. چون نسخه ی دنیای انسان ها همچین چیزی نداشت. قاعدتاً اون سالن نباید توی ساختمان جا می شد و احتمالاً راهروها جادویی بودن که ما رو به اونجا رسوندن.

برخلاف سالن های قبل که به شکل دایره بودن، این یکی مستطیلی بود و علاوه بر قفسه های دیواری، وسط سالن هم در دو ردیف و به فاصله ی یک و نیم یاردی از هم قفسه های کتاب قرار داشتن. تمام قفسه ها پر از کتاب بودن. با خودم فکر می کردم بخاطر همین که کتابخونه بادلین دومین کتابخونه ی بزرگ انگلستانه!

چراغ قوه ی توی دستم رو روی صورت کارن نگه داشتم. سرش رو گردوند و دستش رو جلوی چشم هاش گرفت. همزمان گفت: "کور شدم. بگیرش اون طرف!"

چراغ قوه رو جابجا کردم و روی کت چرم مشکی رنگش انداختم. با اون شلوار و کلاه چرم مدل بیانی فرانسوی⁴¹ با دزدها مو نمی زد.

دستش رو پایین آورد و گفت: "کاش می دونستم که دلیل این پلیس بازی چیه؟ چون بدجور حس یه مامور مخفی FBI⁴² بهم دست داده!"

اگه می خواستم از چیزی بو نبره، تا خود صبح روی مخم رژه می داد و اعصابم رو به هم می ریخت. پس مجبور بودم بخشی از دلیل اینجا اومدن مون رو بگم.

- اومدیم تا دنبال یه کتاب بگردیم...

دست به سینه ایستاده بود. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با کنایه گفت: "وای! راست می گی؟ خوب شد گفتی. چون خودم نمی دونستم توی کتابخونه دقیقاً باید دنبال چی گشت."

- اگه اجازه بدی، میگم چه کتابی! یه کتاب که درباره طلسم سفر در زمان توضیح داده باشه.

- خیلی احمقی! این کتاب رو می شد توی روز روشن و بدون این دزد و پلیس بازی ها از کتابخونه گرفت.

⁴¹ Beanie

⁴² اداره تحقیقات فدرال یا پلیس فدرال آمریکا معروف به FBI از نهادهای رسیدگی به جنایات و جرایم است که وابسته به وزارت دادگستری ایالات متحده آمریکا می باشد.

بعد انگار که بهش برق صد و بیست ولتی وصل کرده باشن، سیخ ایستاد و با صدای تقریباً بلندی گفت: "چی؟ طلسم سفر در زمان؟ دست بردار! شوخی ات گرفته؟"

اگه می خواستم مثل یه آدم عادی اون همه قفسه رو بگردم به یک سال زمان نیاز داشتم؛ ولی وقتم خیلی محدود بود... و چه خوب که من یه آدم عادی نبودم! این هم یکی دیگه از مزایای جادوگر بودن. طلسم کتابیابی رو زیر لب گفتم و اشعه ی ماورایی ام رو به سمت قفسه ها هدایت کردم. اینطوری سرعت مون بالاتر می رفت.

توی قفسه ی اول چیزی پیدا نکردم. برای همین سراغ قفسه های بعدی رفتم و در همون حین جواب کارن رو دادم: "بله، سفر در زمان و نه، شوخی ندارم. خیلی عجیبه؟ در ضمن، این یه طلسم ممنوعه اس. قطعاً مسئول کتابخونه بعد از شنیدن اسمش کارت کتابخونه مون رو باطل می کنه."

- یه طلسم ممنوعه؟ خدایا، به ما رحم کن! باز چه خبر شده که من ازش خبر ندارم؟

- فعلاً ساکت شو. باید کتابی که می خوام رو پیدا کنم.

31 دسامبر 2016

انقدر دویده بودم که خس خس می کردم. با نیش باز برگشتم و پشتم رو نگاه کردم تا مطمئن بشم دیگه دنبال نمی کنه.

یا مادر مقدس! اون توی فاصله ی سه قدمی من بود. انگار مدت زیادی می شد که یه چیز خوردنی پیدا نکرده بود. برای همین تمام مدت دنبال من می اومد.

از ترس روی زمین افتادم و حتی نمی تونستم از جادوم استفاده کنم. با دست هام دنبال چوبی چیزی برای متلاشی کردن مغزش می گشتم.

آخه یکی نبود بگه دختره ی احمق، کدوم آدم عاقلی می تونه با چوب مخ یه زامبی⁴³ رو متلاشی کنه؟ فکر نکنم هیچ آدم عاقلی تا به حال توی عمرش یه زامبی رو دیده باشه. یه زامبی از نوع واقعی اش... نه از اون زامبی های تقلبی شب هالووین!

⁴³ به جسد های متحرکی گفته می شود که روح ندارند. بر پایه داستان ها، مرده های متحرک با گاز گرفتن و وارد کردن بزاق خود به بدن قربانیان شان آنها را همانند خود به یک مرده متحرک تبدیل می کنند.

وقتی چیزی برای دفاع از خودم پیدا نکردم، تصمیم گرفتم که با حرف زدن حواسش رو پرت کنم تا برای خودم زمان بخرم.

- هی، آقای زامبی به ظاهر محترم! شاید تو من رو دیدی، فکر کردی خوشمزه هستم و الان تصمیم گرفتی من رو بخوری؛ ولی به جان مادرت - که امیدوارم خدا از هستی ساقطش کرده باشه - گوشت من تلخه. به جرأت می‌تونم بگم که اگه من رو بخوری تا یک ماه اسهال می‌گیری. می‌تونم این رو صد درصد تضمین کنم. باور کن من صلاحیت رو می‌خوام.

ظاهراً اون حرف‌ها نتونستن نظرش رو تغییر بدن. چون هر چقدر که خودم رو عقب می‌کشیدم، اون هم سینه خیز دنبالم می‌اومد. به یکی از پاهام چنگ انداخت و دهن گشادش رو باز کرد. یکهو جیغ زدم و همزمان گفتم: "اگه گازم بگیری تا یه سال از سقف اتاقم آویزونت می‌کنم و تا حدی شکنجه‌ات می‌دم که گیاهخوار بشی! یا عیسی مسیح، نجاتم بده."

زامبی بی‌چاره از جیغ من ترسید و برای یه لحظه، فقط یه لحظه با گیجی بهم نگاه کرد. انگار داشت به این فکر می‌کرد که خوردن این احمق ارزش این همه دردسر کشیدن رو داره؟

تا از شوک در اومد، دهنش رو گشادتر کرد و پام رو به طرف دهنش کشید که ...

وایسین ببینم! الان نفهمیدین چی شد، نه؟ خب، مثل اینکه من خیلی زود تعریف کردم. بذارین فلش‌بک بزنم تا بدونین چی شد که کارم به اینجا رسید.

«دو روز قبل»

29 دسامبر 2016

کارن: "نمی‌خوای بگی توی این کتاب چی نوشته؟ دوازده ساعت هست که درگیرش شدم."

دستم رو دور فنجون قهوه حلقه کردم و تا آخرش رو خوردم. بی توجه به سوال کارن، همونطور که با دست دیگه‌ام قوری رو برمی‌داشتم و فنجون بعدی رو پر می‌کردم، گفتم: "باور کن تا الان انقدر قهوه خوردم که می‌تونم قسم بخورم تا سال ۲۰۱۹ دیگه بهش لب نمی‌زنم."

فنجون رو به طرف لب‌هام بردم و چند قلپ ازش خوردم.

- لعنتی! سرد شده. کارن یکی دیگه درست کن.

قوری رو برداشت و شروع کرد به غر زدن.
- کارن این کار رو کن، کارن اون کار رو کن، کارن بیا بریم دزدی. اوه! وایسا. چه کتاب جذابی! برو به درک... تو دیگه برام مهم نیستی. فلورا، اصلا می‌شنوی چی می‌گم؟

وقتی باز هم از طرف من جوابی نگرفت، دست هاش رو توی هوا تکون داد و در حالی صدایش از حد معمول بالاتر رفته بود ادامه داد: "تا الان دو تا بشکه قهوه خوردی. ازت خواهش می‌کنم، کاری نکن که چاه توالت دوباره پر شه!"

سریعا صفحه ی دویست رو ورق زدم و تا کمر روی کتاب خم شدم.

- تموم شد. واقعا تموم شد؟ کارن، تموم شد! نکنه جلد دوم داشته و پیداش نکردیم؟

فنجون قهوه ی بعدی رو روی میز مطالعه کوبید. دست به کمر ایستاد و پرسید: "چی می‌گی؟"

- در مورد کتاب حرف می‌زنم. واقعا تموم شده. چرا انقد زود؟

دیگه حرصش گرفته بود. قرمز شد و جیغ زد: "چقد زود؟ تو به دوازده ساعت می‌گی زود؟ اصلا حواست هست؟ از ساعت چهار صبح که پیداش کردیم تا الان که چهار بعد از ظهر هست، تماما سرت توی این کتاب کوفتی بود. حتی نمی‌دونم اسمش چیه؟ حتی یه توضیح مختصر نمی‌دی."

کتاب رو بستم و کنار گذاشتم.

- تو این سه روزی که نبودی یه سری اتفاقات افتاد.

- مثلا چی؟

متفکر نگاهش کردم و به بینی‌ام چین دادم. عینکم رو برداشتم و روی میز گذاشتم. جواب دادم: "آرنولد توی طلسم شدن من کمی نقش داشت."

- اما مگه طلسم تو زیر سر ونوس نبود؟

- همینطور. ولی آرنولد و ونوس با هم هستن. شاید یه جور همکاری!

چشم‌هایش گرد شدن. ناباور دو دستش رو روی پیشونی‌اش گذاشت و به موهایش چنگ زد. هضم کردن همکاری آرنولد با ونوس سخت بود. جوری که خودم هم هنوز باورم نمی‌شد.

پس از دقایقی سکوت پرسید: "خب این چه ربطی به سفر در زمان داره؟"
 - شبی که از جشن کریسمس برگشتیم، ساعت سه صبح بود که فهمیدم لوله توالت مون ترکیده و چاه پر شده. محبور شدم به توالت عمومی خوابگاه برم.
 از اونجایی که ونوس علاقه ی بسیار شدیدی به من داره به اینجا اومده بود تا من رو ببینه. به طریقی آرنولد خبردار شد و جلوش رو گرفت. در همون حین که بحث می‌کردن و آرنولد بهش هشدار می‌داد که به من نزدیک نشه، مچشون رو گرفتم. ونوس که دید خودم سر از اونجا در آوردم، یه کم باهام کل انداخت و من این بین فهمیدم یه نقشه داره. آرنولد هم داره توی این راه بهش کمک می‌کنه؛ اما هنوز نفهمیدم چه سودی ممکنه برای اون داشته باشه.

روی تخت نشست و سرش رو به نشونه ی تفهیم تکون داد. ادامه داد: "نقشه‌شون اجرای طلسم سفر در زمان به گذشته و کشتن جرج مایکل اوله."

- منظورت اولین پادشاه قلمروی سیاه و پدر ژاکلین هست؟

سرم رو تکون دادم و تایید کردم.
 - متأسفانه همین طوره.

- فلوراه، این طلسم می‌تونه عواقب خیلی بدی رو در پیش داشته باشه. مثل این می‌مونه که به گذشته بری و پدر پدر بزرگت رو از صفحه‌ی هستی محو کنی! اون وقت زمان حال به طور کامل بهم می‌ریزه. بچه، نوه و نتیجه ی پدر پدر بزرگت که خودت هم جزو اون هایی از بین می‌رن و اگه وارث جرج مایکل با کشته شدنش در گذشته از بین برن، پس ژاکلین و ریچارد...

حرفش رو قطع کرد و ناباور به من زل زد.
 - وای خدایا! ما باید جلوی اون ها رو بگیریم. اگه به هر نحوی یه بلایی سر جرج مایکل بیاد، ریچارد و ژاکلین توی زمان حال غیب می‌شن و خیلی اتفاق های دیگه می‌افته.

- می‌دونم. موضوع جالب تر می‌شه، وقتی بدونی که یکی از عنصر های اصلی این طلسم پاک ترین جادوی سفید و روشنایی هست. چیزی که ونوس و آرنولد ندارن.

ذوق زده دست هاش رو به هم کوبید و گفت: "پس نمی‌تونن طلسم رو فعال کنن! ما فقط باید قبل از اون ها کسی که روشن‌ترین جادو رو داره پیدا کنیم و بهش اجازه ی همکاری با ونوس رو ندیم.

- در اینکه جلوی همکاری اون شخص رو می‌گیریم شکی نیست! ولی شاید برات جالب باشه که بدونی اون شخص، ناجی هست و ناجی..."

پريد بين حرفم و ادامه‌اش رو گفت: "تویی!"

-متاسفانه يا خوشبختانه؟ مسئله اينه.

نگاهم كرد ولى جوابى به سوالم نداد. بعد از مكث كوتاهى گفت: "بايد به ژاكلين بگيم."
- باشه، ولى من نمى‌تونم بپام. تو بايد برى. شايد تنها راه نجاتم تو باشى.

- نجات؟ نجات از چى؟ تو كه مجبور نيستى عنصر طلسم اون پيرزن بشى. اصلا دليل اون از اين كارها چيه؟ به دست آوردن سلطنت؟

از پشت ميز بلند شدم و به طرفش رفتم. بعد از نشستن روى تخت گفتم: "هدفش كشتن جرج هست اما فكر نكنم سلطنت تنها چيزى باشه كه اون مى‌خواد. كارن، اون ساعت دوازده امشب دنبال من مى‌آد. اگه عنصر طلسمش نشم شروع به كشتن دور و برى‌هام مى‌كنه و من نمى‌تونم شاهد مردن اطرافيانم باشم. طبق متن كتابى كه خوندم، اگه يك نفر به زور و بدون وجود يكى از عناصر بخواد فعالش كنه، يه انفجار خيلى بزرگ رخ مى‌ده. من بايد برم تا از انفجار جلوگيرى كنم. بايد محض احتياط طلسم محافظ رو كار بذارم."

با نگرانى گفت: "تو نبايد برى. اگه انفجار رخ بده، ميميرى."

لبخند زدم و دست‌هاش رو فشردم. وجودش براى من خيلى ارزشمند بود و به همين خاطر بايد ازش محافظت مى‌كردم.

- اگه من نرم، اگه طلسم محافظ رو روى آكسفورد كار نذارم، مى‌دونى چند نفر ممكنه سر اون انفجار بميرن؟ اين احتمال وجود داره كه طلسم فعال بشه. اون موقع انفجارى رخ نمى‌ده ولى يكى بايد اونجا باشه تا جلوى ونوس رو براى سفر در زمان بگيره و طلسم رو بشكنه. شايد به تنهائى نتونم از پيشش بريام. براى همين، تو بايد به قصر برى و ملكه و ارتشش رو به اينجا بيارى تا قبل از اينكه ونوس داخل گرداب⁴⁴ كرمچاله‌اى⁴⁵ بپره، دستگيرش كنن. وگرنه پاش به زمان گذشته باز مى‌شه و كل عنصرها هم باهاش به گذشته كشيده مى‌شن. همونطور كه مى‌دونى، من هم براى اون طلسم يه عنصر محسوب مى‌شم.

- گرداب كرمچاله اى چيه؟

⁴⁴ آب در حال گردش

⁴⁵ كرمچاله در فزيك يك پل ميانبر فرضى درفضازمان است.

كرمچاله‌ها ساختار و بُعد فضا و زمان را شكسته و باعث ايجاد تونلى و حفره‌اى مى‌شوند كه سرعت يك ماده در آن از سرعت نور بيشتر خواهد شد. همچنين كرمچاله‌ها بعد و ساختار فضا را نيز شكافته و آن را جمع مى‌كنند كه اين باعث كوتاه شدن مسافت بين دو نقطه در فضا مى‌گردد. دانشمندان معتقدند كه با وجود يك كرمچاله مى‌توان در زمان سفر كرد.

- اون رو بعدا بهت می‌گم؛ اما الان باید به قصر بری.

نگاهش روی ساعت ایستاد. اصلاً متوجه گذر زمان نشده بودیم. چطوری زمان به این زودی گذشت و ما نفهمیدیم؟ ساعت دقیقاً 23:45 بود و ونوس پونزده دقیقه ی دیگه سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

کارن: "فلورا؟"

احساس خطر می‌کردم. یه انرژی شوم هر لحظه بهم نزدیکتر می‌شد. پریدم وسط حرفش و به طرف تراس هلش دادم.
- هیــــــــس! تو باید فرار کنی.

اگه ونوس بفهمه براش نقشه کشیدم و همه چیز رو بهت گفتم، نیست و نابودت می‌کنه. برو توی تراس قایم شو. من یه جوری اون رو از اینجا دور می‌کنم و نمی‌ذارم پیدات کنه. وقتی از رفتن ما مطمئن شدی، برو سراغ ویلیام. بهش بگو تو رو به قصر ببره و همه چیز رو به کاریاما، ژاکلین و ریچ بگو. حواست باشه که ویلیام به هیچ وجه نباید از قضیه ناجی بودن من خبردار بشه. فهمیدی؟

- فکر می‌کردم برای کنترل قدرتت می‌خوای که بهت کمک کنه. پس چرا حقایق رو بهش نمی‌گی؟

- الان وقتش نیست. زود باش. برو توی تراس.

صدای قدم های ونوس رو توی راهرو شنیدم و بعد سایه ی قامتش از زیر در مشخص شد. کمی نگذشته بود که تق تق در زدنش، سکوت اتاق رو شکست.

وقتی از جای کارن مطمئن شدم، خواستم در شیشه‌ای تراس رو ببندم که کارن چشم‌های آبی رنگش رو بهم دوخت و آهسته گفت: "دوستت دارم. مراقب خودت باش."

متقابلاً لبخند زدم و گفتم: "منم دوستت دارم."

سریع پنجره رو بستم و به سمت در اتاق دویدم. قبل از باز کردن در با چند تا نفس عمیق به خودم آرامش رو هدیه کردم. در رو به آرومی باز کردم و بهش تکیه زدم.

ونوس شکاکانه و با لبخند مرموزی پرسید: "مزاحم که نشدم؟"
- تو همیشه مزاحمی.

من رو کنار زد و وارد اتاق شد.
- خدایا، تو همیشه به من لطف داری. ولی دیگه می‌تونی به دوست پسرت بگی از کمد بیرون بیاد.

آهسته و طوری که جلب توجه نکنم، به طرف تراس رفتم و پشتم رو به درش کردم تا تصمیم نگیره اونجا سرک بکشه.

بی‌تفاوت گفتم: "من دوست پسر ندارم که لازم باشه توی کمد قایمش کنم."

به تخت کارن که زیر پنجره ی تراس بود نگاه کرد و گفت: "اوه، چه بدا! چون انتظار داشتم با پیرهن سفید و بلند یه پسر جذاب ببینمت. در حالی که خودش روی تخت دراز کشیده."

بعد به دماغش چین داد و به طرف دیوار ضلع شرقی اتاق که با اتاق ویلیام مشترک بود، رفت و اضافه کرد: "بوی ادکلن مردونه به مشام می‌خوره. تو مطمئنی که دوست پسر نداری؟"

- باور کن هیچی به جز اینکه گند بزنم به خیالاتت خوشحالم نمی‌کنه. پس باید بگم که هیچ پسری توی این اتاق نیست.

اصرار کرد و گفت: "اما من حضور یه شخص دیگه رو توی این اتاق احساس می‌کنم."

با کارن که توی چهار پنج قدمی‌ام بود، ارتباط ذهنی برقرار کردم.
- خدا لعنتت کنه، کارن. نگو که آخر ادکلن ویلیام رو از اتاقش کش رفتی و الان ازش زدی؟!

صدای خنده‌ی ریش او مد و جواب داد: "وای! تو هم از ریچارد یاد گرفتی که ارتباط ذهنی برقرار کنی؟ عالیه. بابت این بو متاسفم؛ ولی اون دو روزی که ویلیام تحت تاثیر طلسم خواب بود، ادکلنش خیلی توجهم رو جلب کرد. نتونستم برش ندارم."

برای ونوس که منو زیر ذره‌بین گذاشته بود و با شک و تردید نگاهم می‌کرد، پشت چشم نازک کردم و به طرف کنسول کنار تخت کارن رفتم. بعد از بیرون کشیدن ادکلن از کشو، بهش نشون دادم و بی‌تفاوت گفتم: "برای اتاقیمه. داشتی بوی این رو حس می‌کردی."

بهم نزدیک شد و به ادکلن چشم دوخت. کمی بعد لبخندی از سر رضایت زد و گفت: "خودشه. هر چند هنوز بوی بدن یه موجود زنده رو اینجا حس می‌کنم؛ ولی حرفات قانع کننده هست. دیگه باید بریم. راه بیفت."

موافقت کردم و پشت سرش به طرف در قدم برداشتم. قبل از خروج از اتاق آخرین نگاه رو به تراس انداختم و توی ذهن کارن گفتم که وقتشه.

«دوازده ساعت بعد»

یه حرکت به چپ، یکی به راست، بالا و پایین... نه فایده نداشت! نمی‌تونستم خودم رو آزاد کنم. ونوس در حالی که بقیه عنصر ها رو سر جایگاهشون می‌داشت، خندید و گفت: "عجب تحرکی داری!"

بی خیال آزاد کردن خودم شدم و گفتم: "بستن من به این صندلی کوفتی جزء واجبات این طلسمه؟ حداقل طناب رو شل تر می‌بستی."

خوب می‌دونستم دردم طناب نیست. فقط می‌خواستم طی یه حواس پرتی از طرف ونوس، طلسم محافظ رو کار بذارم تا اگه انفجاری رخ داد، فقط به منطقه ی طلسم محدود بشه؛ اما ونوس حتی فرصت نداد. تا پامون رو به زیر زمین گذاشتیم، با جادوش من رو به یه صندلی چسبوند. بعد یه ورد عجیب و غریب خوند و طناب های گوشه ی سالن رو وادار کرد تا من رو قفل کنن.

در حالی که برای پرت شدن حواسش خودم رو تگون می‌دادم، تمام تمرکزم روی آرمی بود که با آتیش روی پارکت زیر زمین می‌کشید. یه دایره با سه قطر که اون رو شش قسمت می‌کردن. در ابتدا و انتهای هر قطر دایره های خیلی کوچیکی قرار داشت. مساحتش به اندازه ای بود که من با صندلی داخلش جا می‌شدم. به نظر می‌رسید محل جای‌گذاری عنصر های طلسم باشه.

در مرکز دایره، یعنی جایی که قطر ها همدیگه رو قطع کرده بودن، یه ستاره پنج پر وجود داشت که به نظر می‌رسید جایگاه ونوس باشه. حدس زدم که در صورت موفقیت طلسم، گرداب کرمچاله ای از اونجا باز بشه.

نه، اینجوری نمی‌شد. با یه گوشه نشستن و تماشا کردن نمی‌تونم خطری که مدرسه رو تهدید می‌کرد از بین ببرم.

دست هام به صورت قائم دو طرف بدنم قرار داشتن. طناب از روی آرنج ها و قفسه ی سینه ام می گذشت و در آخر با چند دور پیچیدن دور من، پشت صندلی به هم گره می خورد. نمی دونستم که آگه از تله پورت استفاده کنم و توی یه دایره ی دیگه ظاهر بشم، از این صندلی راحت می شم یا نه؟ به امتحانش می ارزید.

همون لحظه ونوس به طرف پله های زیر زمین حرکت کرد.
- من دارم می رم. یه کم آب لازم داریم. باید بیارم.
- هی، کجا؟ من رو اینجا تنها نذار. حداقل این طناب رو باز کن.

بی توجه به حرف هام رفت. فرصتی که دنبالش بودم گیرم اومد. با اینکه طناب ها با هر حرکت کوچیک، محکم تر به دورم می پیچیدن؛ اما آرنجم رو خم کردم و به طرفشون بردم. هر لحظه محکم تر از قبل می شدن و من اطمینان داشتم که آگه ادامه پیدا کنه دست هام قطع می شدن.

کف دستم رو روی طناب ها گذاشتم و یه گلوله ی آتیش درست کردم. به درک که بدن خودم هم می سوخت! اون لحظه چیزی مهم تر از آزاد شدن از دست اون صندلی نبود.

بالاخره آزاد شدم. باید تا قبل از اومدن ونوس طلسم رو کار می گذاشتم. سریعاً دور تا دور دایره ای که ونوس کشیده بود، دویدم. بعد از پنج دور به مرکز رفتم و چشم هام رو بستم. دست هام رو از هم باز کردم و گفتم: "پرتیگو ماکسیم، فیـــــناتو دُووری، پرتـــه-اُنا، اکسپترو پاترونوم."

نور سفید رنگی از دست هام بیرون زد. مثل حباب محیط دایره رو پوشش داد و تا سقف باد کرد. بعد از چند ثانیه ترکید و چیزی شبیه به اکلیل توی هوا پخش شد. بعد از چند ثانیه هیچ اثری ازش باقی نماند.

این طلسم رو توی یه کتاب خونده بودم ولی هیچوقت امتحانش نکردم. امیدوار بودم فعال شده باشه و از مدرسه و دانش آموز های توی خوابگاه محافظت کنه.

با محو شدن اکلیل ها صدای قدم های ونوس توی زیر زمین پیچید.

ونوس: "از ناجی این جزیره قطعاً توقع دیگه ای نمی شه داشت. می دونستم آگه بازت نکنم، خودت دست به کار می شی."
- تو من رو به چالش کشیدی؟
- چالش؟ شاید.

از پله ها پایین اومد و سطل آبی که توی دستش بود رو کنار عناصر گذاشت. تهدیدوار گفتم: "پس توصیه می‌کنم دیگه این کار رو تکرار نکنی. چون من مایل ها از اون ژاکلینی که توی ذهنت هست، فاصله دارم و قطعا برخورد بعدی‌ام نسبت به چالش های مزخرف تو خوب نخواهد بود. ناجی ها همیشه نباید مهربون باشن. نظر تو چیه؟"

- باید عادت کنم که تو مثل ژاکلین در برابر خطاهای متعدد دیگران، یه «اشکال نداره» ی ناقابل تقدیم‌شون نمی‌کنی. ولی سوال اینجاست که باهاشون چیکار می‌کنی؟

چوب دستی‌ای که روی یکی از جایگاه عناصر بود برداشتم و گفتم: "اوه، بستگی داره شخص مقابل کی باشه. مثلا اگه یه شخصیت شرور مثل تو باشه، یه درگیری در پیشه و شاید لا به لای این درگیری به وزغ تبدیل بشی. فکر نکنم برات فرقی داشته باشه، نه؟ چون تو همین الانش هم یه نسبت دور باهاشون داری."

نامحسوس به پوست سبز رنگش اشاره کردم. چشم های پلیدش رو بهم دوخت و از لای دندان های چفت‌شده اش، کلمه به کلمه گفت: "مواظب تک تک کلماتی که به کار می‌بری باش، فلورا سوآن!"

لبخند حرص‌دراری بهش زدم و پرسیدم: "و اگه نباشم؟"

عصبانی شد و دستش رو بالا آورد. توی یه حرکت غیر منتظره، محکم به دیوار کوبیده شدم. صد البته که این کار رو با استفاده از جادوش کرد! حرص دادن دیگران همیشه برام لذت بخش بوده و هست... و چه کسی بهتر از ونوس؟ امیدوارم توی این راه نَمیرم.

بلند خندیدم و موهای فرم رو به پشت گوشم هدایت کردم.
- اوه اوه، چه عصبانی! جنبه ی یه شوخی رو داشته باش.

پای راستش رو محکم به زمین کوبید. پارکت تخریب و لایه های اطرافش ترک برداشتن. شنش رو بیرون آورد و اجازه داد نور آفتاب چهره‌اش رو به طور واضح بهم نشون بده. به موهای سفیدش چنگ زد. چند وقتی می‌شد که داشتن به سبز تغییر رنگ می‌دادن. با بغض و حرص نالید: "من رو ببین. خوب نگاهم کن. بله، من زشتم. ولی... تو زیبایی، خوش هیكلی و پوست بدون چروک و برنز داری؛ اما بهت اجازه نمی‌دم که بخاطر متمایز بودن من رو تحقیر کنی."

چی فکر کردی؟ که من همیشه اینطور بودم؟ تو هیچی نمی‌دونی. هیچی! تو فقط یه نوجوون تازه به دوران رسیده هستی که تنها به ظاهر آدم ها نگاه می‌کنه. فکر کردی من زیبا نبودم؟ من جوونی نکردم؟ من عاشق نشدم؟ من همه‌اش رو تجربه کردم. به قدری زیبا بودم که اسمم زبانه‌زد خاص و عام بود. کل شاهزاده های جزیره های مجاور توی

روز تولدم با سکه و طلا به اینجا می اومدن. همه چیز خوب بود. خیلی خوب! تا اینکه سر و کله ی ژاکلین پیدا شد. اومد و زندگیم رو به کام زهر کرد. اومد و جای خالی من رو برای خانواده ام پر کرد. من اونقدر غرق زیبایی ام شده بودم که اون ها رو از یاد بردم؛ ولی ژاکلین کم نداشت و کاری کرد که نبودنم رو هیچوقت احساس نکنن. اولش فقط یه مهمون چند روزه بود. ولی یکهو اون پیرزن، کاریاما اومد و گفت که ناجی جزیره و نجات دهنده ی ما از قلمروی سیاه رسیده... و چه کسی بهتر از ژاکلین برای ناجی شدن؟ با پیچیدن این خبر توی قلمرو محبوب همه ی دلها شد. دیگه هیچکس من رو نمی دید. هیچکس! بین سایه های تاریک قصر گم شده بودم و کسی برای درآوردنم از اونجا تلاشی نمی کرد.

ناجی بودنش بس نبود، معرفی اش به عنوان وارث آینده ی سلطنت هم اضافه شد. بعد از اون اومدن شاهزاده ها به قصر بخاطر من نبود. خواستگارها از من صرف نظر کردن. دیگه داشتم از نادیده گرفته شدن می مردم. از نامرئی بودن، کم توجهی دیدن و محروم شدن خسته شدم.

همون شبی که اقدام به قتل ژاکلین کردم، جادوی روشنایی ام یکهو عوض شد و روی حالت فیزیکی ام تاثیر گذاشت.

حسادت داشت روی جادوم اثر می کرد و چهره ام رو تغییر می داد. اوایل چندتا لکه ی سبز روی قفسه ی سینه ام بود و طبیب گفت که رفع می شه؛ اما هر روزی که می گذشت وسعت پیدا می کرد. تا اون شب نحس رسید. همون شب تمام بدنم رو در برگرفت.

من دیگه زیباترین دختر جزیره نبودم. دیگه چشم های آرس⁴⁶ من رو نمی دید. دیگه من رو نمی خواست! اگه از اول قلمروی سیاه توسط جرج مایکل به وجود نمی اومد، الان من و آرس با هم بودیم و خانواده ام زنده بودن. من زیبایی خودم رو داشتم و هنوز همون الهه ای بودم که آرس توی گوشش زمزمه های عاشقانه نجوا می کرد."

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به طرفش رفتم. واقعا دلم براش سوخته بود. ژاکلین، هرچند ناخواسته اما مسبب خرابی زندگی ونوس شده بود. شاید باید بهش حق می دادم. چیزی که ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم: "آرس کیه؟"

لبخند نامحسوسی روی لب هاش شکل گرفت.
- دختر جون، تو اهل کتاب تاریخی و داستانی خوندن نیستی، نه؟

سرم رو برای تایید حرفش تکیه دادم و گفتم: "درسته؛ ولی بستگی داره چی باشه. با این وجود اسم آرس خیلی برام آشناست. انگار جایی شنیدم."

- نمی‌دونم تا حالا متوجه شدی یا نه ولی توی سرزمین و جزیره های ماورائی، علاوه بر ساکنان بومی، شخصیت های افسانه‌ای و تخیلی هم جون گرفتن و کنار هم زندگی می‌کنن. پس شاید تا الان فهمیده باشی که من هم یه شخصیت افسانه ای هستم.

- همیشه فکر می‌کردم تو دختر ملکه ویولتی، از ساکنان بومی اینجایی و هیچ اثری ازت توی کتاب‌ها نیست.

روی زمین نشست و پاهاش رو بغل کرد.
- همه اینطور فکر می‌کنن. هیچکس نمی‌دونه الهه ی زیبایی، فقط یه لقب نیست و من واقعا اون الهه هستم.

چشم‌هام گرد شدن. وای! این امکان نداره. ناباور دستمو جلوی دهنم قرار دادم و پرسیدم: "تو داری جدی حرف می‌زنی دیگه؟"

سرش رو آهسته تکون داد.

- پس اگه تو الهه زیبایی هستی، اینجا و توی این جزیره چیکار می‌کنی؟ تو عضوی از دوازده المپنشین هستی. با عقل جور در نمی‌آد که الان اینجا باشی! اصلا چی شد که سر و کارت به ملکه ویولت افتاد؟ مگه اون مادرت نیست؟ ولی خب من شنیدم که الهه‌ی زیبایی یعنی تو، مادر نداری و از اعماق دریای قبرس به دنیا اومدی.

پاهاش رو بیشتر بغل کرد و خودش رو روی زمین جا به جا کرد. مردد نگاهم می‌کرد. شاید می‌خواست مطمئن بشه که برای گفتن اون حرف‌ها طلسمش نکردم. درنهایت گفت: "اشتباه می‌کنی. من از دریای قبرس به وجود نیومدم. اون در مورد ونوس صدق می‌کنه، نه من!"

گیج شده بودم. هیچ سر در نمی‌آوردم که درباره ی چی حرف می‌زنه. پرسیدم: "منظورت چیه؟ مگه تو ونوس نیستی؟ همین یه دقیقه پیش گفتی که الهه ی زیبایی هستی!"

اخم کرد و گفت: "دروغ هم نگفتم. در واقع، من آفرودیت⁴⁷ هستم، الهه ی عشق و زیبایی توی اساطیر یونان. فرزند زئوس و دیونه⁴⁸. ونوس نسخه ی رومی منه. ما ظاهر کاملاً یکسان ولی شخصیت متفاوتی داریم. مثلاً توی اساطیر یونان، من پدر و مادر دارم؛ ولی توی اساطیر روم، ونوس از باقی مونده ی جسد اورانوس که توی دریای

⁴⁷ Aphrodite

⁴⁸ Dione

قبرس ریخته شد به وجود اومده و عمرش از بقیه ی خدایان بیشتره. بعد از تبعید شدن من از المپ، خودم رو جای ونوس زدم تا کسی نتونه پیدام کنه."

- تبعید از المپ؟ سر در نمی‌آرم. چرا تبعیدت کردن؟

- بعد از به دنیا اومدن من، زئوس متوجه زیبایی بی‌همتای من شد و برای جلوگیری از نزاع بر سر ازدواج من، قول همسری من رو به هفائستوس⁴⁹، خدای آهنگری داد. هر چند، به نظرم می‌خواست وجدان خودش رو آروم کنه، چون دلیل لنگ شدن هفائستوس خودش بود. اون وقتی با هر⁵⁰ بحث می‌کرد، هفائستوس رو از پا گرفت و از کوه المپ به آسمون پرت کرد. بعد از اون قضیه، هفائستوس به مدت هشت سال حتی نمی‌تونست حرکت کنه.

به هر حال، من آدمی نبودم که به ازدواج با یه مرد لنگ، تن بدم. بذر عشقم رو توی قلب آرس، خدای جنگ کاشتم و اون رو اسیر خودم کردم. وقتی که شب رو با اون می‌گذروندم، هفائستوس ما رو با تور زندانی کرد و به همه ی المپ‌نشینان خبر داد تا بیان و بی‌آبرویی من رو تماشا کنن. اون لحظه آرس برای جلوگیری از تبعید شدن مون دروغ گفت که ما قبلاً توی معبد من ازدواج کردیم و رابطه‌مون نامشروع نبود. خشم زئوس رفع شد ولی کینه ی هفائستوس؟ هرگز!

اون خیلی طمع‌کار بود. به هر طریقی من و آرس رو اذیت می‌کرد. تا اینکه یک روز به حقیقت پی برد. فهمید که ما زن و شوهر نبودیم و آرس دروغ گفته. زئوس من و آرس رو تبعید کرد. به هر حال، تا وقتی کنار هم بودیم، اینکه توی المپ زندگی می‌کردیم یا نه، چندان مهم نبود.

ولی اوضاع وقتی به هم ریخت که هفائستوس خوشبختی ما رو دید و برامون دسیسه کرد تا زئوس قدرت‌مون رو ازمون بگیره. من قبل از اینکه دست المپی‌ها بهم برسه به اینجا اومدم و خودم رو به جای ونوس زدم تا نتونن شناسایی‌ام کنن؛ ولی آرس به خوش‌شانسی من نبود. زئوس گیرش انداخت و قدرتش رو ازش گرفت. به یه آدم عادی و میرا تبدیلش کرد. با این حال من ازش رو برنگردوندم. چون عشق برای من فراتر از تمام این‌ها بود.

اون رو پیداش کردم و به اینجا آوردم. البته، زندگی کردن توی جزیره ی سحرآمیز، وقتی که بی‌نام و نشون باشی خیلی سخته. مردم قلمروی سفید به ما به چشم جاسوس‌های قلمروی سیاه نگاه می‌کردن. نه خونه ای برای زندگی کردن داشتیم، نه غذایی برای خوردن و نه کاری برای انجام دادن!

⁴⁹ Hephaestus

⁵⁰ همسر زئوس، ملکه ی خدایان

تا اینکه یه روز به یه جادوگر برخورددم. شاید قدرتمند ترین جادوگری بود که توی عمرم دیده بودم. بهم گفت اگه می‌خوام یه زندگی خوب داشته باشم، راه حلش رو بهم می‌ده. اما هر جادویی بهایی داره و بهای این جادو رو در آینده می‌دم. من قبول کردم چون زیاد از جادو و جادوگری سر در نمی‌آوردم. قدرت الهی من هر چیزی بود جز جادو! بهم گفت توی جزیره کسی هست که بهش می‌گن آرسنال و دستیار یه نویسنده هست. وقتی پرسیدم که این نویسنده کی هست؟ جواب داد: "مردی با یه ذهن خلاق، قلم جادویی و کتاب سرنوشت. اون هر چیزی داخل کتابش بنویسه، همون اتفاق توی جزیره های ماورائی رخ می‌ده. تو می‌تونی به آرسنال بگی که پیغامت رو به نویسنده برسونه و داستان تازه ای به زندگیت بیخشه.

در عوض این اطلاعات، بخشی از قدرت الهی من رو ازم گرفت. اون گفت که یه زندگی جدید ارزشش رو داره و من احمق حرفش رو باور کردم. وقتی آرسنال رو پیدا کردم و ازش کمک خواستم، اول بهم هشدار داد که ممکنه توی داستان های کتاب نویسنده غرق بشم و عواقب چندان خوشی در انتظارم نباشه! ولی من و آرس انقدر محتاج یه خانواده و زندگی جدید بودیم که ریسکش رو پذیرفتیم.

صبح روز فردا خودمون رو توی قصر ملکه ویولت پیدا کردیم. درحالی که همه ما رو شاهزاده خطاب می‌کردن. از لحاظ سنی کوچیک تر شده بودیم. من پرنسس ونوس بودم و آرس به پرنس دونالد تبدیل شد. پرنس و پرنسسی که قدرت جادو کردن هم داشتن! اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم بهای تغییر سرنوشت، با دادن زیبایی‌ام پرداخت بشه! حتی قدرت الهی‌ام رو از دست دادم.

با این حال، مدت ها گذشت و ما زندگی خیلی خوبی داشتیم. تا اینکه ژاکلین اومد و کاریاما خرافاتی راجع به ناجی بودن توی گوش مادرم خوند. توی مدت زمان خیلی کوتاهی، ژاکلین محبوب همه شد و متأسفانه این قضیه روی آرس تاثیر گذاشت. تمام وقتش رو با ژاکلین می‌گذروند. یا در حال تمرین شمشیر بازی بودن یا تیراندازی یا با هم به گردش توی جزیره می‌رفتن و اسب سواری می‌کردن!

باورم نمی‌شد که آرس من رو فراموش کرده بود. من بخاطر اون از المپ تبعید شدم، بخاطر اینکه یه زندگی خوب با اون بسازم قدرت الهی ام رو فروختم و بخاطر اون تن به معامله با نویسنده دادم... ولی اون تا چشمش به یکی بهتر از من افتاد فراموشم کرد. عشق‌مون رو از یاد برد و باعث شد به این فکر کنم که واقعا عشق وجود داره؟ شده الهه ی عشق و زیبایی باشی ولی به وجود عنصر سازنده ات شک کنی؟ برای من اتفاق افتاده. شک کردن به عشق و حسادت به ژاکلین باعث شد تا زیبایی ام رو از دست بدم.

بعد هم که ویولت من رو از قصر بیرون کرد. با وجود اینکه بهش هشدار دادم شاهزاده های قلمروی سیاه برای ما تهدید محسوب می‌شن، حرفم رو باور نکرد. الان اون

کجاست؟ توی دنیای مردگان! آرس چی؟ وقتی شنیدم شاهزاده دونالد توی جنگ مرده شوکه شدم؛ ولی بعد از طریق نفوذی هام توی المپ فهمیدم که زئوس اون رو بخشیده و طی یه قرارداد الهی، روح آرس رو از هادس پس گرفته. آرس هم سوگند وفاداری خورده و دوباره توی المپ پذیرفته شده. اون دوباره به خدای جنگ تبدیل شد و به زندگی سابقش برگشت.

اون وقت من کجام؟ به دور از المپ، بدون هیچ‌گونه قدرت الهی ای توی مدرسه ی آکسفورد کثافت دانشجوها رو پاک می‌کنم. به عنوان مستخدم کار می‌کنم. برای اینکه کسی چهره ام رو نبینه مجبورم زیر شنل خودم رو مخفی کنم. این حق من نیست!

همین که حرفش تموم شد، اشک‌هاش به آرومی از چشم‌هاش پایین اومدن و چونه اش شروع به لرزیدن کرد. از شنیدن داستانش قلبم به درد اومد. پس جریان اصلی از این قرار بود. شاهزاده دونالد، درواقع همون آرس بوده و آفرودیت نه به خاطر از دست دادن سلطنت، بلکه بخاطر از دست دادن آرس و زندگی جدیدش از ژاکلین عصبانی بود. در حالی که برای اون بهایی به سینگینی قدرت الهی‌اش پرداخته بود. اون آدم بدی نبود، فقط درگیر بازی سرنوشت شده بود و کنترل زندگی‌اش رو از دست داده بود. اون نیاز به محبت داشت. خودم رو روی زمین کشیدم و به طرفش رفتم. دستم رو روی دست‌هاش گذاشتم.

- همه چیز درست می‌شه، آفرودیت. تو می‌تونی بدون از بین بردن جرج مایکل، بچه هاش و قلمروی سیاه زیبایی‌ات رو به دست بیاری. فقط کینه و حسادتت رو کنار بذار. به خودت توی عاشق شدن یه فرصت دوباره بده. من به عشق باور دارم. من بهت باور دارم. وقتش شده که تو هم خودت رو باور کنی.

اشک‌هاش رو پاک کرد و از روی زمین بلند شد. سطل آبی که آورده بود رو برداشت و به مرکز دایره رفت. بلند داد زد: "اگه قرار بود درست بشه، توی این صد و پنجاه سال درست می‌شد. بیشتر از یه قرن شده که از المپ تبعید شدم و مثل یه فراری توی سایه ها زندگی می‌کنم. همه چیز تازه داشت خوب می‌شد که ژاکلین وارد زندگی‌ام شد. پس سعی نکن مثل ناجی های مهربون نظرم رو عوض کنی."

یکهو سطل آب رو توی مرکز آرم دایره ای خالی کرد. آب از طریق مدار هایی که توسط آفرودیت کشیده شده بود، روی یک خط راست به طرف عنصر ها رفت و اطرافشون رو احاطه کرد. توی اون آرم تنها جایگاه من خالی بود.

لبخندی از سر رضایت زد و محکم گفت: "این تیره بختی، همین امروز باید تموم بشه." مثل انسان های اولیه که قراره یه کار جدید انجام بدن، کم مونده از خوشحالی پس بیفته!

چوب دستی رو از جایگاهش برداشت و بهم گفت: "من ورد رو موقعی که آرم احضار گرداب رو می کشیدم خوندم و آب مقدس رو بهش دادم. حالا نوبت توئه که با جادوی روشنایی ات آب رو به حرکت در بیاری تا طلسم فعال بشه. اگه زندگی اطرافیانت برات مهمه پس زود دست به کار شو."

لب هام رو به هم فشردم و به طرف جایگاه رفتم.
- الان باید چیکار کنم؟ من بلد نیستم با چوب دستی کار کنم.

مجبور شدم دروغ بگم تا زمان بخرم. وگرنه بعد از اون همه کلاسی که شرکت کردم، همچین چیزی بعید بود. خوشبختانه آفرودیت از این موضوع خبر نداشت.

عصبانی شد و گفت: "بین چه کسی رو ناجی این جزیره کردن! جادوگری که حتی عرضه نداره یه چوب جادویی رو به کار بندازه، واسه نجات دادن این جزیره می خواد اقدام کنه؟ خنده داره!"

حرصم گرفته بود. به نظرش من عرضه نداشتم؟ اون هنوز فلورا سوآن رو نشناخته بود. متأسفانه، تحریک کردن من خیلی راحت بود. کافی بود من رو دست کم بگیرن تا برای اثبات کردن توانایی ام دست به هر کاری بزنم. حتی اگه آخرش بمیرم! پوزخندی بهش زدم و چشم هام رو به چوب دستی دوختم. ورد رو زیر لب چندین بار تکرار کردم.
- لوموس

چوب دستی رو بالا پایین کردم و وقتی از تقویت نور مطمئن شدم، زیر پاهای آفرودیت رو که محل ایجاد گرداب بود، نشونه گرفتم و قدرت جادویی چوب دستی رو به اون سمت هدایت کردم. هر لحظه شدت نور بیشتر می شد و آب شروع به حرکت می کرد. گرداب خیلی کوچیکی در مرکز دایره شکل گرفت. وای! داشت جواب می داد.

نمی دونستم از اینکه انفجاری شکل نمی گرفت، خوشحال باشم یا از اینکه طلسم فعال شده بود، ناراحت!

یکهو قدرت خیلی زیادی به چوب دستی منتقل شد. تا حدی که مجبور شدم دو دستی به چوب دستی بچسبم تا از دستم در نره؛ ولی گرداب هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. یه سطل آب ناگهان به آب یک رودخونه تبدیل شده بود. کم کم عناصر طلسم که خودم هم شامل شون می شدم، توسط آبی که احاطه شون کرده بود، به طرف گرداب کشیده می شدن.

وای! یکی از دست هام رو به مدت یک ثانیه از چوب دستی جدا کردم و روی قفسه ی سینه ام یه مثلث فرضی کشیدم.

توی ذهنم داد می‌زدم: "به نام پدر، پسر و روح القدس. یکی من رو نجات بده، لطفا! هنوز واسه مردن زوده. خیلی زود!"

همون لحظه ای که آفرودیت می‌خواست خودش رو توی گرداب پرت کنه، ژاکلین و سرباز هاش، کارن، ریچارد و ویلیام وارد زیرزمین شدن و به طرفمون دویدن. آفرودیت جا خورده بود، اما وقت رو تلف نکرد و به طرف گرداب شیرجه زد. به سمتش خیز برداشتم و لباسش رو توی چنگم گرفتم.

- آفرودیت، نمی‌تونم اجازه بدم بخاطر خوشبختی خودت ریچارد و ژاکلین رو به کشتن بدی. متاسفم! واقعا متاسفم... ولی راه های دیگه ای هم برای درست کردن این قضیه وجود داره. بهت کمک می‌کنم. قول می‌دم.

یکهو پاشنه ی ده سانتی کفشش رو به قصد فرو کردن توی حلق من بالا آورد که خودم ناخودآگاه لباسش رو ول کردم تا از صورتم محافظت کنم. وقتی دید مانعی بر سر راهش قرار نداره، بیشتر توی گرداب فرو رفت و غرید: "من به کمک کسی احتیاج ندارم. خودم از پشش برمیان."

قبل از اینکه بتونم بگیرمش، به طور کامل توی گرداب فرو رفت و وارد کرمچاله شد. سرعت آب هر لحظه بیشتر می‌شد. عناصر تک تک داخل گرداب فرو می‌رفتن غرق می‌شدن. از طرف شکم روی زمین افتاده بودم و جریان رودخونه حرکت می‌داد. هر چقدر سعی می‌کردم تا خودم رو از اون مخمصه خلاص کنم، نمی‌شد. انگار نیرویی مانع از جدا شدن بدنم از آب می‌شد. یه نیروی خیلی قوی! به بزرگی نیروی فعال کننده یک طلسم! بله، جادوی خودم داشت من رو غرق می‌کرد.

به طرف بقیه که شوکه شده بودن و فقط به این آشوب نگاه می‌کردن داد زدم: "یالا! عجله کنین. یکی باید بهم کمک کنه. نمی‌تونم از آب خلاص شم. به بدنم چسبیده."

ژاکلین تازه به خودش اومده بود. یه جیغ فرابنفش کشید و به طرفم دوید. سربازها جلوش رو گرفتن، چون اگه پاش از محیط دایره رد می‌شد، خودش هم نمی‌تونست نجات بده. چه برسه به من!

ریچارد دست به کار شد. به طرفم دوید و داد زد: "خودت رو به زمین بچسبون فلورا، الان می‌آم."

به هر جا چنگ می‌انداختم فقط آب بود. عمق بیشتر از چیزی بود که بتونم به وسیله ی زمین خودم رو نگه دارم. گرداب داشت من رو به سمت خودش می‌کشید. به زور سرم

رو بالا نگه داشته بودم تا خفه نشم. ویلیام و کارن وقتی که دیدن ریچارد داره به سمت من می‌آد، دست به کار شدن و شروع به دویدن کردن.

ریچارد با احتیاط وارد دایره شده و با قدم های آهسته ولی بلند خودش رو به طرفم کشید. دستش رو به سمتم دراز کرد و با عجله گفت: "فلورا، دستم رو بگیر. می‌خوام از اینجا بکشمت بیرون."

هر دو دستم رو به سمتش دراز کردم؛ اما باعث شد تنها مانعی که در برابر آب وجود داشت از بین بره و بیشتر از قبل به طرف مرکز دایره کشیده بشم. اگه ریچارد جلوتر می‌اومد اون هم گیر می‌افتاد. ویلیام خودش رو توی آب پرت کرد و اشعه‌ی ماورائی‌اش رو مثل یه دست دور مچام پیچید.

کارن داد زد: "این دروازه ی لعنتی چرا بسته نمی‌شه؟"

سرم زیر آب رفت. اشعه ماورایی دیگه ای از سمت ریچارد دور بدنم پیچید و من رو بالا کشید، اما به اندازه ای قدرتمند نبود که بتونه از آب جدام کنه. چند بار سرفه کردم تا آبی که به گلویم راه پیدا کرده بود و نمی‌گذاشت نفس بکشم رو بیرون کنم. به سختی گفتم: "طلسم، عناصرش رو می‌خواد. تا وقتی همه ی عنصر ها وارد کرمچاله نشن، دروازه از این سمت بسته نمی‌شه."

ژاکلین سربازهایی که بازوش رو گرفته بودن پس زد و به طرفمون دوید. خنجر ی از گوشه جوراب ساق بلندش بیرون کشید و کف دستش رو برید. همزمان گفت: "باید راه دیگه ای هم وجود داشته باشه. دادن خون یه ناجی به طلسم، همیشه می‌تونه اون رو پایان بده." نکته ای که من نمی‌دونستم، وگرنه خیلی وقت پیش اجراش می‌کردم.

کمی نگذشت که خون قرمز رنگش توی آب ریخت؛ اما تا حل شدنش به قدری وقت می‌برد که من تا اون موقع وارد دروازه می‌شدم. کل بدنم با اینکه ریچارد سعی اش رو می‌کرد، وارد گرداب شد و تنها سر و دستم که اشعه ماورائی ویلیام نگه‌شون داشته بود، بیرون از گرداب بودن.

مایوسانه به ریچارد و ویلیام که با کشیدن اشعه ماورائی‌شون سعی می‌کردن نجاتم بدن و کارن که کاری جز جیغ زدن و گریه کردن از پشش برنمی‌اومد، گفتم: "دروازه یه کم دیگه بسته می‌شه؛ اما بدن من دیگه واردش شده. ویلیام، دستم رو ول کن. بذار دنبالش ونوس برم. شاید بتونم جلوش رو بگیرم."

ونوس یا آفرودیت؟ شاید هیچوقت نتونم واقعیت رو بهشون بگم. ویلیام بیشتر به طرفم خم شد و محکم گفت: "نمی‌دونم جلوی چه چیزی رو می‌خوای بگیرم، اما اجازه نمی‌دم که این طلسم تو رو به تنهایی با خودش ببره."

ریچارد جا خورده بود. تقریباً داد زد: "درباره ی چی حرف می‌زنی؟"

ویلیام: "دیگه نمی‌شه فلورا رو از دروازه بیرون کشید. شما رو نمی‌دونم، ولی من باهش می‌رم."

بعد بدون اینکه منتظر تایید از طرف کسی باشه، اشعه ماورائیش رو قطع کرد، توی مرکز گرداب شیرجه زد و وارد دروازه شد. من هم در حالی که جیغ می‌کشیدم، سرم زیر آب فرو رفت و پشت سرش وارد کرمچاله شدم.

«راوی»

ژاکلین وحشت‌زده داد زد: "اوه، خدای من، نه! فلورا..."

ریچارد مردد به کارن نگاه کرد و گفت: "کارن، دروازه داره بسته می‌شه."

کارن نگاه مصمم‌اش را به ریچارد دوخت و گفت: "تو که فکر نمی‌کنی من دوستم رو تنها بزارم، نه؟"

ریچارد گیج شده بود. پرسید: "چی؟"

کارن دو قدم از او سبقت گرفت و با پرت کردن خودش در گرداب، جواب سوالش را داد.

ریچارد: "دختر کله ی شق! این چه کاری بود؟"

ژاکلین به حق حق افتاده بود. زمزمه‌وار نالید: "نه، نه! همه‌اش تقصیر منه."

ریچارد که متوجه شد دروازه در حال بسته شدن است، بلند و خطاب به ژاکلین گفت: "تو دوست داشتنی‌ترین ملکه ی دنیایی؛ اما دیگه وقت رفتن رسیده. به امید دیدار!"

بعد بدون معطلی در برابر چشم‌های متعجب و غمزده ی ژاکلین، در گرداب شیرجه زد و دقیقاً پشت سرش، دروازه بسته شد.

آن سوی دروازه، چه چیزی انتظار آن‌ها را می‌کشید؟ دنیایی مشابه با جزیره ی
سحرآمیز اما با زمانی متفاوت؟ چه کسی می‌داند!

"پایان جلد اول"



سایت کتابز

Ketabz.net



تلگرام کتابز

@Ketabz



انتشار رمان شما

Ketabz.net/send



تماس با ما

Ketabz.net/contact

» برای دانلود جدیدترین رمانها به سایت کتابز مراجعه کنید«